۳
[illegible]

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع ۱۰۷س
۲۵۸۷ف
شماره ثبت کتاب
۳۶۷۶۵

خطی «فهرست شده»
۲۵۸۷

۳

[illegible]

[illegible] ۹

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع
م۱۰۰۷
۲۵۸۷ خ
شماره ثبت کتاب
۳۶۷۶۵

خطی «فهرست شده»
۲۵۸۷

۶۰۸

دیوان خواجه سلمان ساوجی مشتمل بر:

۱ قصاید — و ترجیعات
۲ مقطعات
۳ فراق نامه
۴ غزلیات — رباعیات
۵ خورشید و جمشید

[illegible]

صدر کتب اسلام اعظم [illegible]
[illegible] کتابه [illegible] و زوال [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در [illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

در [illegible]
[illegible]

[illegible]

دیوان سلمان ساوجی

[illegible]

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت
عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با بلای ولایش گرفت انس
از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت درش آنرا میسرست
کو از ادیب ادبنی گوشمال یافت
هر مدبری که زد در درگه کمال او

علیه الرحمه

[illegible]

خود را مقید درکات ضلال یافت
عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب
عمری بسر دویده و آخر خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جمال او
پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت
ای منعمی که ناطقهٔ خوش سرای را
در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت

قال المولوی

یک ذره از لوامع نورت غزاله برد | یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
کز نحل با جلال تو تشریف وحی داد | که نمل به بساط تو منشور قال یافت
بویی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ | در جیب و آستین صبا و شمال یافت
آن آفتاب کز افق عزت تو تافت | نه ذل کسف دید و نه نقص زوال یافت
بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب | یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
در ملک رحمتت دم عیسی ز آسمان | یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
یوسف ذلیل چاه بلای تو شد از آن | جاه عزیز مصر بعد استقلال یافت
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت | خود را سیه گلیم و بد کامحال یافت
با یاد تو در آتش سوزنده شد کسی | کآتش ز تاب چشمه آب زلال یافت
لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد | زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
در حضرت تو روی سپید آمد آنکه او | بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت
فکرم نمی‌رسد بصفاتت که وصف تو | بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت
فکر هوای این بشریت کجا و کی | در بارگاه وصف نبوت مجال یافت
نیک اختری بمنزل وصلت رسد که او | با در و صدر قدر و شرف اتصال یافت
سلطان هر دو کون که کونین در ازل | بر سفره نوابت نوبت زوال یافت
ادنی مقام او شب معراج روح قدس | اعلی مراتب دم خود اش نوال یافت
خلقش بهار عالم لطف الهی است | نه آتش را تب دم دهد مقال یافت
جل صبح و شت خلد بنام محمد است | خود حل چی و سیم برش خال دال یافت
منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی | مشهور گشت مهر ولایت هلال یافت

سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را | همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت
جز در ثنای ایزد بیچون حرام گشت | شعری که رونق سحر حلال یافت
یارب بعاشق شب اسری که با حبیب | در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکستهٔ درویش وا کند | آن یک نظر که هر دو جهان زو [illegible] یافت

ایضا له

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن | آشنا شو با روان بیگانه شو از خویشتن
روی بنماید هلال مطلع عین الیقین | تا هوای ملک جان تاریک گردد گرد ظن
عین انسانیت ار خواهی که ظاهر گرددت | چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
آدمی را آن زمان آرایش دین برکند | کآدمش ز آلایش طین پاک گرداند بدن
چون زنی پیرست دنیی کهنه چرخی در کنار | گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن
لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار | رشتهٔ پیوند بگسل چرخ را بر هم شکن
زیر زین داری براق آخر چه خسپی در گلیم | زیر ران داری نجیب آخر چه باشی در عطن
دا[illegible]نی را بدین دزدان دین ده چون مسیح | راه دار الملک جان کن از خراب آباد تن
خیمهٔ جان بر جهانی زن که در صحرای او | لاله زار گلشن خضرست خضرای دمن
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم | جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن
ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان | زانچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز | بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن
بس کن این آتش زبانی پیش کس در پای شمع | خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن

هر زبانی کز زبان او رسید جان ز بان / شمع وار آن به که سوزد تا بمیرد در لگن
آب روی هر دو عالم از زبان حاصل کنی / گر سرا خلاص گردی خاک پای بو الحسن

در منقبت امیر المومنین حسین رضی الله عنه

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست / آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست
خون بچشم و چهره میسر خاک این ره کان همه / نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
ای دل بیصبر من آرام گیر اینجا دمی / کاندرین جا منزل آرام جان مرتضیست
این سواد خوابگه قرة العین علیست / وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
روضهٔ پاک حسینست این که مشکین زلف حور / خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
زاب چشم زایران روضه‌اش طوبی لهم / شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست
شمع عالم تاب عیسی را بدین دیر کهن / هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف / منزل آیات رحمت مشهد آل عباست
ای که زوار ملایک را جنابت مقصدست / وی که مجموع خلایق را ضمیرت مقتداست
نعل شبرنگ تو گوش عرشیانرا گوشوار / خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف / روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تابی از نور جبینت شمع تابان صباح / تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست
ناسزایی کاتش قهر تو در وی شعله زد / تا قیامت هیمهٔ دوزخ شد و اینش سزاست
بهره جز آتش که دارد هر که ببرید تیغ / خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
کو سگی از روبهی با شیر یزدان پنجه زد / گر خود او آهوی تاتارست در اصلش خطاست

مصطفیست
مرتضیست

آسمان

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک / هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست
تا صبا از سر خاک عنبرینت برد بوی / عاشق او شد بصد دل زان سبب نامش صباست
در حق باب شما آمد علی بابها / هر کجا فصلی از این بابست در باب شماست
هر کس از باطل بجایی التجایی می کنند / زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم / راه حق اینست و نتوانم نهفتن راه راست
ای چو دریا خشک لب لب تشنگان را چشم هم / آب روی دهر با کاب همه عالم تراست
زحمت
خواهش آتشت و ما آوریم اینک بچشم / خاکسار آنکس که با دریا بآتش ماجراست
بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات / بسته شد زان روز باز افتاده آب از چشمهاست
جوی آب فرات از خون پاکان گشت لعل / وین زمان آن آب خونین همچنان در چشم ماست
سنگها بر سینه گویان جامها در نیل غرق / می رود نالان فرات آری از این غم در عزاست
آب کف بر روی از این غم میزند لیکن چه سود / کف زدن بر سر کنون کاندر کنش باد هواست
یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم / یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نواست
یا شفیع المذنبین در خشک سال جنتیم / زابر احسان تو ما را چشم باران عطاست
یا امیر المومنین عامست خوان نعمتت / مستحق بی نوا را بر درت گوش صلاست
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر / خود تو می دانی که سلمان بندهٔ آل عباست
نسبت من با شما اکنون بدین ابیات نیست / مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست
روضهات را من هوا دارم بجان قندیل وار / آتشین دل در برم دایم معلق زین هواست
خدمتی لایق نمی آید ز من بهر نثار / خورده آورده ام وان در منظوم ثناست
هر کسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا / رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست

یا ابا عبدالله از لطف تو حاجات همه
چون روا شد حاجت اگر برآید هم رواست

در مذمت نفس

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم
کجا بکارم و امید عفوی دارم
امیدوار بفضل خدا و هر روزی
هزار بار خدا را از خود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام
سجود می‌کنم و زان سجود بیزارم
چو من مخالف دین بیزم چو ساغر و چنگ
چه سود گریه خونین و ناله زارم
چو خامه نامه سیه می‌کنم بدان سودا
که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم
تو آن ببین که چو زنبور خرقه‌ام عسلیست
که من ز بد و از دل بار رشته زنارم
کجا رسند ینابیع حکمتم بزبان
که من بخاک بسی چشمه دل انبارم
در آب و گل شده‌ام غرق و مشکلست از گل
ره برون شدن من که بس گرانبارم
بمن بچشم بدی منگر که من در خود
چو نیک می‌نگرم بدترین اشرارم
با دیهم نخوانی دگر اگر یک ره
کنی مشاهده پرده‌های اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس بدکردار
مباد در همه عالم کسی بکردارم
نماند پند خرد را مجال در سر من
که پر شدست دماغ از خیال پندارم
بتن قرین میان کنج محرابم
بدل ندیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل
ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست
یقین که گرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم
که من بدود دل خویشتن گرفتارم

شکسته عهدم و بشکسته دلم که خواهد کرد
شکسته‌های مرا جبر غیر جبارم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا
تویی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
ز کرده توبه و استغفر الله از گفتار
اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم
دران نفس که امید از حیات قطع کنم
ز لطف و رحمت خود ناامید مگذارم
اگرچه من بریاضت نکرده‌ام کاری
تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

در نعت

ای ذره لامکان مکانت
معراج ملایک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت
خورشیدی و ابر سایه بانت
طاقت فلک ز بار کاهت
مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت
طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو
طفلیست طفیلی آسمانت
هرچند که پرورید تقدیر
بر دامن آخر الزمانت
آن قرطه که چارده شب
خود دوخت شکاف یک بنانت
تو خانه شمع را چراغی
عالم همه روشن از زبانت
تو گنج و عالمی از آن رو
گردند بخاک در نهانت
از تست صلات در حق ما
وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای نخستین هر دو عالم   فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ   بر سینه ببست همچو خاتم
ای پی رو تو کلیم عمران   وی پیشرو تو مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست   در دولت احمدی زد آن دم
زان شد دم آخرین مبارک   زین شد کف آنچنان مکرم
از عیسی مریمی موخر   بر آدم و عالمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت   ملک ازل و ابد مسلم
باغیست فضای کبریایت   پردون ز ریاض سبز طارم
از هر ورقش چو بحر خضرا   آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصور   روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک   خاشاک درون بحر خاشاک
زد معجزه‌ات شب ولادت   بر طاق سرای کسروی چاک
رفت آتش گبر فارس بر باد   شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیدهٔ همتت نیامد   دریای جهان بنیم خاشاک
تو بحر حقیقتی از آن رو   داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صخره   لنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا   وز نسبت تست گوهر پاک

این دلق هزار میخ نه تو   پوشیده بخانقاه افلاک
مزدور تو شد سپهر زر زر   زینت سهر شک دیدهٔ پاک

قطب شش و هفت و سیصد اخبار
کردون دو شش نه و ده و چار

ای سدره ستون بارگاهت   کونین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار ترک   آن روز که فرق شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه کردون   در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلکت از برایت   ملک و ملکت در پناهت
در چشم محققان خیالیست   نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل   وز مسکنتت اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار   هندوی دو نرگس سیاهت
ذی اجنحه لشکر جناحت   قلب فقرا بود سپاهت
با جرم و عاصیم و داریم   امید بلطف عذر خواهت
ای آنکه هزار کوه کاهیست   با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ظلمت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده   نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر کسی که مثل او نیست   مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی   ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی
بر دیدهٔ دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه‌ات را
در سایهٔ تست پروریده
روزی که شرار شرک اشرار
هردم ز سر سنان جهیده
وانجا که ز کیش مار منیت
مرغان جهاد بر پریده
هردم مدد سپاه نصرت
از نصرک الله ات رسیده
آن گرز گرم تو دیده خیبر
کانگشت زجر تش گزیده

با آن که کنیزکانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با انکه تراست سدره منزل
با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز
کان حق تو نیست هست باطل
انجا که براق عزم رانده
افتاده خر مسیح در گل
دین تو ثبوت نبوت
ذات تو بمعجزه دلایل
برکنده ز جای کفر خیبر
وافکنده بچاه سحر بابل
آن بحر حقیقتی که آن را
نه غور پدید شد نه ساحل
ماهیست رخت که نیستش نقص
سرویست قدت که نیستش ظل
در ملک تو صد چو مصر جامع
در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب مرگان برج
از کد یمین تست عامل
از باد هوا نشد عصیان کل
کشت از عرق جبینت حاصل
ای بر خرد تو هزاران تسبیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوا

ای خوانده حبیب خود خدایت
ملک و ملک و فلک برایت
اول علمی که آفرینش
افراشت نبود جز لوایت
ای هفت فلک برسم درگاه
حلقه شده بر در سرایت
تو دیدهٔ فطرتی از آن شد
در پردهٔ عنکبوت جایت
تو نافهٔ مشکی آفریده
بی آهو و بی خطا خدایت
آراسته شد ره از وجودت
برخاسته صخره در هوایت
شد قرص جوت خورش اگرچه
قرص خور و مه نشد خورایت
ما را چه مجال نطق باشد
جایی که خدا کند ثنایت
با انکه عطارد است محروم
از خط بنان انجز آیت
یک خوشه فلک بتوشه دادش
وان نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت
محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده
از رهگذر شمار رسیده
در شارع معجزات عیسی
جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم مشکت
برخاسته تا ختا رسیده
مرغی که ز رفته زاشیانت
پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست
یک نقطه به اولیا رسیده
بر خلق شده حطام دینی
مشئوم و بتو بلا رسیده

درمنزل قرب تو ملایک
از همت ما ره دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طورست
زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی
از سدره گذشته تا رسیده

رخساره تو و مه ده و چار
سیبیست دو نیم کرده پندار

رضوان جنان سرای دارت
جبریل امین امیر بابت
کرد بسر آسمان متوّج
یمن قدم بزرگوارت
این پنج ستون خانه شرع
قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین
صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست انکه زد خشت
وافراخت بنای استوارت
ابریست سیم که از حیایش
شد تازه و سبز کشتزارت
باقیست علی ولی عهدت
او بود وصی حق گزارت
داری دو گهر که گوش عرشت
آراسته زان دو گوشوارت
این گل عرقیست از تو مانده
از روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی
در حسرت هوای آشنایی
چون بر درش آمدیم امروز
داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد
این بلبل بی نوا نوایی

وز سوزه رحمت تو گردد
خرم بنواله گدایی
از کوی نجات ناامیدی
از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسید کاینم
بخش از نفس یمان شفایی
درمانده شدیم و هیچ جانیست
غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این نثار و دارم
در خواه ز حضرتت دعایی
ما در سفریم و بهر زادی
خواهیم ز درگهت عطایی

هرچند که ما گناهکاریم
امید شفاعت تو داریم

ایضاً له

ای زمینت آسمان عالم بالا شده
در هوایت آسمان چون ذره دروا شده
طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده
نور ما قبه ات تا قرب او ادنی شده
در فضای مشکات شرع و دین جا یافته
در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده
باد صحت خاک غیرت بر رخ جنت زده
گرد فرشت آب روی عنبر سارا شده
سدره ات مر سالکانرا بیت معمور آمده
حلقه ات ره جانیانرا عروة الوثقی شده
هرکجا در باب فضلت عقل فضلی خوانده
انس و جان گویای آمنا و صدقنا شده
گر تو دریایی چه داری کان رحمت در کنا
ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق نور رحمت در دلت جا یافته
آسمانی آفتابی در دلت پیدا شده
آفتاب کبریا در بحر در لا فتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست   لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته   جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم می خوانندش از آن عقل   عالم علم اوست گرچه عالم علم آن اوست
هر کجا در عالم وحدانیت جلوه کند   آستانش لامکان روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد آسمان چون چنبری   گوشه‌ای از گوشهای گوشهٔ ایوان اوست
ملک طی نیتش گشت و بر تصدیق آن   قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون   ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
بحر ایجاد وجود او وجود عالم است

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا   آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا
بوده با ایوب هم سر در که صبر و شکیب   گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عبداً شکوراً گفت گفت   از برایت سعیکم مشکوراً اندر هل اتی
در بطاعت گفت عیسی را اوصانی   در یقیمون الصلوة آیه اندر ترا از حق ندا
ور بعزت مصطفی را در ولایت برکشید   گشت منزل بهر اعطا ز تو نص انما
ور سلیمان خلعت ملکا عظیما یافته است   آیت ملکا کبیرا خلعت تست از خدا
می کنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست   در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفته با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گشته مرغان شاخ سدره پر برکرده اند   مدحت گویان عرش از بر کرده اند

فهم و همت مشکلات راه دین بنموده اند   دست و طبعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند
قدرتت را شرح در فصل سلاسل خوانده اند   قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده اند
درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند   آفرینش را کلک فهرست دفتر کرده اند
یک شمالت در ولایت روی و موی قنبرست   گر سوادش گیسوی شب را معنبر کرده اند
یک دلیلت در ولایت گرد نعل دلدلت   گر غبارش دیده گردون منور کرده اند
چون علم بر آستین بگرفت اندر شرع و دین   تا ز جنت حه   تو سر بر کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطهٔ دل عالم جان یافته   وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته
این منم با خضر بعد از زحمت راه دراز   در سواد رحمت تو آب حیوان یافته
وین منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده   پس چو عیسی بر تخت خورشید رخشان یافته
وین منم از بعد چندین التماس از لطف حق   ملکی زیباتر از ملک سلیمان یافته
وین منم با لکنت با قل درین عالی جناب   دستگاهی در فصاحت همچو حسان یافته
وین منم در بارگاه سید انس و جان   با قصور عجز خود را منقبت خوان یافته
وین منم بر آستان فخر آل مصطفی   رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیرالمومنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا که در دریای مدحت آشنایی میکنم   هر چه نه مداحی تست آن ریایی میکنم
آرزوی مدحت دارم در بحر سری چنان   با چنین طبعی نه آخر بی حیایی میکنم

ما ز راه افتادگان واله سرگشته ایم / از ولایت التماس رهنمایی میکنیم
تا مگر خود را بمنزل در رسانیم از رهت / بامید توشهٔ راهی گدایی میکنیم
با همه ملک گدایی تا گدایت گشته ام / بر همه شاهان عالم پادشاهی میکنیم

فی المدح

هدهدی حال سبا پیش سلیمان می برد / قاصدی نزد نبی پیغام سلمان میبرد
ماجرای قطرهٔ افتاده را اینک حباب / کرده ابر از بر بر دریای عمان میبرد
ذره را از خویش اگر چه قصهٔ او در هواست / کرده روشن پیش خورشید درفشان میبرد
قطرهٔ چند آب شورتر که از خود نیست / تشنهٔ شوریده نزد آب حیوان میبرد
ای عجب در گلشنی کانجا سمن را منت باد / می رود در یکجائی خار مغیلان میبرد
از هواداری نسیم ناتوان بر خاست / قصهٔ موری بدرگاه سلیمان میبرد
باد گردی از زمین بر آسمان می آورد / آب خاشاکی بسوی باغ رضوان میبرد
حزن یعقوبست در هر بیت من اینک صبا / پیش یوسف شرح حال بیت احزان
صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصدی / رقعهٔ از حال درویشی بسلطان میبرد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان میبرد
راستی تنگ از کمند زلف او جان میبرد

میفرستم جان بدست باد پیشش گرچه باد / ناتوان افتاده است افتان و خیزان میبرد
من بصد جان میخرم گردی ز خاک کوی او / باد صبح ارزان متاعی دارد ارزان
زان پریشان میشود از باد زلف او که باد / پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان میبرد

بیک آهم در روش با تیر یکسان میبرد / گرچه در تیزی گرو صد پی ز پیکان میبرد
پیش آن گلبرگ خندان مرزبان ابر بهار / قصهٔ احوال من گویان و نالان میبرد
در ره دل سر نهادن چون قلم کار کیست / گو ره سودا بفرق سر بپایان میبرد
گرچه من پیراهن از غم تا بدامان میدرم / گوی میدان وصال او گریبان میبرد
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند / او مگر بویی ز خاک کوی جانان میبرد
عکس جان و پرتو ایمان ز رویش ظاهرست / گر چه یار از روی ظاهر جان و ایمان میبرد
نقطهٔ نوش دهانش غارت دل میکند / گاه پیدا می رباید گاه پنهان میبرد
در بیضا با بناگوشش معارض میشود / آن سمن رخسار دست از در بدندان میبرد
رغبت سیمین بناگوش تو مروارید را / چون سرشک از غیرت بحر غلطان میبرد
تابش مهر رخش جان جهانی را بسوخت / دل پناه از زلف تو با ظل یزدان

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس
آنکه او دست از همه شاهان باحسان میبرد

آنکه بستان می کنند تیغ خلاف اندر غلاف / گر صبا منشور فرمانش ببستان میبرد
نیست بی پروانهٔ مستوفی دیوان او / فی المثل گر یک ورق باد از گلستان میبرد
رای عالیرا تیش بی خواهش مسلی اگر / التفاتی می کند ملک سلیمان میبرد
بلکه گه روی مه رایت گر بگردون میکند / چارهٔ تسخیر اقلیم خراسان می برد
بحر و کان با منت خون در جسم و آب اندر جگر / بس که جودش دخل بحر و حاصل کان
خون لعل از کان نمی آید برون چندانکه مهر / نیش زرین در رگ کان بدخشان میبرد
گویا اصلا ندارد ابر تردامن حیا / گر بعهدش دست خواهش سوی عمان

در زمانش بره بر دعوی خون او دران
گرگ را بگرفته دامن پیش خوبان میبرد
چون بمیدان میروی بر خنگ چوگانی سوار
گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد
می کند پرتاب تیغ از دست و می تابد عنان
روز کین که حمله بر خورشید تابان میبرد
هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر
دور چرخش بسته بر درگاه سلطان میبرد
آنکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش
روزگارش بند در گردن بزندان میبرد
با وجود دستبرد شاه روز نام و ننگ
ننگ باد آن را که نام پور دستان میبرد
ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان
سرکشان را مو بسر در روز میدان میبرد
حلقه امر ترا در گوش قیصر میکشد
مسند جاه ترا بر دوش خاقان میبرد
تا مگر دد شمع روز از باد تیغت منطفی
روز کین چتر تو آتش در زیر دامان میبرد
آسمان می خواهد از اسب تو نعلی بهر تاج
طاهر آن تاج را از بهر کیوان میبرد
گشت هندویی که سازد نعل اسپش تا بسر
طاهر اسب تو در پای از پی آن میبرد
مدتی نه ماه نزد تکت شاها تا رهی
دور از آن حضرت جفا و جور دوران میبرد
خاطر یوسف لقایم کو عزیز حضرتست
گرچه در کنعان غربت جور اخوان میبرد
آنچه سلمان برده است از امداح برای مدعا
کافرم در چین گر از کافر سلمان میبرد
گر نمی گردد مرا جودی جو جودت دستگیر
بی گمان این نوبتم سیلاب طوفان میبرد
هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین ترا بوسته و زمان میبرد

فی المدح

آمد از ملک ملایک دوش مرغ نامه ور
بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر

هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح
هم فراغ بال خلق عالمش در بال و پر
نامه منسوب بکسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر
نامه از خون بدخواهان منقط و اندر و
شرح عزم جزم و مدح تیغ شاه نامور
در نخجه پادشاهی قرب چرخ سلطنت
سایه لطف الهی مایه فضل و هنر

ماه کملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیر دل اسکندر جمشید فر

پادشاه بحر و بر خسرو الذی طرد العلی
آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر
طلعتش را پرتو انوار قدسی در جبین
خاطرش را نسخه اسرار غیبی در نظر
در دل پاکش ز فر عدل چون می در نشاط
در سر کلکش مرکب بذل چون در نیشکر
عالم از حکمش مزین همچو جسمت از روان
سکه از نامش منور همچو عین است از بصر
گر به اطراف چمن عدلش نشاند شحنه
پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در
چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا
نسر طایر گیرد از سهمش فراهم بال و پر
وصف طبعش کان سخایی را مشرف کرده است
بحر چون آب روان در زیر لب خواند ز بر
ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک
وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر
رای اعلای تو خواند شمع گردون را دخان
طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر
آفتاب از ره سپیده رو میشود زیرا که او
باز می خواهد بدورت داد خویش از قمر
تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است
بس که گردیدست در خیل خیالت دربدر
وین درمهایی که می گردند گردش این زمان
از بساط مجلست برچیده است آن نشتر
گرچه صاحب بوده و مدفون زیر خاک از عهد کی
حی ناطق شد بنام خسرو از نو زال زر

راست می‌خواهی ترازو سنگسار او لنگر
تا چرا در عهد جودت سر فرو آید بزر

روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم
پشت بر جان و جهان کردند و رو در گذر

آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور
وان نفس کز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر

سدره خار از دست بادپایان گشته خاک
جوشن ماهی ز خون نامردیان گشته تر

شهسواران در میان نیزها جولان کنان
چون بر اطراف نیستان روز کین شیران نر

تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز
بردی از زخم زبان گردنکشان را مغز سر

تارک و ترک و کلاه و کله را یک موی فرق
در میان نگذاشت قطعا زخم شمشیر قهر

جز سپر نقشی نمی‌کرد دید آن دم در خیال
جز سنان چیزی نمی‌کرد آن زمان بر دل گذر

همچو تیر از هر طرف می‌جست برق سهم و خوف
همچو گرد از هر جهت می‌خاست باد شور و شر

تیغ می‌زد خصمت ار چه آهنی بیکوفت سر
تیغ چون بر جوشن تدبیر کرد کارگر

از بهار فتح و نصرت لاله‌زاری گشت دشت
گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر

بی‌قرار از دست اسبان سنگ گویی سنگ را
بادپایان نعلها کردند در آتش مگر

بس که بر هر جانبی هر لحظه لشکر فوج فوج
همچو دریایی ز جوشش موج میزد کوه و در

مهتران در پیش لشکر ایستاده همچو کوه
برکشیده تیغ و دامن کرده محکم در کمر

ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن
برق جوشن پوش یعنی آسمان بر زبر

می درخشید از میان آهنین خفتان و خود
هم بر آن صورت که در پولاد چینی تابان گهر

ماه ملک آرای فتح آر شیرپیکر بخشش
آن چنان می‌تافت کز قلب اسد تابنده خور

تیر او هر جا که می‌زد آمدش نصرت ز پی
تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر

از نهیب مار و مور نیزه و شمشیر شاه
چون کشف می‌کرد پنهان اژدها سر در حجر

زرد

زرد و لرزان آفتاب خاوری زان روزگه
رخ بتابید و عنان آورد سوی باختر

آسمان افکنده بر دوش از شفق خونین ردا
آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر

بود آبستن شب زنگی شدش روزی فتح
زاد فرزندی مبارک نام فتح آمد سحر

نصرت اول کرده بود از ظلمت شب باکم
شد در آخر آخر تیغ تو او را ابتر

صبح زیر لب دعای خواند وانکه می‌دمید
زود بود الحق دعای صبح صادق را اثر

با درحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر
در پیت جانها سپر کردند و تنها بی سپر

آفتاب عالم افروزی که در یک دم چو صبح
لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر

سنگ ظلمت گرنه در دندان شمشیر آمدی
از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور

سعیها کردند در باب غزا یاران و لیک
قلعه کفار را آخر علی بر کند در

گر نگشتی گوهر ذات شریفت واسطه
می‌گسست ایام سلک عقد نسل بو البشر

هم نمی‌زد آخر آن اثر گر شمشیر شاه
می‌جهید امروزی هر دم یک یک چون شرر

دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد
کس نبود الا احد با احمد پیغامبر

دادش ایزد نصرتی بی‌یاری خیل و حشم
تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد را که عالی رایتت بر دشمنان
همچنان پیروز شد بی‌منت خیل و حشر

پیش از این گر تخت را دور از تو بر سر خاک بود
بر سرش هست این زمان تاج سران تاجور

گر چه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی
افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر

پادشاهان گر بتاج و تخت کردند افتخار
تاج و تخت پادشاهی شد بتخت معتبر

چون قلم باید بریدن سر تیغ آن را که او
در زمانت سر نهد بر خط فرمانی دگر

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد   آری صبح کاذب را صادق برد اثر
بحر و بر کردی چنان ایمن که از امن و فراغ   ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر
گوش دل نشنیده این آرام در ملک ملک   چشم سر نادیده این انصاف در عمر عمر
بر سر عالم کسی کرده چو گردون قهرمان   کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک خسروی هستند خصمان لاجرم   بر سر دار ند اکنون کرده سرها سر بسر
طالب انگشتری زینهار هست این زمان   انکه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر
تا بشرق و غرب عالم می رسد تیغ قضا   تا ببر و بحر گیتی میرود حکم قدر
عرصهٔ ملکی که هست امروز در حکم قضا   باد شمشیر ترا در قبضه حکم آن قدر
هر زمان در عرصهٔ مملکت فزون ملکی ز نو   هر زمان با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

ایضاله فی مدحه

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز   راست کن ساز نوایی ز پی راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که ره یافته اند   محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عنب   می دهد جلوه چمن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می تابد   خیز و می خور که نگردند در توبه فراز
با توجه بدر کعبهٔ معنی گرده   رفته و آمده ایم از سر صورت باز
باز خواهی که بشادی ز درت باز آید   راه دل پاک کن و خانهٔ جان ز ادریاز
وجبا می شنود پخته این روز درای   سخنی از سر الا آواز
بچگان مین شده از ذوق ندای دل و هوش   بختان پین همه از صوت هدی در تک و تاز

عاشقان

عاشقان حرم از جام ندا سرمستند   مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی بصفا راه روای پسر باز

چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان   آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف   پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
باد قربان کمانخانهٔ ابروی تو دل   خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر نتوان زد   بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس   کان طریقیست خم اندر خم و دلگیر و دراز
می کشد راست چو زلف گره تو سر بهشت   راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز
بر هوای قافلهٔ باد صبا وز بویش   می دهم جان تو بپستان بده اجا جواز
باد صد جان مقدس بفدای نفسی   که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز
ای دل از بادیهٔ محنت عشقش جان را   بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست   راستی همچو صراحی بزراق آمده از
ای ملکان شده در رشتهٔ عدلت چو دراز   وی همایان شده در عرصهٔ ملکت جراز
رای پیروز تو با افسر خورشید یکیست   عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچکس یک سر مو فتنه ندارد در سر   در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام   گشته انجام عدوی تو امان را آغاز

جز انصاف تو چون ظلّ همای انداز
کبک در سایه او خنده زند بر شهباز
شد بخت تو بر تخت مقام محمود
شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم ز زبان عاجز کرد
در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بپاشی دگری مثل تو داند خود را
عقل داند همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاهت ز مکان
نکشیدست کسی زحمتی از دست انداز
که چو خورشید عنان از جهت شرق بتاب
گاهی از شرق برو بر طرف مغرب تاز
بنیان درگه تخت شرخ احباب افزون
بستان درگه گوشش سر بدخواه دراز
طبل باز تو بر آنجا که بآواز آید
نسر طایر کند از قبه گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد
بمن خسته تو یک لحظه بکرم پرداز
آسمان خواسته ام از خاک درت دور افکند
افتا با نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی
غم دوران زمانست غمی کوه انداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دمساز
بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بدر تو راهی و رسمی دارد
من بی راهی ام از جمله اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت می گفت
ور دو بیتم سخن خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شد تو عمر بپایان سلمان
بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست
که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کام را نیست جان باد که بر دور فلک
هیچ باقی نماند بجز از عمر دراز

ایضا له فی مدحه

داورد

زامروز تا بحشر بر ابنای روزگار
شکرانه واجبست بروزی هزار بار
زیرا که نور باصره آفرینش است
در عین صحت از نظر آفریدگار
دارای عهد شاه اویس آنکه می کشد
از تیغ گرد خطهٔ دین آهنین حصار
هر دم باستین کرم پاک می کند
انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
دیبای صبح را دل او تا فتنه بود
اکنون که شام را عصبش تافتست تار
در جنب رفعتش نبود چرخ سرفراز
با تاب حمله اش نبود کوه پایدار
رایش چو در مدارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زمرهٔ ملوک مطیعت باتفاق
وی خسرو نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد
هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر
بازیست همت تو که دولت کند شکار
پیش افق ز تیغ تو سدی اگر کشند
جز سیاه شب نشود زان پس آشکار
زانجا ز عدل تست که ابنای عصر را
در دور دولت تو بتوفیق کردگار
رفت آنچنان خیال می از سر که بعد ازین
بیند بخواب چشم بتان مستی و خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را
شد منحرف مزاج مبارک ز اعتدال
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت
روز سپید بود سیه چون شبان تار
چون شمع مومنان همه شب زنده داشتند
با سینهای سوخته و چشم اشکبار
نه نبض را دواشت دران روز جنبشی
نه طبع خاک بود دران حال برقرار
قارورهٔ سپهر ز تاب درون خلق
دارد هنوز گونهٔ نارنج و عکس نار

دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد
سر بر زمین نهاده روان اشک بر عذار
وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک
بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار
صد بار کرده عزم زمین عیسی از فلک
بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که هر دمش خرد از روی طنز گفت
کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خداست جوهر ذات مبارکش
این کار هم بلطف خداوند واگذار
کاری اگر همی کنی اندر جواز خویش
از آفتاب رعشه بر انداز آسمان دوار
به پای بود تخت به پیش چو بندگان
به صدر دستها بنهاده با انتظار
تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی
او سر بر آسمان برساند ز افتخار
منت خدای را که نشستی بفال سعد
بر صدر تخت بار دگر باز بختیار
آوازهٔ سلامت ذات بگوش ملک
گاه از یمین همی رسد و گاه از یسار
گر ز آنکه آسمان ز پی عرض حال خویش
دردسرت داد بر و سر گران مدار
پیش تو این زمان بخطایی که کرده است
سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار
روزی مباد ملک جهان را که جز تو شاه
تا صبحگاه حشر بر آید بگاه بار
آن دور خود مباد که دوران چرخ را
الا بگرد نقطهٔ حضرتت بود مدار
وان روز تیره باد که در ملک سلطنت
خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار
تو جان روزگاری و جانها بجان تو
پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی
حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن
بیماری نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی
محروس باد در کنف لطف کردگار

وله ایضاً

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم
خوش برآور در هوای باغ یک دم چون نسیم
صبحدم بوی عبیر از نجد می‌بخشد شمال
جان بپرور بو که بتوان یافت در شام این شمیم
می‌جهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال
تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون سمن باید که طرف بوستان سازی مقام
چون قدح باید که گرد بوستان گردی مقیم
چون هوا در جنبش آمد دل کجا گیرد قرار
چون قدح در گردش آمد عقل کی ماند سلیم
گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درآی
هر ورق بین دفتری از صنع رحمان رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار
می‌دهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم
از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح
با درختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگار من سوادی یافت کش
نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج گردد چون ملوک
غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم
نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد
بر ورقهای ریاحین شکل جیم و عین و میم
بر سریر سلطنت گل میدمد امروز بار
راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین
چون زر قارون فرو برد این زمان آن گنج سیم
شد بیک دم بارور چون دختر عمران زباد
در بستان که شش هاست تا مدت او عقیم
ابر نوروزی بسی بر شاخ بستان منت است
گر کسی منت کشد فی الجمله باری از کریم
هست جای آن که از لطف هوا پیدا شود
قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم
ساقی احسان سلطان گویا بخشیده است
ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآفتابش همچو ماهست از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ / وانکه بندد نقش نامش لعل چون در در صمیم
در زمان او جگر خونین و دل سوراخ نیست / در جهان جز نافه و در هیچ مسکین و یتیم
گر نسیم لطف او بر برزخ دوزخ وزد / شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم
استوای خط رای او اگر بیند الف / از خجالت زین سپس در پیش دارد خم چو جیم
بر سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد / تا کمرگه کوه را از فرق سر سازد دو نیم
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی / وز سبکساریست گفتن کوه را نزدش حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل / وی چمن آسمان از داغ فرمانت وسیم
نیم بخش حشمتت گردون خسیس و گدای / هم بخیل همتت دریا بخیل و کان لئیم
سفره افلاک باد ای تو بخشد قرص چاشت / گو شهاب قاطعت و خصم شیطان رجیم
در میان روز و شب تیغ تو گر سدی کشد / خیل شب زان پس نیارد سر برآوردن ز بیم
کعبه درگاهت اندر مقامی کآسمان / بسته احرام عبادت گرددش گرد حریم
خویشتن را دشمنت بر شمع دولت میزند / لاجرم پروانه وش می‌سوزد از نار الیم
از در اصحاب دولت می‌توان گشت ار سگی / یافت از اقبال ایشان پایه انسان رقیم
ای عدو در زیر پیش رایت او شو که هیچ / در نمی‌گیرد سگی در روبهی با این غریم
با قضا حیلت چه ارزد زانکه در روز اجل / عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی شیم
خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب / زانکه آن سرکش ز بادت می‌کشد پا از گلیم
تا در بهار دولتت من بی نوا / هستم آن بلبل که چون عنقاست مثل من عدیم
گرچه بیمارست طبعم قوتی دارد سخن / ورچه باریکست معنی دارم الفاظ جسیم
گر بدست دیگری آرم سخن عیبم مکن / زان سبب کز دست خویشم در عذابی بس الیم
تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار / در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

وله ایضاً

باز این منم که دیدهٔ بختم منورست / زان خاک ره که سرمهٔ خورشید انورست
باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان / زان آستان که قبلهٔ خاقان و قیصرست
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی / در پای آن سریر که با عرش همسرست
باز این منم برابر آن کعبه کز جلال / با منتهای سدره مقامش برابرست
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار / داری نهان مدار که درگاه داورست
ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن / کین بارگاه پادشه بنده پرورست
دارای شرق و غرب و شهنشاه بر و بحر / کاوصاف بحر جودش از اندیشه برترست
خورشید تیغ زن که بتیغ کشورگشای / از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل
ذاتش مغز دولت و دین پیکرست

شاهی که از برای صلاح جهانیان / پوسیده تخت و افسر او اسب و مغفرست
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه / اندر میان کشیده چو سد سکندرست
در دور او بخاک فرو رفته است دار / وز آسمان گذشته بصد پایه منبرست
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد و گفت که او سعد اکبرست

گردون بکار حادثه جهان بیخ نو بزد
کین پادشاه شش جهت و هفت کشورست
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر
در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست
ای شرف سر آمده کل کاینات
ذات مبارک تو که عقل مصورست
چتر تو نقطه ایست درین سبز دایره
کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست
تیر تو طایریست همایون که روز رزم
خط فراغ خلق جهانش در پرست
تا خطبه عروس ممالک بنام تست
نام تو پسته
تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک
از رحمت آمده سر خصم تو بر سرست
ماند مخیّم تو به لشکرگه نجوم
کز شرق تا بغرب خیامست و لشکرست
فی الجمله خود بعدت و لشکر چه حاجتست
آنرا که عون و عصمت حق یار و یاورست
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر
روز مصاف پیش تو از ذره کمترست
فارد ز عقل مانده عدویت که کم زیاد
در معرضت نشاده تقید مشتدرست
کو راه خانه گیرد و حکایت مکن طویل
با آنکه ده هزار کسش چون تو چاکرست
منصوبه جیل نتوان باخت با کسی
کز جاه کعبتین نکویش مسخرست
آب مخالفان نبرد الّا ز جوی تیغ
کاتش مخالفت از حد خنجرست
در روز عرض لشکر منصورت از عراق
تا حد شوشتر همه جندست و عسکرست
آنجا که نام و نامه عدل تو میرود
آرامگاه گور و کنام و غضنفرست
شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او
بالش تدرو را شده بالین و بسترست
وقتی که همّت تو دهد ساغر نوال
یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمه جلال
یک فلکه از خیام تو خورشید خاورست

ارزا

ارزاق را حواله بدیوان همتست
گردند تا بروز حساب این مقررست
با عود شکر ارچه ندارد قرابتی
دایم ببوی خلق تو با او برادرست
شاهد منم بمدح تو آن طوطی فصیح
کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست
از بحر طبع من بثبات درین محیط
هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهرست
من آن معزّ دین خسدارا معزّیم
کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت تو کناهیست بس بزرگ
از بنده نیست این ز سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث حرمان بنده است
این خوی در طبیعت گردون مخمرست
دوری باختیار نجستم ز حضرتت
خود ذره را از مهر جدایی چه درخورست
سوگند میخورم به بهشت و قصور و حور
و آنکه بخاک پای تو کان عین کوثرست
گر مدت فراق تو روزی که رفته است
بشمار کرده ام که مگر روز محشرست
تا در میان گلشن گردون دهان شیر
فواره وار صبح ازین چشمه خورست
منصور باد رایت فتح تو کافتاب
طالع ز برج این علم شیر پیکرست

ولدایضاً

بهار خانه چین عرصه گلستانست
مخوان بهار مغانش که دشت مرغانست
خوش است وقت گل تازه را که در همه وقت
ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص سهی سرو بر نوای هزار
از آنکه در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری
که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
بباغ سبزه مینا از آن کشید گل
که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست

ازان بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز
که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز
هنوز غرهٔ عهد نبات بستانست
کمان قوس و قزح تا زمانه برزه کرد
ز ژاله بر سر گلزار تیرباران است
ازان سهام که شصت هوا گشاد هنوز
نشسته در سر گلبن هزار پیکانست
اگر چه غنچه کشیدست پای در دامن
ز دست هوای دلش دست در گریبانست
ز بند خویشتن آمد برون به گلی گل
ازان گشاده دل و تازه روی و خندانست
گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرقست
گهی ز روی هوا چشم ابر گریانست
رسید اسحرگاه بلبلان در گل
گمان مبر که ز باد هوا پریشانست
بباغ دست نشین خار شد قمری
ولی چه سود که از دست او بافغانست
لبان لاله و دندان ژاله پنداری
بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشه می آتشیست همچو پری
سمن رخان چمن را اگر پری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط
حباب وار در افکنده گوی میدانست
بیار ساقی گلچهره راح را چاست
که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگس این قدح زر چه داری اندر دست
بگیر دور و بگردان که دور گردانست
گل نشاط بیار است کار عیش بساز
که کار و بار جهان را نمی توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل
فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرف از خلعت آفتاب این شه
بیمن طالع مسعود و ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش
که خاک درگه او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عصر شاه اویس
که مملکت تن و حکم روان او جانست

نجوم

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او
عروس ملک و رخ فتح را شبستانست
چهار پایه تخت که باد پاینده
درین سرای سپنجی چهار ارکانست
بروز بخشش او باد در کف بحراست
بجنب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند
سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا
اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت شکرست
زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست
خرد چو دید بگفت کین گفت بحرست
سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو رای هندوی
خبر نداشت که این منصب از کیوانست
کمر بغاشیه داریت بست قیصر روم
گمان نبرد که این پایه زان خاقانست
تراست ملک جهان ملک و حجت ار خواهند
حسام قاطع تو حجتست و برهانست
کفت ز بس که بگردون زر و گهر بخشید
فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوانست
سواد چتر تو در آفتاب گردش چرخ
نظاره ایست که بالای ابر احسانست
درم که خلق جهان برکشیده اند او را
به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان تنهاست
که رشته تافته بهر روی کتانست
حسام سبز که او گر درخ بخون گلگون
ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه
مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان در زمان دولت تست
نه بر سپهر که او تخت سست بنیانست
زبان تیز قلم قاصرست در صفت
که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی
چو نیشکر شکر شکر شاه نتوانست

سپهر گوی صفت با وجود این عظمت
بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست

چناروار سزاوار اره و تبر است
مخالفت که ز سر تا بپای دستانست

سپاه مور سیه جان آنکه که کمر
ببسته در طلب منصب سلیمانست

چو دست برد نماید کلیم در معجز
چه جای لشکر فرعون و عون هامانست

اویس نام حسن خلق مصطفی صفتی
بر آستان تو سلمان بجای حسانست

بیمن معجز دین محمدی امروز
بهین سخن سخن پارسی سلمانست

همیشه تا که درین هفت نو سراپرده
هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست

سپهر باد سراپرده جلالت تو
اگر چه خیمه قدرت هزار چندانست

و له ایضاً

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

از غنچه پیکان و ز باد دم شمشیر
بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد

بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار
رخساره دلارای ظفر جلوه گر آمد

بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان
آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد

سلطان فلک با کمر و تیغ بزنهار
زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبه همت او بی سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش
تاج سر گردون مرصع کمر آمد

آن قلزم

آن قلزم زخار که عمان کف بخشش
با موج کف او ز شمار شمر آمد

تیغ و قلمش ضابطه خون و زر گشت
لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد

یک روزه عطایش نه که یک ساعته خرجش
محصول تر و خشک همه خشک و تر آمد

هر سر که بخاک در او گشت مشرف
همچون فلک از دور ازل تاجور آمد

ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله
آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد

چون خط نگارین بتان بر ره رخسار
طغرای تو از آتش دور تر آمد

ابر سر شمشیر تو هر جا که بیارید
از خاک زمین خنجر بران ببر آمد

و آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد
بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد

ای شیر سیاست خم چوگان فلک را
که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد

آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید
از عین حسد دیده شوخش بدر آمد

چون نقره دلت با همه کس صافی و پاکست
کار تو درست از پی آن همچو زر آمد

هر کس که بعهد تو برو اسم خلافست
چون بید سراپای سزای تبر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح برونست
وصفت نه باندازه فکر بشر آمد

آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت
هم چشمه شمشیر تواش آب جگر آمد

گر زانکه چو سودا بسر خصم در افتاد
ز محنت بدلش راست چو اندیشه در آمد

تیغ تو که از زخم زبان مو بران برد
هر جای که دم زد دم او کارگر آمد

بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت
و ز هر سر مویش بلایی بسر آمد

دو لشکر جرار که از کینه یکایک
چون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد

دو دشمن خونخوار که در دایره خاک
هر یک بسر خویش بلایی دگر آمد

این هشس تو بر خاک ره افتاد چو تابد
وان ز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد

فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه
والقصه یکی از در زنهار در آمد

شاها تو مپندار که سرمایهٔ این تیغ
خیل و حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد

تیغ نفس سوختهٔ دان که سحرگه
بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد

شاها منم آن طوطی دانا که بشکرت
از گفتهٔ من کام جهان پرشکر آمد

زان روی که دارم دم مشکین شکرشکن
چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد

باشد بهنر پیشی قدر همه لیکن
کم قدری من بنده بقدر هنر آمد

قسمت چو بتقدیر قضا رفت رضا ده
سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد

تا هست محل بد و نیک و غم و شادی
این خانهٔ شش سو که ز اول دو در آمد

چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد
درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

وله ایضاً

ای کمان ابروت را جان من قربان شده
شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده

نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده
آتش لعلت ز تاب چشمهٔ حیوان شده

با همه خردی دهان تنگت در پروز سپید
آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده

تابش رویت ز تاب حلقهٔ زلف سیاه
چون چراغ کعبه از مشکین تتق تابان شده

هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات
بار چون بگشاده باد صبح مشک ارزان شده

گر ندیدستی دلا کاتش گل و ریحان شود
آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم
جمله تن جان بر میان بر درگه جانان شده

در مغیلانگاه عشقت خستگان درد را
زخم سر خار مغیلان مرهم درمان شده

در بیابان غمت بشکسته پای عقل من
گرد و نرگس سر در آن پیدا و بی پایان شده

خاک خون آلود این ره اگر پرسند چیست
چیست گو گوگرد احمر کیمیای جان

بر سر کویی که خاکش توتیای چشم هاست
فیض رحمت بین زبر ناودان باران شده

از کویش روی کی تابم جایی کز هوا
ذره بار خسارش از خورشید روگردان شده

سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش
در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده

تا درست مغربی مهر در میزان شده
مست باد مهرجانی زرگرستان شده

دشتها گوئی بهم بر سرو هر ساعت چنار
در هوای مهرجان رقاص و دست افشان شده

شاخ گلبن را اگر در اشتیاق روی گل
ریخته رنگ از هوا و ز مهرجان لرزان شده

ملک چمن کرده غارت هر زمان باد خزان
گنج باد آورد خسرو در زمان ارزان شده

شاخ رز چون شاخ ثور از بار خالی مانده
خوشهٔ پروین ز شاخ ثور آویزان شده

باز حاسد کرده اطفال نباتی را ز شیر
دایهٔ ابر حزین اینک شیر پستان شده

کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار
زان مفرح لاجرم کام و لبش خندان

از زر و گوهر میان باغ و جنب جویبار
چون کنار سایلان درگه سلطان

ساقیا در کارگاه رنگرز نظاره کن
چون خم عیسی به بین در گونه گون

در خمستان روح سربستهٔ خاره بین
شاهد گلگون مصر عیش را زندان شده

چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته
بس لبالب عین جام و معدن مرجان

مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح
زبدهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده

ظاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل
آب حیوان کز کفیل عمر جاویدان شده
عید فتح عود کرد آن عود شکر زن گو
از نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده
چنگ و نای اینک ز دست مطربان
پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم حشمت معز الدین والدنیا که
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
آفتاب سلطنت سلطان اویس ایلکان
جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
سایه بان رحمت این سبز شادروان شده
گرچه عقل پیر عالم را ابجدی شود
در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
صدره از رشک رخش جان بر لب بحر آمده
هر دم از دست کفش خون در دل کان شده
از خروش کوس او گوش زحل شکافته
وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بحدی آب تیغ و خنجرش تیز آمده
کآسیای آسمان از آب شان گردان شده
ای ببزم و رزمت از باران جود و آب تیغ
خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو در گردنش
چون رسن حبل الورید اندر رسن پیچان شده
قطرهٔ و ذرهٔ کافتاده و برخاسته
در هوای جاهت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده
وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب توان مفتاح فتح
گوشوار گوش و تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دست بر آورده پای
مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
تا شده طیارهٔ شاهین هوای همت
پیش مردم در نژاد و سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خندیده شیر رایتت در روی خصم
زو سر شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام
زمرهٔ فضل و هنر را از هنر در میزان شده

کم می

مشتری گو در شرف کم زن که فال از طلعت
آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن جانب که شستت کرده یکتازی او
قاصد تیر اجل شهپر در پی پیکان شده
در یمینت هر که را تیغ بوده چون تیغ یمان
آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت
لیک این معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال بیند زایران کعبه را
بر بساط رحمت از خوان کرم مهمان شده
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زهره ات
باد در پای سمند سرکشت قربان شده

وله ایضاً

بسم نبود جفای زنخ چو یاسمنش
بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش
غزالم ازکله تا بست طوق بر گردن
بگردنست بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست
چو لاله داد در اول پیاله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد
ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش
در آن خیال که کردند از وصالش ربح
نبست نقش بغیر از خیال پیرهنش
ببازی رسن عنبرین چنبریش
رسیده است بلب جانم از چه ذقنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین آویخت
بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
هزار بارم از آن چاه جان رسید بلب
که بر نیامد کارم بموئی از رسنش
سرشک من چو در آید ز راه دریا بار
بود همیشه باطراف روم تا ختنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب
جهان بریخت مرا خون گرفت خون منش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت
که بود باز سر سرو و برگ نسترنش

ظاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل
آب حیوان گر نسیل عمر جاویدان شده
عید فتح عود کرد آن عود شکر زنگ زن
از نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده
چنگ و نای اینک ز دست مطربان را
پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
آفتاب سلطنت سلطان اویس ایلکان
جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
سایه بان رحمت این سبز شادروان
گرچه عقل پیر عالم را اب و جدی شود
در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
صدره از رشک رخش جان بر لب بحر آمده
هر دم از دست کفش خون در دل کان شده
از خروش کوس او گوش زحل شکافته
وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بحدی آب تیغ و خنجرش تیز آمده
کآسیای آسمان از آب شان گردان
ای ببزم و رزمت از باران جود و آب تیغ
خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو در گردنش
چون رسن حبل الورید اندر رسن پیچان شده
قطرهٔ و ذرهٔ کافتاده و برخاسته
در هوای جاهت این خورشید و آن عمان
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده
وز بن گوشش اخترانت تابع فرمان
بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح
گوشوار گوشهٔ تاج سر کیوان
مرکبت چون در مقام دشت برآورده پای
مردی رستم سراسر حیله و دستان
تا شده طیار شاهین هوای همتت
پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان
هر کجا خندیده شیر رایتت در روی خصم
زو سر شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام می
زمرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده

لمی

مشتری کو در شرف بگرفته فال از طلعتت
آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن جانب که شستت کرده یکباره رها
قاصد تیر اجل شهپر در پی پیکان شده
در یمینت هر که را تیغ بوده چون تیغ یمان
آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت
لیک این معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال بیند زائران کعبه را
بر بساط رحمت از خوان کرم مهمان
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زهره‌ات
باد در پای سمند سرکشت قربان شده

وله ایضاً

بسم نبود جفای رنج جو یاسمنش
بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش
غزالم از کله تابست طوق بر گردن
بگرد دشت بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست
چو لاله داد در اول پیاله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد
ز جای خویش و ننشاند بجای خویشتنش
در آن خیال که کردند از وصالش هیچ
نبست نقش بغیر از خیال پیرهنش
ببازی رسن عنبرین چنبریش
رسیده است بلب جانم از چه ذقنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین آویخت
بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
هزار بارم از آن چاه جان رسید بلب
که بر نیامد کارم بمویی از رسنش
سرشک من چو درآید ز راه دریا بار
بود همیشه بر اطراف روم تا ختنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب
جهان به بخت مرا خون گرفت خون منش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت
که بود باز سر سرو و برگ نسترنش

بوی اگر نه دهد رنگ عارض تو بگل
نسیم صبح چه دمها که داد در چمنش

ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات
بدین ترانه گرفتند خلق در دهنش

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد
حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش

بدور چشم تو بدگوهریست جنگ نهان
که ترک چشم تو خواند بگوهر یمنش

نهاد بوتهٔ قلبم غم تو در آتش
مگر خلاص دهد زان خلاصهٔ زمنش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود
که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش

عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل
که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

نجوم کوکبهٔ شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

روایح کرمش میدمد ز باغ وجود
چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش

جهان همت او عالمیست از عظمت
که مرغزار سپهر است سبزهٔ دمنش

بهر دیار که آب حسام زد عدلش
فرو نشاند غبار حوادث و فتنش

اگر نه شمسهٔ ایوان او بدی خورشید
نزار باره شدی عنکبوت پرده تنش

همیشه هست و بود سرفراز و گردنکش
سنان صدرنشین و کمند دلشکنش

لآلی سخنش گوهریست کزین گوش
غلام حلقه بگوشست لولوی عدنش

گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود
برون کند نجوم از میان انجمنش

کمند قهرت اگر صبح را گلو گیرد
محال باشد از آن پس مجال دم زدنش

رفیع رای تو آن شمع گوهر افروزست
که هست طشت سپهر زمردین لگنش

همای چتر ترا طالعیست هر روزی
شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش

هوای

هوای منزلت دستبوس خاتم تست
که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش

بباغ سبز فلک باد خشمت ار گذرد
ز شاخ ثور بریزد شکوفهٔ پرنش

چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ
ز ره زنان خزان برگ بید و یاسمنش

شبان شبان ز ستمگر جهان شود ایمن
که گرگ پیر شود دستیار و مؤتمنش

مثلثیست غبار عبیر درگاهت
که خاک کوست به از خون نافهٔ ختنش

من این مثلث عنبر نسیم نفروشم
اگر بهشت مثمن دهند در ثمنش

بدین قصیدهٔ غرا ظهیر فوق منم
زمانه را او تو بیارد شبیر بن حسنش

ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا
بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان واجبست و میگویم
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

وله ایضا

نیزهٔ جنگ صبح را در تاخت سلطان ختن
ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن

خسرو چین میکند بر اشهب زرین ستام
تا بشام اندر عقب لشکرش تا ختن

هست گلگون باده را گامی که بوسد لعل تو
سعی کن تا کام گلگون را برآری از دهن

چشمهٔ بر قلهٔ کهسار شرق جوش زد
ای پسر سیراب کردان قله را از حوض دن

چرخ توسن را که دارد دهره سر ناخنه
باز می‌بینم که هستش چشم اختر غمزه زن

بادپای عمر سرکش تند و ناخوش میرود
دست و پایش استکالی ساز ازان مشکین رسن

گرم کردان هین کمیت را که میگردد سبق
اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن

صبح شبرنگ سیاوش را فرازی بتاب
برگرفت از سبز نجاش بیت زحق تهمتن

سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل / زین زرین بر نهاد از مهر جمشید زمن
شهسوار ابلق دور زمان سلطان اویس / آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن
گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک / اغبر سم سمندش سرمه چشم پرن
نه سپهر آورد زیر پی سمند همتش / دم نزد در سبزه این مرغزار پر سمن
هست ازان برتر براق آسمان اطلس را / پایگه کو سر فرود آرد بخضرای دمن
با محیط دست دریاپاش جواد او چرا / ابرش ار آنجو رساند در دریای عدن
در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد / می کنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد / چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر / بر نمی خیزد بغیر از گرد و آشوب و فتن
ای سپهر مرکبانت سایس انجم رواق / وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
گر براق برق پا بر سر کند حکمت لجام / هیچ نتواند ز جا جستن دگر برق یمن
باد در دست زمام آسمان تا آفتاب / هر سحر خواهد عنان بر جهد مشرق تا ختن

وله ایضا

خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان / یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
این زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای / در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان
بر اثیر افراخته رایات شاهی بر نشان / لشکری چون آذر برزین ز آذربایجان
رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت / خفته خوش در سایه انصاف او گیتی ستان
خوانده بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس / مشتری زین گنبد پیروزه منشور امان

آفتاب

آفتاب سایه گستر سایه لطف خدای / زبده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم / آفتاب زهره مطرب ماه کیوان آستان
آنکه سلطان ضمیرش در یزک چون آفتاب / گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران
ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش / روز کین با سعد اکبر در اسد دارد قران
تیغ جوهردار کوهر پولاد تیغش در آشتی / جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان
بر براق برق سرعت روز رزمش گر نهند / دیده بحر و باد را در جوشن و برگستوان
امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع / تیغ بی انصاف را گر دید بیرون از میان
کس نیارد زین سپس گردن کشیدن چون کمند / کس نیارد زور کردن بعد ازین غیر کمان
کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی / تیز خواهد کرد ازین پس تیغ
در جهان منسوخ شد رسم کژاغند و کجین / بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان
هست جای آنکه زین پس آفتاب تیغ زن / تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان
در زمان دولت او گر در آتش سرکشی / لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان
باش تا پرواز گیرد باز عدل او و صعوه / این زمان پرباز خواهد کردن اندر آشیان
باش تا طاووس کلک کاتب فرمان او / بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان
وقت آنست این زمان کز عدل [illegible] / بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان
ای رسیده عدلت اندر غره صبح شباب / همچو نور آفتاب از باختر تا قیروان
وی نوشته در ازل منشی حکم لم یزل / از برای دولتت منشور ملک جاودان
نسخه خلق ترا روح مقدس در پناه / جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان
چشمه تیغت ز تاب آب فتح ملک و دین / سایه چترت سواد نور چشم انس و جان

غصه مدغم در دل خصم تو چون غین در غمام
فتح مضمر در لب تیغت چو در و غن در لبان

گر فلک خواهد که گردد در جهان جاه تو
بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان

بر کنار مرحمت مهر و در لطفت بنا زه
ملک و دین را گر ازل هستند با هم توامان

مهدی دور زمانی اول دور آن تست
فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان

زآرزوی این که نامت نقش پیشانی کند
می گدازد زر خالص در صمیم قلب کان

روزگار دولتت هر لحظه در احیای عدل
می کند روشن روان تیره نوشیروان

پایهٔ جمشید را بر داد صیت او بباد
قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان

کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک
زان رها کردی که برکندند کان را خان و مان

کان نماند از رشک دست در جهان بخشای تو
بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصه جان

کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری
در شب هیجا چو عین نعل اسبت شد عیان

مشتری گر نعل اسبت خواند نام نو فرخ
نیست کالا را از طعن مشتری چندان زیان

باد رفت این قصه را با لشکر منصور گفت
لشکر منصور گرد از گردکش در دهان

کان دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
عاقبت بخشید دستت مال بحر و کان

گر ز طبع کان بسیارت مایه یابد ناامید
همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان

گر برگی و زری بسیار حاصل کرده بود
دشمن از باد هوا چون شاخ زر در مهرجان

عاقبت بگذاشت بار و برگ خود را پیش تو
برگ ریزان و زر افشان رفت چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت
تیرت اکنون در پیش از خاک می جوید نشان

در بساط دشت و روی بیشه از پهلوی خصم
شیر عالی رایتت را دام و دد شد میهمان

سفره انداختی کآوازهٔ آن سمع را
سیر کرد از قصهٔ شیرین و حرب هفتخوان

در ثنای پایهٔ قدرت که اسلام سخن
ز آسمان بگذشت و می جوید مکان لامکان

در ثنایت عاجزم گرچه خرد گاه جدل
شیر میدان بلاغم خوانده و ببر بیان

خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده است
این زمان چندان امان می خواهم از دور زمان

کآسمان بار دگر چون چشم من روشن کند
دیدهٔ بخت من از خاک در آن آستان

در نمی گیرد حدیثم زان نمی گویم سخن
شمع سان ترسم که در گیرد زبان ناگاه را

آتش دل در درون پوشیده می دارم ولی
از شکاف خامه بیرون میرود هر دم دخان

تا ثبات آتش خورشید بر ماهی نهد
نیزهٔ خنگ آسمان را داغ تو بر روی ران

دولتت را با ابد بادا رکاب اندر رکاب
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

وله بمدحه

ای که روی تو بصد گونه ز گل تازه‌تر است
از حیایت بعرق روی گل تازه‌تر است

یا رب آن شعر سیاه تو چه خوش نافه است
کس حریم بمن دا اطلس گل آستر است

برقع عارض تو عافیت دلها بود
عافیت باز برافتاد ز دور قمر است

مهر را از سر زلفت نگشود دست کسی
طاهرا بوی از آن پرده نسیم سحر است

از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو
گرد مسکین ز پی سود بدریا سفر است

دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد
تا بدانی که دم سوختگان را اثر است

عجب آنکس که بدور لب تو مست نیست
مگر از بادهٔ لعل لب تو بیخبر است

چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا
چشم ترک توام انداخته باز از نظر است

بس کن ای دیده یکباره منه آب مرا
که خیال رخ او را همه جا گذر است

همه اندر هوس آتش رخسارهٔ اوست
مردم چشم مرا آبی اگر بر جگرست
شمهٔ حاصل مشکست ز بویت دان نیز
نیست از باد هوا بلکه بخون جگرست
پسته را گو که دمی باز مکن غنچه مهر
پیش آن پسته دهان کش سخن اندر شکرست
چون میان تو تنم گرچه خیالی شده است
همچنان این دل مسکین بخیال تو درست
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شبی تیره و تاریک و رهی با کمرست
سرکشی نیست چو زلف تو بود نرگس و
واندرین هیچ نظر نیست چه جای نظرست
سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست
بحر زخار کرم آنکه که موج عطا
بحر پیش کف دستش ز شمار شمرست

نام دین نبی شاه اویس آنکه دلش
عالم علم علی عامل عدل عمرست

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصرست
روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش
که چو این هر دو سراپا همه لطف و هنرست
ای خاک کف پایت فلک کحلی را
نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصرست
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حکم دیوان تو امضای مثال قدرست
فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمرست
همه در گردن بدخواه ستمکاره تست
هر چه صادر شده از حدت تیغ و تبرست
طرهٔ پرچم و ماه علم منصورست
آن شب قدر و شرف این همه عید و ظفرست
در هوا ابر ز ادرار کفت راتب خوا[ر]
در زمین آب را جرای درت بهره ورست
خیمهٔ قدر ترا افلاک ز تنق فلکست
چمن طبع ترا ازهر و بجای زهرست

آفتابی تو و راتب خور خوان تو مه است
آسمانی و بر آورده رای تو خورست
در اموری که پی سد طریق فتنست
در مقامی که که قطع مهام بشرست
گاه تهم تو ثانی ذو القرنین است
خنجر سبز لباس تو بجای خضرست
زان جهت در دل خصم این زده بر عین حیات
زان سبب در ظلمات آن شده گوهر سیرست
آنگون پیکر خون شعشعهٔ تشنهٔ تو
جگر تشنهٔ اعدای تر آب خورست
نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده
داده تفصیلی از آن با قلم نی شکرست
ظالمانند بدوران تو انجم زان روی
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبرست
تا بدیدیم اثر سجدهٔ خاک در تو
هیچ معلوم نشد گرچه فلک تاجورست
ملکت از امن چو اطراف سپهرست و بدو
رفته آهو بره در چشم و دل شیر نرست
هر گرا گوهر نام تو بر آمد بزبان
دهنش چون دهن سکه لبالب ز زرست
همه کس را شرف فخر بعلم و خرد است
تویی آنکس که بتو علم و خرد مفتخرست
آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم
که سر و سینهٔ بدخواه تواش بار و برست
هر کجا سرزده در قلب سنان رمحت
در دم از رمح تو سر برزده تخم ظفرست
باد ازان در کف آبت برندان حیات
که بعهد تو بر ابکار چمن پرده درست
هست با داغ ولای تو و طوق منت
هر چه امروز بر اطراف زمین جانورست
تا نه افلاک بذر جارهٔ طبیعت مادر
باشد و آدم ازین هر دو نخستین پسرست
وارث ملک در گیتی همگی ذات تو باد
که حقیقت خلف دوده این نه پدرست

باد عید تو همایون که جهان را هر روز
دیدن ما بجز تو عیدی دگرست

وله ایضا

نرگس آهو چشم ای آهوی چشمت شیرگیر
صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

چشمت آموخته گردان در میان لاله زار
غمزه هایت کرده بر روی رات از اطراف تیر

ارغوانت بر سمن پیدا و شب بر آفتاب
ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر

ماه روی و ماهی اندامی و اندر چشم من
ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آب گیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال
ساغر لعل تو می گردد مدامم در ضمیر

من پیری در فراق آن لبان شکرین
همچو طفلی ام که ناگه باز گیرندش ز شیر

گر امید وعدهٔ فردای وصالت نیستی
آه شبگیرم در مشرق ببندد ذی تیر

شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم
تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر

رنگ موی مشکبویت کاشکی ظاهر شدی
تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشهٔ چشم تو می بینم کمین
فتنه گشت از هیبت دارای دوران گوشه گیر

خسرو اعظم معز الدین والدنیا اویس
اردشیر شیر دل دارای گیتی دار و گیر

آنکه در حفظ ممالک منزل اندر شان او
این که ان من امة الا خلا فیها نذیر

سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار
گرد نعل او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع
موکب تقدیر را از سمت تدبیرش مسیر

گر ضیا از شرمهٔ خاک درش میلی کشید
نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضریر

از مصاف رزم او جاماسب ار دادی خبر
از نهیبش چهرهٔ گشتاسب بخشدی

آن

اختران چند انکه گردیدند با چندین نظر
زیر و بالای فلک قطعا ندیدند بس نظیر

سنبل از سوسن برآرد کلکت اندر قلب دی
قطره از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر

هست مامور مثالت از وضیع و از شریف
هست ممنون نوالت از کبیر و از صغیر

گر گشاید تیر خود در مدح تو تیغ زبان
در زمان جوزا کمر بندد بقصد خون تیر

تیر باری کیست کو باشد دبیرت گرچه هست
دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر

با تو خصم از پوست بیرون گر نیاید چون پیاز
گردش گردون بهم بر زند شرقی و کوه چو سیر

نعرهٔ کوس و نوای نای بزمت در نبرد
خوشترت می آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنی آدم بکرمنا مشرف شد که کرد
دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر

ژندهٔ اقبال می بخشد جهان پیر را
بخت بیدارت که چون عیسیست او طفل بشیر

بخت برنایت بعقل پیر کردست اقتدا
آری آری بر جوانان واجبست اعزاز پیر

باد دستی می کند باد بهاری پیش ابر
لاجرم وا می شود هر دم دل ابر مطیر

خصم را اگر صورت تیغ تو آید در خیال
در دم از حباب و تراب نطفه بردارد تنز

تا تو تاج و کلاه جمشیدی مشرف کرده
بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر

هر سبکباری چو آتش بر سر جو باره
می شنیدند و تکبر می کشد سر با اثیر

می برد سودا که تا کی شاه خواهد شد که
شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه تیر

خسروا دور فلک بر من تطاول میکند
چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را
جز خدا بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین
روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

وله ایضا

شاهدا رخ عید برانداخت نقاب
ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب
در خمخانهٔ می بازگشا زود که کرد
دل پیمانه پر از خون جگر چه شراب
ساغری مست هنوز از می دوشین باقی
خیز ساقی سحری دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سیه‌آب کند روی افق
بایدت کرد به گلگونهٔ می گونه خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه
هیچ بنیاد برین گنبد گردان چو حباب
بخت یار و ز شبابست و جهان را شب عید
رخ ز خورشید و هلال قدح باده نقاب
کام ایام پر از خندهٔ جامست و قدح
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب
بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح
زین سپس از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عیش و جوانی دارد
که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس
که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید امشبم آمد بنظر چون جام می
یعنی امشب سوی جامت نظر عین صواب
نو ز خنگ فلک آمد برکاب زر شاه
تا درار در مضان پای عر
ماه نو داشت معین صفت ماهی شیم
زان سبب می طپید ند جهانش در آب
زان یکی ران فلک ز آتش خورشید کند
داغ کردند بنام شه جمشید جناب
بانی ملک کرم ثانی جم شاه اویس
که بعجم داور دین عرش کند خطاب

آن بهار

آن بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل
وان بهشت از صحف روضهٔ طبعش یک باب
بوسها داده لب خنجر او بر اوداج
مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب
وی ز نطوق منن جود تو
عقل با قول متین تو بود استسهار
چرخ با رای رزین تو بود اصطرلاب
ز زمین برده گرو لنگر حلمت بثبات
بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سر حد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
تاج بر فرق تو چون ماه فروزان بفلک
تیغ در دست تو چون برق درفشان بسحاب
موکب عزم ترا مشعله داریست قمر
لشکر قهر ترا نیزه‌گذاریست شهاب
باز با زاغ در ایام تو خویشی دارد
خون خویشان عجب ار باز بخواهد ز عقاب
تا نریزد زر و بر خاک ننهد خورشید
بامدادان ندهد پیش تو راهش بواب
زهره تابد همه شب رشته کتان بر چرخ
تا بعهد تو قصب بافد و توزی مهتاب
از نهیب غضبت نطفه که در اصلابست
همچو آتش جهد اعدای ترا در اصلاب
آب خونین فکند ابرش آتش دم ابر
چون زند شیهه برافتد له چو برقست رکاب
سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک
ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد
زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب
ور زند دم ز خلاف تو زبان شمشیر
پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب
از سر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام
زاب تیغ تو دهد ضد ترا دهر جواب
خسروا عزم همایون تو عزمیست درست
سرورا رای جهانگیر تو راییست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست
واندران عالم انوارات بسی فتح الباب

شاه خورشید سلاطین و تویی ماه منیر
ماه را نیست بجز حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
برنگیرند خلایق ز شب و روز حساب
للّه ای ماه عنان فرس جمشیدی
زود تر بطرف حضرت خورشید بتاب
تا ببین نظر آن دو همایون موکب
برهند عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا گزینند همه وقت خصوصا رمضان
عاقلان صوم صواب از جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهره و مه را کوکب
خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

ایضاً له

زنگ تیر اگرش طرّه بهم بر شده است
عارضش باری ازین عارضه خوشتر شده است
داشتش آینه گردی و کنون روشن شد
که بآه دل عشاق منور شده است
از لبت شربت قندار نرسیدت بکام
شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است
ای طبیب از دهن یار بعطار بگوی
به نمکش قند گران را که مکرر شده است
شربتی ساز مفرح دل مجروح مرا
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است
می دهد لعل توام ساده جوابی لیکن
چشم بیمار تو مایل بمزوّر شده است
چشم بیمار ترا تازه سمن خوابگهست
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است
صبح بر خاست ببوی تو صبا پنداری
که ز بیماری دوشینه سبکسر شده است
هر کجا گرد رهی بر سر زلفت بادی
روز من چون شب تاریک مکدر شده است
گر سر من برود عشقت ازین سر نرود
زانکه سرمایه عشق تو درین سر شده است

چشم بیمار تو از دیدهٔ من کرده برون
خواب دانی که بچگونه فرو غرق شده است
تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد
ای لبا خون که ز غم در دل ساغر شده است
بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
روزی دشمن داری مظفر شده است

سایه لطف خدا شاه اویس آنکه بحق
پادشاهان جهان را سر و افسر شده است

آنکه در منصب شاهی شرف و رتبه اش
با بسیج سلطنت طغرل و سنجر شده است
ملک او نقش قدر را سپر کار آمد
رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
سپه کار
فکر تیغش اگر آورد اسپه در خاطر
اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات
تیغ سبزش چو خضر پایه سکندر شده است
ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل
سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است
بار رحمت بستان مهر شکاف آمده است
سپر رایات تو در معرکه صفدر شده است
مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته
آب در چشمهٔ خصم تو خنجر شده است
روشنست این که تو خورشیدی از آن رو که جهان
شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است
گرد گردون بدلت نسبت دریای عدن
لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است
گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است
باز با عدل تو همباز کبوتر شده است
نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته
چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است
عقل را پیروی رای تو می باید کرد
در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک
در نهاد فلک این وضع مخمّر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته
زر بدوران تو با سنگ برابر شده است

هر که او نام تو بر لوح چمن کرد نشان
کار و بارش به درستی همه چون زر شده است
وانکه از سایهٔ اقبال تو بر تافت روی
شده زنگ شسته تر از ذره و در خور شده است
خسرو از سبب عارضهٔ یک شبه ات
چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است
یا رب آن شب چه شبی بود که گیتی سحرش
میخ چشمه و قفل در خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک
اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند
بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آهم زده این جان عزیز
تا دعایت ز لب من بفلک بر شده است
صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید
بدعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکت و ملک بدین
در گمان بود که گوشش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحت را
با زبان [illegible] تیغ سخن ور شده است
تا دلها ز رخ شهرهٔ آبی به شهور
خاکی و آتشی از آب و ز آذر شده است
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون
کآب در حلق بداندیش تو آذر شده است

ایضاً له

باد سحر کی بهوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس باده دهد چشم روی گل
رویت بعکس چمن به آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت
باد صبا چو عرض گل و بوستان دهد
هر دم کمان که هست میان ترا کمر
آنکجا میان تو تن در کمان دهد

در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است
جانی بیک نظر دهد و پس گران دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح
بویی بغالیه دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمال تو آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال
از دیده در جواب مرا نار دانه دهد
اندیشهٔ تو دوش طفل غنچه را
گر دایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو برد به امید دل ار ترا
روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دانی که خال در چه سیمین او چراست
کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
بی دلیم و راه غمت پر خطر بگو
باز لب بدولت که دل بیدلان دهد
دارم دل ضعیف بدست ستمگری
کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا
باری چو دل دهد بهی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ
چشم تو را بکشش بدل من نشان دهد
گر داد بعینه لب من چشمهٔ حیات
هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون [illegible] حیات نگردد بجا صفت
هر لب که بوسه بر کف شاه جهان دهد
[illegible] معز دنیی و دین کز نسیم عدل
نوشین روان بغالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ با ن دهد

شاهی که دفتر جم و داراب صیت او
گاهی بباد و گاه بآب روان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک
می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد

در ملک دست یار تو علم گشت عدل او / تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
یک روزه خرج دل و دست او بود / هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند / بس بوسها که شیر ز حرمت بدان دهد
کیوان بیک دقیقه فکرتش کجا رسد / چرخش اگر هزار درج نردبان دهد
پروانه نسر طایر چرخ انجه واقعیت / زین آستان حضرت تخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت / هر دم خجالت خرد خرده‌دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید / گفت ار دهد مراد دل این نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال احرام / مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد
صدبار گرد بالش خورشید سر نهد / تا شاه زیر دست خود اورا مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون / گر صبح تا بشام جهان را دو نان
گشتست پای بار شرف بدست تو / بر پای خویش بوسه بپای ازان دهد
چترت منطقه ایست که سکان خاک را / از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمه حیات / ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دمی / آبش دهد زبانه بنوک سنان دهد
خصم زبانه باد خدا اگر ازین سپس / خصم ترا زمانه زمانی ضمان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه / برجیس را ز شعر سیه طیلسان دهد
بر هنروران که هیجا ز غیبها / عارض جو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارک تو کند زور بر رکاب / دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رحمت میان نبسته نهد بر دوام / یک خوان که شرح رزم که هفتخوان دهد

شاها

شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع / این بیت را او حرص و طمع بر هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق / نانم هنوز چرخ و مازندران دهد
داری تو جای آن که یکمن مدح خوان تو / صد ساله نان بصد جو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را / صدبار بوسه پیش ترا بر دهان دهد
تا صبح نوعروس زرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

ایضاً له

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام / عاشقانرا حرم کعبه کوی تو مقام
سعی در راه تو حج است و غمت را دوام است / در ره حج تو این زاد همه عمر تمام
سالکان طرق عشق تو چون کرده فدا / جان در ان بادیه بی دیت خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرم است / از هوا دانه خال تو در آورده بدام
حسرت زمزم خاک در آن شربت روح / جان ما را بلب آورده چو جامست مدام
بی نبات لب تو آب خضر بوده مضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام
بر در کعبه کوی تو زباران سرشک / ناودانهاست فرو آمده تا شام ز بام
گر بود سنگ سیه دل غمت از جا ببرد / دل چه باشد که بمهر تو کند صخره قیام
کعبه روی صفابخش تو در حلقه موی / آفتابیست بتا ببرد در ظل غمام
جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن / که گدا است جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفته جمال تو که عبدی عبدی / زده لبیک لب خواجه سیاره غلام

آفتابی و جهان گرد تو دل ذره صفت
در طوافت که یک ذره ندارد آرام
زان لب عید همایون شکری بخش مرا
که بتر زان لبان شکرینت بادام
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی
خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
چه کنی این همه ره صدرهت آخر گفتم
گر ترا کعبهٔ مقصود درگاست دوگام
دولت حاج نیابد بکمر آنکس که بصدق
بندد احرام در کعبهٔ حاجات امام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق روی ظفر پشت پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او می تابد
چون کوکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد چرخ در آن تعلیم
فکر او آنکه کند سر قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز نقوش فردا
دیده از روزن آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بداندیشان را
نطفه از صلب و جنین از ارحام
سهم رای تو رخ عین کند چون دل نون
زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
عکس روی تو اگر بر رخ ماه افتادی
خواستی مهر بعکس از رخ مه نور بوام
از می ساغر لطف تو حبابی ناهید
وز دم آتش قهر تو شراری بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند
آنچه اسکندر و جم دید در آینه و جام
دیده از کبک در ایام تو شاهین شبای
کرده با شیر بدوران تو آهو آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی
بندد از چادر کافوری صبحت احرام
کوه را گر تب قهر تو بگیرد ناگه
خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام
آب را با سخطت پای بود در زنجیر
کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام

باکرز

با کفت ابر حیا داشت ز بیم خواهش آب
گفت چون ملتمسی می طلبم هم ز کرام
کمترین نایب دیوان تو در پسند حکم
آسمانرا قلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت
شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام
شد بخون عدوت تیغ بحدی تشنه
که زبان از دهن افکنده برونت حسام
می گدازد تن خور از آن شوق که کی
لقب شاه کند نقش جبین از پی نام
قلمم چون بثنای تو ز سر ساخت قدم
طبع من ریخت بدامن گهرش در اقدام
تا کند فصل خزان آینه بستان را
یعنی اطفال چمن راست کنون فطام
مهرجان باد همایون و مبارک عیدت
عهد تو عید همایون و شهورت ایام
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز
صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

ایضاً له

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهرگیاه
تو عین آب حیاتی علیک عین الله
ترا چهیست معلق نه چشمهٔ خورشید
فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف خودم وعده می دهی چکنم
که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن
ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
ز سنبل غالیه تا بر قمر زدی رقمی
هزار بار کبود و سیه بر آمد ماه
چه طرفه کرد دل و چشم منند منزل تو
که ماه راست ز قلب و ز طرف منزلگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال منست
اگر چه غمزهٔ تو کرده است چرخ گواه
خمیده قدم و چون چنگ می کنم فریاد
ز دست عشق که عشقت زند بر من راه

بباغ نرگس جاش راستی بسر
بعهد یک دش چشم تو گر نهاد کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف
عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بران که تو بر چشم ها کنی گذری
نهاده ایم همه روز جبها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی
اگر پناه نجستی بچتر ظل آله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین
که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه
محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ چنبریش چنبریست بر خرگاه
نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند
زمین سیه بسپاه و فلک بگرد سپاه
بعهد کاهربا در زمان معدلتش
کسی بغصب نیارد ربود برگی کاه
اگر بسایه کند التفات ممکن نیست
کز آفتاب شود باز وضع سایه تباه
دوای ملک برآورد کلک او ز دوات
شفای خصم برانگیخت تیغ او ز سفاه
شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد
ز چشمها شودش خون روان بجای سیاه
زهی سپهر جهان دیده با همه پیری
ترا اتابع و محکوم دولت برناه
سپرده خاک جناب تو گردنان بر سر
ستیزه گرد بساط تو سرکشان کلاه
ز دست جواد تو در جای سوال
شهدست عفو کریم تو عذر ز گناه خواه
ز زخم سیلی حکم تو روی کوه کبود
ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بسته پیمان تست نی اجبار
سپهر بنده فرمان تست نی اکراه
ز خسروان سپاه اندرت روان سیصد
جوار دوان برکاب اندرت دوان پنجاه
ترا نجوم و فلک لشکرست و لشکرگه
ترا ملوک و ملک داعی اند و دولتخواه
کسی که تابع رای تو گشت چون خورشید
کسی درو نتواند دلیر کرد نگاه

کلاه

کلاه زرکش نرگس بنیم جو نخرند
تو آن مهین که بدو داده اند زر بکلاه
فروغ تاج تو بر گاه اگر ببیند چرخ
عجب که باز بر آید شه سپهر بگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلست
حسود را بکلاه و کمر بکار و قباه
درون دشمنت از موج خیز خون بحریست
که تیر تو برون برد جان ازو شناه
ز لطف و خلق تو ملک آن قدر منافع یافت
که از رواج ریاحین و از میاه گیاه
برای چرخ عطای کف تو مسکین کان
که جان بکند و در آخر نماند طاب ثراه
تند بعهد تو در رود بار به بطره
ولیک فاخته را زود چنگ زد
شها بهار جوانی من گذشت و رسید
خزان پیری اندوه فزای شادی کاه
بر استخوان چو کانم نماند چربی و پوست
ز بس که بار جهان می کشم بپشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا
نه موسم سفر و مال و وقت منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن
برم بملک قناعت ز فتنهٔ آز پناه
پس از قضای حیات بیاد رفته کنم
ادا کنم بدعاها حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جانی نمی دهد مهلت
تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد روز و ماه و هفته و سال
بشادی گذران باد روز و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون
سعادت دو جهانت ملازم درگاه

ایضاً له

در درج در عشق لبت نقد جان نهاد
جنسی عزیز یافت بجایی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت
خالت ز عنبر آمد و مهری بران نهاد

باریکتر ز موی کمرت را دقیقه‌ای
ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد

شیرین تر از شکر بسخن در لطیفه‌ای
رویت نمود و لعل تو نامش دهان نهاد

از قامتت خیال مثالی نمود باز
در کسوت لطیف و دل آنرا روان نهاد

تا کی چو شمع سوخته‌ای را کشی بدم
کو با تو در میان سر و جان در میان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق
بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست بیش از آن
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم خیالی از نظر دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

هر که گرد سنبل او شانه مو بمو
آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد

خط را بروی کار در آورد عاقبت
سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد

از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست
هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی بارکش
ایام بر که بود که بار گران نهاد

تا توامان دوات زر شکست آفتاب
بس طرفها که بر کمر توامان نهاد

تا دید کهکشان بطریق رهش فلک
بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون شد امین حسامش کشیده دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

[illegible] بدور تو بار یافت
در دم گرفت و [illegible]

در دور همت تو ز افلاس مختصری
بنوشت چرخ شقه و در دست کان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همدمست
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

صد حرب را که مرکب تو یکدوی سپرد
صد ساله بهر نوبت ماهی استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در آن عرصه همت
بس کاسهای سر که بر آن همت

قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد
دست جلال و مرتبه لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود
اوضاع تخت تخت تو دستی بر آن

از خاورت همیشه بگردون زر آورند
جز رایت این خراج که به خاوران نهاد
شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا
شیر صف فصاحت و بهر بیان نهاد
بس در آبدار که طبعم بدولت
در آستین و دامن آخر زمان نهاد
بس در شمع تابدار که فکر من از میان
در مجلس و مجامع کرد و بیان
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن
ترکمه در مقابله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که بادور آسمان
هر وضع را که گفت جنین ز جان نهاد
اوضاع ملکت همه نیکو نهاد و این
جز وضع من که بهتر از آن می توان
ایطا درین قصیده فتادست و این طریق
رسمیست بس قدیم بگوی فلان
تا می کشد سپهر ز ره آفتاب صبح
کش روزگار ز پیل سپید دان نهاد
بادا بطبع هندوی تو پیل صبح کو
سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل
ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله ایضا و تهنیة

دو در در درج دولت داشت این پیروزه گون طارم
برای افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت هر دو را با هم بعقدی داد پیوندی
وزان پیوند پیدا شد نظام گوهر آدم
جهان آرای گنبد بنیاد سوری آسمان آئینه
که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه ماتم
مرصع مهد گردون را کشیدست از ازل دوران
برای اینچنین سوری بپشت اشهب و ادهم
کشیدی مهر این ستر معلا از دوش اشهب
گر این هندوی هفتم پرده بودی مقبل و خرم
هزاران شاهد ره ده گرفته هر یکی شمعی
تماشا را همی گشتند بر فیروزه گون طارم

شب قدر آمدست امشب در دور فلک مضمر
دم صبح آمدست این دم درو صد [illegible]
بخلوت خانه خورشید امشب میرود عیسی
بسوی حجله بلقیس اینک می خرامد جم
زمین در چرخ می آید ز نازش عرش برآمد
فلک بی خویش میگردد بصوت زیر و با بم
در مشاطگی زده فلک کشتاده و بارش
که هست این کار و بار الحق بغایت عالی و معظم
ز عصمت کعبه دین را حریمی سد جهان ابدا
که می خواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده
وصول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم

بحمدی نازک آمد گل که چون زد باد با او دم
عذار نازپرورش بدم آلوده گشت از دم

خدود لاله رویان در عقود لولوی لالا
اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا
دو سر در یک بدن پیدا شده با توامان توام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه
زبان سرو از سر حالت نگارین گشته با هم
عروس روی پوشش گل درون غنچه با بلبل
دهن بگشاده زیر لب حدیثی میکند مبهم
فتاده ژاله بر لاله درفشان لاله را ژاله
چنانک از چهره ساقی شفق گون باده درغم
بصوت نغمه بلبل قدح گشتست با آیا
دهان از ذوق و دست از لمس و چشم از لون
بیا ای سرو سوسن بر در افکن لاله گون جامی
بشادی گل و نرگس بیا دیده و اسپر غم
بتیغ سبزه و اسپر غم علم از دل کن برون اکنون
که تیغ سبزه و اسپر غم خود دید
زدی بسیح دانی چیست بارا حاصل ای یاران
نشستن یک نفس با ما هم بر آوردن دمی با هم
بهار از نقره صافی درمهای مطلس زد
بنام شاه خواهد زد سماها سکه بر درهم
سحرگه باد مشکین دم بیوش داد گلرا دم
از آن دم شد عروس گل چو رویش تازه و خرم

ونوازشم

جمالش را زبان چندان که گوید وصف گوید خوش ... دهانش را نظر چندان که جوید بیش یابد کم
حدیث زلف او یکسر گره و پیچیده می‌گویم ... چه گویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم
بغایت غمزه‌اش مستست و من حیران چشم او ... که تا بر هم زنی مژگان زند صد دست را بر هم
اگر بر آفتابی چهره مهرش لب گشاید گل ... بسوزنهای زر خورشید دوزد غنچه را بهم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون گویم ... کزان دریا کشد هر دم سحاب دیده‌ام نم
چو رایات علوی دین درخت همت عالی ... چو آیات کلام حق اساس دولت محکم
ز دردم بر درت افتاده و خواهم که برخیزم ... در آید سیل اشک من بغلطاند مرا در دم
گرم رنجی بود در جان بود درد توام درمان ... ورم ریشی بود در دل بود زخم توام مرهم
مرا زان لعل چون مل هم بسی هست و همی گویم ... بر سلطان ولی دانم که باشد پادشه ملهم
سکندر عزم دارا رای فریدون فر جم فرمان ... خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا ... که هست احسان و اخلاقش فزون از کنز و بیش از یم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریادل
که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید ... بعقل پیر کای شاگرد علم آموز من اعلم
کی از بحر دست او کف موسی بن عمران ... دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست جواد اوست رود نیل را منبع ... سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم
که معراج فکر او کواکب در عروج اوج ... که نزد وصف او عطارد در بیان ابکم
درخت همتش را بین که هست از بیکرانی بر ... معلق هست دریای فلک چون قطرهٔ شبنم
چو گردد جزم بر کسر عدو عزم همایونش ... شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت ضم

بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر ... شود در سیر کلک او مسیر اختران مدغم
زهی ز احکام منشورت قبای اختران اطلس ... زهی ز اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل بر سمن کارد بقلب دی ... دل پاک تو در عقل پرو ماند ز قلب یم
سری کان پخت سودای خلافت کاسهٔ آن سر ... میان صحن میدان شد سگان را مشرب و مطعم
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت ... هزیمت می‌کند چون از عزیمت افعی و ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع ... تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم
همایونت صبح اقبالست و هر دم می‌شود پیدا ... هلال غرهٔ فتحت ز شام طرهٔ پرچم
الا تا ابر نیسان در هوای صحن بستان ... کند آویزهای در بتاج لعل گل منظم
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی ... چو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
ختام قدر و جاهت را که می‌زیبد ستون سدره ... باقبال ابد بادا طناب عمر مستحکم

ایضا له

زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا ... که لؤلؤ با همه لطف از بن گوشش آید لالا
همی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش ... که چون توامان بستست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک برپای جنبش ... نخواهابد از این پس در این گهوارهٔ مینا
بنای اطلس گردون ببند قدرش ار بودی ... بریدندی قبا او از این نه شقهٔ والا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی ... مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ فرخ همای چتر گردون را

شهنشاهی که در تشریح اعضای بداندیشان / بشرح گوهر پاکش زبان تیغ بشد گویا
سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه / زمین را بودی از خورشید و گردون نیز استغنا
چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد / ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسری
ز مهرش صبح میزد دم ازان شد صادق و روشن / که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
چو در هیجا کمان گیرد چو در پیشند قدح نوشد / تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
ضمیرش پیش او روان چون آب می‌خواند / ز رنگ چهرهٔ امروز نقش صورت فردا
چنان احکام شرعی بر طریق عقل میراند / که اندر سر نمی‌آید کمیت سرخوش صهبا
برای او بود پیوسته میل اختران آری / بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
ز دست و طبع او شد وند می‌توانی / گهر در قلعهٔ پولاد و زر در خانهٔ خارا
ز رای دین پناه او اگر ماه خبر یابد / نسازد قبله‌ای از خورشید رخشان بعد ازین حربا
چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران / شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا
دعای دولتش باشد جهان را بار و بیخ ارکان / ثنای حضرتش گردد فلک جز زینت اعضا
دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او / که داد آن ابر را ادرار و ره اند این بحر را اجرا
ز عهدش داد گل بر باد پیشوری خود از آن رو / کشندش بر سر بازار و ریزند آب آن رسوا
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی رویین تن / نیارد کرد بی امر تو بر مویی کدر قطعی
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل / تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا
سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت / غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ جوزا
جلالت باز گریبان سپهر آورد بیرون سر / زمانت دامن آخر زمان را می‌کشد در پا
گذشته روز و شب آب حسامت از سر دشمن / نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجأ و مرجع / بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا
چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش / چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا
که با خیل بداندیشان چو مار و مور شد جوشان / سنانت از ید بیضا نمود از چوب اژدرها
خرابی می‌شود ارنه بعون عدل دین دارت / شریعت چار مادر را جدا کردی ز هفت آبا
الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد / کند در تربیتش در صدف دریای گوهر را

وله

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است / چون زال زر زلال ز یخبندان آهن است
در آب جام و آتش می کن تامّلی / این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام بر فروز دل تاب خورده را / کین تا بخانه نیست کران جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان که شموس است و توسن است
دل از عنان ابلق ایام باز دار / و اندر پیش مرو که بغایت لگدزن است
بهمن بپشت مرکب جم برنهاد زین / مرکب نگر که چون بسر سم زمین کن است
در آهن است رستم آتش کشیده تیغ / یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است
چون آتش است جام ز پولاد کرده آب / کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است
در تن ز باد برکه زره داشت وین دمش / در بر کشیده چرخ ز پولاد جوشن است
خورشید ساخت آستر اطلس از فلک / بارانی سحاب که ادکن است
شد آسمان کبود در سرمای زمهریر / گرچه گرفته مجمرهٔ زر دامن است
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار / کایام تا بخانه نه هنگام گلشن است

اکنون بجای بلبل و آب و گل و سمن گلنار و آتش و می و مرغ و مسمنت
تا کرد ابر آب دهانش از دل سپید افتاده زار او همه بر کوی و برزنست
زین پیش بود آب روان در تن چمن اکنون روان روشنش افسرده در تنست
اشکست در عیون شده افسرده چون خلیل خون در عروق بسته تر از شاخ روینست
هردم به پیچد آتش و نالد بسوز دل آن ناله کز دلش همه از چوب خوردنست
چون آتشش سزد که باهن زنند سنگ از حکم شاه هر که به پیچد ز گردنست
سلطان معز دین که جهان را جناب او از حادثات چرخ سموست و مامنست

داری عهد شیخ اویس انکه ذکر او
منسوخ کرد قصه دارا و بهمنست

آن سایه خدای که ظل ظلیل او تا مملکت به سر گیتی ممکنست
در سد باب فتنه گیتی سکندرست در قلع قلب دشمن دولت تهمتنست
آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم در غره نواحی خیلش مبینست
با فیض دست با دل او بحر ممسکست با درک طبع روشن او برق کودنست
سلطان عقل تابع فرمان رای اوست زانسان که رای تابع قول برهمنست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی اندیشه خامه تو دران خانه روزنست
تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا صافی ساغر خضرش دردی دنست

گردون

گردون شدست داخل ملک تو زان سبب آنجا غزاله را حرم شیر مامنست
باشد سزای افسر و تخت انکه پیش تو چون شمع نرم گردن و انکه فروتنست
تاری ضعیف و تافته آورد در خیال خصم ترا جهان که برو چشم سوزنست
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل آن صورتیست روشن و این خود مبینست
امال را خطوط جبین تو مطلع است آجال را حدود حسام تو مکمنست
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقفست بالای نسر طایر گردون نشیمنست
قدر تو بر سپهر آمد ازین چرخ اکنون قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
خصمت اگر نه با کفن آید بدرگهت چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست
حلم ترا بحمله دشمن چه التفات البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست
هرکس که دیگ کین تو در سینه می پزد از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست
زانسان که بود در عربی مالک سخن حسان که یافته مدد از ظل ذوالمننست
سلمان بپارسیست سلیمان ملک نظم زین یمن طبع سخن پرور منست
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را آتش همی جهد ز زبان لیک الکنست
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب اطراف چار صفه ارکان ملونست
از عکس آفتاب دلت باد نور بخش جامی که قصر چرخ ز نورش مزینست

ایضا له

عید من آنکه هست خم ابرویش هلال بر عین عید ابروی چون نون او دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه ماهی که مثل او نبود در هزار سال

خوش می‌خرامد و ز بن گوش می‌کشد
بر دم بدوش غالیه زلف او شمال

یا خود خیال ابروی اوست ماه نو
کز می‌نمود در نظر مردم این خیال

هندوی اوست بر سر هر ماه از آن جهان
می‌گویدش مبارک و می‌خواندش هلال

طالع شو ای خجسته مه نو که عالمیست
بی عید طلعت تو همه روزه در ملال

لعلت بخنده می‌شکند حقه عقیق
چشمم بگریه می‌چکاند رشته لآل

با چشم مست گو که بمیدان چو می‌برند
خون مرا بگو که حرامست یا حلال

چوگان زلفت آنکه بمیدان دلبری
سر چنبر بگوی مه در آرد بود مجال

کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم
کانجا سخن نمیرود از تنگی مجال

رویت گل دو روی تنگ روئی چون ندید
صد بار سرخ و زرد بر آمد ز انفعال

با تست گوییا نظر آفتاب ملک
کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال

خورشید صبح سنجق و ماه زحل محل
دارای چرخ کوکبه مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشه اویس
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست
دوران هفت دایره را نقطه کمال

شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش
خوش خفته است کبک دری با فراغ بال

ای گشته مالکان همه مملوک ملک تو
وی کرده مالکان کف دست تو امال

تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام
ایزد سپرده در ازلت ملک لایزال

مهرست و ماه رای زرین ترا غلام
کان است و بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق راست بحر کفت منشا امل
افلاک راست خاک درت مسند جلال

امر تو و کمان زمین را کند روان
نهی تو تختیان فلک را نهد عقال

آن خلق خلق تست که در تو ز غیرتش
خون بسته است در جگر نافه غزال

وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل
بر روی کف همی زند از تیزکی زلال

وان گرز گرز تست که بدخواه را کند
پیدا میان هر دو کتف فرق در جلال

وان قهر قهر تست که از باد هیبتش
آب نبات زهر شود در عروق نال

بر کوه جادار گذرد باد هیبتت
گردند چون سحاب روان در هوا جبال

مریخ را بزن شمرد زهره بعد از این
با ماه رایت تو اگر یابد اتصال

مه خواست تا بسم سمندت رسد مگر
خود را برو به بندد اگر دارد احتمال

آنجا که خنگ چرخ مسیر تو سم نهد
ماه نو او فتاده بود در صف نعال

ظل ظلیل چتر تو و موی به جبهت
رخسار نو عروس فلک راست زلف و خال

گر التجا کند بتو خورشید خاوری
دیگر نبیند روز پسین کسش زوال

چرخ دوال باز اگر سرکشی کند
امرت کشد بجرم ز چرمش اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت
با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

با دولتت چه کار کند بخت سفله
با قله جبال چه پهلو زند سفال

دست سوال پیش تو سایل چرا آورد
چون هست پیش دست عطای تو بی سوال

جود تو کرد منع ترا زوار زان شدست
میزان درست معز بی مهر او مال

شاها بدان خدای که از خوان نعمتش
دنیاست یک نواله و عقبیت یک نوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست
جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو میکنم
ای آن که باشدم طمع جاه و حرص مال

ورنی بدولت جود دگر بندگان تو
من بنده برنداشتمی منصب و منال
بر غیر حضرت تو حرامست شعر من
کان سحر مطلقست و بهر مذهبی حلال
تا در طباع آتش و آبست اختلاف
تا در مزاج باد بهارست اعتدال
بادا حدود ملک تو ایمن ز اختلاف
بادا مزاج امر تو خالی ز اختلال
فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید
پشت و پناه قدر و جلال تو ذوالجلال

ایضاً له

نسیم صبح سلامم بدلستان برسان
پیام بلبل عاشق بگلستان برسان
بهمرهیت روان را روانه خواهم کرد
روانه کرد و بجانان ز من روان برسان
هزار قصه رسیدت ز من بگوش بگوش
وگر مجال نیابی یکی از آن برسان
کمند طره او با کمر چو در پیچد
دقیقه‌ ز تن من در آن میان برسان
مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت
زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان
بآستان مرسانش غبار من لیکن
ز من غباری از آن عالی آستان بما
دل مرا که کبابست و می‌چکد خونش
ببر بآتش رخساره دلستان برسان
بزلف او خبری زین دل شکسته
بگوش من سخنی زان دهان نهان برسان
گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد
ز من سلام بنسرین و ارغوان برسان
زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه
بنزد لب سخن من بدان زبان برسان
از آن دو لاله نصیبی بسوسن و گل
وز آن کلاله نصیبی بمشک و بان برسان
سحر گشت و ز اغبار درگهش خالی
دعای من بجنابش سحرگهان برسان

برآر کام دل ما و شربتی زان لب
بکام این دل بیمار ناتوان برسان
ز ضعف ناله نمی‌آید و همی کشمش
بیا بپالکش اورا کشان کشان برسان
بکام من ز لبش پیش از آنکه خط دمد
عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان
فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت
بیا و زان دهنش خاتم امان برسان
در آن میان که دهد کام عاشقان لب دوست
بگو بزیر لبش بهره فلان برسان
همی کند سخنش مرده زنده ور باور
نمی‌کنی بمن اول امتحان برسان
بگوی دوست مرا خانه‌ایست گو آنجا
بعافیت همه کس را بجان و مان برسان
دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان
نسیم راحتی از جانب یمان برسان
حدیث در سر شک مرا بنظم آور
بگوش یار بوجهی که می‌توان برسان
نسیمی از سر زلفش بیار و جان ستان
بپای مرد بگویم که رایگان برسان
بحق صدقی و مهری که داری ای دم صبح
که صدق من بمحبان مهربان برسان
تو بی مربی انفاس و با توام صحبت
بتربیت سخنم را بآسمان برسان
بعون همت سلطان ز آسمان بگذر
دعای من بشهنشه اویس خان برسان
زمین ببوس پس و زمین بوس بنده خاکی
بآستانه آن دولت آشیان برسان
برآر دست و بگو یارب آن شهنشه را
بدولت ابد و عمر جاودان برسان
بتازیانه عزمش جبال جابده را
روان بران و ببرق سبک عنان برسان
سپهر خواست که کیوان رسد بدرگاهش
زمانه گفت که او را تو بر چه سان برسان
ز سدره ساز بده نردبانی ار برسید
بر آن رواق زحل را بنردبان برسان
اگر دوام بهارت هواست از عدوش
خبر بلشکر غارتگر خزان برسان

خریف تا ز چمن رنگ و بوی بستاند
شمال را ز خدا امرش ببوستان برسان
بگو بکوه کمربند کی شود در بند
ز سربلندی خود را بتوامان برسان
بچرخ گو که بتعظیم سمند سلطان را
ز نعل سنبله بر دوش کهکشان برسان
جهان پناها تا کمدار خصم را بجهان
ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان
اشارتی بقلم کن که خیز و از سر دست
نواله کرم ما بانس و جان برسان
بتیغ گو که ز بازار جواب کن جاری
سنان قبضه که با بدکیشان برسان
بده تو آب بداندیش اگر بخواهد نان
بدو دو نان که دهی از سر سنان برسان
بآفتاب ضمیر تو گفت فیض مرا
ز قیروان جهان تا بقیروان برسان
ز عدل او براتی چو چرخ طشتی زر
کزین کران جهان تا بدان کران برسان
بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر
بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرگ عدل تو گفت از پی خوش آمد میش
بدوش بره بره را بشبان برسان
بابر کرد خطاب و بمهر گفت گفت
که فیض ما بهم وجود ما بکان برسان
صبا برای خدا صبح اگر مجال افتد
دعای من بجناب خدایگان برسان
وگر سخن نتوانی ز من رسانیدن
ز درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآب حیوان یعنی که خاک درگاهش
دهان بشوی و دعایم بدان دهان برسان
حدیث موجب حرمان من بدان حضرت
چنانچه با تو بگویم همانچنان برسان
ز ناتوانی پایم بدست عذری هست
تو عذر لنگ بنوعی که می توان برسان
بمانمانی درش پابوس صدقی پای
دعای من بجناب یگان برسان
سعادتی که در اشکال اختران ا
سپهر پیر بدین دولت جوان برسان

بپادشا

بگو که یا رب کام و مراد هر دو جهان
بپادشاه جهان بخش کامران برسان

ایضاً له

طراوتیست جهان را بفر فروردین
که بر زمان خجلت آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک صبا گشت بر هوا غالب
چنانکه می چکدش از حیا عرق ز جبین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان
هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مرا ز آب خوش آید که می زند بر رود
ترانهای دلاویز و صنعهای حزین
درخت میوه که چون شاخ ثور بر کشت
چو برج ثور برآورد زهره و پروین
چمن بهشت ز چرخ برین بپایه بهد
خلاف نیست بران چرخ هشت برترین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی
که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته اند سحر که مخدرات بهشت
بمانده است در و باز چشم حور العین
نهاده لاله کله گوشه شیوه خسرو
گشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین
رسید خسرو انجم بخانه بهرام
زدند خیمه گل بر منازل چو چین
بوصف عارض گل بلبل غزل گو را
معانی و کلماتیست نازک و رنگین
سمن چو نظم ثریا و ژاله چون نثر است
که کرده اند دران نظم دلگشا تضمین
چمان چو من بچمن با جمانه چشم بجوی
اگر معاینه جویی بهشت را معین
چو باد صبح ببوی گل و سمن برخیز
چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
بکن بلاله نرگس پیالها در سیر
چنین روند لطیفان بباغ روز چنین

ز آن که ساغر می را چو غنچه در خرقه | نهان کنند و نشینند با دل خونین
درین چنین سره وقتی ندانم آب چرا | کمند رست و در ابرو فکنده آن همه چین
بنفشه دسته از آن می شود بمجلس باغ | که در بهار فسرده و میرود بجود غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را | گشاده کرد باحسان سحاب ز الحسین
که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر | گل چمن که بآب حیات گشت عجین
ز مهد خاک بنات نبات را لطفت | برآورد بنبات بنات خلد برین
مجاهد کرمت هر سحر در آویزد | بتاج لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب داد جوابی جواب سوسن را | که من کیم همه آثار لطف شاه است این
منم گدای در بحر و بحر با همه فیض | گدای دست و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل ممالک مغیث ملت و ملک | عزیز مصر ممالک معز دنیا و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه | زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین

پناه پشت سلاطین عصر شیخ اویس
محیط ابحر یسار آفتاب ابر یمین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم | رود ز حمله قهرش بباد شیر عرین
هزبر بیشه پنجم بیفکند خنجر | اگر بمهر کند التفاتی از سر کین
بروز یورش او کیست شهسوار فلک | غزاله نام زنی چرخ تاب خانه نشین
ز تاب پرچم او نور صبح می تابد | چنانکه از شکن زلف شب جمال یقین
ز داغ طاعت او سبز خنگ گردون را | ز راه مرتبه بر سر سبق گرفت پروین
دران زمین که بیارد کشش بجای نبات | برآورند سر از خاک گنجهای دفین

زهی بلوح ضمیر تو عقل علم آموز | زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین
ز عین نعل براق مواکب دل قاف | هزار بار شده رخنه رخنه چون سر سین
جهان بعهد تو میزان عدل شد طیار | که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
از آن گذشت که در روزگار احسانت | برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین
بطالع تو مشرف شدست شاه فلک | بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر ببند کمند تو معتصم شد و گفت | که فتح را به ازین نیست هیچ حبل متین
بآب تیغ تو میرد بروز کین گر خود | بود عدوی تو برزین چو آتش تبرزین
اگر سپهر در آید بسایه علمت | بنات پرده نشین فلک شوند مبین
نهد ز خوف شکم بر زمین بر آن فلک | اگر وقار تو بر پشت او نهند در زین
اگر بروضه خلقت غزال بوی برد | سر از چه روی فرو آورد بسنبل چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید | اگر کنم بثنای تواش سخن تلقین
اگر چه طبع روان منست بحر گهر | وگر چه شعر متین منست سحر مبین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود | شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست | که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متوالد شود اناث و ذکور | همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک و ملک و ملک داعی و مطیع و رهین | خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ایضا له

ای منزلها علت اوج ثر پا   روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم   چون صیت تو عدل تو رسیده به همه جا
گر دست تو خاک زند در رخ خورشید   موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ   در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم
شاهان جهان راست درت کعبهٔ علیا

یک شمسه بر ایوان تو خورشید منور   یک خیمه در اردوی تو گردون معلا
که مار سنان تو گزیده دل دشمن   گه شیر لوای تو دریده صف هیجا
کاووس کی و نودر و هوشنگ و فریدون   کرده جو سعادت بجناب تو تولا
در کور بعهد تو بنازد تن بهرام   در عدل بدورت بنازد سر دارا
ای همت والای تو بیرون زده خیمه   از پرده سرای فلک اطلس والا
ای دیدهٔ ادراک تو از منظر امروز   ناظر شده بر کار که عالم فردا
عقل از روش رای تو آموخته قانون   روح از اثر لطف تو اندوخته احیا
در سجدهٔ درگاه تو خواهند که باشند   اجرام بیک سو دو سر از حرص چو جوزا
حیرت بفلک گفت که بالا روای چرخ   زیرا که مرا میرسد این منصب بالا
بر داشتن تیغ و کمند از چه کماهست   در عهد تو مستست این همه در گردن اعدا
بدخواه ستمکار ترا وعدهٔ مرگست   زان کرز کرانش بسر آمد تقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی   با خصم ستمکار ربی کرد مواسا
آن لحظه که زد زخم دم نیزه و پیکان   چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا

بزنی

از بس که برآید بفلک گرد و لشکر   چون تودهٔ غبرا شود این قبهٔ خضرا
از خم صداع فزع کوس و نقیدانش   زهره برآید ز دل صخرهٔ صما
آن روز همه روز ز باج لب شمشیر   باشند باوصاف ایادی تو گویا
چون دید زیاده سری خصم ترا تیغ   چون شمع بگردن زدنش کرد مدارا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی   شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
گر روی برایت آری سوی گردون   رایت بگشاید بمهی قلعهٔ مینا
گر قلعهٔ منعم نسپارد بتو کیوان   صد باره فرود آری ازین بارهٔ زحل را
ای مصدر [illegible] ملایک که بروانت   مرغ خرد فکرترا مهبط ادنا
ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی   در ناصیهٔ تست چو خورشید هویدا
تو یوسف عهدی که دگر باره جوان گشت   این پیرزن دهر بعهدت چو زلیخا
بی درد سر نیزه و آهن شد پیکان   بی آنکه لب زیر کند تیغ بیالا
اطراف بلاد تو شد از امن مزین   اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنة لله که درین فتح مدامی   جز منت حق جل تبارک و تعالی
شاها چو سر گنج لآلی معانی   بگشود ضمیرم بثنای تو در اثنا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد   مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا
کای کار مرا زلف تو انداخته در پا   از روز رخت راز دل من شده رسوا
هم لعل تو جامیست لبالب همه گوهر   هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش   وز شام پریشان تو خورشید مجزا
افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب   برخاست بهر گوشه از چشم تو غوغا

بنشاند تجلی جمال تو بیک دم
در دور فلک شمع جهانتاب مسیحا
از شوق جمال تو دل خون شده هردم
بر منظر چشم من آید بتماشا
در درد دل عشاق ترا صبر مداواست
در داو دریغا که مرا نیست مداوا
آنجا که رخت دست ستم برده بغارت
صد جان لب شیرین تو آورده بیغما
مژگان تو برهم زده هردم دل احباب
چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا
شاها منم آن بحر معانی که بمدحت
شد خامه بگوش سخنم لولوی لالا
نظام گهر برو طبعم ثنایت
در نظم رساند سخنم را بثریا
تاآب رخ ملکت و آینه عدل
از گرد سپاه دم تیغت مصفا
باد ایمنی نقش مراد تو مصور
در نامیهٔ این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل
روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

ایضاً له

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان
وین شبستانست یا بیت الحرم یا بوستان
آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار
گلستانست این ولیکن گلستان در گلستان
ای فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت مسیر
وی زحل را سال و مه با هندوی بابت قران
چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد
چون جنان دار السروری چون حرم دار الامان
بحر مسجورست آبت با زلال سلسبیل
بیت معمورست صحنت با بهشت جاودان
بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول
در حریم حرمتت سکان دولت را مکان
با فروغ شمسه‌ات برگشته ماه از آفتاب
با صفای صفه‌ات خندیده گل بر بوستان

بم:

سبزه‌زارت را شمرهای زمرد بر کنار
کوهسارت کمرهای زمرد بر میان
با نهال جویبارت شاخ طوبی بی اصول
از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان
هر درختت از بلندی راست گویی سدره را
بسته بر اغصان او مرغان علوی آشیان
شیر گردون بیشه گیرم عارت بگذرد
از صفای شیر حوضت آتش آید در دهان
باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر
باد جان بخش تو جان و آب دلجویت روان
جان آب و خاکی و با کوه تو پیوسته‌ای
جسم آب و خاک را پیوسته با کوهست جان
در شب تاری زعکس شمسهٔ ایوان تو
ذره‌ها را در هوا یک یک شمردن میتوان
دیده‌های روشنان گردت تکحل میکند
در خم ابروی طاقت وسمه رنگ آسمان
آسمان مزدور کار تست و هر شب میرود
یک درست مزدی در آستین زین آستان
با گره‌کاری طاق سقف گردون از حسد
صد گره می‌آورد بر طاق ابرو هر زمان
با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش
خواجه تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان
ای بسا شب کز برای گل بامت کشد
چرخ کاه خرمن مه را بدوش کهکشان
تا بدو باران رحمت آید از بامت فرود
قصر چرخ از کهکشان دارد در صحنش ناودان
بر درت کیوان هندو را ز بهرام چوب
گر نباشد یک شب از چوبک زنان پاسبان
می‌کشم سر بر سپهر از منزلت وین پایه را
یافتی از خاک درگاه خدیو کامران
داور دنیا مؤید دین که در احیای عدل
می‌کند روشن روان تیره نوشیروان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآسمان چتر او خورشید باشد سایه بان

آنکه سلطان ضمیرش را یزک چون آفتاب
گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران

در زمانش گرد غیرت می‌زند بر چشم درد
آب مصر و باد چین را خاک آذربایجان
امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع
تیغ بی انصاف را گردند بیرون از میان
کس نیارد زین سپس گردن کشیدن
کس نخواهد زور کردن
خانهٔ انصاف را تیغ یمانی گوهرش
هست رکنی معتبر چون کعبه را رکن یمان
تیغ مهر ار جوهر پولاد تیغش داشتی
جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان
راست می‌ماند بماری مهره در سر نیزه‌اش
آن زمان کز پشت دشمن می‌کند بیرون سنان
داد مردی داد در شرطی که مردان کرد
در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان
در کنار مرحمت می‌پرورد لطفت بنان
ملک و دین را گر ازل بستند با هم توامان
مهدی آخر زمانی اول دوران تست
فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
هر دو بخشیدند حالی مال بحر و خون کان
بنده را شاها بسی آزادیست از بندگیت
در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان
زاده دریای لطف تست و فیض همتت
هر که کان می‌چکد زین ابر طبع درفشان
زان گشایم لب بنطق شکر شکرت که من
بسته‌ام ز انعام تو چون پسته مغز استخوان
گر نه عون دولتت بودی کجا کمتر فرستمی
من بشمشیر زبان از تیس و آن ما فروان
ز الماسی کرده‌ام زین در بقدر همتت
از برای خود ورای خواهش اهل زمان
چون بدیدم ملک فانی را برت بیخ اعتبار
کرده‌ام درخواست از درگاه ملک جاودان
تا بزرین خشت خورشید و سپیداج سحر
می‌دهد معمار گیتی زیب این نردبان
خندق دولت که آن محصول این نه گلشن است
باد در گنجینه‌های این مبارک خاندان
بارگاهت را چنان جایی که مه روزن فلک
خادمی چون آفتاب آرد بسیم ارمغان

ایضا

ایضا له

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا
خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت همایونی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربع انداخت از قلب شتا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته
فرخ و میمون شده فی طلعة فال هما
آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه
آسمان زیر علم‌ها علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیزت همی ارزد کنون
خاک آذربایجان مشک ختن را خونبها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا

این بشارت در چمن هر گه که می‌آرد نسیم
می‌کند اشجار سرها بر زمین شکرانه را
می‌نهد بر خوان دولتخانه گل صد گونه برگ
می‌زند بر رود مهران رود بلبل صد نوا
ای ز فیض خاطرت آب سخن گوهر زهاب
وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما
سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است
در جهان پاینده بادا این سایهٔ لطف خدا
ملک لطفت راست این فتحی که در ایران زمین
عطف ذیل عاطفت می‌گستراند بر خطا
وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار
سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
بر افق مهر از نهفت روی ماه و زنگین
باز گردانی افق را ز انیس نماید تیف
دور رای اسوارت که قابش نقطه هست
در کشید از استقامت خط بخط استوا
غنچه بودی بنسبت بر درخت همتت
گنبد نیلوفری گر داشتی بوی وفا
در نهاد او شمشیرت قضای مبرمست
بر سر شوم عدویت خواهد آمدن قضا

رایت عزم شهنشه دولتی بی انقلاب
سدهٔ قدر رفیعت سدره‌ای بی منتها
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل
در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو می‌گیرد فروغ
آسمان از بار احسان تو می‌گردد دوتا
در جهان داری دو آیت داری از تیغ و قلم
کآسمان خواند همی آن را صباح این را مسا
گرد نعلی سپاهت بر فلک رفت آفتاب
گردش استقبال و گفت ای روشناسی مرحبا
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
از زمین دیگر نه روید جز از زر دم گیا
پیش چترش این مقدم بر سماک اندر سهم
جبهه واکلیل را بر ارض می‌ساید سما
اطلسی بر قد قدرت در ازل می‌دوختند
وصلهٔ افتاد زان اطلس فلک را شد قبا
صدره ار با صخرهٔ صما گذارت خطاب
جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا
هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل
هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا
تا شبانگاه ازل می‌گردد ایمن از زوال
کز بحیرت می‌کند چون سایه خورشید التجا
هر کجا کرده مضاء تیغ تو حکم روان
داده دیوار قضا امضای آن حکم مضا
هر سراپی را که در پی نعل اسپت کرده‌اند
گشته مالامال میلا میل آن
طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باز
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتا
کاهی از ملکت نیارد برد خصمت گرچه باد
از نهیب تیغ میناییت رنگ کهربا
دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است
به سرش می‌آید و می‌سازد دردش دوا
هر که رو بر درگهت بنهاد شد کارش چو زر
خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت
در یسار است او همه وقتی و دارد صد رجا
هست مستغنی بعون الله از اعوان دولتت
گر بدرگاهت نیاید شور بختی گو مبا

تیره باد آن روز و سال و مه که دارد سپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنایی از سها
خویش را بیگانه می‌داند ز مدحت طبع من
زانکه این دریا ز اخر نیست جای آشنا
چون ز تقریر ثنایت قاصر آمد طبع من
این غزل از خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا

شمع وار [illegible] کار از جان شیرین درگذشت
باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را
تاکه وصلت نیک نقب وصله کارم شود
در فراقت صدره صدره ساختم تن را قبا
من یبوست کرده‌ام با باد خود در سهی
لاجرم نی باد یک دم بر نمی‌آید مرا
هست دارو بر دو اجان ما در عشق تو
بود خواهد همچنان بر جان ما این دا ابا
در میان چشم و دل که دیده دور از روی تو
خیر و تشنیع در میان هر دو بیدا گر صفا
خاصه این ساعت که دل‌ها را صفایی حاصلت
از غبار موکب جمشید افریدون لوا
آن جهانگیری جهانداری جهانبخشی که هست
تیغ و کلک او جهان را مایهٔ خوف و رجا
دولت او آفتاب و نور و کوه و سایه است
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا
پادشاها مدتی نزدیک شد تا کرده است
دور از این حضرت بلای درد پایم مبتلا
درد پایست همچون ما بغایت پایدار
در ثبات و پایداری درد از دو پای ما
نه که پایم پای بر جا تر ز درد آمد که درد
هر زمان می‌جنبد و پایم نمی‌جنبد ز جا
شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم
کی شود ممکن شرح آن تمام آنکه مرا
درد پایم کرده است از پای بوست منع من
خاک بر سر می‌کنم هر ساعتی از دست پا
اندرین مدت که بود از غم صباحم چون مسا
گفته‌ام هفتاد غایت در صباح و در عشا

ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کز عین ضعف
سرنگون برپای می‌خیزم بیاری عصا
موکب روز نشینی نگذشت بر من تا که من
همره ایشان نکردم کاروانی از دعا
تا چو باد نو بهاری ژنده گل می‌درد
لاله می‌اندازد از شادی کله را بر هوا
هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهر فشان
هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما
گل گشاید سفرهٔ پربرگ و هردم عندلیب
صبح خیزان را زند بر سفره طلبانک صلا
تاج نرگس را بیاراید بدر هر شب سحاب
آتش گل را برافروزد بدم هردم صبا
روضهٔ عمرت که هست آن ملک را باغ بها
باد چون دار البقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد
جاودان در سایهٔ این رایت گیتی گشا
باد ماه روزه‌ات میمون و هر روزت ز نو
ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

وله

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت
تا سر سنجقش [illegible] حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بحر و انچه ز اکناف بر
داشت بتیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
تا بچهٔ رایتش سر بفلک بر فراخت
شاه بماهی ز روم تا در لمان گرفت
از طرفی دولتش گردن دیوان ببست
وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمهٔ چشم ظفر
رفت و ز پنجاه میل عین سپاهان گرفت
ساحت صدرش ز قدر مهر بمژگان برفت
دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی اکرام خلق
شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت بر که خورد آنکه او
باد دم تیغ را باد گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
دایرهٔ رایات از خطا ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پیروی موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست
رستم حزمت فشرد پای و بپایان گرفت
خصم تو مارست کو جست بصحرای هوش
مور حسامت چنین مار ز فروان گرفت
دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد از او
لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت
از فرح فتح پارس مطرب عشاق دوش
این غزل تر نواخت راه سپاهان گرفت
گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن رخش خرده‌ها بر گل بستان گرفت
خط عذارش نگر آن که بدور قمر
کفر بر آورد سر خطهٔ ایمان گرفت
رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت
چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر
نیست کسی را بر آن زلف پریشان
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود
دیده غمت روی دل جانب دل زان
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ
کرد بعنبر نشان چاه زنخدان گرفت
مردم چشمم گریست خون و بهر جو نهاد
حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد دمم تو بخشم یاد کن
نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
چند ره از دست تو بر سر ره چون غبار
خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان سکندر سریر آنکه بکین هند وش
باج ز قیصر ستد تاج ز خاقان گرفت
بس که بامید بار بر در او آفتاب
سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت
باز در ایام او طعمهٔ گنجشک داد
گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث گذشت کاول عهدش قضا
حادثهٔ چرخ را آخر دوران گرفت
ماه بدورش سپر داد و خورشید تیغ
لاجرم افلاک را راحت برایشان گرفت
ای ز نوال کفت قطرهٔ در ...
آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت
سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد
آنکه در و آفتاب صورت انشا گرفت
بود ز چندین وجوه بیش ز دخل خزان
خرج عطای ترا خرج چو میزان گرفت
شاه سواری که چون راند بمیدان فرس
گوی فلک را ز حکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک
فال سعادت بدان طلعت رخشان گرفت
چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر
قرطهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت
قدر تو پنجه درج از سر جوزا گذشت
صیت تو صد ساله ره زان سوی امکان گرفت
یافت ز انصاف تو گلبن عمران ری
گر ز دم روح القدس دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال
نسخهٔ این سر غیب خاطر سلمان گرفت
همای چتر همایون پادشاه اویس
بسیط زیر زمین را بزیر سایه گرفت
حدود مملکت فارس تا در هرموز
بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت
تا که بود آفتاب بهمن نیمروز
آنکه نخست از جهان حد خراسان
زاید فتح و ظفر رایت خیل تو باد
آنکه بیک حمله پارس همچو خراسان

وله فی تهنئه

پیش از آن ملکی که جم را شد میسر از نگین
شاه را شد بی سپه و زیست در زیر نگین
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی نشست
روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس
پشت بان ملک و ملت قهرمان ما و طین
آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت
آفرین بادش نثار از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت
همچو خورشیدست رخشان بر سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او سد سدید
وز وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی
وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین
دولتش با آسمان گر دست یازد در کمر
آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا یسارت عقل اگر خوضی کند
تا قیاس عقل یم نیمی نماید از یمین
دامن آخر زمان را پر جواهر می کند
آن دو دریای کرم کو داده اندر آستین
نسر طایر گیرد از تیهش فراهم بال و پر
چون گشاید کرکس انداز کمان او کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او
پنجهٔ آتش زبانش بر کشد دندان سین
پشه خاکی که پرد در هوای لطف او
در دمش سازد عظیم الشان چو نحل انگبین
آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید
از برای رحمت خلق و پی اعدای دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد
سایهٔ یزدان علاء دین محمد را گزین
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان نشست
خود سلیمانی جهان را آصفی باید چنین
مسند دست وزارت محمد را انداخت فلک
کی وزارت را بدست آید چنین مسند نشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت
گو ملک شه کو بیا اکنون نظام ملک بین
زهره اندر پردهٔ گردون بلند آوازها
کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این گرانمایه گهر دیدی در سیاه اندکیست
رو دعا باشد که بکر صایب و رای رزین
داغ فرمانش نهد بر جبههٔ چیپال هند
طوق احسانت کند در گردن خاقان چین

ملک احسان ترا صد چون سحاب ادرار خواه
خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
عقل اول از درایت زند دم در ابو
چون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین
هم بطوق منتت مرغان مطوق در هوا
هم بداغ طاعت شیران مشرف در عرین
در ازل قسم چمن آمد بجود در کفت
زین سعادت بر سر آمد از همه عضوی چمن
گر نشانی شحنه بر چارسوی بوستان
باد بی حکمش نیارد بوی برد از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراک ظفر
گفت من زین بر نخواهم تافتن حبل متین
کس نمی بیند بعهدت جز میان دلبران
لاغری را کو بموئی می کشد بار سمین
کرده زر افشانی در آستین بحر شان
آید از مشرق برت هر روز صبح از آستین
آفتاب باشد مبارک بی ملال از طلعت
کاختیار از طالع او می کند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت
آسمان از بهر زیب افسر این در ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان
فرخ و فرخنده باد آمین رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع
در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

ایضاً له

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام
غرض آنست که امشب شب جامست و مدام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح
که میش میرسد امشب ز لب جام بکام
ساقی آغاز طرب کن چو به روزه بگذشت
بزم شاهیست و درو جام می عشق مدام
خلد گشتست و درو باده حلالست حلال
روز عیدست و در روزه حرامست حرام
بر سر کوچه خمار بشهر شوال
خانه گیر که بستند در شهر صیام

نقره

پخته شد هر که بخام خم خمار رسید
تو بدین آتش اگر در نرسی باشی خام
شاهدی دوش جمال از تتق شام نمود
که جهانی همه در رویش نگران بود ز بام
مه چو پیرایه علم افراخت بخاور در صبح
دوش دیدند پی نعل بر آتش در شام
چرخ با مشعله صبحی بدر شاه آمد
جهت تهنیت عید و پی رسم سلام
ای سر زلف ترا از شکن حلقه دام
از هوا طایر روح آمده با طوق حمام
تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید
روشنم شد که شرابیست لب تشنگ کام
دهنت پسته شورست و لبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام
سرو زد لاف که زیبا قدم و خوش قدم
گو قدم پیش نه و پیش قدم خوش بخرام
چشم با شکل قد جست تو بیند هموار
دل ها دام سر زلف تو خواهد مادام
سخنی داشت با من و ابروی گرت
تا که از گوشه آمد که گزارد پیغام
چون میان تو و ما هیچ نمی گنجد موی
خود چه حاجت که بحاجب دهی البته پیام
با خیال لب لعلت شده ام غرق عرق
با هوای گل رویت خردم مست مدام
بر وصالت دگری می خورد و من غم عشق
که بر وصل تو خاصست و غم عشق تو عام
من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا
دیگری خوش کند از نافه مشک تو مشام
دارم امید که گر مهر توام گرد اسیر
کند آزاد مرا داور خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مهر ذکا ابه حبیب
منبع بحر کرم روی جهان پشت انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می بندند
هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ   از میان یکهٔ مریخ برآرد چو جام
هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی   هم ز گرد سمنش روی فلک غالیه فام
کار دین از روش رایت او یافت قوام   عقد ملک از گهر حجرش آمد بنظام
تا ز دیوان رضایش نستانند امضا   اختران را نبود هیچ نفاذ احکام
ابر می خواست که باران برد از بحر محیط   گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام
با وجود کفش از بحر عطا می طلبی   گر کسی همتی می طلبد هم ز کرام
با وجود کرم او بجز از در یتیم   در جهان خوار نشد هیچ یتیم از ایتام
ای ز یمن اثر طالع فرخندهٔ تو   پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام
حد قدرت بتصور نتوان دانستن   که کسی عرصهٔ افلاک نه پیموده بگام
در وجود ار نگرد خشمت ازین بیش نبود   آسمان را حرکت جرم زمین را آرام
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس   که کند ناله و که گریه زند دست [illegible]
می رود در راه خلاف تو دمی اندر خصم   بشغالی که رود پنجه زند با ضرغام
هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند   کرهٔ خاک بیکبارگی از جای قیام
باد عزمت ندمد بی نفحات نصرت   ابر کلکت نبود بی رشحات انعام
با هوای تو حیاتست چو بی آب نبات   بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام
نسپرند سر کوی جلالت افکار   نرسیدند بسر حد کمالت افهام
چرخ هر دایره را که بنیاد نهاد   جز بتدبیر ضمیر تو نگردید تمام
بخطا راند زبان تیغ بعهدت زان گشت   حد بد واجب و محبوس ابد در نیام
عکس تیغ تو اگر کوه ببیند چون عکس   کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام

خواستم رای ترا خواندم خورشید خرد   گفت خورشید بعهدش ز کیانست و کدام
این همه ساله کند بذل و عطا با همه کس   وان بیک ماه دهی قرص و آن نیز بوام
منهی صیت تو ار غیرت دین پرور تست   گر کند پرده نشینان فلک را اعلام
شمسهٔ پردهٔ افلاک چو خاتون فلک   بر نیاید پس ازین بی تو شام ببام
تا چو ماه علم شاه شود بر سر ماه   ماه نو با همه قبهٔ این سبز خیام
خیمهٔ جاه ترا اندر ماه باد طناب   وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوام
عید میمون ترا باد همه قدر لیال   دور اقبال ترا باد همه عید ایام

وله

دمید گرد لبت [illegible] خط زنگاری   بیا و در قدح افکن شراب گلناری
[illegible] شراب صاف [illegible] در پیالهٔ گل   بیک پیالهٔ مل کرد روی گلناری
زمان زمان گلست و از آن ساغری   که آوری می اگر در زمان گلناری
بیا بفرح آیات صنع باری کن   که داده است بابر این همه گهرباری
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل   نهاده‌اند و در وی کشند زرکاری
مهندسان هوای ز نقطهٔ باران   بر آب دایره‌ها می کشند پرگاری
چو فرض کرد فلک دید گل دهن بگشود   ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری
شب دراز بتحصیل علم حکمت عین   بیا که نرگس مسکین کشید بیداری
اصول هیأت بید و خلافیش بنگر   شنو کلام قماری و منطق ساری
اگر ز باد به بوی شنید چون یعقوب   چرا بقهقهه خندید کبک کهساری

شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد
که پر به نه برای سپاه سالاری
عجب که دیدهٔ نرگس نظر بهر دم صبح
نمی کند نظرش بخوشت پنداری
ز رشک چشم ندارد که لاله زاین
که لاله نیز چرا می کند کله داری
نهاد شاخ شجر تختهای بزاری
گشاد باد صبا طبلهای عطاری
ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاد خار رخ گل خال فرخاری
نوای بلبل عاشق شنوده نالهٔ چنگ
که از محبت گل شد به رود و مواطاری
بده بمجلس گل چنگ را مجال که گل
عروس پرده نشین است و چنگ بازاری
دلست غنچه بیک بار و سوسنست زبان
بهیبت ره ز زبان آوری بدلداری
بناز گیست عروس بهار را حسنی
ورای غنچه دهانی و لاله رخساری
ثنای حضرت گل بلبل ارچه می گوید
بیا یدش ز من آموخت نغز گفتاری
چو کلک من بثنای شهنشهی شاید
زبان قمری اگر لاله را ستود قاری
هزار دولت و دین سایهٔ خدای که هست
بسایهٔ علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
که ابر از درش ابتست آذاری

شهی که گر بفروشند نعل اسپش را
برای تاج کند مشتری خریداری
جهان همت او آن رفیع مملکتست
که گرد هفت سپهرش چهار دیواری
اگر درآورد او ظل جاه را بجوار
ز جاه چشمهٔ خورشید را کند جاری
چو دید رایت او گفت آفتاب بلند
که کار تست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه روز نامهٔ فردا
ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام

ز جام قهرش اگر عقل جرعه‌ای بخشد
بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری
سحاب کیست که لاف کرم زند با او
اگر چه می کندش دعوی هواداری
کسی که شد چو قلم دو زبان او دو زبان
نصیب اوست سیه رویی و نگونساری
ز حمل جان چو بتنگ آمدست دشمن او
چرا بدوش کشد بار سر بسرباری
زهی بقوت شاهین همت کرده
بهر دیار تذروی عدل طیاری
سپهر بجاه تو ابالشی کند گردون
بگرد بالش او گر تو سر فرود آری
ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد
نسیم صبح که جان میدهد به بیماری
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد
بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری
برای قدر تو گر زانکه گنبدش در بر
قبای اطلس گردون کند کله داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب
پناه برده بکوهست و گشته متواری
که در جهان کمری جز بطاعتت بندد
که آن کمر نکند بر میانش زناری
جهان عدل تو باغیست بارور که درو
جز از درخت ندارد کسی گرانباری
بروز جلوهٔ نصرت قبای پیروزی
ز گرد خیل تو پوشد سپهر زنگاری
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت غنی
مگر درم که ز دست تو می کشد خواری
بسی گنه ز تو آمد بدید و بخشیدی
بلطف خویشتنش گرچه خصم دینداری
اگر شمار درم می کنند پادشهان
تو آن شهی که درم را به هیچ نشماری
بغیر مور جز تیغ وقت قصد عدو
روا نداشته هرگز که موری آزاری
بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ
رود بباد چو کاه از چه از سبکساری
شها سوی ثنایت فلک ز شرق تا غرب
همی برد سخنم را چو مشک تاتاری

کواکب سخنم طالعند در آفاق / ولی چه سود که طالع نمی‌دهد یاری
بوصف حال خود از گفته ظهیر و کمال / دو بیت کرده‌ام درج و بر زبان من جاری
بخاک پای تو کآب حیات از آن بچکد / اگر مسوده شعر من بیفشاری
شنو که خواری حرمان کشد معانی من / بلی کشند غریبان هر آینه خواری
همیشه تا بود این قرطه ملمع دور / که روز می‌کندش تودی شب ستاری
نشان عمر ترا باد روز نوروزی / لیال آن همه قدر و شهور آذاری

ایضاً له

بنگر این بخت موافق که سپاهی بی جنگ / چون نواهای مخالف همه آورد بچنگ
بنگر این نصرت شاهی که ز ماهی سمنش / می‌زند بارگه ماه علم بر خرچنگ
رایت دولت اخیار برآمد بفلک / کوکب طالع اشرار فرو رفت بسنگ
از پی کاسه سرهای عدو خاک رسید / بدمی چند و از آن روی زمین شد گلرنگ
نیزه شاه بهر جا که رسید بگشاید / سر آن نیزه کمر بر در فتحست مدنگ
بود بر حاشیه آینه دین زنگی / تیغ عرش بدمی زآینه بزدود آن زنگ
زد بحدی پی پیکان حوادث عدلش / کاهنین کفش بپوشید پس از این تیر خدنگ
در مغاییست کنون ساز جهان را که بنان / باز دررود و دنیارد که زند بربط چنگ

دی شب از قول رهی این غزل تر می‌زد
مطرب مجلس سلطان برهی تیز آهنگ

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ / صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ

علی

کتابخانه مجلس شورای ملی

عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی / ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد / غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
بسکه خنده دهنی پسته شیرین بگشای / تا چو نی ناله کند سکه مصر از دل تنگ
گر ز گلزار رخت پرده برافتد نکند / بسراپرده گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا بری روی تو در دایره خط دیده / چو من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال / ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و شنگ
تا برآیند بهم لاله و نرگس ز حیا / عرض کن بر چمن آن تازه گل و نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیدم از شیوه چشمان تو سحری که ندید / کس از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
من شدم صید تو تا پا بکشم نکه فتی / آه از آن آهوی چشم تو دوان خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد / شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری رای قمر عزم که آرد که کین / سهم او در رخ این چرخ مقوس آژنگ
والی مملکت جام و نگین جمشید / وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود
طاعت پادشهی را نه شکوهش اورنگ

رسمی از قاعده معرکه‌اش تو شستن / ترکی از کوکبه سلطنتش پور پشنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد از او / این جهانداری و آن رای رزین و فرهنگ
ای که با مردمی ذات تو دیگر مردم / آنچنانند که با مردم کامل شبر
پادشاهان جهان تا تو بود چندان فرق / که نقوش فلکی تا بنقوشش ارژنگ

تخت اقبال ترا چاره کهر چار ارکان   قطب تمکین ترا منت فلک مینورنک
در تحرّک ز سمند تو زمان خواست شتاب   در تحمّل ز وقار تو زمین خواست درنک
داشت در دست تو انکشتری مرروز   آسمان کاندرش از حلم تو در دندان سنک
آب تیغت اکر از باد غضب موج زند   ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنک
کس بدور تو ز عهد تو ندید و نشنید   اشک جز اشک می و ناله جز از ناله چنک
انکه می خواست که کیرد حبش و هند بتیغ   تیغش امروز کرفتست ز انصاف تو زنک
هر کجا داده بر انکشت تو پیکان بوسه   زه بکوش تو رسیدا از دمن تیر خدنک
آتش خنجر چون آب ترا اکر بیند   ز آتش و آب کریزد پس ازین شیر و نهنک
چنک در دامن خنیاکر بزمت زده است   زهره را از آن همه وقت نوا نی در چنک
با کفت حاصل کان عقل جوی سنجد کان   در ترازوی عصای تو نمی آرد سنک
بس که از کوس تو در کوش سپهرست خروش   تیر کردون شده کر دان ز غریوت و عزنک
قوت حملهٔ عزم تو کجا دارد خصم   پای ضرغام ندارد ز اجل روبه لنک
کشت بر دشت در ایام تو آهوی یمن   ور ز عدل تو بود بوی شود ضیغم رنک
آنچه رای تو کنون می کند از کشتی کلک   که در اطراف جهان کرد ز پشت شبرنک
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد   شد زر تافته در کردن او پالاهنک
عکس رای تو برون برد دو رنکی ز جهان   کشت در سایهٔ چترت همه عالم یکرنک
پادشاها چو بنامت سخنم شد مشهور   کر مرا کس ببرد نام چه عیبست و چه ننک
شعر من هست بمعیار قبولت موزون   دیکران کو منهیدش بحوی قیمت و سنک
حجر کعبه بمیزان شریعت سنکیست   کرچه در کفه بسنکیش نهادست فرنک

تابود

تا بود در دهن خلق جهان کام و دل   کشت قفل در فردوس بدین قلب بنک
خدمتت هر که نکرد از بن دندان چو خلال   قفلها دا نفسش در دهن و شهد شرنک

ایضاً له

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب   بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و یک دو قدح کش چه می کنی آتش   که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
ز آب سرخ می افتاده است زال خرد   چه جای زال که رستم نهد از سرخاب
ازین محیط بثلوج ار خروج می طلبی   کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آهنست غرق که چرخ   سهام دی مهی از قوس می کند پرتاب
ز دست برد بجا نیست پای مرد سوار   که دست برد هوا پای میبرد ز رکاب
رود بباد چو دست چنار پنجه مرد   نعوذ بالله اکر آورد برون ز ثیاب
میان برف بود پای را امان قدرت   که دست و پنجهٔ مفلوج راست در سنجاب
فلک کبود شد و آفتاب می لرزد   ز ابر اگر چه نهانند هر دو در سنجاب
جهان مزاج هوا سرد و تر شدست کنون   که از دمن شب و روزش روانه است لعاب
نمی کند نظر مهر آسمان بزمین   که در میانهٔ هر دو کدورتست و حجاب
کدار بر کرهٔ کل نمی کند خورشید   ز بیم آن که بباد افزود و بخلاب
چه کونه نور بمردم رسد که عین زمین   همه بیاض کرفتست تا سواد حجاب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر   ز دست ابر ولی بر زمین نیافت تراب
شدست حلیهٔ طاوس روز فاخته رنک   کنون که رنک حواصل کرفت بال غراب

من اسیای فلک پر دقیق می یابم   اگر چه نکهٔ دقیقم نماند ورای صواب
از ین دقیق چه حاصل سپهر را چو ازان   ز قرص مهر بسا آید نه گرده مهتاب
نمی کند اثری گاو فتاب ممکن نیست   که با چنین قبقی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تهمت و تیره روز امروز   چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقشی عجب ز دست بر آب   ز آتش است بر آب حیات بسته نقاب

ز آب چشم من ابروی تست بسته پلی   چو نیست در نظر من بلیتت زان سوی آب
خیال چشم تو در خواب می توان دیدن   خیال چشم تو دارم و لی ندارم خواب
بحسن عارض و قد تو می برند پناه   بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل   پدید می شود از آفتاب عالم تاب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل   بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه   غم تو از دل تنگم نشست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید   به کام اگر برسیدی نه خلقی خوناب
لب و دهان ترا ای دبا حقوق نمک   که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
هزار صید بهر موی می کشی در قید   کمند طره بهر سو که می کنی پر تاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست   که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب
محیط کوه رکاب آفتاب فتح عنان   جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس   کش آفتاب ملوک از ملایکت خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور   کواکب اندر او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ   زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را به بسته راه مسیر   اوامر تو زمین را گشوده پای ذهاب
بقلعه که رسی ور حصار گردونست   بدولت تو گشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی ور برون ز امکانست   بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
بپر تیر تو پرد همای فتح و ظفر   چنانکه طایر کیش اشیان ببال عقاب
ز باد عزم تو خندید ملک را گلبن   ز آب تیغ تو گردید چرخ را دولاب
قضا دقایق فکر تو تا ندید اول   نساخت از زر و از نقره این دو اصطرلاب
شمال رافت تست انکه کشتی محتاج   برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب
عطای دست تو تا ابر دید با سایل   فکند در رخ دریا هزار بار رضاب
چه حاجتست که سایل کند سوال از تو   که بر سوال گرفتست ما تقدمت جواب
عدو بباره گت آبی تنگ تصور کرد   چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آب
بروزگار تو ابر از محیط آبی خواست   کف تو گفت بلطفی چو لولو خوشاب
تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر   که آب می طلبد با وجود ما ز سراب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب   که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و غاب
سپهر رتبه شاها چو رفت یرلغ شاه   که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب
اگر چه برگ و نوای نداشتم لیکن   شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب
چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی   مقام بنده ببغداد دید شاه صواب
مقیم را همه جا از پی چه نیست گزیر   نخست خرج و دوم خانه و سیم اسباب

محنتست شمار اگر بنده را چه قدر
ازین سه چیز نصیب وزان سه نوع نصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه
که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
بدولت شود آزاد کردنم ز قروض
بهمت شه آسوده خاطرم ز عتاب
همیشه تا بیاض نهار می آرند
مسودات لیال از برای ضبط حساب

ایضاً له

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد
بس که ازین قلعه را سایهٔ حق در گشاد
هان که علی رغم بوم باز همای ظفر
از طرف چتر شاه بال ز دو پر گشاد
آنکه بیک زخم داد بازی نرد نبرد
مهرهٔ پشت حریف می فکند در گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان
دیده نیارست باز پیش کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد راه حوادث ببست
چون کمر کین ببست پنجه دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک
عقدهٔ احوال ملک شاه سراسر گشاد
مردی از خیل اوست آنکه تنها شبی
از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهی از رای اوست عقل که در یک نظر
مشکل اسرار نه پردهٔ اخضر گشاد
یک ورق از ذهن اوست آنکه فلاطون نوشت
یک طرف از ملک اوست آنچه سکندر گشاد
بخل و ستم دست و پای چون زند اکنون که شاه
پای مخالف ببست دست سخا بر گشاد

آیت نصر اللهست رایت سلطان اویس
گشت برهان مبین آیت سلطانی اویس

در سر من زلف او شورش سودا فکند
شوق رخش آتشی در دل شیدا فکند

مصلحت

مصلحت من نهاد دل همه بر دانشش
رفت و علی رغم من آن همه در پا فکند
قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف
فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
آمد و اول علم بست و پیمان شکست
رفت و در آخر گره بر طرف ما فکند
آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید
شد متنفر ز مشک نافه بصحرا فکند
دوش بامروز داد وعده که بارت دهم
آه که امروز باز وعده بفردا فکند
لعل تو در گوش من لؤلؤی لالا نهاد
لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند
قصد سر من کنی این نه بجای خود است
خاصه که ظل خدا سایه بر آنجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال
وز نظرت آفتاب یافته جاه و جلال

ای وسمه و ابروت تیر و کمان ساخته
جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته
صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو
پیکر خورشید را ذره دهان ساخته
آنکه ز هیچ آفرید صورت و جسم و روان
سرو روان ترا هیچ میان ساخته
از سر کویت صبا مجمره گردان شده
وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست
صورتت اسباب خود جمله بران سا
ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما
ما که اینیم و تو با دگران ساخته
از غم هجرم جهان سوخت و در آتش شدم
گر بغمم می شود کار جهان ساخته
ز آتش رویت چو شمع چند شود سوخته
آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش مقیم کوه کمر بسته است
وز طرف همتش طرف کمر بسته است

می دهدم هر سحر بوی تو باد شمال
زنده همی دارد م جان بامید وصال
جون ز تن من نماند هیچ ندانم که جون
می بسر آرد مرا در شب تاری خیال
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت
آتش رخسار تست برقع آب زلال
با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب
با به دیدار تو مه ننماید جمال
قصه ناشد دراز در غم آن قد و موی
خانه دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
تاب فروغ رخت دیده کی آرد توان
طایر اندیشه را سوخت جو پروانه بال
بی به دیدار تو دیده خود در حجاب
ای لب شیرین تو تن ز روان در ملال
می شود از روی تو ماه فلک منفعل
می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون ترست
منصب او جون هلال دم بدم افزونترست

آنکه رقیب زمان دولت بیدار اوست
وانکه طبیب جهان خامه پندار اوست
جشم و جراغ ظفر تیغ جهانگیر او
بشت و بناه جهان عدل جهاندار او
جست قضا داوری از بی کار جهان
عقل بدو وا فتاد اکر که این کار اوست
تا ز در طالعش کسب سعادت کند
کرده کرو مشتری جامه بیازار اوست
نام شهنشه کند سکه زر بر جبین
زان زده کارش بزر دولت دینار اوست
ای که غلام تو کشت خسرو سیارکان
صبح کواهی بصدق داد که اقرار اوست
صفحه قدر تراست منزلتی کز شرف
دایره آفتاب شمسه دیوار اوست
مرکز جاه تراست مرتبتی کز جلال
این کره لاجورد نقطه برکار اوست
روی زمین آن تست فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم
کوکبه انجمت بس رو ماه علم
کاتب امر تواست زیر قلم روز و شب
خاتم حکم تراست زیر نگین ملک جم
کشته ز کرد رچشم کواکب
خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی بیم با دل و با طبع تست
وز دل و طبع تو یافت این کهر پاکیم
حکمت اکر پای بر پشت سپهر آورد
خنک فلک بر زمین بس که بمالد شکم
رای تو جون تیغ زد صبح برآمد زخواب
عزم تو جون سیر کرد ماه فروشد بغم
با علت آسمان کسر عدو نصب کرد
با سپهت روزکار فتح جهان کرد ضم
فتح دزی جون کنم دکر که بیش خرد
با شرف دولتت فتح جهانست کم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعایی بصدق می کند آمین کنند

مطرب کردون شها برده سرای تو باد
خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدایست عام لیک برآن دولتی
کز فلک آید فرو خاص برای تو باد
یار و نکهدار خلق لطف خداوندیست
یار و نکهدار تو لطف خدای تو باد
هرجه تصور کند قیصر و خاقان و دارای
رای زرین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو ابر کیست که نامش برند
بحر عیال تو کشت ابر کدای تو باد
تا ز افق طالعند باز سپید و غراب
بر سرشان روز و شب ظل همای تو باد
تا که قبای بقا زیب تن آدمیست
دامن آخر زمان وصل بقای تو باد

کار خلایق کنون مدح و ثنای تو کشت
ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

وله

کفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست   زد دهنش خنده پستهٔ خندان شکست
یار بچوکان زلف آمد و خندان بباخت   گوی دلم را که شد پاره و چوکان شکست
چون بزنخ او رسید با همه تاب آفتاب   خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست
با خط فتحش که آن آتشی با توبه اوست   خاک سیه شد غبار رونق ریحان شکست
کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم   دیده چو بر حربه از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان غم   غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست
بر تیغ او روی بست آرزوی من زد   کار بیک بارگی بر من از ایشان شکست
ماه رخان فلک با تو تقابل شدند   مهر جلالت فکند بر مه رخشان شکست
چشم تو تیر ناوکی کز خم مشکین کمان   بر دل من زد درو ناوک و پیکان شکست
روی تو پس فتنها کز پس برقع نمود   چشم تو پس قلبها کز صف مژگان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست   خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد   بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست
زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت   زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
در دل من بود دوست آرزوی زلف تو   هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او
از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سوال کام دل بحر بست   وانکه دلش در نوال دست دل کان شکست

بر

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند   لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست
نسخهٔ سر دلش صاحب جوزا نوشت   حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست
همت عالی او کوکبه بر عرصهٔ   راند که نعل هلال در سم یکران شکست
روی فلک لشکرش در که جلش نهفت   پشت زمین مرکبش در دم جولان شکست
پشه به پشتی او کرده پیلان شکافت   صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست   پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست
تیر و مه از یک قدم جز بر اوش نزدند   هم قدم این بدید هم قلم آن شکست
خوان فلک گرچه هست رزق جهانی برو   سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست
کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش   روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست
خوانی و یک قرص گرم بردی و نشنید کس   این که بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست
ای که کمین چاوشت درگه یاسا مشی   قبهٔ خان خطا در کلهٔ خوان شکست
شب بخلافت مگر زد نفسی ورنه صبح   در دهن شب چرا آن همه دندان شکست
ملکتی را که برد قدر تو شبخون برو   بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست
معدلت کسرویت داشت جهان را بپای   ورنه در آورده بود طاق نه ایوان شکست
صیت سنانت بچه گوش سمکان بسفت   زخم عمودت بپیر مهرهٔ ثعبان شکست
زهرهٔ مطرب ترا ساز معنی کشد   تیر مجره ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان   مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
نیست صبا تیغ درست زانکه بدوران تو   یافت بمویی از او زلف پریشان شکست
طبع تو هر که که داد گوهر منظوم نظم   کلک تو در زیر پای لولوی عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست
بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک / دولت کیخسروی نوبت پیران شکست
فتنهٔ آخر زمان سایهٔ پاست نشاند / لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست
آنچه بسختی برد در سمنان و خوار / لشکر مازندران همچو خراسان شکست
دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من / با تو بگویم چرا کار بایشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند / گردن آن طاغیان علت طغیان شکست
زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او / نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان شکست
بود چو رعد و صورت عصیان محض / سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست
پیروی کرد خصم مدتی و عاقبت / جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست
با تو معارض شود ضد تو اما کجا / دیو تواند بتو ملک سلیمان شکست
دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع / رایت اضداد را آیت قرآن شکست
تا که برانت چرخ کاخر کار جهان / باید از آسیب حشر گنبد گردان شکست
باد مشید چنان قصر جلالت که چرخ / هیچ نیارد بدان خانه و بنیان شکست

وله

نجم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد / بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک / باز برداشتم از خاک و بدریا آورد
در محاق ارچه ره طالع من بود بقوس / آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم مارا / سوی مصعد دگر از مهبط ادنی آورد

چون سکندر طمع برد بتاریکی و باز / بلب آب حیاتم خضر آسا آورد
کمجا من در شامت و لله الحمد / که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد
رفته بودم ز سر شور هوای در شاه / دوش در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاووس شکست / غنچه را باد بشکل سر مینا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود / شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته چو وامق ز هوا گشت کم / سخنی از دهن غنچه چو عذرا آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار / نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد
بودم افتاده ز پا شوق توام دست گرفت / بر سر کوی توام بی سر و بی پا آورد
سر زلفت که ز اسلام کناری دارد / در میان عادت زنار و چلیپا آورد
سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز / هر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد
طرب لعل تو بیزان برسان نهد بکام / جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهیم دینست / مؤمن اینست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بان بخشید / لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود بر غنچهٔ گل وجهی و آن وجه ربود / بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید / باد کویی که برو عشق زلیخا آورد
تا فتد صد زبره ز سر شاخ بسر شاخ نگر / شاخ نورست که بر زهره و زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی / نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

گرد ساقی چمن بلبل عاشق است / زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران / دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه / غنچه در دل کمر آن فکر و تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش / نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک / ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست / آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ او یک دو دراعست و لیکن در قلب / آتشی گشت و زبان تا بثریا آورد
آنکه خاک ره شبرنگ تو بر داشت بچشم / چرخ کحلی ز پی دیده بیضا آورد
و آنکه نعل سم اسب ملک ار گوش نمو / گرد پیرون جهت یاره جوزا آورد
دین بپاسید بذات تو و ذات تو پناه / بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد / دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان نمی داد عدو و از پی تحصیل اجل / رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
دهر پیرست و جهان زال و تو کیخسرو عهد / قوتی در تن پیران کی برنا آورد
مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز / از ولایات عدم نسخه فردا آورد
هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت / آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
تیر قهر تو بسی سخت عجایب دارد / که بهر جای که در رفت مفاجا آورد
بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو بود / زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که تافت / شاخ زر بار بهمه عقد ثریا آورد

پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف / چه بلا دور ز حضرت بسرم آورد
پنج نوبت ز سر صدق و ارادت بیرون / خواستم روی بدین کعبه علیا آورد
تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت / هر چه آورد برویم تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان از سر کوی عدمم / دولتت باز بیازوی توانا آورد
بود سی ساله سفر باز ببغداد مرا / بعراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق ار چه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریه پیرزن و اشک یتیمان عراق / ای بسا آب که در دیده خارا آورد
یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که در گنبد خضرا آورد
کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداخت / که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان نور مردم خواهند / بزبان ذکر جهان داری کسری آورد
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد / که جهان باز بخواهد چو تو کس را آورد

نوع دیگر

از رخ روز می کشد صبح نقاب عنبری / حور بهشت روی من خواه شراب کوثری
عارض صبح ساقیا پرده شب دریده تو / زان می آفتاب وش پرده صبح می دری
لعل روان ز جام زر نوش و غم زمانه خور / زین فلک زمردی بهر چه بار می خوری
کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن / گوش که جان بکشتی از قلزم غم بدر بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش / بس مسیح روح بین حامله اش بدختری
مستی خود و مستی از پیش بنه که پیش من / ملک قلندری به از مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی
در تن کاوه روان کرد بسحر سامری
از دم نای و نی شنو راز جهان که شمس منع
نیست بغیر باده دم ساز جهان چو بکری
عود شکرین سخن ساخت نوای عود و سد
از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری
ساز و نوای این جهان همچو نی است که ته
بهر نوای یک دم چند چو دف قفا خوری
خاک شراب خانه کن کحل بصر که خشت جم
در نظر مبصران آینه هست خاوری
زاهد عیب جو مکن منع شراب خوارگان
نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه نه ایران دهد دیر به باسبو کشان
بخشش اوست این همه ما و تو از میان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی
داد نظام نظم این گوهر دری

داد بباد همچو من طره سنبل طری
با خم طره ات که داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت
گفت که یکشبت تو خالی و هم بر آذری
حسن حدود شاهدان با رخ تست عارضی
کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیاه کن روی بنمک نفس که خود
آینه کیست تا کند با رخ تو برابری
ساغر می رسیده است از تو بلب ز بس که تو
برده بلعل آتشی آب ز روی ساغری
تا ز رخ و ز زلف تست آتش و
دل بنهاد سینه خوش این نفس
ما بهمی خرد یک سر موز زلف تو
آنکه بحلقهاش در هست هزار مشتری
شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم
شد ز خیال قامتت هیأت دل صنوبری
هست غبار مشک بر حاشیه هست بگیر
روی نهاده در داور هست کشوری
پادشهی که می دهد پادشهان عهد را
گیت گدایی درش دستگه توانگری

پاد

سایه لطف ایزدی شیخ اویس آنکه هست
حامی دین احمدی وارث ملک سنجری
آنکه همای چتر را از سایه تربیت دهد
پشه پست پایه را رفعت نسر طایری
یوسف مصر مملکت اوست که هست کاینتش
اجری صد چو نیل را داده در منوری
بحر محیط همتش موج زده حباب وش
قبه نیلی فلک کرده درو شناوری
در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله
خود و کلاه سرکشان یافته آسم مجری
آن نظر عنایت اوست که آفتاب از آن
کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری
در بحاق ماه در سایه او رود دهد
نور بعکس مهر را جرم مه از منوری
ای بجهان رفعت از همت عالی تو کم
سیصد و شصت رتبه قصر دوازده دری
کعبه قدر و جاه تست آنکه ز حرمتش و شرف
طایر سدره می کند در حرمش کبوتری
تیغ تو برکشیده دولت تست و راستی
گرچه بنفس خویشتن هست باصل گوهری
رای تراست مشتری داده خطی بهندگی
امر تراست آسمان بسته کمر بچاکری
گوهر زر برآورد خاک هران زمین که تو
بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری
عادت شیر و رسم او هست دریدن و درن
شیوه شیر رایتت نیست بغیر صفدری
با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر
چنبر خرگه ترا خرگه چرخ چنبری
دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسد
ورده و هنوز در آرزوی مزوری
شعر منست قاصر از مدح تو گرچه گشته بد
شوی ازین بلندتر نه فلک سخن وری
گردن عجز می نهم از چه ز درک مدحتت
ز آنکه هر آنچه در خیال آید از آن فزون تری
تا ببر زمانه را تربیت و مدد کند
این پدر سپهر را از مه مهر گستری
دوده دهر را خلف ذات تو باد ز آنکه تو
قره عین نه پدر زبده چار مادری

ایضاً له

عید اضحی روز روشن خوان که آن شمس الضحاست
عالمی زان رو چو من قربان روز عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت
من فدای تو بالعیشی که صد جانش فداست
دید خوابی بخت من کآمد بلایی بر سرش
از چه از بالای او وان خواب خوابی بود راست
گفت عشقش سالکان را بی دیت در بادیه
وان شهیدان را غبار خاک راهش خونبهاست
کعبهٔ خلقست روشن حلقهٔ آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست
هر کجا سلطان چنینش کرده با عیدی فدا
نعرهٔ لبیک لبیک از ره و خورشید خاست
حج صدیقان همه عمر طواف کوی اوست
هر کرامت این مقام صدق دایم در صفاست
راه عشقش راه فردوس است و کس با منع نیست
خوش درآی دل که از هر جانب آواز درآست
تا کیم گیری بجرم بی خطا زیرا که رفت
بیت بر صید حرم ور زانکه میگیری خطاست
بیخ سودای غمت را چون درخت باده
از غم چشم و هوا جان و دل نشو و نماست
در صباح عید رندان را صبوحی جنت است
ساقی رندان کجا بی ساغر صهبا کجاست
خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عارفان
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
دید دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب
بر لب آن چاه با هم جان و دل بالا چراست
در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرض کرد
غیر ازان چاه زنخدان هیچ آبی دلگشاست
روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران
من درون کعبه ام هر جا که رو دارم رواست
نقطهٔ خط شهنشاهست یا سنگ حرم
خال مشکینت که جان مبتلا را بوسه جاست
سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب
بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی وطاست

قبلهٔ شاهان مؤید حق سلطان اویس
کآستان او تمنای خلایق را مناست
آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر
جادهٔ درگاه نور کون صبح اجرام سماست
بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ لقا
کش چو اسماعیل زمزم رشحه از خاک پاست
قتل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست
در شب تاری دلیل نور راه اش رهنماست
همچو مشک نافه عبد مناف از ناف او
داده ازتبریز خلقش بوی تا چین و خطاست
در سر آن منزل که یک پی راند محمل عزم او
خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست
هم ببردی و شجاعت چون امیر المؤمنین
هم بانصاف و دیانت چون امام الانامست
قبلهٔ درگاه او را ای برد گردون نماز
پشت سیمین مهر از آن زان روی روز و شب دوتاست
باز کرد ابواب رحمت بهر خاص و عام
ور همه بابی ندا اهلا و سهلا مرحباست
چون فلک گسترد عالی سفره در شرق و غرب
کانس و جان را بر سر آن سفره دعوت صلاست
نامه خوان همتش را گر بر زکی و صلاح
جمله قطب آسمانش در زوایا انزواست
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله
بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست
سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتها
دولت بی انتهایت را هنوز آن ابتداست
آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس
از کبوتر خانهای کعبهٔ قدرت شماست
عقل پیر و بخت برنا بلی خود ساختند
حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست
آنچنان کار ممالک راست کردی گر عزی
تا جهان آوازهات آورده با ساز و نواست
چون خلیل الله اساس کعبه در ام القری
گر ده ملک سلطنت را در جهان داشت
دشمن این خانه دان را تا صد آن کعبه دان
کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خداست
از عرب دارد نسب رحم تو وانکه گوهرت
گرچه چرخ آورده بر دوش از نشست استیاست

به مقام خاک بوس کعبه قدرت نیافت
باد جود آنکه در قطع منازل تن بکاست
حضرتت را هر که بر دار نیت صافی نیافت
بخت و دولت را بدان صاحب سعادت ابتداست
در بیابان بلا چتر تو ابر رحمتست
گر خلایق کرده دفع تاب خورشید عنایتست
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من
لاجرم جون کعبه مرثی اذان بیت الله عاست
یافت هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق
خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه در نظم من جون حلقه در گوش افکند
راستی این گوهر دری بدین منصب سزاست
که جو سلمانم بخدمت گر جو حسانم بمدح
در جنابت کز طهارت جون جناب مصطفاست
نو عروس دولت جاوید را باد احرام
بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست
مقدم عیدت مبارک باد ای اهرمت
هر دعا کان در مقام صدق ورد اولیاست

ایضاً له

موصل رسید داور و اجازه فتح موصل
باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر
جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی
کآثار عدلش آمد بر بحر و بر شامل

انوار رای او را مهر و مه از نتایج
وانعام عام او را اشک و بر از نوافل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین
رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را
از ورطه مهالک می افکند بساحل
ظلی ظلیل دارد ملکی بسیط وافر
عزمی سریع وانکه نفسی شریف کامل

مدعو

هم آب را ز لطفش پای آمدست بر سنگ
هم باد را ز عزمش بار او فتاده در گل
خط مسلسلش بین وان معنی و عبارت
گر عقل و جان بدیدی در عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر
وی دست و مسند تو آراسته محافل
ای قبله جای شاهان جون قبله خاک پایت
مقبل کسی که کرد این خاک را تقبل
با قلزم عطایت جون آل آب تیره
در معرض کلامت ای وای ابن وایل
خورشید را ز رایت سیراب شد دفاین
برجیس را ز دستت معلوم شد مسایل
پاست اگر ببندد بر ماه راه رفتن
مشکل رسد بسالی از منزلی بمنزل
گردون بکین خصمت میراند خود دو اسبه
بر جاست عزم حزمت کین نیست کار جاهل
تیرت گذشت بر دل خصمت نهاد او را
بگذشت راستی را جز تیر هیچ در دل
آنجا که رای پیرت ضبط امور گردد
عقل آمدست در سر جون کودکان حامل
جز طاعت تو در دل اندیشه که آید
حقا و ثم حقا کاندیشه هست باطل
هر نقش سعد کامد از قبض وهم خارج
هست آن سعادت اکنون در حضرتت نو داخل
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد
معموره جهان را گردد بتیغ حاصل
گر روی ماه رایت می آورد بملکت
می گیردش بماهی حقا نگردد غافل
جرخ از غضب برآمد سرخ و کبود گفتش
ای پیر سال خورده تا چیستیم غافل
تا دیده‌ام و خوانده از روی طالع او
این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت
وین ملک من ز ملکش جون گوهریست عاطل
گشت آسمیر کلکت با شام صبح ملحق
شد با وجود تیغت آتش بآب واصل
زیبد که از قدومت امروز نیل و مصرش
جون آب دجله افتد دریای شهر موصل

میشت و گرگ با هم بازست و کبک همدم   کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
با چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد   گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
ظل ظلیل چترت بر شرق و غرب عالم   پاینده باد و ایمن خلق جهان در آن ظل

وله

صبح جمال رخت چو در نظر آرد   طلعت خورشید زانخنده برآرد
بسکه طاوس حسن بال کشاید   طوطی لعلت چو پر سبز برآرد
نرگس اگر بر کند بچشم خوشت چشم   باد صبا چشمهاش را بدر آرد
این تن چون موی را خیال تو گویی   در شب تاری چه گونه بی بسر آرد
شاهد رویت چو در محل قبولست   از چه جمالت رود خطی دگر آرد
هر سحر از رشک مشک نافه زلفت   آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت نسبت   مردم چشمم بآستین گهر آرد
اشک منت از هوای روی تو بود   طرز هوای بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج دهانت   هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لولو و یاقوت را بیفکند از چشم   لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار تصور مکن که پیشتر آید   زانکه دل ریش غنچه پیشتر آرد
گل نگشاید نقاب تا رسد وقت   بلبل بسیار گو چه درد سر آرد
رد مکن از بحر شعر طبع جوانم   بهر نثار تو گوهری اگر آرد
خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم   در نظر پادشاه بحر و بر آرد

سایه

سایه یزدان معز دین که چو سایه   سجده چترش باعتماد خور آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

شاه سواری که روشنان فلک را   گرد رهش روشنایی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش   روز مکارم فغان ز بحر و بر آرد
سرعت عزمش بهر طرف که خرامد   مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس   مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه‌ئیست از شمامه دم خلقش   آنچه نسیم بهار در سحر آورد
گرگ کهن در حدود مملکت او   بره و بزغاله را بآبخور آورد
ای که نوالت بیک سوال ببخشد   هر چه برون خور ز بحر و بحر آرد
شاخ خلافت همیشه تا ره دهد بار   باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد
نخل و شجر که بدور رای تو باشد   نخل بود هر شکوفه کان شجر آرد
طبعت اگر مایه بنامیه بخشد   شاخ برون زهر زهره زهر برآورد
با شکرافشانی دم قلمت نی   شرم ندارد که در میان شکر آرد
سکه خور تا کند دست بنامت   صبح زدم هر صباح قرص خور آرد
در هوس سکه‌ات ز خاک زر و سیم   نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد   کوکب فتحش زمانه بر اثر آرد
آرزوی خدمتت برد هوس تاج   از سر شاهان و در میان کمر آرد
خود که کند با تو همسری که نه خرجش   هر نفس از تو مصیبتی بسر آرد

بربه اگر بگذرد نسیم وفاقت
هرگل سمن خارخار بشت برآرد
ور بهوا بر شود زبانهٔ قهرت
ابر بخاری مطر همه شرر آرد
طایر قدر تو بال چون بگشاید
بیضهٔ افلاک بزیر پر آرد
در کمر کوه اگر زند عصبیت دست
صد پیش از جای خویش ثمر آرد
خاطر غواص من ببحر ثنایت
بس که خورد غوطه تا ازین درر آرد
مریم فکرم بروح زاد ازان روی
شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
تا که بنات و بنین دور زمان را
بادر گیتی زپشت بذر آورد
باد وجود تو در امان سلامت
تا که فلک در وجود نفع وضر آورد

ایضاً له

طراوتیست بحسن بهار دنیی را
که برد آب لطافت ریاض عقبی را
بیا مشاهده کن در بهار دنیی را
ببین شواهد ملک ملک تعالی را
نوای نامیه گویی که در بسیط زمین
کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که می کند اموات خاک را احیا
بباد می دهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد
ز اعتدال هوای بهار موتی را
برآب صورت چمن را نگر که بندد نی
برآب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان
بحسن و لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن قفس خنده میزند یعقوب
مگر نسیم سحر آمدست انهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ
که چون بجنبد براورد شکل شوی را

نهاد

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له
نهاد خار خجالت نهال طوبی را
صفای بهجت روی زمین سقاه الله
ببرد آب لطافت ریاض
خیال سبزه و آب روان بدان ماند
که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ
در آستین خضر برده دست موسی را
ببوی صبح چو مجنون ز جای بجست
مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته ازان رو شود بمجلس باغ
که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دوروی سهی سرو در عروسی باغ
نهاده اند بکف بزنگار و حسنی را
برغم اعمی غم چو نرگس دین لب جو
که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت
گشاده است زبان عندلیب املی را
برات اجری آب ار نوشته شد ببیخ
در آن سنه که نمی یافت آب مجری را
درین سه ماه بنامش معدلان بهار
تبارکی بنوشتند خط اجری را
لموع برق و دموع سحاب پنداری
که تیغ و خامهٔ شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح پادشاه ادیس
که روزگار بعدلش ندید کسری را

زهی گداشته بارای نایبان درت
ستاره کلی و جزوی امور شوری را
در تو در که افلاک را ز کار انداخت
چو کعبه و حرمش قدس را و رضوی را
بجز میان بتان هیچ لاغری بکشد
بدور دولت عدل تو بار فربی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکند
مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه
بگوش نشنود الا صدای آری را

بهرچه رای تو فرماید آن کند گردون
نه آری است در انجام نی نی را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت
بکام درکشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمه خلقت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کسی را

فکند حسن تو در چاه ذکر یوسف را
نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت
نماز برد پرستید لات و عزی را

تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار
که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را

اگر چو کوه شود خصم پاره پاره شود
کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ
ازان در آتش و سنگست جسم ناری را

یک التفات تو باشد فزون از انکه فلک
هزار سال ببخشد عطای کبری را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت
که تاب قهر تو در وی سرشت حمی را

باخذ مال یتیم نکاح ناشرع
بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن تو کند
که واجبست بتبع طریق اولی را

حقوق من ترا بر منست وان منت
که بر عشایر موسیست من و سلوی را

بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود
ازانکه شکر نعم واجبست مولی را

کند عذوبت سلسال این کلام سلس
ز رشک تیره زلال روان اعشی را

همان قبول عروسان طبع سلمان را
که در قبایل اعراب دعد و سلمی را

همیشه تا که کشد برورق دبیر بهار
کند هوا قلم خار تیز انشی را

بهار سلطنتت را طراوتی بادا
که در خیال نیاید ازان نمی را

بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت
هزار سال بمانی هزار معنی را

وله

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد
گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد

گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی
تا بر آن خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد

دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود
قامت سرو سراپا همه دستان باشد

افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس
از کله داری خود کور و پشیمان باشد

جامه سرو ز استبرق و سندس بافند
کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

غنچه را باد چو آید بتماشا اگرش
در میان زر نبود دست و گریبان باشد

آب در رود نواهای تر و تازه زند
مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد

طفل سوسن که بشیرست و زبان بگشاد
هم نفس با پسر دختر عمران باشد

می کند باد صبا طفل چمن را در خواب
ورنه مهد شجرش هر چه جنبان باشد

فرخا لاله که طفل سمن نورسته
که بلالایی شان خاسته زنگان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود
مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد

باغ عطر آورد و مرغ عزیمت خواند
لاله ریحان چمن را چو پری خوان باشد

ساقی بزم پری جام پری دار بود
چون پری دار کف آورده بلب زان باشد

از پی جام پری دار بیاور ساقی
شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد

گاه بر دایره گل نقط از ژاله فتد
گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد

ژاله بنشست بکم غنچه دگر نیست چرا
در تتق زر خود ساخته پنهان باشد

سایه ابر دگر بر سر بستان افتد
سایه اش موجب سرسبزی بستان باشد

بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک
در سراپرده فرمان ده توران باشد
از حمل طالع خورشید شود روزافزون
وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
همه بیم من از آن غمزه بیمار بود
همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
زنده آنست که در کیش تو قربان
نیست جز وصل تو درمانم اگر دردم
چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آید همه در دندان سنگ
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در مقامی که دهان تو در آید بسخن
سخن اندر دهن پسته خندان باشد
در محلی که جمال تو در آید بنظر
نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو سایه و خورشید بود
عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
می کنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
می برم نام تو زان در لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
غالبا روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دو بهشت بر رخ و در دولت شاه
فتنه آن به که بهر روی که پنهان باشد
تا شه عدل عمر شیخ اویس الکه بصدق
داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد
پادشاهی که مصنف گرش باشد و دونا
تر و خشک و یم و کان با خضر حیوان باشد
ظل حق است اگر زانچه بتابد مه و مهر
در نتابند درین سایه چه نقصان باشد
بیم مخوان غیر عنیش گویم اینست یقین
کان کنش دان و بتحقیق بدان کان کان

لها

ای که گر عقل قیاس از پی تجسس کند
قطره از مملکتش ملک سلیمان باشد
با نی کلک تو سودای تشبه دارد
ابر نیسان ز پی آن که گرافشان باشد
بی حیاییست که آب رخ خود می ریزد
برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره از آن
بجهانی خرد ار زان بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر
این یکی طاقچه وان صفهٔ ایوان باشد
گرد سر در سر رمح تو بداندیشی از آن
رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت مدان غیر معقد خونی
گر نه زر سنگ کرمت در جگر کان باشد
دانهٔ در مشمر جز سخن دلکش خویش
کان سخن یافته جان در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر جود تو خندان
ابر چون طفل ز رم ریخته گریان باشد
از غلامان کمربسته بود جوزا نیست
زین سبب حاجب او حاجب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت تست
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک بزمان تو بجز گنبد کل
خانه را نو آن یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند
جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان کوکبه حادثه منزل نکند
تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
تو عروس سخن من همه حسنی دارد
لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
رو شمشت این که تو خورشیدی و خا
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد
تا بگرد کره این دایره گردان باشد
آنچنان باد که نه دایره گرد
بمراد تو بگرد کره
شجرت ابقته الله نب تا حسا
الکه اصلش هنرد

باد سر سبز و برومند بجدی که ز قدر
شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید
ماه نو ماهچهٔ رایت ایمان باشد

وله

این روضهٔ مبارک وین گلشن همایون
بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم
جمشید ملک کشور داری

سلطان اویس شاهی کز نشر
بر روی چرخ و انجم دامن فشان

شاهی که گر زمین را آرایش کند عمارت
آن سرپر ربع گردد تا تند ربع مسکون
شاهی که باز چترش هر گه که پر گشاید
طاووس چرخ آید در سایه همایون
از موکبش فلک را اطباق دیده کحلی
وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده
بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام دور بزمش وقت صبوح خنده
خورشید در ابر آید از شرم روی گلگون
با صوت رود سازش گر برکشد نباشد
در چشمهای میزان اشکال زهره موزون
تن در نداد قطعا قدرش بدانچه دوران
از روز و شب تقدس اطلس برید اکسون
آنکه از درون صافی پیشش کمر نبندد
چون کوه چشمهایش آرد ز مایه بیرون
ای داوری که داری ز آفات آسمانی
چون ملک آسمانی اطراف ملک محصون
احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن
اعمال ملک و دین را عدل تو گشته قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف
با بسطت کمالت گردون چو حوت ذاالنون

جز بهر عین ذاتت با نون نشد مقارن
کافی که از حدودش سی منزلست تا نون
در احتشام گوهر لالای درگه تست
بر قصر لاجوردی خندد هزار خاتون
می‌خواست نعل اسبت گردون نداشت وجهی
تاج مرصع از سر برداشت کرد مرهون
خط مسلسل تو چون بر نهاد لیلی
عقل از سلاسل آن سودائیست و مجنون
هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی
همچون پیاله آتش دل را دمادم پرخون
گردون علو رتبت از درگه تو دارد
فی الجمله بندهٔ تست گر عالیست اگر دون
تو وارث کیان را چون در فریدون ماضی
داراب را سکندر جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد
خورشید و شب برآید همراه گنج قارون
با انتشار عهدت سر گنج دولتی کان
تقدیر برداشت ز اول در گنج غیب مدفون
روز و شبت ملازم سور و سرور و عشرت
روز سرور و سورت با روز حشر مقرون

ایضاً له

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود
بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچه غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل
این دم طاووس گردد آن سر سعا شود
روی گل در چمن شود چون در نیارد دیده چشم
نازکی اندامی که چندان خارش اندر خون شود
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
چون ید بیضا صبح از جیب شب پیدا شود
کوه جام لاله گردد ابر لولو گسترد
باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار
از دبستان جانهای زیر بر بالا شود
رعد چون رعد از هوا نالد بسودای رباب
باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود

بر کشند آواز ابر و در چکاند از دمن	گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود
زال گیتی را که بهمن داشت در آیین بند	خط سبزش بر دمد پیرانه سر برنا شود
روز عیش و عشرت است امروز و محروم آنکه او	عیش امروزی گذارد در پی فردا شود
شکل عین عید شد پیدا ز لوح آسمان	عارفی کو تا بعینی اینچنین بینا شود
در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح	لاله را ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود
گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح	بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود
پیکر نرگس دو سر بر هیات میزان بود	گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود
سوسن آزاده بگشاید زبان را تا چو من	مدح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از شکوه
حمله اش گر کوه بندد پای کوه از جا شود

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام	ذره خرد از بزرگی آفتاب آسا شود
گر مزاج نخل و نحل از لطف او یابد نما	نیش این پر نوش گردد خار آن خرما شود
هر کجا بال همای چتر شاهی باز شد	آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود
بر درش جوزا بان امید می بندد کمر	کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود
چون براق عزم جزمش بر زمین آرد تک	ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
ملک روی و رای او چون دید گفت آن کار من	با سر و سامان شود زین رای ملک آرا شود
گفت ابر و یم که با فیض کف فیاض او	این همه ادرار و اجری از چه خرج ما شود
ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر آفتاب	عاشق دیدار خور خفاش چون حربا شود
ابر چندان گرید از رشک کف دستت که اینک	آید از چشمش روان پر دامن صحرا شود

وصف حلمت گر بگوش صخره صما رسد	ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
می نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه	تا دماغ ملکت شوریده از سودا شود
زود بهر دفع آن سودا بخون گردنش	روی بیضای حسام خسروی حمرا شود
این همه غوغا که خصمت را ز سودا در سر است	آخر آن برگشته طالع کشته در غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود به نیستی می دهد	تا کمر دستی نگردد پایه اش بالا شود
بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی	کز برای دانه صد بار در دریا شود
آخر آن نادان که هرگز دانه اش روزی مباد	بسته دام بلا چون مرغک دانا شود
چاکری باید فرستادن بدفع این عدو	چون تو شاهی معارض با چنین اعدا شود
آن گنه خاکه رستم کرد در مازندران	بر سر گرگان ز خیلت گر یکی تنها شود
در ثنای حضرت شاهانه بهر خاطرم	هر گنی کان بر سر آرد لولوی لالا شود
قرنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار	تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود
غره میباشد بنظم خویش هر کس تا چو من	شهره عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولتت	کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو	بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا انشا شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید	بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای سر منشور کان	تا قضا از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک پایه قدرت چنان	کز علو قدر گردون صد درج اعلا شود

ایضا له

زهی ز هر سر موی تو فتنه‌ای برپای / چو موی خود نگذارم که افتمت در پای
ز پا فتاده‌ام ای دوست دست گیر مرا / که کار تست گرفتن فتاده را برپای
بگل فرو شده پا دست میزنم بر سر / چه سود از این چو به گل میبرد فروتر پای
و از دست خطایی اگر برون آید / امید هست که لطفت نهد بدان سر پای
وارسد که چو پرگار آهنین موزه / بپوشم و شوم در طلب سراسر پای
چنان بدولت عشقت تجردی دارم / که گر به بحر درآیم نگرددم تر پای
بهم برآمده‌ام زان دو سنبلت که چرا / فرو کشند دو هندو بدوش دلبر پای
فراخور سر رویت کجا بود در دل / بدولت سر کویت کجا رسد هر پای
ز شوق دیدن طاووس طلعت دارم / هوس که همچو کبوتر برآردم پر پای
دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل / که عمر نیز همی پچد ای برادر پای
ز سرکشی و تمایل قد بلند ترا / چنار دست کجا دارد و صنوبر پای
مریض عشق بجایی رسید دور از تو / که باز داشت طبیب از سرش نیک سر
ز عشق لعلت از آن چشم من درافتادست / که شد فرو نظرم را بگنج گوهر پای
جهان ز دست تو می شد خراب اگر در پیش / نمی‌نهاد شهنشاه هفت کشور پای
بدار دست جفا از کسی که از سر صدق / نهاد بر در دارای دادگستر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه می دهدش رای دست و قیصر پای

محیط کان کف دریا که که همت او / نهاد بر سر هر هفت در اختر پای
بخدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش / کمال همت او بر زدش به افسر پای

زمانه

زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی / فرو نکرد جلالش بدان محقر پای
ز حکم رای رزینش بلا نپیچد سر / چنانچه خامه کاتب ز خط مسطر پای
فرشته تا شمرد یک دو گام خاک درش / هزار بار بشوید بآب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده می گردد / بهرزه نیست فلک را چنین مجدر پای
زمین روان شود از آنچه برزند ناگه / شکوهش از سر تندی بکوه اغبر پای
نمی خورد ز نهیبش نهنگ در تک آب / نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر بر پای
ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت / هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو کرد خطبه درست / دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو هر آنکس که پای دار آمد / بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای
فراخت رای تو اسلام را بدانش سر / برید عدل تو بیداد را بخنجر پای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیتی است / که کوه را برد از جا بنیم ساغر پای
امل بصوت صریر تو کوبد دست / چنانچه دلشدگان بر نوای مزهر پای
گر آنکه چتر سایه سایه حکمت نیست / که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
کمیت سلطنت بحر و بر جنیبت تست / کشیده اند به مشت روان درآور پای
همای چتر تو تا ظل معدلت گستر / نهاد بر سر باز از خشم کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید / کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل به پیش تو سر به پیران سر / ز حد خود نکشد پیش عقل سرور پای
نخست سبزه عام تو برزند دو را / بکاس و خوان مه و زهره و ثریا خور پای
خبر نداشت که آب حیات بر در تست / وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای

فرو برد ز نهیبش نعوذ بالله اگر
سمند وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسندیست کز عظمت
کشیده است برین بالش مدور پای
سران ملک بیک سر متابعند ترا
بدان طریق که سر را بود مسخر پای
ز دست قهر تو هر کس که پای می‌پیچد
کمان مهر که گذارد جز بمحشر پای
ز دست پای شها من چه سرگذشت کنم
که کرده است بغایت مرا مکدر پای
ز زخم درد مفاصل کمان برم هر دم
که می‌کنند جدا از تنم بخنجر پای
رهی که جز بعصا بر نمی‌تواند خاست
چو نرگسیست که هستش ضعیف و لاغر پای
برآید از سر من دود از آنکه پنداری
نهاده‌اند چو هیزم مرا بر آذر پای
ز ضعف و پیری و درد مفاصل و سرما
مرا شدست بغایت نحیف و مضطر پای
ببند رنج و بدست بلا گرفتارست
اگر سرست درین حال بند و راور پای
ز آستان تو محروم مانده‌ام چکنم
نه دولت مساعد مرا نه یاور پای
درین وحل بچنین پا که آردم بدر دست
مگر در آوردم ار باشدم باستر پای
اگر بقاعده خدمت نمی‌دهد دستم
از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای
ور آنکه قبول تو پایمرد منست
چه آنکه هست مبارک مرا بدین در پای
چو آب می‌رود این شعر من علی رغم
بپای خویش که شعرست بی سر پای
بشعر نیست کسی در زمانه همپایم
وگر کسیست ازین دست کو بیاور پای
ز ذوق این نفس نقد تیر چون ناهید
بسا که کوفت بدین قصر هشت منظر پای
دعای جان شهنشاه وقت را اسلاح
بیا و دست برآور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من
مگر ببخشدم از لطف غیب داور پای

طناب عمر تو بادا کشیده چندانی
که خیمهٔ فلک بی ستون بود برپای

وله

وصف ماه من چو شعری را منوری کند
آفتاب از مطلع آن شعر سر بر می‌کند
لعل را لعل لبش ره وحش همی سازد گران
قند را الفاظ شکر ریزش کم بری می‌کند
چشم مستش کرد با جانم بدور لعل او
آنچه ساقی با حریف در دور ساغر می‌کند
تا نشانداز آرزوی نرگس بیمار تو
ناردان اشک را دیده فرعی می‌کند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو می‌خواند بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا تر می‌کند
چون رخت نقاش چین را بر نمی‌آید ز دست
صورتی از هر چه او با خود مصور میکند
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند
خاک پایت می‌کنم بر آب حیوان اختیار
گر میان ابر و گرد و نم مخیر می‌کند
هندوی گیسوی مشتت شد توشی وز پشت تو
شیر و دان را بگردن سلسله در می‌کند
تن که چون آئینه‌ام یکرو و صافی دل را
دم بدم کاینه‌ام را دم مکدر می‌کند
هر که در کوی هوایت می‌نهد پای هوس
روز اول ترک سر با خود مقرر می‌کند
نیکبخت آنست کو هندوی چشم ترک تست
با غلامی در دارای صفدر می‌کند

آفتاب سلطنت سلطان معزالدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می‌کند

آنکه گر عدلش حمایت می‌کند کو گرد را
آتشش ایمن‌تر از یاقوت احمر می‌کند
آب و آتش داوری گر پیش عدلش می‌برند
رای او صلحی میان آب و آذر می‌کند

پیش کو از کرک پیش از عدل او دل ریش بود   وه چه بر بازی که اکنون با غضنفری کند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد   باز بال خویش را چتر کبوتر می کند
تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب   دست محکم در کمربند دو پیکر می کند
گر حوالت می کند بر قلعه منقم فلک   ماه رایت را به یک بامش مسخر می کند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت   تکیه که زین بالش سبز مدور می کند
در سران محضر که پشت می نویسند آسمان   سعد اکبر نام خود العبد اصغر می کند
آفرین بر برق تیغت کو به یک دم خصم را   فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان   از غبار شاهراهت کحل اغبر می کند
بوی اخلاقت صبا اقصی با قصی میبرد   خوان احسانت خبر کشور بکشور
عود و شکر نا داده اند از لطف طبعت زان سبب   روزگار آن هر دو را با هم برابر میکند
شرع را دستیست در عهدت اگر خواهد بحکم   این نه ابا را جدا از چار مادر می کند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است   کیسه دریا و کان جود تو لاغر می کند
در چمن رایت در روی تو روشن دیده اند   آن روایتها که راوی از سکندر می کند
می رود با سبزه قدر تو طوبی زان نسب   نامه انساب خود را گر مشجر می کند
آفتاب نوربخشی و ز طریق تربیت   کیمیای التفاتت خاک را زر می کند
هر کرا منشور رایت قلم بر سر کشد   کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر
فکر در مدح تو چون بی دست و پا بیگانه ایست   ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر می کند
آسمان بربست دست دشمنت خونش بریز   گرچه خون خود در عروقش فعل نشتر
دشمنت را در درون از خنده زخمی مر منت   رو چو آتش رخ که سودای فزور می کند

تمی

دشمن برگشته بخت تست سودایی گر او   پنجه با هر پنجه شیر دلاور می کند
روز خفاش است کور از کور بختی زانکه او   دشمنی در خیمه با خورشید انور می کند
شاه ما ملکت در عهد کسی کو هیچ تو   دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد   روزگارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی چمن دادند گل را از آنکه گل   با وجود نازکی از خار بستر می کند
آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحت   بر عروس سلطنت صد گونه زیور می کند
می نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان   دفتر عیش مرا پیری مبتر می کند
بنده را عمر بیست اندک باقی و آن نیز صرف   در دعای پادشاه بنده پرور می کند
در سر من جز هوای ستبوست هیچ نیست   لیک درد پای و پیری منع چاکر میکند
من که پیشتم بر درت چون حلقه شد اکنون مرا   طالع بد دور از آن در دور از آن در میکند
گر نمی باید ز گنجم کس نصیبی طرفه نیست   زانکه جست و جوی من ایام کمتر میکند
گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت   تا نپنداری که سلمان فکر دیگر می کند
کرده ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست   گر نظر در کار این پیر معمر می کند
قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن   این سه حالت را دو را یک باره مضطر
تجربه رعنای دینی بین که با این گسنگی   تا چه در زیر این پیروزه چادر
من دعایی می کنم هر جا که هستم نی ریا   وین چه می گویم دلت داند که باور
این سخن را من نمی گویم که بر مصداق قول   این حکایه شعر من در بحر و در بر
تا چو می آید بمشکات حمل مصباح جنح   باغ و بستان را بنور خود منور می کند
تاج گل را اگر زرش کاو ر سه کاری کرده اند   شبنمش آویزهای در و گوهر می کند

از کنار نوعروس بوستان هر بامداد
باد بر می‌خیزد و عالم معنبر می‌کند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می‌نهد
جوشن مواج نیلی بحر در بر می‌کند
باغ ملکت تازه بادا تا دماغ ملک را
از نسیم گلبن دولت معطر می‌کند
رایت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب
رایتت هر روز فتح ملک دیگر میکند

ایضاً له

عکس رویش دیده ما برنتابد بیش ازین
بار عشقش جان تنها برنتابد بیش ازین
بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت
کان سر کو زحمت ما برنتابد بیش ازین
شکر لعلش دل ما را بشیرینی بسوخت
خود مزاج گرم حلوا برنتابد بیش ازین
لعل او در چشم ما و ما درین اندیشه‌ایم
کان شراب آمیزش ما برنتابد بیش ازین
می‌ندانم چون دل سختت تحمل می‌کند
ناله زارم که خارا برنتابد بیش ازین
دم فرو بلبل که وقت گل بغایت نازکست
بانگ و تشنیع و تقاضا برنتابد بیش ازین
گر خرامان بگذرد قدش باطراف چمن
باغ نازش سرو رعنا برنتابد بیش ازین
دیدن حسن رخت می‌آورد در دیده آب
پیش خورشید بینا برنتابد بیش ازین
عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی
پند عاقل شور شیدا برنتابد بیش ازین
می‌زنم از آب دیده هر شب آب کوی دوست
آب مشک هیچ سقا برنتابد بیش ازین
بار سودایش ازینم بر دل مسکین منه
زانکه می‌دانم سویدا برنتابد بیش ازین
قطره خون شد دلم چون این همه خاشاک غم
قطره بر تابد که دریا برنتابد بیش ازین
از دهانت من تمنای حدیثی میکنم
تنگ خویست او تمنا برنتابد بیش ازین

نقل

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق
منت لولوی لالا برنتابد بیش ازین
جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم
کین دماغ تیره سودا برنتابد بیش ازین
دل بخسارت بچشم جان اشارت می‌کند
تا زکست آن چهره ایما برنتابد بیش ازین
می‌سپارم جان بکویت زحمت تن می‌برم
کین گرانی تن آنجا برنتابد بیش ازین
در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار
فتنه حشمت هما برنتابد بیش ازین
پشت دین سلطان اویس آنکس که از تشییع دین
خور پرستی را ز حربا برنتابد بیش ازین
تا معزالدین والدنیاش می‌خواند فلک
هست منشوری که طغرا برنتابد بیش ازین
آنکه پیش شمع اگر منشور او روشن شود
ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش ازین
پیش ازین گر تخت کسری داشت غیری غیر او
هیچکس را تخت کسری برنتابد بیش ازین
او سزاوارست دار الملک دارا او بس
ناسزا را ملک دارا برنتابد بیش ازین
زیر دست اوست چرخ و لاف بالا می‌زند
حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش ازین
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین
طوق طاعت دین و دنیا برنتابد
تیغ مایل شد بخون زد عدل او برگردنش
عدل او میل و محابا برنتابد بیش ازین
جود او چندزری بیرحت بر دامان کوه
گرم شد خورشید کمتا برنتابد بیش ازین
طاق گردون برنتابد آنچه می‌بخشد کفش
بلکه گردون معلا برنتابد بیش ازین
طاق قدرش را قدر می‌برد بالای چرخ
گفت هر کس قصر خضرا برنتابد بیش از
خون بدخواهان او آلیست بر حکم اجل
آنچنان حکم آل تمغا برنتابد بیش ازین
بر فلک بنشست سهمش ماه با ترنج گفت
کز فلک زیر آی زیرا برنتابد بیش ازین

ای همای همتت ممتاز عنقا یافته
آن همایون مرغ همتا برنتابد بیش از این
بوی آن می آید از عدلت که کلک نرم‌گوی
حدت شمشیر قطعا برنتابد بیش از این
گر طبیعت در پناه حزم هشیارت رود
عقل جور دور صهبا برنتابد بیش از این
ورنه رای عالیت بخشد علو ماه و خور
جرم ماه و خور بجوزا برنتابد بیش از این
دولتت برتافت دست چرخ و می دانم که هم
قوت بازوی برنا برنتابد بیش از این
آمدست از کبریات عرصهٔ گیتی به تنگ
آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش از این
هست جای آنکه با جودت کسی ابنای عصر
منت فیض نه آبا برنتابد بیش از این
عرقا دارند و اجری بحر و کان از همتت
بحر و کان ادرار و اجرا برنتابد بیش
از زمین روی عنایت گر بگردانی بره
آفتاب عالم آرا برنتابد بیش از این
دستگاه و پایه‌ات دیدن بدین جاه و جلال
دشمنت کش سر مبادا نه برنتابد بیش از این
بر عدو ابقا مکن کالاش تیز و بیرا و
ظهر آن درگاه و الا برنتابد بیش از این
شر شرکش دفع کن زیرا که کوه بولهب
حضرت یاسین و طه برنتابد بیش از این
گر شکوه دشمنت کوهست خواهد گشت محو
کوه خود نور تجلی برنتابد بیش از این
دید عرض لشکرت گردون بعارض گفت بس
زانکه لشکر کوه و صحرا برنتابد بیش از
چون شکوهت دور آسمان با کوه گفت
خیز کین میدان غبرا برنتابد بیش از این
خون مردم در تن از خون نوالت عاصیست
ورنه این باشد خود اعضا برنتابد بیش از این
لطف عام روح بخشت گر نیابد آفتاب
صحبت خاص مسیحا برنتابد بیش از این
عادت دهرست و دوران بر جهان کردن ستم
ظاهرا عدلت مواسا برنتابد بیش از این
دست ارباب هنر برتافت دوران آسمان
بانگ زن بر آسمان تا برنتابد بیش از این

هیچ عصیان چون خلافت نیست در فردای حشر
بار عصیان دوش فردا برنتابد بیش از این
غرق نعمت گشت آزاد از جود دستت گر چه از
پیش از این می خواهد اما برنتابد بیش از این
در پناه رایت عدل رعیت پرورت
شیر با آهو محاکا برنتابد بیش از این
با براقت بر قرا همراه بودن گرچه برق
می جهد اقصا با قصا برنتابد بیش از این
هیچ از این هم بیش زند دم لیک تاب سیر او
خنگ صبح سیم سیما برنتابد بیش از این
وهم در سرعت گمان دارد که او همتای اوست
وهم همراهی همیا برنتابد بیش از این
حور اگر اندک غباری یابد از خاک رهش
بار عطر و سرمه حورا برنتابد بیش از این
پادشاها در خزان دانی که از آب رزان
دور بودن طبع دانا برنتابد بیش از این
کو حریفی سرو قد چو در حریف انکس که او
انتظار خلد ماوا برنتابد بیش از این
از خروش چنگ غوغاییست در هر مجلسی
ملک در عهد تو غوغا برنتابد بیش از این
بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی راست کن
بی نوایی مجلس ما برنتابد بیش از این
ز آب رز در مجلس ما آتشی کن کین زمان
شاخ عریانست سرما برنتابد بیش از این
می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان
عکس آن راح مصفا برنتابد بیش از این
شاخ رز عریان چو شاخ نور و پروین عجب
نور خود عقد ثریا برنتابد بیش از این
درجی از یاقوت رمانست نار و هیچ درج
دانه یاقوت حمرا برنتابد بیش از این
شربت جلاب هر آن ترش و شیرین ساختند
از برای به که صفرا برنتابد بیش از این
شکل او رو داشت زرین موی بندی موبند
گیسوی خوبان یغما برنتابد بیش از این
ای جهانداری که در دوران تو ملک زنان
از خزان شاید که یغما برنتابد بیش از این
طبع سلمان روز و شب انشای مدحت میکند
هیچ طبع و خاطر انشا برنتابد بیش از این

من در احصای نوالت معترف گشتم بعجز
شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش ازین
در هوای حضرتت قدم دو تا شد وین هنوز
جز دل یک رنگ یکتا بر نتابد بیش ازین
ذکر مدحت می کنم پیدا و پنهان زانکه ذکر
مجلس سرا و ضرا بر نتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت خاقانیت مشتاقم چنانک
بسته ام خاقانی اسا بر نتابد بیش ازین
طبع من در بر نتابد بیش ازین دارد سخن
لیک ترسم سمع اعلا بر نتابد بیش ازین
پیش ازان زیبا و غرا آمدست این نظم من
کرده ضم با نظم غرا بر نتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کان پیش خصمی گشت
معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش ازین
تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا
غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش ازین
باد ذاتت در امان حق و در دم این دعاست
خود زبان من دعا را بر نتابد بیش ازین
روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ
گر چه مهلت عمر اعدا بر نتابد بیش ازین

وله

جام صبوح می دهد نور و صفای صبحدم
گویی آفتاب وش نور فزای صبحدم
صبح رسید و می رود دیده که حاضر است
از می و چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان بتن پیاله دم
زان که پیاله می دهد جان بهوای صبحدم
جلوه کنان عروس صبح آمد و می دهد افق
از زر مغربی خور روی نمای صبحدم
صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان
ساز چو می بعکس می لعل قبای صبحدم
مشک که آهوی فلک سنبل شب چو اکند
زلف غزال نگر نافه گشای صبحدم
آن می خوب شعاع ده در دل صبح کن نشان
صبح رسید و می رسد خور ز قفای صبحدم

باد فدای مهوشی جان و دلم که دل در او
دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
بس که ز شرم عارضش چهرهٔ صبح ریخت خوی
دامن خاک بر زخوی کرد حیای صبحدم
بر سر سبزهٔ فلک خانچه زر همی کشد
کاسهٔ پر بده که می زند مرغ صلای صبحدم
صبح نمود لعل به لعل بهاش در دلست
از زر و لعل جام ده لعل بهای صبحدم
صبح بصدق و راستی هست چو رای پادشه
لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای را امین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین
هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفسی ببوی او
زآمد و شد که می کند باد هوای تازه بین
تازه شدست زخم من باورت ار نمی شود
بر دل ریش من بیا زخم جفای تازه بین
می گذرد خیال تو روز و شبم بچشم و دل
بر طبقات چشم و دل آن پی پای تازه بین
قصهٔ عیسی ار کهن گشت کنون بتازگی
عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین
از قبل لبت دهد دیده گهر بدامنم
دامن من زمان زمان پر ز عطای تازه بین
ماه چو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش
بر لب چشمه اش دهان مهر گیای تازه بین
ساقی بزم در خزان آب رزان بباغ بر
باغ و بهار و عیش را نشو و نمای تازه بین
ساقی مجلس طرب جام بلور باده را
ز اطلس لعل دم بدم داده قبای تازه بین
بلبل اگر همی کند نغمه بروی گلرخی
نغمهٔ نو سماع کن نغمه سرای تازه بین
مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم
روضهٔ خاطر مرا ورد ثنای تازه بین
دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستی قبای او بحر نمای راستین

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند
گوشه‌نشین ز راه خود گر دو رای نو زند
زاهد خشک را بره صوت نوای نو زند
خاصه ترانه که آن پرده سرای نو زند
حور شود بدیده در پرده روح بر زند
چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند
کسوت حسن ار کهن شد ز جمال نو بتم
نوبت حسن بعد ازین مهر برای نو زند
روزه بمی گشاید ار شاهد روزه دار ما
بر سر کاسهای می چنگ صلای نو زند
تازه کند زمان زمان عشق کهن میان جان
نای که هر نفس چو نی دم ز هوای نو زند
چرخ دو تاست بس کهن نیست نوای اندرو
گوش صنمی که بهر ما ساز و نوای نو زند
این دف دستیار چون حلقه بگوش مطربست
مطرب بزم هر دمش از چه قفای نو زند
زهره ز رشک عود او بر سر آتش افکند
عودی سکین سخن چو نغمه نوای نو زند
باده بیار حضرتی نوش که قدر همتش
زان خیمه فلک پرده سرای نو زند
آنکه برون ازین کهن طاق سما بصد درج
همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عشرت از جمع بتان خوش سرا
زهره بسوزد که می زند ساز نوای راستین

خیز کلید صبح بین قفل گشای زندگی
جرعه می بخاکیان داده صفای زندگی
پیش که خشت زر زند روز ز جرعه خاکیه
گل کن ازان که می نهد صبح بنای زندگی
روز و شب آب زندگی جوی ز چشمه قدح
صبح گرت بفصل دی هست هوای زندگی
آتش دی مهی بدم همچو مسیح زنده کن
زاب حیات چون خضر جوی بقای زندگی
ماشطه نیست ساقیه جلوه ده عروس رز
آینه نیست جام می روی نمای زندگی
آتش زد و میبرد اخاک سیاه بر سراست
آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی

چو

شمع حیات می‌کشد باد خزان و دی زند
بر دل و بر دماغ جان باد هوای زندگی
عشرت و عیش روح را برگ و نوا چنگ و نی است
این همه برگ عشرتست اینت نوای زندگی
یاد سکندر زمان می خور و زنده مان که خضر
آب حیات در جهان خورد برای زندگی

کسری اردشیر فر بهمن اردوان محل
شاه سکندر آستان خضر لقای راستین

آینه جمال جان گشت لقای روی تو
آینه ندیده ام من بصفای روی تو
دید مشاطه روی تو آینه داد رو نما
آینه چیست تا بود روی نمای روی تو
برگ گلست در جهان گر برخ تو اندکی
ماند و گر نماند او باد بقای روی تو
ای روی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
تاب و هوای روی تو یافته اند زندگی
جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی
در دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من
هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جای
در دو جهان کسی مرا نیست بجای روی تو
حد گدایی درت نیست مرا که روز و شب
ماه و خور زند بر فلک هر دو گدای روی تو
روی تو دید چشم من در پی دیده رفت دل
نیست گناه چشم من نیست خطای روی تو
تا نرسد بروی تو چشم حسود دم بدم
فاتحه خوانده و دمد صبح برای روی تو
چون بربیع روی ایراز کف پادشاه ما
در عرق دم بدم گل ز حیای روی تو

کسری و جم بجنب او هر دو شهر دروغ اند
حاتم و معن بر درش هر دو گدای راستین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون توی
صد چو من ار فنا شود باد بقای چون توی

جور تو هست دولتی کان نرسد بهر کسی
کی بچو من کسی رسد جور و جفای چون تویی
عرش همای قدس دان قله سر نشیمنش
تا بسر که برفتد ظل همای چون تویی
نیست ترا وفا وگر نیز بود عجب بود
گر بچو من کسی رسد بوی وفای چون تویی
نیست سری که نیست آن منزل سر عشق تو
قطع منازل چنین هست بپای چون تویی
بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود
پادشهی کند کسی کوست گدای چون تویی
چشم خوشت بیک نظر بخشش هزار جان دهد
چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون تویی
از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا
کیست صبا که تا بود پرده گشای چون تویی
گر ندهم بعشق تو جان نه ز قدر جان بود
زان ندهم که دامنش نیست سزای چون تویی
ای که چو عمر در خوری خون مرا همی خوری
خون مخورم که خون من نیست خورای چون تویی
خود نبود جفا روا خاصه بر آن که او بود
بنده شاه وی زند لاف هوای چون تویی

هست ز آب روی او بر لب جوی سلطنت
سرو جلال و جاه را نشو و نمای راستین

چند کشد امل دل بار بلای آسمان
خود دگران نمی‌رسد دور جفای آسمان
زنده خویش را به از اطلس آسمان نهم
تا ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان
پوشش من همین بس این پس نمدم که من
می نخرم بنیم جو سبز قبای آسمان
من که کلیم فقر را ساخته‌ام ردای خود
گردن من چرا کشد بار ردای آسمان
ملک قناعتم اگر زانچه مدد دهند نقد
باز دهم بآسمان خرج عطای آسمان
بانی دهر ز آسمان خانه فقر را نهد
گر چه نخست سیم و زر ساخت بنای
نقد کمال می‌کند مرد ز خاکیان طلب
راست ازان نمی‌شود دست دوتای

دل بسرای آسمان هیچ فرو نیایدم
کاشکی آمدی فرو کهنه سرای آسمان
اشک منست هر دمی غسل ده تن زمین
آه منست هر شبی قلعه گشای آسمان
قاضی چرخ میزند بی گنهم رسد بدون
من چه کنم نهاده‌ام تن بقضای آسمان
من ز جفای آسمان بر در شاه میروم
کاهل زمانه را درش هست بجای آسمان

تخت دو فاز قدر او ملکت شکوه را
عرش حقیقی آمده ارض و سمای راستین

اوست خدایگان دین خانه خدای ملکت
حسن طراز سلطنت عدل فزای ملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او
نعل سم سمند اوست بهای مملکت
منصب و عزت شهان مملکت و شاه را
عزت و منصبی دگر هست ورای ملکت
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت
ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
آنکه بدور حکم او دید مهندس خرد
زانسوی ملک آسمان حد سرای ملکت
دستگه جلالتش هست بقای راستین
گر دهد ار بسی نظر در سر و پای ملکت
شام سواد بر جبش صبح نمای سلطنت
شمع ضمیر روشنش راه‌نمای ملکت
ای که ز حفظ عدل تو مملکت است در امان
ور نکند دمی مدد عدل تو وای ملکت
بست عروس ملک را عقد نکاح سرمدی
با تو قضا و بود آن هم برضای ملکت
مملکت است بر دعا داشته دست بهر تو
زانکه دعای جان تو هست دعای ملکت
از همه رنج مملکت برد پناه با درش
راستی آن که پیش ازین نیست دوای ملکت

هر سخنی ترا اگر خرد ملکتی بها نهد
حاصل هفت کشورش هست بهای تو راستین

ای لمعان حضرت صاعقه رای معرکه
نیزهٔ دل شکاف تو طلب کشای معرکه
خصم تتار شعب هست ولیک نیستش
دست معارضه با تو و پای معرکه
خانهٔ عمر دشمنان گشت خراب هر کجا
شاه نخست آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم شی
بر صف دوستان پر هست همای معرکه
داده بکاسهای سر تیغ تو طعمهٔ دیدان
کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه
پنج عدو بتیغ زن زانکه بود مجادله
در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین
موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
گشت صریر کلک تو فتنه نشان مملکت
بود خروش کوس تو هوش ربای معرکه
جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان
آن زبرای مجلست وین زبرای معرکه
خاسته گرد لشکرت معرکه را سما شده
فوق سمای اختران رفته سمای معرکه
پیش تو در دلاوری روز مجادله بود
شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشته عدل را مسطر خط راست او
رایت تست فتح را راه نمای معرکه

موج ز گوهر است و زر بحر عطای شاه را
سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را
بر قد قدر او قدر گر بشل قبا برد
اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم
خواست که بوسه دهد مسند و پای شاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو
خواست که تا گدا زرای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان که در جهان
تا بچه آفتاب شد رایت رای شاه را
ساخت همای همتش زان سوی سدره آشیان
باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

بر طرف گرد کدار عقل یافت
خرگه چرخ در میان پرده سرای شاه را
نسخت ملک تست در مرتبه که آسمان
بر نتواند آمدن گرد سرای شاه را
مدح تو من نکرده ام ور بزبان که کرده است
حرز زبان خود ملک ورد دعای شاه را
من ز ثنای حضرت عاجز و قاصر آمدم
زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طالعت خرد می‌نگریست در ازل
یافت بحشر متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنان که هست ار بمثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

بر قدت از قبا دوخت عطای ایزدی
تا بابد مبارکت باد قبای ایزدی
از عدوی تو تا بتو هست تفاوت این قدر
کز ظلمات کفر تا نور و ضیای ایزدی
باد قضای ایزدی متفق رضای تو
رای تو خود نمی‌رود جز برضای ایزدی
حکم قضای ایزدی برای تو داده و کسی
منع نکرده و چون توان منع قضای ایزدی
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان
باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
پشت و پناه لم یزل باد ترا که در ازل
یافت جمال طلعت فر و بهای ایزدی
ملک بقایت از فنا باد مصون که از خدا
ذات ملک لقای تو یافت بهای ایزدی
هر که بذره در وی هست ولای خسروی
باد ز نور کار او دور بلای ایزدی
باد همیشه در نظر فلک مبارک ترا
حجرهٔ غیب کامدان پرده سرای ایزدی
خوان عطا و رحمت لطف تو گستریده است
بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی
باد فلک غلام تو وانکه شعارش این بود
نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی
بنده دعای دولت می‌کند و سران دعا
کان بود از خلوص دل هست دعای راستین

ایضا له

ماه در قلب عقرب می نماید مشتری   ترک من دارد ز لب یاقوت در انگشتری
هندوان رشته سودای زلفش بسته اند   حلقها بر ماه در هر حلقه صد مشتری
باد می آرد سحر که بوی او بر بوی او   صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری
هرکه با سودای زلف او رود در خاک تا   هر غباری کآورد زان خاک باشد عنبری
زلف مشکینش شبی دان گشته روزش تکیه گاه   رنگ رخسارش همی خوان کرده با مشک ساغری
شد جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتت   ماه من باز آکه همچون روشنایی درخوری
دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر   بنده را عمری نه آن عمری که بر من بگذری
مردم چشم منی زان رو نمی بینم ترا   گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری
در تری و نازکی چون قطره آبی چرا   می روی از چشم من کاندر دو چشمم بهتری
از هلال ابروت پیوسته چنبری عنبرست   بر سر چشم تو آن سلطان ملک دلبری
نقش رویت کی تواند بست نقاشش بهار   گر جز اوراق گل و نسرین کنندش دفتری
همچو گل در خون نشستم بس که خارم می نهی   چون قدح با لب رسیدم بس که خونم می خوری
اشک من بر خاک می افتد به پشت دم بدم   رحم کن بر وی که مردم زاده است و گوهری
در صفات عارضت دانی که چون نازک بود   معنی اشعار من خاکزان نازکتری
تیر مژگانت بنه زی میر دل پیش شاه   حال دل را عرضه خواهم داشت گر خود میبری
ظل حق سلطان معز الدین والدنیا که گر   گوهر تیغش عروس سلطنت را زیوری
آفتاب مملکت سلطان اویس آن کز جلال   چتر خسرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چرخ است و از گردش مصون   وانکه ذات کاملش دورست و از نقصان بری
آنکه در چشم و سر شاهان گیتی میکند   خاک پایش سرمه نعل سمندش افسری
خوانده ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل   عقل را زان روز پیدا شد دماغ سروری
نعل اسبش را چه نقش از خواند پیش هلال   همتت کالا نکرده کم بطعن مشتری
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند   اختران در آسمان از طلعت نیک اختری
مولد دولت شود چون سایه پر همای   بر سران بوی که تو ظل همایون گستری
خواهد آمد بحر و بر در تحت فرمانت که   تاج از نور جبینت دولت اسکندری
تا همای چتر شاهی بال رحمت باز کرد   مرتفع گشت از میان کبک و شاهین داوری
پیش لفظت بست نیشکر کمر پیروزه شد   لاجرم بخشید گردونش قبای شکری
ادهم کلکت در عهدت ز چنبر بسته تا   گرچه بر دستش گرفته می کشند از لاغری
در زمانت هیچ جایی یک زمان زین جمع نیست   جمع چون باشد برین صورت که تو خصم زری
قلعه قدرترا کیوان سیاهی پاسبان   موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری
ساغر بزمت چو خندد ابر بارد اشک رشک   ساغرت باید که خندد ابر را گر می گری
در سرابستان قدرت بیات انجم و فلک   شب نمی خندید بر برگ گل نیلوفری
وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توی   بنده سلمان در محل عنصری و انوری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت   آفرین بر حضرتت گر نیز چه گویم برتری
کعبه ایمان درت می دانم و سر در که هست   جز درت نزدیک من بابیست آن از کافری
لا تن گوشت نمی دانم ولی سر نخات   بر درت آورده ام این در دری دری
پادشاها تا بود سر خصم را اکش سر مباد   از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری

ماررا چون دم بپستی سر بباید کوفتن / کار مار دم گسسته نیست کاری سرسری
نیست دشمن را اثات عدد جز که از بی توفقی / هست مستوری حریم ار جز از بی چادری
ملکت وتی شود ایمن که از پولاد تیغ / پیش یاجوج بلا پس سدی کشی اسکندری
از بداندیشت که سند و زاده استا ایمن مثال / چون توان کردن خلاف سنت پیغمبری
حاسد جاه تو می شاید که باشد مثل تو / گر زرگیرش آید کلاهی باز پا آید سری
هست هر یک لایق شغلی و کی لایق بود / زهره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری
کی شود سنجر بشاهی هر سبک سر کز غرور / می کند با قبه رعنای ذبابه سنجری
پادشاهی خاص کار تست در درگاه تو / کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری
تا بهار و مهرجان باشند و باشد در جهان / پیشه این حله بافی صنعت آن زرگری
نوبهار دولت بادا ایمن از باد خزان / تا بکام دل ز باغ کامرانی بر خوری

وله

قصر شاهیست بهر باب به از خلد برین / سخنی نیست درین باب که خلد است برین
شاه بنشست متین و خوش و مطبوع و بلند / کرده بر قطعه از جنت اعلا تضمین
ثبت الله بناک ای حرم امن و امان / روح الله فداک ای وطن روح امین
کعبه دولتی و ظل خدا خانه خدا است / آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین
صفه قدر ترا طاقچه طاق فلک / گلشن خرم ترا باغچه خلد برین
خشت ایوان ترا آینه ساز رضوان / خاک درگاه ترا سرمه کشد حور العین
برده بر طینت تو سنگ سمرقندی رشک / شده از دود بخاریت خجل نافه چین

از جوار

از جوار شرف یافت فلک اوج فلک / ور اساس است همی گشت توی پشت زمین
مهر هر بام ز زر رشته کمندی سازد / تا ببام تو بر آید بکمندی زرین
چون فلک هر که برد سجده خاک در تو / شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو چو برگ سمن گل ریزند / لاله گردد همه برگ گلستان نسرین
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند / روح را مغز معطر شود و لب شیرین
بر ادا از رنگ نهادند بچندین صورت / گلشنت مردم معنی نگر صورت بین
رفت در نقش و نگار تو سخن سالارا / آمدست از اثر آن سخنانش رنگین
جمله شیران و شکاران نگارستانت / فارغ از حمله و ایمن ز کمند و کمین
نقش تو چون ملک شهنشاه آمد / که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک درگاه رسانید بجایی امروز / که بصد پایه برافراخت سر از علیین

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه از وست
زینت و تاج و شرف سلطنت و عزت و دین

ای چو خورشید بجودت همه در تحت علم / وی چو جمشید بنانت همه در زیر نگین
تیغ تو آینه روی نجاحست و ظفر / ذات تو واسطه عقد شهورست و سنین
تا جهان نیست که خواهند همه کار جهان / آنچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین
درگهت را فرج و شادی و اقبال غلام / حضرتت را ظفر و نصرت و تایید قرین
هر دعایی که برای تو دعاگو گوید / از سر صدق کند روح امینش آمین

وله

زین حسد خاتم سلیمان را   دایم انگشت در دهان باشد
بر سر آید نه بحر تا قلمت   دست پرورد آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت جزمت   هندوی چرخ دیده‌بان باشد
در جهان از نیابت قهرت   ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو   چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد   در صفاتت که بی کران باشد
فکر را پای در رکاب بود   نطق را دست بر دهان باشد
در مصافی که در هزاهز جنگ   لرزه افتاده بر سنان باشد
در مقامی که در کشاکش رزم   تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دلربای بود   غمزهٔ تیغ جانستان باشد
سرکشان را کمند کرده ببند   تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود   کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان زنند آن دم   که سر تیغ خون فشان باشد
گرز را سرزنش کنند آن روز   لاجرم گرز سرگران باشد
گاه یک فرق سر ز ضربت تیغ   دو بدن همچو فرقدان باشد
کرد و بیکر زره سکدار ستان   شده یک تن چو توامان باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبد   بانگ و فریاد الامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند   ملک الموت کامران باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه   کوه با حمله‌ات چنان باشد

هر کرا بخت هم عنان باشد   در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بندگانش را   در رکاب ار دوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او   صد چو نوشیروان روان باشد

سایهٔ کردگار شیخ اویس
باد پاینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش   در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش   کارفرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش   کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را   رای رای اویس خان باشد
هر چه از رای بر زبان آرد   کلک هندوش ترجمان باشد
هر مثالی که آید از گردون   نام او بر سرش نشان باشد
بحر و کان در دو آستین دارد   مهر و ماهش بر آستان باشد
آسمان در مخیم قدرش   سایهٔ لطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامش   گرده‌ای روی گرد خوان باشد
ای که معراج قصر قدرت را   پایه پیشدرهٔ نردبان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا   بحر زخار جرعه‌دان باشد
شاهد دولت کشان در پای   دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر   از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند   ملک جم شقه‌ای ازان باشد

در جبین جان و روی دلبر
قوت و ضعف دل عیان باشد
یک حدیث ترا خرد بخرد
ور بصد گنج شایگان باشد
جان شیرین بهر چه بار خرد
بجنابت که رایگان باشد
انچه از بهر جنگ تیز کنند
تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد
گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود
گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهل سالست
که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت
شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته
بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده
کش جناب تو گلستان باشد
طایر پی مبارک آن به
که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به
زانکه در خلد جاودان باشد
چون گمان خدمت تو خواهم کرد
تا مرا پی بر استخوان باشد
متیقن بر در تو خواهم مرد
خود دگر غیر ازین گمان باشد
رایض طبعم ار نباید ران
همه داغ شابران باشد
جان بدین گفته روان باشد
انوری گر درین زمان باشد
باوجود سلاست سخنم
انوری پارسی از کیان باشد
ذره‌ای کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قادرست کجی
این معانیش در بیان باشد

هر

هر سیاهی که آید از قلمم
کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید گردش گردون
تیرا میل زمان نشان باشد
باد حضرت جان که چون گردون
سایه اش بر همه جهان باشد
باد عدلت چنانچه چون خورشید
اثرش بر همه مکان باشد
باد چرخت مطیع تا بر چرخ
گذر تیر بر کمان باشد

ایضاً له

آن ماه روی اگر بنماید شبی به ما
در وجه او نهیم دل و جان برونما
رویش همین مبارک و مویش لیال قدر
خود قدر آن لیال که داند بغیر ما
ای خد دلفریب تو بر قد دلکشت
چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
بردار برقع از رخ و ابرو نما بما
سرو ایستاده است همه روزه در زبان
تا بهر جان درازی قدت کند دعا
چون در بر آستان توام بر امید آ
باری بگو که حلقه بگوشش منی درا
بر غرهٔ صباح مبارک که عارضت
هر دم بطیره طرهٔ همچون مساسا
گر دو خیال دوست همه گرد چشم من
آری خیال دوست نکو داند آشنا
من میروم که روی بتابم ز کوی تو
موی تو می کشد ز قفا بازپس مرا
مجموع می روی تو و آشفته عالمی
چون مویت او فتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تت چو سردم بدست باد
پایم به گل فرو شده سر رفته در هوا
باری مرا هوای تو خواهد بباد داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید هفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
آن بر جهان عدل بحق پادشا

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است
در آفتاب گردش از آن سایه خطا

طاس سپهر را همه صیتش بود طنین
کاخ زمانه را همه شکرکشش بود صدا

از چرخ دوخت بر قد قدرش قبا قدر
لیکن نداد همت او تن در آن قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل
وی آستین کسوت تو قالب سخا

هم ذرهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم
هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بود دمار
شاخ امید را نم کلکت بود نما

گر در سر حسود خیال بلارکت
آید بخاصیت سرش از تن شود جدا

ملک آن تست و تیغ گواه است در میان
بر خصم خویش میکند آن معجزان گوا

گر چوب رایت ز عصای کلیم نیست
بهر جا که چوب نماید که اژدها

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح
زان سان که مجری شود از فسحتش خطا

ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب
شد زیر دست قدر تو بر پسیم متکا

حلم ترا چه باک و لو بست الجبال
ملک ترا چه بیم و لو دکت السما

بحر محیط گنجه کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا

ذات تراست بخشش و احسان زلازمه
چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا

با سپهر لشکر تو ره آسمان بگرد
در زیر موکب تو برآید زمین ز جا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست
داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است
امروز آن قضیه بدر میکند قضا

نصرت ندای دعوت کوست شنید گفت
انی اجیب دعوة داع اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی
از کاروان تبت چین لشکر خطا

با سایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

گر جز همت فکند سایه بر زمین
دیگر بآسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم
ذات شریف تست سپهری همه علا

شاها مخدرات سخن را نظاره کن
کاورده‌ام به پیش تو در کسوت بها

هر نکته مسرش بملکی همی خرد
هر چند نیست شعر فروشی طریق ما

من نیستم از آن که ستانم بهای شعر
با آنکه هست شعر مرا زینت و بها

من جان دهم به شوه که در گوش کشم
این گوهر نفیس که در تیست بی بها

بی مدح تست گوهر منظوم من هبا
بی ذکر تست لولوی منثور من هبا

شاها ز دست و پای خودم در بلا ور
کاورده درد پای بسی بر سرم بلا

در دسر غرمم و تقاضا بسم بنود
کاورد چرخ بر سر این درد درد پا

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع
وین چار صفه راست لقب خانه فنا

دولت سرای جاه تو پاینده باد دور
گرد فنا ز گردشناهای این سرا

سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد
گر ز روی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز دای پروز تخت جوان که کرد
پیر خرد ببخت جوان تو اقتدا

ایضاً له

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام
در طواف آید غلمان را بکاس می مدام
غنچه دلتنگ را دل واشد است از خرمی
بوی فستق زد کمر باد بهارش در مشام
بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت
اینچنین باشد چو مولا بر درون آید غلام
زاده خارست گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا شنید ز ابنای لئام
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کورند و کبود ار فر و با غنج تمام
لاله لال سیه روی و زبان در کام لال
از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل غرام
غنچه گل را صبا چون قلعه در بسته یافت
خندقش جوی روان و بلبلش شد روی بام
بر گذشت از آب آن خندق بکشتی حباب
رفت و در یک دم گشاد آن قلعه فیروزه فام
آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل
بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام
بر هوا نسرین کلاه افکنده است از ابتهاج
لب نمی‌آید فراهم غنچه را از ابتسام
خیمها افکنده اند از ناز بر اطراف دشت
نرگسان چون قاصرات الطرف فی لحف الخیام
کوه می‌بالد ز ذوق و ابر می‌نالد ز شوق
سرو می‌رقصد بناز و غنچه می‌خندد بکام
که بسر سبزی فرازد که بپیروزی زند
رایت شاهی صنوبر نوبت شادی غمام
هر چه بر کوه جلیلم آمد ز دم سردی برف
آن فرو خورد و نجاتش کرد نیکی کرام چون
ذکر فتح شاه اگر تمکین کند بلبل بباغ
در کلام آید زبان سوسنش با لاکلام
در چمن چون دست در هم داده سرو و هم چنار
راست چون کار جهان در عهد دارای انام

ترقی

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام
افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام
آنکه در روز توجه موکب او می‌خورد
چاشت خوان در نیمروز و در حدود شام شام
آفتابست او و چترش هست ظل لایزال
آسمانست او و تختش هست عین لاینام
از فروغ گوهر تیغش گریزانست ظلم
چون از اعلام سحر در صبحدم ظل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد
کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای
بر نخیزاند صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می‌نهد
می‌کند ضرغام را زین پس بحکم او رام دام
می‌گرفت آرام ضیغم مثل ازین و آن ظلم بود
شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی
راند تا اقصای شام آن شب براق تیزگام
چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد تیغ
شرق و غربش را بگرفت یکسر تا بشام
کرده احیا در پی روی صحرا لاله زار
بسته احشام عیادی بر اعادی صبح و شام
چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع
لشکر دی را نباشد چاره غیر انهزام
از در نعمانیه تا شاطی وادی نیل
لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر جام
استخوانهای بزرگ جسد و آبا را تیغ
زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
ای در جود از قدر و قهر و لطف و حلم و حزم
همت جوهر در انداخته چار گوهر کرده وام
رایت رای ترا شمس و قمر در کوکبه
عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم تو آمد علم لا ینصرف
در مقام کس را از آتش تیغ شد قایم مقام
کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا
بوم شوم جان بدخواهان شود جفت حمام
فتنه را بخت بیدارت چنان در خواب کرد
کاین زمان شمشیر را است اتفاق با نیام
منزل خیل بلا اعضای بدخواهان نشست
کرده قطع آن منازل تیغهای تیز گام
داری آن دولت که گر روی آوری بر آفتاب
روی برتابد ز مشرق بر طریق انهزام
نیست ایران در خور جاه تو چون خور تیغ کش
گاهی از مشرق برآی و گاه در مغرب خرام
می نهد سر دشمنت چون آب تیغت می خورد
کآب تیغت در سر بدخواه می گردد مدام
جز خلافت در میان خلق بدخواهت چه بود
کو خلافت بر خلاف جست در دار السلام
بالله ار مستنصر آید در جهان یا معتصم
سر دو را باید بجا جستن امروز اعتصام
عزم تیرآهنگ تو دندان دشمن کند کرد
لاجرم بر کند دندان ز انسان کامی ز کام
خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه
دوده وجود دو دگر داد از سر برون سودای خام
حال دشمن با تو چون احوال برجاست و بحر
تا بود در ظل دریا کار او دارد نظام
چون ز دریا بگذرد بادش بیندازد ز پای
بر نیاید بعد از این در کشور نامیش نام
هر که رایت خوار خورشیدست حالی چون شود
با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام
تا فلک را خیمه پیروزه رنگ بی ستون
شام گردد قیر گون و بام گردد سبز فام
خیمه جاه ترا گر سدره می زیبد ستون
باد مستحکم طناب عمر او تا در دوام
بود سال ذال و سین و زا که سلمان نظم کرد
این دعا در دو گر این فتح همایون والسلام

فی مرثیه

بچشم و غمزه و رخسار و ابروی برد دلبر
قرار از جان و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر
عذار و خط رخسار و لب و دندان و گفتارش
بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکر
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را
شکر در خورد و می در کار و مه در خور وجودش در خور
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش
سمن سای و مه آسای و دل آرای و گهر پرور
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر و نام او
روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
نثار خاک پایت را ز جسم و شخص و چشم و رخ
برآرم جان بیازم سر بیارم در بریزم زر
سوی زیب و رنگ و فر چو تو کی روید و تا
گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
کمر بالیده بد بر خاک نعل سم اسب شه
لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامل
سعادت بخش و دولت یار و ملک آرای و دین پرور
قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور
بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را
فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر
ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود در رشک
چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر
ز فیض لفظ و کلک دست و طبعش نزله می بندد
مگس شهد و قصب قند و صدف در و بحر گوهر
بامر و رای و تدبیر مراد اوست گردون را
ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
ز عدل و داد و جود و دانش آنچه دین دارد کی دارد
دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از جوهر
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ات
چو دین عقل و روان جسم و حیات نفس و شرف گوهر
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد
سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
تذرو و تیهو و دراج و کبک اندیشی عدلت
همایون فال و فارغ بال و طغرل صید و شاهین پر
ز خال و عم و جد و باب بود و ذاتت را
کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر

بکین و کینه و تیر و تبر و حیل نتوان جدا کردن
نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
نمی‌بینم بدور عدل و داد و لطف و طبعت حر
قدح گریان و دف نالان و می بی‌آب و نی لاغر
دران ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد
اجل مالک روان هالک زمان دوزخ مکان محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون تابنده
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لشکر
ز اوج گرد و موج خون و آشوب دفین گردد
وجوه اصفر خیال اخضر سپهر اسود زمین احمر
کهی گردد کهی لوزد کهی پیچد کهی لرزد
سر مرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر
تو بر قلب و صف خیل و سپاه دشمنان یاری
ظفر ماند قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو گرز و سنان و ناوک و تیغت
علم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
ببیند از بد و بنهند سر و گیرند و بردارند
یلان از سر سران گردن مهان مغفر شهان افسر
بزیرت بادپا اسپی جهان پیمای آتش رو
جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت جنگ و صید عزم و رزم از وی فرو ماند
بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
تو گویی کز سکون و سیر و خوی و طبع او دارد
تحمل خاک و رفتن آب و تندی باد و تاب آذر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن بگذرد چون او
نسیم از بید و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در
ابر اخضر و اشیا ها نوشتن وصف تو نتوان
بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکش الحق نیک
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
برو بخت و اقبالت جواب آمد جواب ای ز بخت
لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقا و فعل و تاثیر و مدار و سیر باد ارد
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و نصرت باد او
بطبع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمان بر
خداوندت بهر سال و شب و روز و گه و بیگه
معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

وله

مصور ازل از روح صورتی می‌خواست
مثال قد ترا برکشید آمد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی
علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می‌بندم
شب دراز و برانم که سر بسر سوداست
بیار اگر بخرامد درخت قامت تو
ز جای خود برود سرو اگرچه پابرجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو
شمال بر طرف آفتاب غالیه‌ساست
خیال سرو بلندت در آب می‌جویم
زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
تراست بی‌سخن اندر دهان نهان گوهر
نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بخانهٔ دیوانگان عشق و ببین
گران سلاسل مشکین چه فتنه بر پاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند
ولیک از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده چراغیست آتش جانم
که در هوای تو بر رهگذار باد صباست
هر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست
هر آن نفس که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر
دمیده سبزهٔ خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم
مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز
همه مشاهدهٔ احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس
الم بقهقهه خندان چو ساغر صهباست

قصور عقل ز درک کمال رفعت او
مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند
غبار راه او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشد
کمینه حلقه بگوشیش لولوی لالاست
نه تاب پرتو خورشید و رای روشن او
پناه جستهٔ نظرش بسایهٔ عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را
فروغ قبهٔ مهد تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل
تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار
شریف ذات تو ذری همه دوام و بقاست
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات
وجود را بتو زیبی که چشم را بضیاست
بکوشش آمده برتر حسام تو در رزم
ببخشش آمده برتر کف تو از دریاست
بیاض تیغ تو آمیزهٔ جمال ظفر
زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
کفت ببسط بسیط جهان گرفت و ثنا
کف آیتیست که آن بر کتاب تو گواست
همکن تو سراپرده در مقامی زد
که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار
کف تو رانده در آفاق بحر را اجراست
ز روی رای تو خورشید با هزار فروغ
به بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف نه پیداست
ازین مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست
بهر دهی که برسد مژدهٔ عنایت تو
چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار الثباتست پنداری
از آنکه ساحت آن کس بری ز گرد فناست
بخاک پای تو کردن خطاست نسبت مشک
بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست
ز پاس تیغ زمرد لباس خون ریزت
علامت یرقان در جبین کاهرباست

ز چین ابروی پاست بخشم خسرو چین
فضای عرصهٔ چین تنگ تر ز چین قباست
بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی
که نعل او بگل تیره آفتاب انداست
هلال نعل ستاره ستام گردون سیر
جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع
گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست
شب سعادت ارباب دولتست بکم
که روشنی سحر در نهادش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی
که روز روشنش از روی و تیره شب قفاست
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش
شکال از آرزوی دستبوس او بر پاست
بسعی و قوت سیرش رسید خاک زمین
هزار پی ز حضیض سمک بر اوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را مانند
ولی عرق نکند این و آن غرق حیاست
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش
جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست
شها حسود ترا اگر سنی تواند دید
تو شاد زی که سبب کور نحی اعداست
مدار باک ز کید عدو که در همه وقت
مدار دور فلک بر مراد رای شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل
ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت
بسان لمعهٔ آتش بجسته از خاراست
بر آب زد ز سر جهل دشمنت نقشی
گهی که آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست
گمان نبود در آن کان سواد عین خطاست
در آب صورت خود چون بدید صورت بست
که خود بر آینه انجامش بهترین بلاست
زبان چرب تو اینک بنکتهٔ شیرین
برون کشیده ز آتش بسان موی از ماست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

عدوی خیره‌ات کر بقلعه جست پناه
شکوه حیدریت منجنیق قلعه کشاست
فلک جنابا سها جنابا عالی شاه
ورا بگردش گردون دون شکایتهاست
سوار کرم رو آفتاب پنداری
کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه
ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس
نه در سپهر مروت نه در ستاره حیاست
نزاختر از ستم طبع دهر بی مهرست
نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست
که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه
کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب
که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست
ز خدمتت ارچه جدا بوده‌ام ولیک مرا
همیشه از عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست
منم که نیست مرا در سخاوت هیچ سخن
کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
ز روی آینه زنگار روشن بزدود
همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست
ز زنگ خاطر و گرد کدورت ایمن باد
درون پاک تو کاینهٔ خدای نماست

وله

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه‌ایست مذهب
زمین ز شکل حدایق کتابه‌ایست مصور
شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت کشیده جعد معنبر
صنوبر ار بدل داشت نیست بندهٔ قدت
چراست این همه دل در هوای قد صنوبر

بکو

اگر چو چشم تو عبهر بعینه بنماید
زمانه چشم حیا برندارد از رخ عبهر
دهان غنچه لبالب ز خنده گشت گشاده
خط بنفشه چو زلفت معنبرست سراسر
درخت شد دم طاووس و غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر
صباح کرد صبوحی بلاله زار که گن
که لاله داغ صبوحی کشیده است بسر بر
ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری
چه نافهای تتاری نهاده‌اند برابر
پر آذرست مرا جان بیار آب بزدائم
که شوق آب رزانم بسوخت جان پر آذر
بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد
برین حدیقه گل زرد واشود گل احمر
ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر
بباد رفت سر لاله در هوا و هنوزش
برون نمی رود از سر هوای باده و ساغر
بتنگ عیشی از آن رو بساخت غنچه که او را
زریست اندک و صد وجه از آن گسست بر آن زر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شسته چادر
بسی نماند که گردد دهان پسته خندان
چو طوطی از زره تلقین عندلیب سخنور
برون کشید جهان از فغان زبان بنفشه
تمکن نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سر سلاطین دلشاد شاه جم که آن کو
ز خسروان بگهر بر سر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین
شکوفه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
زهی ز بادیه از باد کاروان امل را
امان ملک تو بس حد آرزو شده رهبر
سعادت ازلی در دلای جاه تو مدغم
شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل
ز بوی خلق لطیفت دماغ باغ معطر

فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت
شمال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور
ترا بود ز صباح و رواح رایت و پرچم
ترا بود ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمتت نکشید شمال گوشهٔ برقع
ز عفتت نکند فتنه خیال دامن معجر
تویی که دور فلک راست ظلّ چتر تو رکن
تویی که کلک قضا راست حکم رای تو مسطر
فسانه نیست ز بزم تو ذکر روضهٔ جنت
فسانه نیست ز رای تو اوج طارم اخضر
بدور عدل تو آهوی ناتوان ربیند
چو چشم مست بتانست شیر گرد دلاور
اگر زمانه گشایش نه از ضمیر تو یابد
کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
ز هیچ سینه بعهد تو برنیامده دودی
که دامن تو بگیرد مگر ز سینهٔ مجمر
ز رهگذار تو کی بر دلی نشسته غباری
مگر غبار رهت کان نشسته بر دل اختر
بجز طلیعهٔ کشورگشای صبح بعهدت
زمانه را بشبیخون نیامده کسی برسر
زمانه منفعل زان بر سر خطیب نکندت
که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
شب شبه صفت آمد شبیه کلک سیاهت
از آن بیک شکم آرد هزار دانه گوهر
حقیقتت که آموخت از بنان تو نعت
طبیعت از قلم نی بدید کردن شکر
چو نقش آینه در قید آهنست همیشه
معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم
بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
چو قطره ام ز سحابت بدین دیار فتادم
تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور
زلال خاطرم اندر هوای مدح تو صافی
روانه از که گردد ز سهو غبار مکدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی
که او ز یک نظر آفتاب گشت مشتهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت
که از دهان دوات آورد حکایت دیگر

زبان

زبان کلک ببرم بریزم آب مرکب
لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا چو دم صبح رنگ شب بزداید
جهان صورت عالم نماید آینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد از همه رویی
سواد چشم جهان را چو نور دیده درخور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت
لباس مدت عمرت طراز دامن محشر

وله

زنجیر بند زلفش زد حلقه بر در دل
خیل خیالش در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو
وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو باهم هندوستان و طوطی
رخساره و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته
دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را
گر طالعست مانع گه روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد بار ریخت خونم
گویی ببخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در حکایت الماس راست جامی
شمشاد خوش خرامت خورشید راست در ظل
از عکس گونهایت در تاب ماه نخشب
وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید
برتاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل
از حسن گل بگلی باز افکند ورق را
گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد
در حل و عقد مشکت کان عقده هست مشکل
زنهار طرهات را بر بندگان پریشان
دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبلهٔ اعالی وان کعبهٔ معالی
وان منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد و شاد شاهی کز فر ملک منتفع
بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین
خاک در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست عالی
آیات شهریاری در شان اوست نازل

صیت مکارمش را باد شمال مرکب
حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ
چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاهباز چترش بگرفت ملک سنجر
برکند نسر گردون شهبال صیت طغرل

ای خیل حشمتت را نصرت گرفته دنبال
ای چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عنایت آن کعبه طهارت
در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران
بوسیده آستین را صد بار ابن وایل

از رشک حسن خطت دست نگار بر سر
وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل

دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی
شاخ شجر بدان بو باشد بیاد مایل

در صدر خصم رحمت تا یافت حکم قاطع
رفت از ولایت تن جانش ز دست عاجل

جز در حصار امن‌ها در بیان آینه
مثل توی ندارد با او شدن مقابل

در بخشش از مبادی تا دست بر گشادی
هستند در ایادی بسته میان انامل

دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر
شاید اگر بگیرد زین دست کان معامل

شاخ بهار رحمت برکند بیخ یاغی
سیل سحاب جودت افزود آب سایل

با حلم پایدارت کوه گران سبک سر
با عزم تیز بادت برق عجول کاهل

هر عضو دشمنت شد هر زلکه جدایی
تیغ تو تیر گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ عالم بودی تو پیش از آدم
کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل

آن جام عید اینک شاها گر استطاعت
می کف ز دست بر سر خمرات های در گل

ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن
گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل

راحی که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی
عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مستان جشن را مغانی از رخ جرار عودی
فارغ کن از عنا دل بر نغمه عنادل

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط
آوازها فکندست امروز در محافل

چنگیست بسته خود را بر دامن مغنی
از دامن مغنی زنهار چنگ مگسل

ذوقی تمام دارد در صبح عید باده
بی جست و جوی شارع بی گفت و گوی عاذل

راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان
روح کمال خواند لله در قایل

تا هر صباح روشن این آبگون قفس را
از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون
طبع و ستاره تابع کام زمانه حاصل

وله

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست
همچو مویت سر سودایی من بی سر و پاست

ما چو موی تو همه خانه بدوشت شده ایم
حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست

مو بمو حال پریشانی من می گوید
مو بموی سر زلفت که بر این حال گواست

یک سر مو نظری با دل دروایم کن
ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست

شام را تیرگی از موی تو می باید برد
صبح را روشنی از روی تو می باید خواست

هر سحر مجمره بوی تو در دست شمال
هر نفس سلسله موی تو بر پای صباست

رنگ رخسار تو از سوسن و گل توبرتوست
موی گیسوی تو از شوشه تابه تابست

عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

می کشد سرکشی آن موی فرو نگذارش
که در آن سرکشی آشوب و پریشانیهاست

نگشاید گره از موی و میان تو بهیچ
کار سلمان که فروبسته تر از بند قباست

نسبت موی تو با مشک نه زانست صواب
بلکه سودای پراگنده و تدبیر خطاست

مشک با حلقه مویت سر سودا دارد
کج خیالیست مگر مشک ختا را سوداست

پوست چون نافه گرم باز کنی یک سر موی
بکشم باز بهر نافه که در چین و خطاست

در سرم هست که چون موی تو کج بنشینم
وز رخ و قد تو گفتم سخن روشن و راست

عکس رویت ز سواد زره موی سیاه
چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد سر سرور شاهان جهان
که جهان آمده بر سر سخنش موی اساست

عکسی از برق او غره غرای صباح
مویی از پرچم او طره مشکین مساست

ای که بر عرصه ملک تو جهان یک سر موست
وی که با پرتو روی تو فلک کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت
گرد خنگت تتق پرده نشینان شماست

کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت
تیغ بی حکم تو مویی نتواند پیراست

کلک را با صفت موی تو مگری در هم
به ترا باره وش عزم تو خار اندر پاست

گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف
گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست

هر که یک سر مو کین تو در دل بنشست
یک بیک موی ز اندام بکینش برخاست

جنگ را موی کشان برده پس پرده نشاند
غیرت عدل تو تا دید که بیری رسواست

دم بدم آینه را روی سیه باد چو موی
در زمان تو بنامحرم اگر روی نماست

می چکد از بن هر موی تو صد گونه عرق
ابر را بس که ز تحرک کف دست تو حیاست

باد غیرت سپه فتنه بیک دم شکند
گر چه انبوه تر از موی بتان یغماست

ید بیضای کلیم است ترا گاه آتشش
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر قرابه که می پالاید
از زجاجی رخ دشمن تو خون پالاست

چرخ نه توسر بوسیدن پایت دارد
پشت چون سر زلفش از آن روی دوتاست

دست بر بسته چو عود دست مخالف بر تش
که نهد یک سر مو پای برون از ره راست

قاصرم در صفت که چه بمدح تو روا
هر سر موی بر اندام زبانی گویاست

می چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی
طبع من غوطه فکرت زده در بحر ثناست

جامه اندام به قد مدح تو ز موی
بجز این جامه زیبا که به از صد دیباست

از بس کوشش مه در مدحم چون موی
جای در گوشش خود کن که بدین پایه سزاست

ناروائی چنین شعر بهر حال روا
نبود خاصه درین فصل که مو منه رواست

شعر من بنده چو مویست و کمال سخنم
راست موییست که در عین کمال شعراست

از صنایع بدایع سخن استادم
غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست

من که پروای سر و ریش خودم نیست بیکی
سر و سودای سخنهای چو مویم ز کجاست

جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی
که ز موی سر کلک آمده صد گونه بلاست

خاطر آینه سیمای من اندر پی موی
گر چه چون شانه تراشیده ز بر چندین پاست

گر چه امروز سیه گشته و بر هم جسته
همچو موی سر زنگی تن ما از سر پاست

آفتابی بتو گر هست مرا پشت امید
سزد ار باشد که کنم جامه مویی درخواست

می زند بهر تراش استره سان سر به سنگ
آنکه او گره زبان تیز و ز کس موی خواست

به سر موییم و مو بر سر من چون گویم   که نه با سر موییم و نه مو بر سر ماست
مهر ورا دوش شنیدم که بحکم سلطان   بتراشیدن موی سر شهزاده هواست
این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت   مژده چون موی بهر گوش رسید از چپ و راست
آسمان گفت که یارد که کند موی کم   از سری کش فلک افتاده چو مویی در پاست
تیز شد استره و باز فرو رفت بخود   گفت با خویش که موی ز سرش نتوان کاست
باز برخاست گزان موی تراشی بکند   اول از بندگی شاه اجازت می خواست
موی در تاب شد از استره در خود پیچید   کز سر جان نتوانست بیک دم برخاست
باش دلشاد که هرگز نشود موی کم   هر که بر سر او سایه اقبال شماست
لله الحمد که گر موی برفت از سر او   تا قیامت بسلامت سر و افسر بر جاست
تا شهنشه باران سیاه فرعون   موییهای سیه و آفت ایشان موساست
از نهیب علمت باد چو مار ضحاک   هر سر موی که اعدای ترا بر اعضاست

ایضاً له

خنده زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد   سخنی گفت لبت لولوی تر پیدا کرد
طره از چهره برانداز که آن زلف سیاه   در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
بنده ای گل رخسار تو بادام که او   فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد
هر سحر داد بوی سر زلف تو بیاد   نافه مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد
روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست   در جهان قاعده شام و سحر پیدا کرد
بود نایافت میان تو ولیکن کمرت   جست در بت میان او کمر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من از خواب است
دهن تنگ تو چون کام جهان نایاب است

گرد باغ رخت از سنبل چین پرچین است   باغ رخسار ترا سنبل چین پرچین است
وصف حسن رخت چون مشک تو بت عین خطاست   که رخ و زلف تو بت بر بت و ختن بر ختن است
چشمه چشم من از چشم تو دریا بار است   صدف گوش من از لعل تو گوهر چین است
عنبرین سلسله ات بر طرف خورشید است   عرق غالیه ات بر ورق نسرین است
مشک مسکین که جگر گوشه آهوی خطاست   از نسیم سر زلف تو جگر خونین است
زلف اگر بر کمرت سر بنهد نیست عجب   سر سودازدگان راز کمر بالین است

پسته تنگ تو بر تنگ شکر می خندد
حقه لعل تو بر عقد گهر می خندد

لاله رو با گلت آمیخته با سمن است   من ندانم که رخت لاله و گل یا سمن است
بوی یاس من از آن سبزه خطی آید   گل رویت بکمر آورده خط یاسمن است
دل من یاسمنت برد و گواهم خط تست   چه کنم چون خط تو بر طرف یاسمن است
چشم من چون لب لعل تو لبالب گهر است   قد من چون سر زلف تو سراسر شکن است
خال و خط و دهنت چشمه و خضر و ظلمات   رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسن است
چشم فتان تو در خواب شد و فتنه بخفت   فتنه چون دور خداوند زمین و زمن است

مریم ثانیه بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

آن خداوند کش آمد ز خداوند خطاب   بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب

ای ز بار منت گردن گردون شده خم
وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب
برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون
کوه با ثقلت حلمت همه سیرست و شتاب
تیره بی مکرمتت ژاله چکاند ز دخان
فصل دی بی تربیتت لاله دماند ز سراب
ملک در مدت عهد تو که باقی بادا
فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز بخواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم
ور روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
از هوا چاک شود سینهٔ سیمین سمن
ور حیا لعل شود گونهٔ لؤلؤی خوشاب

فکر را بیت کنم اندیشه مؤثر گردد
نام خلقت برم انفاس معطر گردد .

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال
صد ز خورشید غلامان ترا صف نعال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش
زهره آویخته از حلقهٔ زرین هلال
گر دماغ چمن از خوی تو بویی یابد
بدل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
فکر من کی بجناب تو رسد کز عظمت
مرغ اندیشه فرو می‌هلد اینجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون محدود است
دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقهٔ دریای ثنا
سوی ساحل نتوان بردنش الا بدعا

مرکز دور قمر چتر فلک سای تو باد
تن عصمت حق ستر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسپ تو شد
سرمهٔ چشم فلک خاک کف پای تو باد
هر قبایی که سعادت بارادت دوزد
زیر این طاق بجز راست ببالای تو باد

اطلس

اطلس کحلی چرخی که بتار است قبا
کمترین آستر خلعت والای تو باد
چرخ فیروزه وش حلقه صفت چون لولو
حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد
همه اقوال قضا منتقش حکم تو شد
همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
بر ولی تو دعا بر عدوت نفرین باد
وین دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

وله

باد صبحست این که ره بر کوی جانان یافته
یا دم عیسیست جسم خاک ازو جان یافته
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسف است
رهگذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
این خلیل آذرست آذر بر و ریحان شده
یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته
گوهر پاک وجودت در درج فطرت است
چون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافته
درة التاج سلاطین شاه دلشاد آنکه هست
گردن اعداش با طوق فرمان یافته
ای بحکم از ازل بلقیس ثانی آمده
وی ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
عقل کامل رای خود را از درای کاملت
با کمال معرفت در عین نقصان یافته
روی سر پوشیدگان پردهای عفت
روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافته
از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال
بر عذار شاهد چارم شبستان یافته
شاهسوار همتت افلاک را در روز عرض
چون غبار نیلگون بر سمت میدان یافته
نو عروس حشمتت خورشید را در بزم جاه
چون مرصع مجمری در زیر دامان یافته
گلشن نیلوفری را خادمان مجلست
دسته نرگسدانی از مینا در ایوان یافته

دست زد ز نخشت گران کان بر دهان انداخته
بحر پر دل را حسد بی آب و دندان یافته
با وجود جود دست و حسن اخلاقت که خلق
هر دو را اکثر از لطف و ابر احسان یافته
دست ارزاق خلایق بر سپید نقد به
داد و ستد تا بروز حشر از ایشان یافته
اژدهای رایت در دامن آخر زمان
فتنه را چون کشف سر در گریبان یافته
از زبان تیغ همشیرت که قاطع حجت است
دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته
در هوای دستبوس و پای بوست آسمان
او را گاهی چو گو گاهی چو چوگان یافته
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن
پر طاوس ملایک را مگس ران یافته
اندرین مدت که بود از پس غبار عارضه
چرخ چشم روشنان تاریک و حیران
روزگار اندر مزاج بدر صدر سلطنت
انحرافی ز اختلاف چرخ گردان یافته
قرة العین جهان را یک دو روزی چشم تو
از تمیز ناتوان چشم خوبان یافته
دل سواد مملکت را بود دور از روی تو
چون سواد طره دلگیر و پریشان یافته
در دعایت شب همه شب در مساجد تا به روز
مومنان را همچو شمع از سوز گریان یافته
صبحدم زان غم که ناگه بر تو بادی بگذرد
آتشین دل در بر خورشید لرزان یافته
آسمان گو دیده چون نرگس بستان کرده
غنچهایش یک بیک در دیده پیکان یافته
منت ایزد را که می بینم بیمن صحت
جسم پاک جهان دار وی و درمان یافته
مواسمان ایمان علم بر وادی ایمن زده
یوسف دولت خلاص از چاه حرمان
سالها گیتی نثار مقدم این دور را
دامن دریا و کان پر در و مرجان یافته
کرده دست در کنار سائلان شکرانه را
هر سر سنگ لعل کان پر جوهر کان یافته
آتش طبعم بزد خت داغ چند
بر جبین جان خاقانی و خاقان یافته

در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفی
بنده خود را گاه سلمان گاه حسان یافته
تا بد و نیک جهان را پنج حس و شش جهت
از نه آباء و سه روح و چهار ارکان یافته
باد با احباب و اعدایت قرین هر نیک و بد
کآسمان ز آغاز تا انجام دوران یافته

ایضاً له

ای حریم بارگاهت کعبه ملک و ملک
ساخت را روضه فردوس حدی مشترک
در خط از عکس خطوطت سطح لوح لاجورد
در گل از دور اساست پای وهم تیز تک
از فروغ شمسه دیوار دولت بشب
ذره ها را در هوا بتوان شمردن یک بیک
پاسبانان در و بامت که با غو شنفت را
زنده می دارند شب زاواز تسبیح ملک
با عیار کیمیای خاک درگاه تو زر
سر نزند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک
بارگاهت قبله گاه مشک مویان ختن
آستانت سجده جای ماهرویان یک
جنت و صحنت مقابل می نهد استاد عقل
گفت رضوانش بآن عرصه لی و من حصه لک
خاک و خاشاک فضایت می فرستند هر صباح
گلشن فردوس را فراشش بر زنبیلک
ز اشتیاق حوض خوض حوض کوثر شربت
می شود ماه سماهر ماه بر شکل سمک
اعتدال نوبهار گلشنت در مهرگان
می دماند خیری از خار او گلبرگ از حسک
چرخ خورشید جلالش ایمن از تغییر و دم
سد یاجوج بلایش فارغ از تخریب دک
مهر در صدر تو جمشیدست بر عرش سبا
شاه بر تخت تو خورشیدست بر اوج فلک
شیخ حسن بیک آسمان مملکت من کل باب
شاه دلشاد آفتاب سلطنت بی هیچ شک

خرم همیارست قصر ملک این را آسمان
بخت بیدارست خیل نصرت آرایزرک

نیست بی این باد را دست تطاول بر چراغ
نیست بی آن آب را حکم تصرف در نمک

آن جهانداری که از آوازه کوشش دمبدم
روز کوشش آید اندر گوش النصر معک

خطهٔ بغداد جز در سایهٔ اقبال شان
چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدک

تا بتیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح
خط مشک افشان شب را می‌کند خورشید حک

این بهشت آباد خرم به شما ز خنده باد
مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

وله

صحبتی خوش درگرفت امشب میان شمع و من
ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن

دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نهاد
آیتی در شأن او منزل ز لطف ذوالمنن

ماه رخساری معنبر موی را ماند که او
سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن

گردری شب چراغ تاج بزم او ورد
ملک هندستان شب روشن چو

رشتهٔ جان من و او هر دو در تابست و تب
لیک او سر رشته دارد بکف بر عکس من

با زبانی پر نگاره و با لبی پر آبله
از چه سوزد گر تبی محرق ندارد در بدن

تب بتاب رشته می‌بندد هر دم لیکن او
هر شبی بندد بجیب رشته تب بر خویشتن

آنکه بخشندش کلاه و بر سرش مقراض زند
گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن

گر نه ضحاک است چون بر کرد مارش سر ز دوش
ور نه اسکندر چرا بر ظلمت آرد تاختن

می‌کند پروانه‌ها پران بهر جانب از آنک
بادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن

روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز
نیست این زردی رنگ رویش الا از دو سن

زاده

زاده زنبور شهدست و از آن پرورده‌اند
داده است از نیش نوش و باشد از نیش زن

در همه مجلس زبانش بر سر آید از بیان
با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و دخان
همچو ذوالنورین بیان می‌تابدش نور از دهن

در نماز است از سر سوز و ز خود قطعا خبر
نیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بو الحسن

آتش انگیزست خواهد کشته گشتن زین میان
گو سر خود گیر تا پیشش و بستان این فتن

بر سر هر مجلسی میکرد آتش در زبان
خواهد آتش آب روشن را بگل بر تاختن

خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی
گردنش هر دو می پیچدش سر در کفن

سو به تخلت و بارش نار و خورده آب گل
گرچه دارد گونه آبی و قد نارون

راست می‌ماند بشاخی زر که چون بر سر نشست
آب از او گردد چکان و سر فرازد در چمن

جمله تن رویت و همچون کعبه از روی صفا
و آنکه از هر جانبی رو کرده در وی مرد و زن

کنده و بر پا ریسمان در نا جو بدخواه امیر
بر سر پاش نشانند از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
آنکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

و آنکه بی پروانهٔ فرمان او در باغ و راغ
باد شبگیری نیارد جستن بوی از سمن

و آنکه در دوران او از رهزن باد خزان
برگ خود را می‌ستاند بار شاخ یاسمن

گر نه عدلش کدخدای خانهٔ گردون شدی
عنکبوتش بودی اکنون بر نوا پرده تن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر
برنمی‌خیزد بغیر از گرد و آشوب و محن

ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و فن

ای علوی همت در عالمی کز کبریات
لاله زار گلشن خضراست خضرای دمن

از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل
در وغا رمحت سنان ساینده بر قلب محن

بر امید آنکه می داری یتیمان را عزیز
در مدیحت گاه تو غلتان آید از بحر عدن

می دهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو
گرچه می آید هنوزش از لبان بوی لبن

بوی آن می آید از خلقت که کس با آن عبیر
باز در گردن بگیرد خون آهوی ختن

عرصه چون چیست نقش فتح ملکت که هست
دامن ملک ترا صد حسن پنهان در هر شکن

خصم سگ نفس تو لاف شیر مردی گر زند
کی به روباهی تواند گشت گرگین بیژن

هر که چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
لاله وار اول قدح دادش جهان از در دون

ظاهرا چشم فلک دشوار بیند بعد از این
همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن

قرنها باید که تا صاحب قرانی چون اویس
یا چو سلمان بنده از پارس خیزد یا قرن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خسروا دیوان من درجی پر از در ثمین
جز قبول حضرتت در ثمینم را ثمن

جان شیرین منت این شعر و من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما و جان من

تا درین ایوان مینا هر شبی بر میکنند
شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

باد رایت در مقامی کز چراغ مجلسش
هر صباحی بر فروزد شمع زنگاری لگن

ایضاً له

بهار و نگار و شراب و جوانی
کسی را که باشد زهی زندگانی

دو چیزند سرمایه کامکاری
دو وقت اند پیرایه شادمانی

نشاط شراب و شراب صبوحی
صبوح بهار و بهار جوانی

وگر وصل یاری دهد دست با آن
زهی پادشاهی زهی کامرانی

درین وقت یاری سبک روح تا هم
که بر گل کند چون صبا جان فشانی

بیاد گل و ارغوان می ستانند
ز ساقی گلرخ می ارغوانی

گهی با گلی می کند عشق بازی
گهی با نی می خورد دوستکانی

صبا هر صباح از سوی کوی جانان
همه بار جان آورد ارمغانی

کلاه گلت افسر کیقبادی
بساط چمن دیبه خسروانی

دل غنچه چون خوش نباشد با گل
بخلوت کند عیشهای نهانی

مشو غافل از عمر و می دان غنیمت
حضورش که باری عزیزست و جانی

چو خواهد گذشتن همان به که او را
دمی خوش بداری و خوش بگذرانی

شبی بلبلی گفت با من بباغی
که ای عندلیب ریاض معانی

همیشه از این پیش دلشاد بودت
چه بودت که غمگین شدی ناگهانی

ترا مدتی بود خرم بهاری
بر انداختش تندباد خزانی

هوای کدامین چمن داری اکنون
ندیم کدامین گل و گلستانی

بدو گفتم آری چنین است و برکس
نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می دهد باز بوی بهاری
بسرسبزی بید مدفرد کانی

فلک می دود در پی عذرخواهی
جهان میرود با کسی مهربانی

چو هدهد کنون می کنم تاجداری
ز خاک کف پای بلقیس ثانی

چه بلقیس جمشید تخت معالی   چه جمشید خورشید چرخ معانی
سپهر کرم شاه دیدی که اوست   سزاوار دیهیم و تاج کیانی
سرای جهانرا ابتد پر با نو   بنای کرم را تحقیق بانی
خرد چون قلم در صفات کمالش   فرو مانده از بی سری و زبانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا   کفت برسر آمد بگوهر فشانی
اساس سرای بزرگی بهمت   نهادی وزودش بجایی رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت   زنند آسمانها در آستانی
شده بر خلایق در اوقات خمسه   دعای تو واجب چو سبع المثانی
سحاب تو چتریست بالای گردون   که خورشید را می کند سایه بانی
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب   کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آری از قلعهٔ منیفش   غلامی سیه را بجایش نشانی
بعهدت صبا شرم دارد گشادن   نقاب از عذار گل بوستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری   زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار بقای تو سرسبز بادا   جهان کامرانش کند گلستانی

وله

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست   گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافرکیش او پیوسته می دارد نهفت   در کمین جان کمانی را که در قران اوست
با لبان شکرینش نیست چندان لذتی   انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست

لا

مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند   خاک پایش خونبهای چین و ترکستان اوست
در بیان در و مرجان گوهری می سفت عقل   روح می گفت این عبارت از لب و دندان اوست
از کجا جویم دوای درد دل کین درد ما   نوشداروی شفا در حقهٔ مرجان اوست
از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر   واندرین دعوی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزه اش ور باورت   نیست اینک بر دلم پیدا من پیکان اوست
ترک چشمش را بگو تا ترک تازی کم کند   خاصه بر ملکی که سلطان دوندی سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم انکه از فرط عفاف   سجده گه کروبیان بر گوشهٔ دامان اوست
انکه از بهر علو پایه در بدو ازل   طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فضای لامکان فراش فرش خیمه زد   تا بدانستیم کین نه شقه شادروان اوست
همت عالی او ان سدرهٔ بی منتهاست   کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهد تخت زالش رسید   گفت روز من شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست   خاک درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست انکه دریای محیط   گر که گردد لبالب یک نم از باران اوست
نوبهار مجلس تست انکه گلزار بهشت   بوی اگر بی وعده بخشد یک گل از بستان اوست
چیست جنت تا زند با روضهٔ بزم تو لاف   خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسد   گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
بخت طفل تست بر پایی که چرخ گوژ پشت   چون کمانش دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک معرفت را آن شرف بادا دوام   که عدوی دین ترا به قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهانرا داد عدلت لاجرم   آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست

هر که در ماند بدر درگاه و برنج و نیاز
نوش دارو ی عطایت شربت درمان اوست

من بوصفت کی رسم حالی که با کلک کمال
در بیابان تصرف عقل سرگردان اوست

مهد عالی جون جناب اهل بیت عصمتست
در جهان امروز سلمان ثانی حسان اوست

تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان
آنجنان کاندر شبستان پایه دربان اوست

طاق بالاپوش هفتم چرخ اطلس نقش‌ها
سقف ایوانت که کمتر تندوش کیوان اوست

روز مولودت مبارک باد عالم را که آن
روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست

ایضا له

حور اگر دیده بدین روضه کند روزی باز
گذر از شرم در روضهٔ فردوس فراز

ای نهال چمن جاه درین روضه بیاد
وی حریم حرم ملک بدین کعبه متاز

بوستانیست که طاوس ملایکه دم
ز سر سدره نماید بهوایش پرواز

خم طاقش همه با سقف فلک گردد جفت
لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

جای هاست چه جای به بهشت که هست
مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز

زهره را زهره نباشد که بپایش گردد
تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز

مشک خاک در او خواست که گیرد اقبال
گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز

خشت ایوانش بصد ناز گردون جنگ
طرز پیشانیش بر دامن آفاق طراز

آن بزرگی و صفا یافت ازین خانه عراق
که ز زوارگان حرم کعبه و از کعبه حجاز

خوش بهاریست بساز ای بت چین چنگ بهار
خوش مقامیست نوا راست کن ای نغمه نواز

تا بکی چنگ مخالف ره عشاق زند
پرده را راست کن ای مطرب عشاق نواز

ساقی

ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل
کار و بار چمن امروز به برگست و بساز

نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب
سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز

غنچه شاهد رعنا همه غنجست و دلال
بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز

بوستان سبز و پر برگ گل از هم بگشود
بلبلان را پس سبزه گل داد آواز

باغ را سبزه طرازیده عذارست مگر
خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز

از سر لاله به چمن بر صفت تاج خروس
چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز

باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز
از لطافت شده بر جنت اعلی طناز

شاه دندی جوانبخت جهانبخش که او
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا
بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز

ادب آنست که با حرمت عدلش از این
برسر جمع بزند سر شمع به گاز

ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب
وی ز مهر سم شبدیز تو مه در تک و تاز

مه بنعل سم شبدیز تو هرگز نرسد
گو بیاید شد ازین بیش تن خود مگداز

چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد
کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز

در کمال شرف و جاه و جلال تو بسیند
هست دور ابد انجام ترا این آغاز

هر کجا چتر همایون ترا بار کنند
ادب آنست که خورشید کند دیده فراز

میل آتش بکشندش ز شهاب ار نکند
آسمان دیدهٔ انجم ز شبستان تو باز

پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته‌ام
لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز

آنکه جز پردهٔ مدحت ننوازد شب و روز
بلبل خاطر او را به نوایی بنواز

نظر انداز بدین گنبد که ضایع نشود
گفته اند انکه نکویی کن و در آب انداز
تا دهد هر سر سالی ز پس پرده غیب
عوض خوبان زیبا چرخ فلک لعبت باز
قبله خلق جهان باد سراپرده تو
وز شرف برده سرای فلکش پرده نواز

وله

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
بناز گشت چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ شجر زیب تحفه اثمار
ببرد باد سحر آب کلبه عطار
مخدرات چمن جلوه می دهند امروز
عروسیست بنات نبات را ابتدار
وگرنه بهر چه گردون شکوفه و گل بار
سپیده برزد و گلگونه کرد بر رخسار
چراست هاون یاقوت لاله پر سرمه
چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی نگار
صباست غالیه ساز و نسیم مجمره سوز
شمال چهره گشای و زلال آینه دار
همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ
همه بضاعت مشکست لاله را در بار
قبای غنچه در اندام گل نمی گنجد
که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
خاره دست بر آورده است و شب همه شب
همی کند فغان قمریان ز دست چنار
هزار دایره لعل میکند پیدا
هوا ز نقطه زنگار غنچه بی پرگار
بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف
چه خوش بود که بدین لطف جان شود بیمار
بساکنان زمین سر زمان کند ندا
سبحان هو افانظروا الی آثار
بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله
که خیره گشت در و دیده اولو الابصار
اگر زند قلم نقش بند ازین نقشی
سری زند قلم نقش بند بر دیوار

ز دست می ندهد خار جانب غنچه
که نازکست بهر حال جانب دلدار
ز خوی خار بتنگ آمدست غنچه گل
کجا کند دل نازک تحمل آزار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست
دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده
چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار

جواب قصیده ظهیر

چمن ز غنچه نماید هزار خسرو که سبز
سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند
گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
چو سوسن از طرف جویهای باز کمر
چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار سنگ و سماع و سماع چنگ و رباب
شراب لعل و صبوح و صبوح عیش بهار
میان باغ از آن روی دسته شد نرگس
که در چنین سره وقت سرگران خمار
همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل
ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست
بساخت برگ و نوایی که بودشان در کار
شکوفه سیم ورقی را که داشت داد بباد
سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگ دلی گل بخود فرو شده بود
نمی گشود دهان و نمی نمود عذار
فراز تخت زمرد نشست دارا شبنم
بتاج لعل در آویخت لولو شهوار
هزار دستان بصد نواش پیش آمد
بعذر خواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی نازپرور دم
چه گونه ز صداع و ز جای ناهموار
جواب داد که چون عمر اشنایی نیست
معاش یک شبه سهلست خار با دشوار

مذکران چمن چون مقدسان فلک
فراز سدرهٔ اشجار چمن کرده اسحار
دعای شاه جهان می کنند و می گویند
که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم
سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

معز دولت و دین شاه و شاهزاده اویس
که خسروان بغلامیش می کنند اقرار

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع
چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح
چو طیب نافهٔ مشک از حدود چین و تتار
زلال رافت ز احسان لطف او اجرا
سحاب رافت ز دیوان جود او ادرار
ز کین دشمن آتش نهاد او می خواست
که زود دیر شود زود دیر شد چو شرار
زهی موثر نعل مواکب تو فلک
سواد کرده بر الواح خود بخط غبار
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
زری که در طبق خاک بود و پوشیده
کنون دریده و گر دیده پیکه رخسار
صدای صیت صریر تو در مکارم شاه
که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار
درست کرد و برانگیختش ز خاک و بلطف
همان زمانش به بخشید بی حساب و شمار
زر خزاین خورشید و سنگ درش را
به تو بنیست بمثقال ذرهٔ مقدار
بدفع کسر دل صافی تو دینار است
کزان درست شد امروز زینت کم عیار
معانی تو برون از تصرف اوهام
مدایح تو فزون از مراتب افکار
مده مجال فلک بعد ازین که می رنجند
خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند
بخانهای خود اندر کواکب سیار

۲۰

سپهر پیر شد و کار بر تو می گردد
که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار
پناه اهل زمینی زمانه سایهٔ تست
که آفتاب فلک رفتست بر دیوار
وگر نه باد کند در خراب گنبد گل
نسیم لطفت اگر باد را کند معمار
سنان رمح تو آید برون چو مار از پوست
ز پشت خصم تو در سر شکسته مهره چو مار
اگر نه عدل تو باشد ز ابر ظلم امان
برآرد آینهٔ خور چو آسمان زنگار
عقاب بیک زاغ آشیان تو مرغیست
که می درد دل دشمن بآهنین منقار
چو خاتم تو هر آنکس که دست بوس تو یافت
همیشه خاتمت کار او بود دیپار
شها بمدح تو گفتم قصیده‌ای که ظهیر
اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفس عاج و آبنوس جهان
نیافتست چو من طوطی شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب
پر از جواهر مدحت سفاین اشعار
در معانی در بیت در کلام متین
نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا جانبیست بس نازک
ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افکارم
درون خاطرم ابکار بردهٔ افکار
همیشه تا سر هر سال می شوند بدید
ز آسمان بساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز
که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

وله

مژده ای ارباب دل کآرام دلها میرسد
دل که از جا رفته بود اینک بماوا میرسد
جان او با جان جانان جهان خواهد رسید
تا نپنداری که جان ما بتنها میرسد

باد گرد راه او می آورد و ز گرد راه
می دهد جانها براه آورد هر جا میرسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی بگیر
کان بمجنون پریشان حال شیدا میرسد
ذره وار از پرتوارم ذرهٔ نتوان گرفت
خرده بر من کافتاب عالم آرا میرسد
در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک
ناله را آوازه باری بر ثریا میرسد
اشک ما چندان بهر جا شد که ما را بر در آب
گر بلایی میرسد بر ما هم از ما میرسد
دایم از مویش پریشانم چو مویش تا چرا
دولت وصلش بجمعی بی سر و پا میرسد
گر ز باغ وصل گل رنگی و بویی بهره نیست
بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد
گر مرا گاهیست روزی از لبش روزی بمن
میرسد لیکن بلب جان میرسد تا میرسد
هست از آن بالا بلای ما و در زیر فلک
گر بلایی میرسد ما را از بالا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی باده جرعهٔ
زانکه خاک راه او ماییم و ما را میرسد
باز رستیم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو
کانچه مقصود منست امروز و فردا میرسد
یارب این بوی خوش از فردوس اعلی میرسد
یا دم عیسی ازین مهد معلا میرسد

ریح ریحان از یمن می آورد بوی اویس
یا لوای حمد از یثرب بطحا میرسد

یا بفیروزی مسیح از بهر احیای موات
باز گردیدست ازین ایوان مینا میرسد
باز چشم پیر کلبه پوش گردون روشنست
بوی از پیراهن یوسف همانا میرسد
راست گویم داور دارای دین احمد ی
خسرو اعظم غیاث دین و دنیا میرسد
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس
کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه دستش چون برات جود جاری میکند
تا به بر و بحر ازو ادرار و اجرا میرسد

قاصد

قاصد فرمانش از کشور بکشور می رود
مژدهٔ احسانش از اقصا باقصا میرسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند
زان خبر آن هر دم ندا اسمعا و طاعا میرسد
دولتش را دید گردون گفت من هم کنون
کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصهٔ جودش فرو میخواند ابر نوبهار
پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا میرسد
زهرهٔ خارا چو دریا آب میگردد اگر
بانگ کوس او بگوش کوه خارا میرسد
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد
قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم
همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی بدخواهت افتادست مرگ شوم شی
همره تیر تو پی در پی باعدا میرسد
گاه میگیرد کمندت حلق دشمن را خناق
گه بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد
خامه در شرح بیانت میپزد سودای خام
هرچه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد
آنکه پای از منزلت بر فرق فرقد مینهد
می نهد سر چون بدین درگاه اعدایم
سیل میخیزد ز صحرا کوه امارش رم
آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد
در صباح دولتی شاها صبوح عیش را
خواه جام می که دوری عشرت افزا می
خون بناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت
خواستن شه را ز ساقی خون صهبا میرسد
خسروا نتوان بیان کردن ز بسیار اندکی
آنچه از گردون بمن پنهان پیدا میرسد
چشم زخمم گر دو روزی چند دور از حضرتت
دور ازین حضرت مرا بسیار اینها میرسد
ور ز چشمم بود راهی دور و هر ساعت ز راه
قاصدی چون باد می آید که سرپا میرسد
شدت سرمای قوس آورد چشمم را بتنگ
زانکه زخم سهم قوسی بی محابا میرسد
زانچه از باد هوا ناگاه مردم را رسد
مردم چشم مرا سرما و گرما میرسد

شرح حال چشم خود پوشیده می‌گویم ولی
تو من دراکت بسر این معما میرسد

با وجود عذر واضح گرچه این بیداد و جور
دور گردون کرده است انصاف یارا میرسد

من بیداد و ز طبع من بشام و نیمروز
درجهای گوهر منظوم غرا میرسد

هر زمان با شکر شکرت به کام روزگار
از نبات کلک من صد گونه حلوا میرسد

من بجدحت می‌خورم در بحر فکرت غوطها
تا بگوش هر کسی لولوی لالا میرسد

جان غمان میرسد تا کام صد نوبت لب
تا بکام دیگری در بحر جریا میرسد

تا ابد بادا نثار روزگار دولت
دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

ایضاً له

ز حبس پس خلاص ای عزیز اگر یابی
سریر سلطنت مصر جان مقر یابی

ازین خرابه گنگر مقام اگر ببری
فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی

اگر بچشم تامل بخاک در نگری
بزیر پای خود اندر هزار سر یابی

کمال قدر و شرف می‌کنی طلب چون ما
منازلی که تو می‌جویی از سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ازل طلبی
که در چنین سفران سفرهٔ ما حضر یابی

تو مرغ بی پری از بال همتت خبری
ببال کن طیران تا ز بال پر یابی

بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد
که سنگ پارهٔ از لعل پر گهر یابی

بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو
چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی

دلست کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را
در از صفاست تو سعیی بکن که در یابی

بسوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا
که بوی دوست ز مسکین دم سحر یابی

تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس
بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
ز شهر نفس پس خلاصی بخیر اگر یابی

بخلوت حرم دوست آن زمان برسی
کزین ده و دو در و نه تتق گذر یابی

دلی شکسته چو یاقوت شاد کن و آنگه
بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی

ز خویش دور کن آتش
اگر بپایی از آن تیغ ازین سپر یابی

اگر نه بر دل کرمت خاری از دوران
فسرده خون ز چه در سینه حجر یابی

ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست
و گر نه از چه لبش خشک و چشم تر یابی

ز حشمت از مبل بی عیب بر خبرد
سرایر حجب غیب در نظر یابی

خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست
که آنچه در دل بحرست از شمر یابی

برای مصلحت پادشاه گردون را
گهی بخاور و گاهی بباختر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر
برای خدمت اولاد بو البشر یابی

تو برتری ز ملک زانکه هر کرامت نفس
که در ملک نتوان یافت در بشر یابی

تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری
در آخرت همه زان جنس بار و بر یابی

درو تو هی مراجا بیست کز عظمت
هزار منحی افلاکش آستر یابی

مدار و آن شرف و اعتبار دینی و دون
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی

نشانده‌ای بامیدی درخت بدی
بهی طمع کنی و نار از آن ثمر یابی

بنخش مال و هر پس از آنکی که هر چه دهی
جزای آن ز یکی ده ز دادگر یابی

تو همچو منبع ابی بعینه چندان
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ و نوای تنگ | اگر که ز باد هوا خرده زر یابی
مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی | هر آنچه هست مقرر همان قدر یابی
چو نرگست همگی چشم بر زر و سیم است | نظر بنور نکنی هیچ اگر بصر یابی
مکن ملامت دنیا که سست بنیاد است | که زین سرای دو در خلد هشت در یابی
جلیس او شوی آنگه که چشم و گوش ترا | که زان جمال و مقال حبیب در یابی
چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور | چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی
گذر بلاله‌ستان کن چو باد تا در خاک | غریق خون همه سرهای تاجور یابی
اگر بنسخهٔ تشریح چشم در نگری | شروح صنع درین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا اکنون | دلا بکوش که باقی عمر در یابی
تو مردمی ز همه مردمی امیددار | که این کرم ز نفوس ملک‌سیر یابی
مباش در دم نحلی که در دمش نیش است | که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی
ببین که با همه حسن البتاجه کوتاهست | بقای صبح دو دم را اگر بدر یابی
ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه | ز باد سینهٔ درویش با حذر یابی
اگر کند سخنی در غلاف مظلومی | ازان بترس که شمشیر کارگر یابی
چرا ز صداع شرارت دگر چه خواهی یافت | ز آسمان که دخانش بر شرر یابی
همیشه نفع‌رسان باش و بردبار چو خاک | که نکث عمر گرامی ازین ثمر یابی

وله

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل | در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از

از نیست بهستی و ز هستی به نیست | تا شهر وجود است روانست قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیفست | بس شاه‌سواران که فرو رفت درین گل
ای غرقهٔ دنیا مطلب غور که جستند | نه غور پدید است درین بحر و نه ساحل
ناکامی و بدبختی همه حاصل دنیا | ور کام بود حاصل ازان نیز چه حاصل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر | تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند | رو رشتهٔ پیوند بخت از همه بگسل
دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیاست | دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشتست | از تو نشود دفع بتدبیر و حایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش | کین جمله بقدرت حق اند دلایل
گویی تو که با خصم و حق باطرفت نیست | باقیست بلی حق و تو مشغول بباطل
جز حق که تواند که کند آدمی را | پیدا ز کفی خاک بدین شکل و شمایل
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام | می کن عملی تا نشوی کم ز عوامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود | ز آهن بودت عرق و ز پولاد مفاصل
قول علمایی که عمل نیست در ایشان | مانند ره محبت که خالیست ز عامل
این طول امل چیست بدانی که زمانه | شد عمر ترا تا بقیامت متکفل
خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق | چو غنچه بدان باش که گردی همه‌تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی | رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل
از خود گذر ای یار و بدو رس که کسی نیست | غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا کاه‌وشی سارع و پران | در شارع دین کوه‌صفت سنگی و کاهل

این وجد ربابیست چه درد چه نشیند
بسی بهره بباید که بصیرست مسائل
از حسن زن لاف که خواهند شدن آخر
این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
تو در ظلمات شب گذران و برایت
بر کرده درین گنبد پیروزه مشاعل
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
از بد که بد آید طمع نیک مدارید
خاصیت کافور مجویید ز فلفل
چیزی که خلاص تو در آنست خلوصست
باقی همه اجزای تو قیداند و حبایل
عالم که ندارد عملی مثل حماریست
بی فایده اثقال کتب را شده حامل
از نفس بدان چشم نکویی نتوان داشت
هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
آخر تو نگویی که که بخشید ز اول
اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
یا کیست که دادست بباغ از سر مستی
از بلبلهٔ گل می گلگون به بلابل
یا بهر کمال از پی تحصیل خرد را
گاهی بسر ابنای جهان کرد محصل
یا کیست که از اول و اوسط روز
نور مه و خورشید کند زاید و زایل
اینست چو محقق شود این بنده بود ظلم
گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را بود حاجت زینت
طاوس ملایک چه کند زیب و حلاحل
دولت نه بجهدست و کفایت و کیاست
از جهت که عالم رود اندر پی جاهل
در بیت حرم قافلهٔ ساعی و مجاور
در تیه یمن طایفهٔ ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر هست
آن یمن و مزن دست بدنبال اراذل
وحشی که چرد خار قناعت بود آهو
گر زانکه فرو آورد او سر بسنابل
توحید بدل گو چو کسانی که بانگشت
گیرند و نهادند بران حرف انامل

رو قطع تحمل بکن امروز که فردا
آسوده ز اغلالی و ایمن ز سلاسل
تو اصل وجودی شرفت واضح و لایح
خود را بمکی ساختهٔ عاطل و باطل
در راندن سایل چو جوابت بود آخر
آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل
چندین چه کنی فکر او آخر که چه باشد
تا بر چه نهج رفته بود حکم اوایل
سلمان و کری را چه دهی پند که هستند
او ضایع‌تر از اهل جهان منکر و عازل
پندی که بقول آیدت اول تو بفعل آر
ورنه نبود هیچ موثر دم قایل

ایضاً له

قدم نه بر سر هستی که هست این پایه دانا
ورای این مکان جاییست جای تست آنجا
رها کن جنس هستی را بترک خودفروشی کن
که در بازار دین خواهند بر رویت بهای کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل
تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی نگنجیستی بزیر و بالا
اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا
کسی بالا بود کارش که از الا کند ربا بد
ور با لا مرو زیرا اگر نتوانی شدن بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت
بزن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر پا
پی تعوید بسم الله رو در شارع وحدت
که از بیدای لا غولست تا سر منزل الا
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنایی ده
که تن را آشنا کردن نمی شاید دران دریا
نه هرکو نعمتی دارد شریفست و عزیز آنکس
که گل در دامن خارست و زر در گیسهٔ خارا
ز کوته‌بینیست گر نقشی بچشمت زشت می آید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا
بگرد کعبهٔ دل گرد و حج کن همه عمره
چو در بیدای تن گردی که پایان نیستش پیدا

چه واجب ساختن خود را باری جای دوزخ
ببینی چون توان کردن که گردد جنت الماوا
تو زحمت می دهی خود را وگرنه خانه رحمت
گشاد و بستند در روی قدم گر می نهی دنیا
ز شرع احمدی راهیست روشن پیش لیکن تو
چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیده بینا
تو عین عزت نفس عزیز از راه می جویی
رو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا
چو شهبازان پی طعمه مشو پابست قید خود
کزان رو شاه مرغان شد که خود را کرد گم عنقا
نشسته باز بر دست و مسندزان کند سینه
ولی مسکین نمی بیند که بندد بند را بر پا
بنطق طیر طاوس فلک روزیت می گوید
تو و منقار آن دانی که خوانی باز را عنقا
بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور
مبارک نام یزدان را تبارک ربنا الاعلی
سخنهای بزرگان را نشان اندر دل و خاطر
که حاصل می شود زانفاس دریا عنبر سارا
سخن فضلیست ربانی بزرگ و خرد چون باران
که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین نتوان فکندن جامه چون یاران
بسی در گوش باید کرد همچون لولو لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
چو دریابند انعام اندر رموز و نکته و ایما
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده می گویی
حکیمی بایدت حاذق که درمانی کند دردا
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر
تو می جویی ز خرما و عدس درمان زهی سودا
چو آتش خیزی و که می کنی در سر کسی افتی
همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
غرض نعمت دنیا و جان در پی نانی
چو در دریا ز شوق آب مسکین صاحب استسقا
بامید جوین نانی که حاصل کرده تا کی
در آتش باشی و دودت بره و دهر سنبوسا
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا
همه وقتی نشاید خورد جام شادی از دستی
غمی آمد مخور زان غم که باشد خار با خرما

واده کام دنیای مضر چون زهرها را
به بهر زهر هر ساعت فرود کام اژدرها
مکن قصد کسی کو بعد چندین سال در عالم
هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
شنیدم ملک دارابست دار الملک اسکندر
نه اسکندر بماند اکنون نه دار الملک و نه دارا
ترا بالا جسم و جان مقامی داده اند ای دل
مکن در جسم و جان منزل که آن دونست و آن بالا
درون اهل عرفان نیست جا دنیی و عقبی
قدم زین هر دو بیرون نه که اینجا هست آنجا
جهان صنع صانع را چو غایت نیست امکان
که باشد عالمی دیگر برون زین عالم بینا
بقول لیس للانسان الا ما سعی
سعی کن تا شود ماه نوت بدر جهان آرا
اگرچه از ره گوشه نشینانی نشاید کد کردن
ولی جهدیت می باید بحکم جاهدوا فینا
بتیغ حرص بر آهو چه تازی نفس را چون سگ
بصحرای قناعت رو که بی آهوست آن صحرا
شب برنایی ار در خواب بودی بود هم عذری
چه خسبی گر سواد شب بیاض صبح شد پیدا
شکوفه رنگ شد مویت چو سر وان به که ترکی
بر عنایی که بر پیران نزیبد کسوت رعنا
تو نوری را که از خورشید رخشان میشود حاصل
ز خاک تیره می جویی زهی سرگشته شیدا
ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
که از زاغ سیه داری طمع سرسبزی ببغا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
چه می داند کسی حال گل اندامان بزیر گل
بگفتی حال اگر بودی زبان سوسنش گویا
بدی کان بر تو می آید ز چشمست و زبان و دل
مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
مشو بدنام زانکه بخوانده نامه سرش
که بدنامست و افعال نکو می آورد صهبا
من آزادی دانم که دارد بهترت نیکو
ورا چه مصلحت با آن که این گر هست و آن بینا
و ما اوتیت می خوانی و می گویی که می دانم
علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا

بگو تا فتنه بر آتش چه اگر دید پروانه بگو تا عاشق دلخون شد سرخشان از چه شد جدا
درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیای غزالی شنا زود ان نه از قانون طب بو علی سینا
سلاح از حفظ یزدان کن و گر گوید غلاف آن حدیثی در غلاف تیغ از وی دم مخور قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران بگوش سر جان بشنو که سبحان الذی اسرا
الهی ما گنه کاریم و از شرم آستین بر رو کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
بیا با نیت و شب تاریک و منزل دور و کم رو دلیلی نیست غیر از تو خداوندا بسی بنما
وانوفق طاعت بخش و خطی ده ز درویشی جهان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا
بسوی رحمت و غفران بدرگاه آمدیم اینک گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا
ثنایی گر مرا دیدی ز ننگ و نام کی گفتی مسلمانی ز سلمان جو و در دین نبود دا

ایضاً له

مینماید شاهد عید هلال ابرو جمال سوی ساقی می کند ایما بابروی هلال
روزه دی بربست رخت و عید کرد از نو عود عود از این معنیت غافل مطرب اگوشش مال
بر هوا از نون زرین آسمان بالای قاف شکل عینی می کشد کان عین بر عیدت دال
گر شمال حکم شه صوم را اگر داند طی عید را امروز طرز امیت الحق بی مثال
خوان عید آراستند از باده تا کی احتما روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال
از بهار امروز دو تخانه چون فردوس گشت ساقیا می ده که در فردو می باشد حلال
بر طریق استقامت می جهد نبض صبا تا هوا را در طریقت گشت پیدا اعتدال

۱۰

بر نوای نغمه بلبل خوشا وقت سحر بر نسیم طره سنبل خوشا باد شمال
پیشه کاران صبا هر شب مرصع می کنند تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل
دیده نرگس بروی گل منور می شود طالع پرخنده اش فرخنده می دارد نقال
باد در روی گل ز غنا حدیثی گفت سرد با وجود مجلسی شد سرخ و زرد از انفعال
می کند بازار کرم و صنعت داود سرد بر نفیس هر دو زرد و پر دار بر سطح زلال
نازنینان چون غنچه دلالی می کنند غنچهای گل بکر و ز لاله پر ناز و دلال
لاله رو می زبان در سنبل مندو کشید زان زبان لاله رو می سیه گردید و لال
آن دم گیرای باد صبح بین تا چون بدم نازکان باغ را آورد بیرون از جمال
وقت گل بی گل رخی منشین اگر صاحب دلی یار بلبل شو که مستانه انا بال
حسب حالت انچه می گوید بلبل بلبلی قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال
ساقیا کشتی زر بنمای در دریای لعل یک خورشید را بین باده نو اقبال
از غم دوران ملولم خراب رز بیار تا فرو شویم بآب رز دل از گرد ملال
روز عید و ماه عیش و عشرت و سال نوا باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایه یزدان معز دین حق سلطان اویس
ارد شیر دل دارای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایه عدل افکند گم شود چون ذره اش خورشید در پیش ظلال
آسمانست او ولیکن آسمان برقرار آفتابست او ولیکن آفتاب بی زوال
در سرای مجلسی که قدر او مشرف کرد هند آسمان همچون هلال افتاد در صف نعال
دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال

کاه در دوران او خندد بریش بارگیک
گر ز انصافش رود در چشم شیر نر غزال
گر نماید قهر او دندان خشین لعل را
مضغه سازد در رحم دندانش در ارحام جبال
ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت
وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال
چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا
چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال
ملک با مقدار جاه عالیت مشتیست خاک
عقل با ارشاد رای کاملت پیریست ضال
توسنان ابلق ایام را امرت شکال
بختیان سرکش افلاک را هیبت عقال
عکس تیغت در سواد چشم انصافت نور
ظل چترت بر ریاض روی اسلامت خال
پیش زور بازوت قوس فلک شد دستکش
زیر پای همتت مال جهان شد پایمال
ذیل نیت ایمن از آلایش دست قیاس
صدر قدرت فارغ آمد شدهای خیال
دایه جود ترا دریا و کان باشد رضیع
سایه چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال
آفتابت ساغری گردند در بزم شرف
آسمانت کاسه پیروزه بر خوان نوال
بارها در روز بارت برای افتخار
خسروان از خاک درگاه تو گردند اکتحال
از ره روزن در ایوان ترا خود آفتاب
ذره وار انداخت چون از دنداد ندیدش مجال
نسر طایر بر فراز بار حضرت کی گذشت
تا فرو نگذاشت خون از بال چتر از بیم بال
سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب
گر وجودی می نهد خود را زبی فکری محال
بر درت گفتم که جودت بی سوال آخر چراست
در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال
خواست از شوق مثال و مال نالیدن طمع
آمد آواز ضربی از درت حکاک بی مثال
رسم سنگ و وزن زر بر دست جودت لاجرم
بر درست مغربی خود ترازو شد وبال
هرچه در مدح تو می گویم تکلف نیست هیچ
هست و باشد ماضی و مستقبل از آن حال

دولت مدح تو می گوید سخن ور بی کمال
این حسن شوری توان گفتن بهر سم ارتجال
چون عروس خاطرم را حسن لیلی هیچ نیست
در جه وجهش می نشیند این همه حسن تمال
تا سپهر ماهی از شوال و فروردین کند
شاهدان عید و نوروز از تنش عرض جمال
عید و نوروزت مبارک باد و طاعتها قبول
ملک اقبال جلالت در امان ذی الجلال
هم مکحل دیده بختت بکحل لاینام
هم مزین چهره ملکت بحسن لایزال

وله

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد
در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
خرده چند که از باد هوا گرد آورد
غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد کرد
سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
در دهن مرضع ابر لبان خواهد کرد
وین زلیخای کهن پیر جهان را دیگر
دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد کرد
سرو در انفس ازمان جا بدران خواهد کرد
در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد
شوخ چشمت چه شرم از رمضان خواهد کرد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
منطق الطیر معانیش بیان خواهد کرد
خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
هر شبی مرغ سحرخوان بهم آوازی من
چه دعاگوی پی دارای جهان خواهد کرد
نرگسش خدمت مردم بسر و چشم کند
سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنهٔ خط تو در دور قمر پیدا کرد
شکن زلف تو در دامن خور پیدا کرد
گهر پاک تو در درج دهان بود نهان
لب لعل تو سخن گفت گهر پیدا کرد
هم نشانی بدهانت ز سخن ظاهر شد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
دستگاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد
نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید
تا نگویی که بخود ناف جگر پیدا کرد
روی پنهان مکن از من که رخت رونق حسن
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد
هر سفیدی و سیاهی که بصر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت
در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
دل و جان خواست ز ما عشق تو اول دل نخست
نیم جانی بتوانیم بکم پیدا کرد
چون تو جانان نتوان یافت وگرنه ز لبت
می توان هر نفسی جان دگر پیدا کرد
شب من نیم چه باید که در آفاق امروز
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بیچاره ز سر کوی تو کجا برخیزد
خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر سر از آن جنباند
که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من
مشکل این خاک ز درامت بجفا برخیزد
چه گنه رفت وگر نیز گناهی کردم
شاید ار لطف تو از زلت ما برخیزد
کرم و لطف تو در وجه کجا بنشیند
گر نه از جانب ما جرم و خطا برخیزد
گر نباشد و لطف تو پیدا باشد
که چه از دست من بی سر و پا برخیزد

گر تو

گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله
غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست
در جهان خود چو من افتاده کجا برخیزد
سرو در پیش تو می شاید اگر ننشیند
سرو در معرض قدت چو چرا برخیزد
ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل
بهوا داری خورشید عطا برخیزد
صد جواب است کنش این سخن اندر رخ ابر
برق روشن کند آنکه ز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزارست
چون کنم چون ز تو دوری چکنم ناچارست
غم هجر تو سیه کرد مرا روز سپید
نیست این از من و تو از فلک غدارست
نور چشمی تو مرا ارچه نمیداری گوش
ز آنکه چون دیده همه کار تو مردم دارست
کار آنست که بر هجر نهم دل دل کو
دیرگاهیست که او نیز ز من متوارست
بار عشق و غم دوران زمان بر دل تنگ
بس نبودم غم هجران تو ام سربارست
خون من خورد و بخواری ز درم میراند
ترک چشمت که همه عادت او خونخوارست
گرچه از خوان سوای تو غذایم خونست
ور جدا از عزت وصل تو نصیبم خارست
بکباب تو قسم می خورم ای آب حیات
که بیشکر تو همه روزه ز نانم خارست
خانه پرورد وفای تو بنالد ز جفا
هر که زاری کند از دست غمت آزارست
می کند زلف تو ام کار پریشان ورنه
شیوه رای شه و روی تو نکوکارست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای زگرد سپهت روز سیه بر دشمن
آب انصاف ز سر چشمهٔ تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو ببند آمده است
سخت کاریست کش افکند قضا در گردن
دست در دامن تو اهل جهان زان زده‌اند
که نهادند ترا کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت
سوی آنست که گردد فلکش پیرامن
هر دمی را که درون با تو نباشد صافی
آسمان دردی دردش دهد از اول دن
قلم دانه فشان تو چه نیکو کاریست
که عطارد بودش سنبله چین خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست
که بیک رشته کند مدخل و مخرج سوزن
وی که بی رخصت انصاف تو ام وزیباغ
بادرا برگ نباشد که کشد جیب سمن
چشم جسم وزر از احسان تو دارد نرگس
خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال
ملک را گفت که ای ملک چنین فال من

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است
عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
منصب سلطنت تست بصدر تو بهیش
زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
زین حسد کانچه دلت خواست جهان می آید
رد خصمت چه توان کرد چنین آمده است
سجدهٔ خاک درت می برد از روی ادب
فلک از رهگذرش زان جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کردست لجام
سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا
صد چو آهوی ختن سنبله چین می آید
خاتم قدر ترا سبز نگینست فلک
زان جهانش همه در زیر نگین آمده است

۱۶۱

باز وا دست بدست تو سر رشتهٔ خویش
لاجرم باز زرخش دست نشین آمده است
همه ز احسان دل و دست تو حاصل شده است
هر نثاری که جهان را بیمین آمده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان
هر چه در روی زمین غث و سمین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قدر جلال تو سپهرست حقیر
وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
ای بخورشید رسانیده سرت تاج جلال
با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
می دهد زندهٔ رحمت بجهان چون عیسی
دولت معجزه وار تو که طلعت بشیر
مسرع صیت تو چرخ بکم گیتی گرد
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشنتر
نور رای تو ضریر ار کند اندر بصیره
شد ز شوق جریان سخت مجنون آب
ور باد از چه جهت می کشدش در زنجیر
دوش در خفیه سوالی ز خرد می کردم
که بشمشیر که کار جهان راست چو تیر
گفت کز دولت او ملک جهان یافت قرار
گفت کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
می شود محیی اموات دم او بیان
می کند دعوت اصناف در او بصیر
گفت دارای زمین پشت زمان شیخ اویس
شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دست ز سؤال
کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتحست و ظفر
دم تیغ تو صباح شب کفرست و ضلال

خاک پای تو بود دیده دولت را کحل | پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتابیست وجود تو مبارک طالع | تا شب و روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو اورا د صباحست و مسا | صیت احسان تو همراه جنوبست و شمال
مه بپاید بپیشی گرد فلک گر چو درا | بر سم اسب تو بندد مهی نعل مثال
خضر جود تو رساینده بلب جان سخن | در سرشت آمده از درک جلال تو خیال
تاب دست تو نیارد بکشش قوس فلک | پای اسب تو ندارد بروش نعل هلال
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا | هر که دارد هوس نافه مشکین غزال
پادشاها بثنای تو من آراسته ام | گردن و گوش جهان را بجواهر و لآل
گشت در مذهب من جز بثنای تو حرام | شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال
خسرو چرخ چهارم که مبارک فالست | تا مشرف کند ایوان حمل هر سر سال
پادشاها همه فال تو مبارک بادا | شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ایضاً له

ای دهنت خاتم ملک حبش در نگین | گرد نگین صف زده مورچه عنبرین
زلف زره پوش تو تافته بر مه کمند | چشم کمان دار تو ساخته بر دل کمین
چشم من از اندرون اشک دواند برون | حسن تو از شام زلف فتنه نماید چنین
صفحه روی تو تا دید یک بار کی | باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین
لعل تو ایزد از جوهر جان آفرید | باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین
پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خودپرست | آینه را به مدار تا نشوی خویش بین

جمدر

صورت حسن تراست خاتمه شهنه نام | بانوی این نه سرای در حسن چارمین
از پی شاطلیت سر بسحر آید فلک | کحل و سفید بکف آینه در آستین
چهره برابود حاجت شاطلی | طلعت خورشید رانیست طراوت بدین
چون کند از برقعت جلوه عروس جمال | دامن من پر کند دیده ز در ثمین
زلف تو گرد سمن خرمنی از مشک زد | خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دید صحبت گل جست دل | خاست ازین رهگذر دوستی با وطین
بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس | از سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خوی تست دین و کرم رسم شاه | طبع تو نازد بدان چون دل سلطان بدین
داور کشورگشای سایه فضل خدای | ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد | ورد اویس قرن با تن و جانش قرین

شیر شکاری که هست از شرف داغ او | بر سر انعام و حش کرده تفاخر بدین
دایره چتر او نقطه قطب ظفر | آینه رای او مطلع صبح یقین
طاقچه قطر او طاق سپهر بلند | باغچه بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض | از صدمات نعال موکب او روز کین
ساخت دل عین را ابتر تر از قلب نون | کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین
ای بکمند ظفر معتصم راستی | دست ظفر اعتصام جست بحبل المتین
با کف راد تو باد در کف بحر عدن | با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین
خدمت درگاه تو مقصد آرای رای | صورت القاب تو نقش نگین مکین

هست گیتی چاکرت چون بدر او دوان — هست گیتی بنده‌ات چون پسر اینین
نعرهٔ کوس تو ساخت گوش فلک پر صدا — مهرهٔ صیت تو کرد طاس فلک پر طنین
برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار — خورد ز خاک درت ملک و ملایک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی — وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین
تمشیت ملک داد دست تو زان دستگاه — عنبر و در بخشد آن منده‌ی دریا شکن
خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد — یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین
پیش ازین بیش ازین سرکشی آسمان — داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش — هر که بخاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت را ز بس خلق جهان کز جهان — شکر تو گوید چنین شکر که هست انجمن
خوشهٔ پروین دهد بار بجای عنب — شاخ رز ار یابدت مایهٔ زر ای زرین
گشت جهان مرتفع حزن که در ملک تو — جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین
دوختن آموخت از عدل تو هر عام رفت — آنکه دریدش ره اگر گرگ دگر پوستین
تیغ ترا می‌نهاد عقل به تیزی چو برق — برق ز جا جست و گفت نیست مرا حد این
حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت — گاو زمین آمدش چون شتر اندر چنین
ای ز پی مصلحت زمرهٔ اسلام را — کرده خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شوکر چه بسی بوده‌اند — خاطر و قادشان مهبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست — ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت چهل سال تا بنده دعای شما — می‌کند و می‌کند روح امینش آمین
تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات — تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور — باد دعا درت ورد بنات و بنین
شمسهٔ افلاک باد قدر ترا از ظل چتر — ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کارت خدا باد نصیر و معین

وله

دوشم افتاد گذر وقت سحر بر چمنی — بود دمیده بموی تو صبا در سمنی
در میان گل و نسرین زبان سوسن — سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکرین پستهٔ تو — غنچه می‌کرد حکایت بنهانی دهنی
از جفای تو فرو شست کجا یافت نجات — صفحهٔ تازه گلی باد و رتن نسترنی
صوت بلبل همه را خار غمم از دل بکند — گو بیا هست بهر برگ گلی خار کنی
باد هر دم نفسی سر زند و در رخ آب — آب در روی از آن هر نفس آرد شکنی
از نسیم سحر و ژاله بکرد هر چمنی — جنت عدنی و هر لاله ستانی عدنی
نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی — لیک در هر چمنی هست هزاران چو منی
ای بهر گوشه از چشم تو ترکستانی — وی بهر نافه از چین دو زلفت ختنی
نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد — رشکش آید بنگرستن به آن خوشتنی
دم بدم غمزهٔ تو بر دل من تیر زنست — راست مانندهٔ تیغی که زنی بر پسنی
لشکر ژهٔ دریا بار — دم بدم بر طرف روم کند تاختنی
حال دل تنگیم از باد همی پرس که باد — می‌کند هر نفسی پیش دل آمد شدنی
سمن ساعد سیمین بیمین صنمم — بس سپهست و لی نیست سمن را سمنی

همه چشمست و زبان نرگس و سوسن یعنی نظری نیست در آنجا و در اینجا سخنی
لاله چون شمع زبان آور و آتش دهنست لیکن او شمع زبانیست که دارد لگنی
لاله گویی که سویدا دلی خونین است روزگارش زده بر سوخته سرابه تنی
بنود آب شمرنی زره و خود و حباب تا چو بر فرق کمین سازد روز و لگنی
شده از بهر زبرجی زمره از خضر زاهر زانجم زاهره در مرجمت انجمنی
ساقیا راح روان بخش بده می پرور بدن و روح بپرور ده روانی بدنی
مطربا راه طرب خوش بزن امروز که نیست جز تو در ملک شهنشاه جهان راه زنی

مرکز دایره پادشهی شیخ اویس
آنکه او هست باخلاق حسن بو الحسنی

آن سکندر درجم جام که در روز مصاف زال ایام ندیدست چنان تهمتنی
وانکه بی تقویت خلق بهار انگیزش مستتم نشود هیچ دماغ از چمنی
آنچنان هیچ بستم نکند که در روی زمین شجری نیست که بار آورد اکنون ثمنی
فتح را ملک بود بی گمان خانهٔ او فتح در ملک جز آن خانه ندارد وطنی
لایق منشاء او نیست جهان لیک قفص نه اویس قرنی خاست ز مثل قرنی
ای که با آینهٔ خاطر تو گردون راست در میان صورت مشتری و نقش علنی
شده هر روبهی از تقویتت شیر دلی گشته هر پشه از تربیتت پیلتنی
می دهد باز به پروانهٔ عدلت امروز بادبویی که ستاند ز گلی یاسمنی
داری آن همت مردانه که با همت تو کنده چرخیست فلک دنیی دون پیرزنی
بلکه شکل فلک و دنیی دون در نظرت کم از آن سبزه نماید که دمد در دمنی

باسهلت

با سهولت و عتبت نظری زان شده‌اند قرة العین و جگر گوشهٔ مثل یمنی
هر که برگشت ز تو سایهٔ حق را بگذاشت رفت در سایهٔ یک ساعته نارونی
غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت خرد آن را حسنی خواند و این را شمنی
وانکه سرتافت بمویی ز تو از حبل ورید که دور گردن او جز گردون رسنی
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان نیست مستغنی از این جان و روان هیچ تنی
بهواداری لطف تو غلامان ترا بندهٔ حلقه بگوش است چو در عدنی
خاطرت از چه کنهای فلک می رنجد کش بجز ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی
تا چه جرم به در تو هر سحری می آید فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
شد بگرز تو عدو خرد که می زیست بزرگ کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی
ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من که کند میل ترا زوی قبولت بمنی
هست منشوم همه مدح تو و هر منت کان نیست مدح تو شبیهست بیت الحزنی
گر دهندم بیها خلد ثمن بنود جز قبول درت این در ثمن را ثمنی
تا چو سوسن نکشد تیغ ز نرد در باغ هر گلی از زر و یاقوت نیابد مجنی
باد در حفظ امان سپر لطف خدای تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی
باد در عهدهٔ عهدت همه آفاق و مباد خالی از سایهٔ تو هیچ زمین و زمنی

ایضا له

ذره در پی خورشید بجان می گردید للّه الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این چه روزیست همایون که مرا شد روزی صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید

فتح بابی ز فلک یافت کسی کو میکرد
خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید
بر تراشید سر از پای نی بی سر و پا
بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید
چرخ کحلی که ز صد میل ره آورد مرا
از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
که ز بار منتش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند
قدر او دامن همت ز دو عالم در چید
رانده بر سبزهٔ افلاک براق همت
سر نیاورده بدان سبزه فرود و بچرید
قسمت عرصهٔ جاهش نه در آن مرتبه است
که محیط فلکش گرد تواند گردید
هر چه در باب قضایای ممالک رایش
گفت بشنید فلک نیست بر آن گفت و شنید
از دل یم گهرش کرد بیانی خورشید
خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید
بسنان نیزهٔ او چشم عدو را برکند
بیگمان جاه او گوش ستم را مالید
ای که از دولت عدلت بره بی حفظ شبان
شیر شیران گرسنه بشبان سیر مکید
در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک
رشته گم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید
سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر
طوطی از غیرت انگشت شکر می خایید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک
باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر برکان ز حیای یم دست تو گریست
ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد
در پیش پای سپهر آبله شد پس که دوید
باز چتر تو سر آنجا که بپرواز آمد
مرغ روح از قفس قالب بدخواه برید
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد
بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو بر کار نشاند
زهره را زین سبب و گرد جهان گردانید
چنگ ز آوازهٔ عدلت به کناری بنشست
رخ بناخن بتراشید و بسی بخروشید
افعی مهره ربای سر رمح اندستت
کرد سوراخ دل خصم و در آن شبه خزید
نظر رایت اگر تربیت ماه کند
ماه را نور ز خورشید نباید دزدید
در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد
بجز از نیزه که بر جان و تنش می لرزید
گرم از کلک تو همچون شکر از نی برخاست
دشمن از تیغ تو چون نار ز پولاد جهید
زر دورو بیت بعهد تو از آن دولت تو
زد سپیش اول و در آخر کارش بخشید
منزل فتنه سر دشمن خونخوارهٔ تست
خنجر تیز تو آن منزل خونخوار برید
اثر تربیت رای جهان آرایت
هست در ناصیهٔ ملک چو خورشید پدید
گشت رای تو عیان دست خرد را بستست
صبح سر زد ز افق پای کواکب لغزید
هر سوالی که از آن ذهن خرد قاصر ماند
خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید
دی که چون قرص شهنشه ز سر تخت بلند
آفتاب فلک از برج حمل می تابید
بر چمن بود که دارم غزلی تر می خواند
عندلیبی که چو من عشق گلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا بدامن ز هوا پیرهن لعل درید

پس چو نافه گل از غیرت بویت خون خورد
دل چنان پر شدش از خون که به بینی برسید
باغ می داد سحر حسن چمن را جلوه
پیش روی تو و گل بر چمنش می خندید
فصلی از وصف جمال تو همی خواند بهار
کور می شد ز حسد نرگس و گل میترکید
با دو رویی تو از لاله حدیثی می کرد
شاخ بر باد سر از طیره همی جنبانید

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا
ناله می‌کرد و سرشکی ز هوا می‌بارید
دوش در ناون یاقوتی عین دسته
لاله تا وقت سحر مشک ختن می‌تابید
باد می‌داد سحر مژده گل را که چمن
هر نفس تازه هوایی دگرش می‌جنبید
بهوای قد و رخسار تو از فتنه چمن
آب در پای گل و سرو سهی می‌غلتید
کشته بودی که سرانجام روی در سر عشق
آه و دردا که در آغاز بدان انجامید
دلق صبری که بدان عشق تو می‌پوشیدم
نه چنان پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو تا شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت
در همه روی زمین باد خطایی نوزید
تا سر من نرسیدست بخاک در تو
من چه گویم که زغم بر سر سلمان چه رسید
بر من از قصه آفات گذشت آنچه گذشت
دلم از دردی احوال کشید آنچه کشید
رفته بودم که بیایم بدر و گرچه مرا
در سر این بود ولی پای مرادم لنگید
تا که نه دایره نیلی گردون خواهد
گرد این منت طبق مرکز خاکی گردید
مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد
که از آن دایره دولت و دین گشت پدید

ایضاً له

خورشید نصرتست بتوفیق کردگار
طالع ز شهر رایت جمشید کامگار
دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
گرد سواد خطه دین آهنین حصار
سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار

تابان

تابان ز برج علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجی و الشمس فی النهار
خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
گر پای نامیه گردد حمایتش
باد خریف را نبود دست بر چنار
بحری اسما که هیونیست تیزرو
اندر کف کفایت او جنبش مهار
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار
تن جامه ایست جسم بداندیش او که راست
خیاط دهر دوخته آتشش بقد دار
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش
بشکست و ساخت از آن تاج گوشوار
گر باز مان رفته بگوید که باز گرد
گردد رفیق موکب امسال خیل پار
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر
وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانه تو فلک طاس نقره کوفت
در تابخانه تو قمر جام زرنگار
عهد تو در میان چو فزون از سوالف است
چون در فصول اربعه امسال نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین
ماند خاتمت شب و روز در یسار
مقدار نه سپهر خرد کرد قیاس
با اوج همت تو یکی باشد از هزار
آرد برون ز جسم بداندیش جان بدم
تیغت که هست جسم بداندیش را بدار
تیغ تو آب دشمن جاهت نمی‌دهد
قطعا اگرچه یک لقب اوست آبدار
تیمارکان ظلم سرای سپنج را
انصاف و عدل و رافت و احسانت خار
زر را هیچ کس نشمارد بعهد تو
از رحمت کفش بعهد تو آرند در شمار
دنیی دون چه لایق ذات شریفتست
آری که ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
آب حیات خواست که خاک درت شود
جان داد و حاصلش نشد این قدر اعتبار

گردون و دست مغربی و آفتاب را
چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت
ذات تو چون فرشته ز نور و بری ز نار
رسمت عدل و قاعده بذل و طریق لطف
ذات ترا که شرع شعارست و دین دثار

از کاینات فخر وجودت بدین بود
ای کاینات را بوجود تو افتخار

پیش است وصف از کم و کیف ار نه گفتمی
ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
آن بوی می دهد که بود در زمان تو
گل را نسیم پرده در و صبح پرده دار
بر قد همت تو قصیرست کسوتی
کش روز پود ساخته اند و شب است تار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست
دراج بوم آن همه شاهین کند شکار
انصاف و عدل راست رکاب تو پایمرد
اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم میش را بعهد تو گرگست مؤتمن
هم کبک را بدور تو بازست مستشار
برق یمن بتیزی ذهنت کجا رسد
ساطور کند را نبود حد ذوالفقار
دریای همت تو ز پهناوری که هست
قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تمامست تا مرا
دور از سعادت تو مرضی گشت آشکار
همچون قلم مرا بسر تن نقل میکند
از جا بجا نزار و زرد و خروشان و زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم و چشم
با آنکه نیست عذر مرا خواست کردگار
از وعده که کردم و روزی نشد مرا
حاکه از حیات خودم هست شرمسار
سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم
گر داشتی توانم درت دست اقتدار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را
خود به که داند از کرمت رسم اعتذار

گرچه گناه بخت منست این نه جرم من
آوردم اعتراف که هستم گناهکار
تا از طباق سبز فلک از عروس روز
هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جاه تو هر در دولتی
کانرا نهاده اند درین درج سبزکار
در هر توجهی که بود رایت ترا
اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

وله

روز ظهور مظهر سر دو عالمست
روز ولادت خلف صدق آدمست
امشب درین زجاجه دری نهاده اند
نوری یکی که چشم و چراغ دو عالمست
از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود
الحق شبی مبارک و روزی معظمست
بگذشته از پس نخستین دوازده
روز دوشنبهی که ز ایام اکرمست
در وضع حمل آمنه از بهر امن خلق
وضعی نهاد خوش که به از وضع مریمست
خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب
از دولتش نشسته برین سبز طارمست
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد
ذکر سپهر و ورد جهان خیر مقدمست
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه داد
خاص از کسی که کعبه بذاتش مکرمست
دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت
آنکس که سنگ ریزه بدعوتش مکلمست
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست
بر سینه سنگ بسته چرا زانکه خاتمست
بر انبیا اگرچه بصورت مؤخرست
بر انفس و عقول بمعنی مقدمست
آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ
طفلی که من طفیل ویم بر تو اقدمست
یکگرد خاکبوسش و سپهرش نیاز برد
زان روی ماه خاکی و پشت فلک خمست

تمهیدی از ثنای مدایح اوست در وجود   آدم که او بسر آمدهٔ علم علمست
از او چو یافت قرب بهر بابی نبی   کان بهره از اشعهٔ خورشید اعظمست
با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی   زان دم مخور که مشک بیکبارگی دمست
بر خوان اوست آمده برغاله در سخن   کز من مخور که لحم من آلودهٔ تهمت
جاییست قدر او که بدانجا نمی‌رسد   جبریل اگر چه ساخته از سدره سلمست
در مجلسی که از انام افصح زبان گشاد   سحبان و ابل ار چه فصیحست ابکمست
هم تاب خورده غضبش آتش جحیم   هم بر کشیده کرمش آب زمزمست
از آب گوهری ز حسامش پدید شد   این دین پاک اصل که با ملک توامست
کز دند جای در تن عنکبوتیش   این دین پاک اصل که با ملک توامست
محمود خواجه که ازین پیش بیش هست   مسعود صاحبی که در آن پیش محترمست
در ملک دین اوست سلیمان صلابتی   کش عزم بر هزیمت دیوان معتصمست
آن محتسب که رشتهٔ دین محمدی   از دره‌اش چو رشتهٔ در منتظمست
دارد خلیفه که ز فیض حیای او   چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرمست
فی الجمله او مدینهٔ علمست و باب او   از کل باب اشجع و اتقی و اعلمست
هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست   آن سگ پلید و شوم تر از ابن ملجمست
بر آسمان خوارج دو ماهند منخسف   کز سوکشان سپهر در اثواب ماتمست
شکر خدا که تا ابد ملک آتیش   در اهتمام دولت سلطان اعظمست
سلطان معز دولت و دین کش بنجم تیغ   چون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست
جمشید عهد شیخ اویس آن جمی که او   مستغنی از معاونت جام و خاتمست

خاصی

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن   آن خاصیت ز جام سپهر کرمست
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح   چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست
شاهی که در شکار عدو باز اشهبست   شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست
فیض کفش بجود دیمهٔ ابر بر بحت   غم در غمام ازین حسد و غصه مدغمست
رایش نهاده بر طبق عرض یک بیک   هر صورتی که در تتق غیب مبهمست
در قدر جاه او نتوان گفت کیف و کم   زیرا که پیش همت جاهش آن کمست
ای داوری که دایرهٔ ماه و آفتاب   در پیش رای و روی تو این نار و آن نمست
در باغ حشمت تو سپهرست و انجمش   نیلوفری گلی که ز فرش بشبنمست
آنجا که خیل جاه حریص تو خیمه زد   چرخش منقصر از دوران مخیمست
چون از سواد زلف و بیاض عذار یار   تا بنده روی نصرتت از موی پرخمست
انوار فتح را سر رمح تو مطلعست   ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست
ابر از خجالت کف دست گریسته   روزی که بزم عیش تو خندان و خرمست
در موقفی که از پی کسر عدوی دین   با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمست
از دست رمحت آمده بیرون جوازها   در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقمست
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورتست   زانها بدولت تو چه اندیشه و غمست
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج   آنرا چه احتیاج بمعجون و مرهمست
تا در درون تیر نهادی ز ره کمان   بهرام را چو تیر ببازو که در خمست
هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو   چون سرو ایستاده بپا دست بر همست
مدحت ز معظمات امورست و ننگ بخت   سلمان که او مباشر این امر معظمست

محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
زآیات محکمات و احادیث محکمت
پاینده باد در کنف لطف لم یزل
ذات مبارک تو که لطف مجسمت

وله

جانم بمهر روی تو بر صبح سابقست
انک کواه دعوی من صبح صادقست
در نقطه دهان تو چندین لطایفست
در نکته میان تو چندین دقایقست
در دیده دل دهان تو پیدا نمی شود
پیدا کجا شود ز چه زان رو که سارقست
جانا هوای عزم در تست جون کند
بیچاره باز مانده بچندین علایقست
ما را کدای در تو پادشاهی است
خود منصبی چنین بگدایی چه لایقست
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق
روی ترا بنفشه دهان بر شقایقست
خالت نمیرود ز نظر چون ذباب عین
وان عنبرین ذباب بشکر ملاصقست
از سنبلت بدامن کل عطر میبرد
باد صبا که نافه کشای حدایقست
عشقت بجان سپردم و دانم ازین جهت
تشویش میبرم که ز من جان مفارقست
در وصف آن دهن سخنم میرود ولی
دشوار می رود ذکر رهش بر مضایقست
زلفت نهاد دل چو دل پاره پاره ام
کرده معلق از سر مشکین معانقست
جون باد خاک بر سر آن بی بصر که او
کوید که یار عارضت از ماه فایقست
نه عهد کرده که ندارم دکر روا
جوری که از تو بر دل مسکین عاشقست
دلرا اکر چه نیست امیدی بعهد تو
اما بعهد عدل شهنشاه واثقست
سلطان اویس انکه برای غلامیش
بر بسته بر میان فلکها مناطقست

شاهی

شاهی که از شرف زده فراش همتش
بالای هفت خیمه خضرا سرادقست
لامع طلیع طراز که در موکبش
چون پیش تو نجوم ز شبهای غاسقست
قدرش فزون خسرو ز طباق فلک نهد
با فکرم آن قیاس نکرد چون مطابقست
بر چشم می فزید باکلیل آسمان
نعل سمند شاه که تاج مفارقست
واضح آثر علمش در مناره بست
طالع کواکب ظفرش در مشارقست
سوکند خورد چرخ که تا هم غلام او
دایم وگرنه مادر گیتیم طالقست
هر دود و هر شرار که خیزد ز مطبخش
در طبع آن دخان و شرر فیض وادقست
ای انکه بر طریقه حکم تو میرود
ای نجم ثاقبی که مسمی بطارقست
چندان تفاوتست ز خصم تو تا بتو
کز خار خشک بادیه تا نخل باسقست
ذات تو گوهر صدف بحر خلقتست
شخص تو صورت کرم و لطف خالقست
اعمال فتح تا سر رمح تو عاملست
ابواب غیب را دم کلک تو فاتقست
چرخیست همت تو که گردون اعظمش
یکمر دقیقه ز عداد دقایقست
تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد
گسترده ظل رحمت بر خلایقست
از علت نفاق عدویت مریض شد
تیغت مزوری که دوای منافقست
کلک تو ملک را بمرکب علاج کرد
بیمار را اکر که طبیبی چه حاذقست
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک
حصنی چنان که بسته طریق طوارقست
ایوان کبریای ترا هست وسعتی
کین هفت قصر و هفت سرایش مرافقست
با باز در زمان تو تیهو مصاحبست
با شیر در امان تو آهو معانقست
شاهان بر آستان درت سر نهاده اند
کان آستان ملوک جهان را نمارقست

در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست
غیر تو هر که هست ز جمع بیادقست
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست
وز نعل مرکب تو زمین پر بوارقست
بر هر دری که رمح تو دم زد گشاده گشت
فرخ دمی که قفل گشای مغالقست
مصر وجود را کف دست مبارکت
مجری نیل نیل و عطاهای بارقست
نالد بعهد شاه ز دست جفا مرغ
زان دستهاش گشته جدا از مرافقست
شاها رسید عید و ز چرخ هلال او
افتاده ظل رحمت او بر خلایقست
ساقی بعید جام می آورد از شرم
زیرا که بر تو عید بدین کار سابقست
دریاب وقت عیش چه وقت تصوفست
میخانه جای ساز چه جای خوانقست
همچون لیال هجر که در ایام روزه بود
مستور این زمان متهتک چو فاسقست
شد چون سواد چشم تو خرم سواد شهر
مردم در آن سواد کنون مست و عاشقست
مشهورتر بدولت آمد ز آفتاب
شوری شعر من که در آفاق شارقست
بشنو دعای خویش ز سلمان و بعد از آن
بنگر که آن دعا باجابت چه لایقست
تا نطق بر سکوت بهر باب راجح است
تا عقل بر نفس بهر حال فایقست
پاینده باد ذات شریف مبارکت
کز فضل بر عقول و نفوسش سوابقست

وله

آمد نگار من بچمن در نگار دست
بشست از نگار سرو ز دست نگار دست
گر بت نگار چین کند در نگار من
من بعد بر قلم شکند بت نگار دست
صورتگری که نقش پری می کشید دوش
ردیل چو دید باز کشد از نگار دست

مشاطگان

مشاطگان حجلهٔ ابکار چمن را
هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لرزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقهٔ ز طرهٔ تو با دویست شصت
هر گوشهٔ ز دامن تو در هزار دست
سوی تو با تو دست هوس کرد در کنار
تا یار خویشتن نبودش در کنار دست
داور تمام خواست ره اندر چهارده
حسنت زیاده کرد و بر اوش سر چهار دست
در جان آتشین من آویخت دل
چون نیست پیش بران دو لب آبدار دست
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم
یا چوب را که دارد و آرد بمار دست
گویند چاره آتش بزر و سیم و صبر کن
بیچاره را نمی دهد این هر سه چار دست
صد بار پیش گفتمت ای دل که عشق یار
نه کار تست درکش ازین کار و بار دست
گنجست و رنج بر اثرش سخت دار پای
نوش است و نیش در عقبش گوش دار دست
زلفش که شکل حلقه سر موش عنبریست
ماریست دم بریده بهر سوی یار دست
ای مهر دوست برکن از مهر دوست دل
وی دستیار درکشش از دستیار دست
عهد قدیم را که بدان پای بر زدی
گر باز تازه می کنی اکنون بیار دست
گفتم نگار عشق تو دستی برآورم
نگذارم ز دست زلفت و نزنم نگار دست
بر نیکم از تو چون کمرت نه نهم کمر
آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سودائیت ورنه چرا می کند دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که بتبعیت ملوک ملک
آرند پیش او ز یمین و یسار دست
دارای عهد شیخ اویس آنکه بر درش
بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

چون کاه کوه را برباید اگر کند
مهرش نبود در کمر کوهسار دست
سرپنجهٔ سپهر بقهر ار بیفشرد
فریاد برکشد که شها زینهار دست
ای آنکه در ممالک عدلت نمی‌نهند
خیل خریف بر کلهٔ لاله زار دست
از رفعت قدر تو ابر سپهرهای
وز منّت جود تو ابر نگار دست
رایت چو در مدارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد ز افتخار دست
بالای گرد بالش خورشید می‌نهند
سلطان کسرهای نوآرد زمار دست
در دور بخشش تو نماندست سائلی
غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادی گشاده است
بگردن است بستهٔ عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت
انجم بدیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
دارد کشیده لیل بذیل نهار دست
تا آب جوی تیغ ترا دیده روزگار
از ظلم شسته پاک بران جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت مزین است
زان سان که کسرز تاج بود دوز سوار دست
تا بازگشت دست نیفش تو بهر تاز
با نطع کرده است قرین باز دار دست
در عهد همت تو بامید خسروی
شاید که پیش ابر ندارد جبار دست
در مسند اگر نه تابع رایت بود زحل
بربنددش فلک یکی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود بی رضای تو
بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان
کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت ار نگرفتی نیافتی
سلطان یک سواره برین نه حصار دست
ناهید اگر تو نهی مناهی کند نهد
در دست بر جنح ترک عقار دست

جز مدحت عطارد اگر کسبی کند
اندر عتابش چو ذره شود بی قرار دست
جایی که قبهٔ سپهرت داد نور صبح
بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دینی چو گرد تشبث بدامنت
افشاند همت تو بران خاکسار دست
دست خلایق از توصلت یافت لاجرم
شد نعمت ترا بدعا حق گزار دست
مرغ سحر دعای تو می‌کرد در چمن
بر سرو بانگ زد که بآمین برآر دست
جویای چشمهٔ خضر ار آنچه یافتی
خاک درت بشستی از آن چشمه سار دست
شاید که بحر پیش کف کان عطای تو
همچون سفینه گنجه کند ز افتقار دست
نام ترا کسی که کند بر نگین دل
چون حاتمش همیشه بود بر یسار دست
شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من
صد ره ربوده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده‌اند
کس را نداد ازین گهر شاهوار دست
زانسان که شاه را لوای کبریای
بوسند بنده را شعرای کبار دست
دیگر در مدحت نرسد گر هزار سال
باشد ببارگیر قلم بر سوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصر است
من می‌کشم در آستی اختصار دست
زین پیش می گذشت مرا روزگار خوش
اکنون مرا نمی‌دهد آن روزگار دست
خواهد رسید زر بکف من ز دست تو
چون از می کندم خارخار دست
آخر چگونه دست تهی بازپس برد
آن کاورد به پیش شما شقت بار دست
پوسیده گشت جامهٔ عرضم مدد نمای
کان جامه را ز سیم بدهد بود دوبار دست
پیری و فقر و درد سر قرض درد پای
امروز داده‌اند بهم هر چهار دست
تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند مومنان همه بر کردگار دست

بهر دعای جان تو باد ندیم قدسیان
بر داشته بحضرت پروردگار دست

وله

ای سپهر سلطنت را روی و رایت آفتاب
یافته از روی و رایت آفتاب و ماهتاب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال
وز وجود دستت برق خندان بر سحاب
کوه می اندوزد از حلم گران سنگت درنگ
برق می آموزد از عزم سبک سیرت شتاب
دوست تا بربست در بازار خنجر بستن آن
تیغ تو آبیست آتش تاب کو هر موج آب
بحر با موج دل و دست تو بر هم میزند
ورنه دریا نیست از باد هوا در اضطراب
خیمه قدر ترا خورشید می تابد طناب
ساغر بزم ترا ناهید می گردد حباب
ذات تو مجموعه فضلست و انصاف و ادب
کرده اند این جمع را زین نه مجلد انتخاب
تا حمایت می کند عدل تو ملک شرع را
بر سر مردم نمی بارد شدن خیل شراب
در چنان مجلس که بر خرد نسیم خلق تو
شاید آنجا گر کند تحسین در دبیر گلاب
کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل
تیغت آمد در میان آن مهدوی مالک رقاب
هر که می خواند دل و دست ترا دریا و ابر
هم نمی داند ز هم همچون سراب از بهر آب
خلعتی از سایه خود خاک را بخشیده
زان زر افشانی کند خورشید هر دم بر تراب
با خرد گفتم که این چار امهات دهر را
چیست فرزندی خلف در جهان من کامیاب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کآسمانش می کند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر
طفل بختش یابد از مهد صبا عهد شباب

تی

باش تا این سایه یزدان فرو گیرد جهان
در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب
در امان سایه فرخ همای عدل او
کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب
تا بخواند خطبه قمری در زمان دولتش
نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب
پیش ازین گر فتنه انگیختی در گوشه
چشم خوبان در زمانش فتنه را افکند بخواب
آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین
گرچه ساید سایه خاکی رکابش در رکاب
پادشاها آسمان ملک را امروز تو
آفتابی که عنان بر شرق و که بر غرب تاب
آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلع است
بر جهان روشن شد این معنی ازین فتح باب
آنکه می افراخت سر چون خیمه بر گردون بری
دید در تیر پر خود را گره در گردن طناب
خصم بد بخت تو رازی وار می آمد بری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
گردو با آسمان گاهی آسمان تدبیر جست
آسمان گفتش ترکت الرای بالری در جواب
پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم
کرد چرخ بی ستون چون قصر شیرین خراب
آهوی صحرای گردون را چه همت از کلاب
یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب
خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت
می کند پروانه مسکین بمرگ خود شتاب
ای ز ذاتت رنگ و بوی خسروی و سلطنت
لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آمد ولی
بر دعایت می کنم موجز که آید مستجاب
تیغ شبنم گوهر لرزان سبزه آبدار
بید تا هر سال پر روی آب دانه جوشن قراب
در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین
باد تا خط خطا والله اعلم بالصواب

وله

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید   روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید
آفتاب معدلت تابان شد از کوه شکوه   ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید
شد کلاه شوکت افراسیابی سرنگون   افسر کیخسرو فرخنده فال آمد پدید
چار ماه نو ز نعل اسب سلطان مملکت   دید بعد از چار ماهش جبر حال آمد
بود جام و خاتم جمشید پنهان مدتی   شاه را آن در یمن این در شمال آمد پدید
در رکابش بانگ میزد تیغ کای دیوان ظلم   طرقوا کاینک سلیمان در شمال آمد پدید
شد مخالف واقف عزم حسینی کز عراق   دم زدن را در سپاهانش مجال آمد پدید
در شبستان غبار موکب منصور او   شاهد نصرت بصد غنج و دلال آمد پدید
دی شب از مغرب چو ماه عید پیدا شد مرا   مطلعی خوش بر طریق ارتجال آمد پدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید
چهرهٔ آفاق را زان خط حال آمد پدید

عین عید است آنکه بر گردون عیان شد ناگه   حسن ماه روزه را اینسان کمال آمد پدید
چشمشان روشن که بر بالای چشم آفتاب   شکل ابروی نکوحسن چون هلال آمد پدید
بر مثال عید گردون از شفق چون آل زد   شکل طغرا بین که بر بالای آل آمد
در باختر آهوی دشت خاوران   چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد
توسنان نفس را از پای دی شب برگرفت   عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید
از سفالین ساغر می خانه را رندان دگر   جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید
قیمت و قدر می لعل از سفالین جام بس   زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید
رود و بربط را مغنی گوشمالی داده تند   این همه فریاد شان زان گوشمال آمد پدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور   آتش سیال در آب زلال آمد پدید
دم بدم میریزد اندر سینه از سیراب ده   شیشهٔ می را ازین معنی سعال آمد پدید
آسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت   مدتی وان شکلش اکنون در خیال آمد پدید
عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر   ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید
داور دوران جلال الدین که هر صورت که خواست   رایش آن صورت بفضل ذو الجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمد پدید

چتر قدرش سایه سمت جو بر گردون فکند   شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید
خاتم حکم سلیمان اول افتادش بدست   وانگهش ملک عظیم لاینال آمد پدید
بهر در دریا بخواهش ابر آب خود بریخت   تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید
شد فلک خم تا ببوسد پای او گفتش ملک   راست کردی کز تو تا کی این مجال آمد
روز عرض جوش جوشن‌ها زمین گفت آسمان   بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید
ای خداوندی که مال گنج کان و بحار   با وجود جود دستت پایمال آمد پدید
کوه را در نبض با حلم تو شد سرعت عیان   برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید
سایلان بارگاه جود احسان تو اند   بحر و کان را کان همه مال و منال آمد پدید
چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل گفت   بختی بدرام گردون را عقال آمد پدید
گر شدی نعل سم اسب تو بودی صدر چرخ   جای ماه نو که در صف نعال آمد پدید
نیست اندر دور تو سایل بر آنکه فضل بخت   در جواب سایلان پیش از سوال آمد پدید
در پی مثل تو می گردد فلک گرد جهان   در دماغش راستی فکر محال آمد پدید

از نهیب جود دستت کان را ابتا گرفت
صفرت عین از حرارت در خیال آمد پدید
گرد نعل موکبت بر طارم کحلی نشست
روشنان را از زوی ارتحال آمد پدید
هر کجا طوبی رایت سایهٔ همت فکند
صد هزاران آفتابش در ظلال آمد پدید
خامه می گردد بگرد شرح اوصافت کمر
در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید
خسروا از غیبت در ملک آذربایجان
رنج و راحت را ز دل وار تحال آمد پدید
هیچکس را صورت جمعیتی ننمود روی
بس که بر مرآت دل زنگ ملال آمد پدید
بس که در حراقهٔ شب آتش دلها گرفت
بر فلک هر صبحگاهش اشتعال آمد پدید
در امور مملکت گردون خطایی کرد محض
از خطایش این همه زجر و وبال آمد پدید
بامدادان کافتابت دید لرزان شد ز شرم
در جبینش حمرتی از انفعال آمد پدید
بر زمین افتاد پشت یعنی از راه کرم
عفو کن گر زلتی زان پر ضلال آمد پدید
با عروس عافیت در شام هجران بود ملک
تا که از تیغ تواش صبح وصال آمد پدید
ای زمین از فتنهٔ یاجوج ظلم آسوده باش
کین زمان اسکندر گیتی خصال آمد پدید
بود همراهت دعای مستمندان در لیال
صبح این ایام دولت زان لیال آمد
گرچه دارد صحبتی لا ملک الا بالرجال
ور چه تمکین رجال از عون آل آمد پدید
دولت ملک تو از آه یتیم و پیرزن
شد چنین قایم نه از مال و رجال آمد پدید
باز جرئت را ظفر بر قلب و نصرت بر جناح
از همای همت ارباب بال آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود
از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید
شعر شد من بعد جز بر حضرت مدحت حرام
بکر فکرم را اگر چه سحر حلال آمد پدید
تا نپندارد کسی کاندر قفصهای فلک
مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید

تا ز مهد

تا ز مهد غنچه خواهد بر بهاری در چمن
نو عروس گل بمهد غنچه و دلال آمد پدید
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد
تا که بر گل عیش گیتی نو نهال آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد
کز پی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

ایضاً له

ای در پناه چترت خورشید پادشاهی
محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی
هم ملک تست ایمن از صدمهٔ تزلزل
هم دور تست فارغ از وصمت تباهی
از رای تست عالی رایات کامکاری
در شان تست منزل آیات پادشاهی
اعلام معدلت را کلک تو بود دایم
افساد مملکت را تیغ تو گشته ناهی
گر آفتاب رایت تا شب شود معارض
آرد بتیغ بیرون از چشم شب سیاهی
گر تو کنی حمایت گوگرد را ز آتش
یاقوت وش نیابد تا بست تباهی
تا آفتاب گردد گرد جهان بپاشد
در آفتاب گردش زین سایهٔ الهی

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا سکهٔ جبینش سلطان حسین باشد

ای کان زر یسارت دریای در یمینت
پیوسته کان و دریا باشد در آستینت
انوار شهریاری می تابد از جلالت
اسرار بختیاری پیداست در جبینت
خار ستم نرسته در گلستان ملکت
باد کان نجسته در عالم تنینت
امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت
سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت
در مجلس فصاحت در معرض کتابت
باشند چون عطارد صد پیش خوشه چینت

هر جا که می‌خرامی نخست هم عنانت
هر جا که می‌نشینی نخلیت هم نشینت
تو خاتمی شهانی امر مملکت که آنرا
جمشید داشت آمد امروز در نگینت
ای ملک دامنش را از کف مده که دائم
دیگر بکف نیاید حبلی چنین متینت
ای تخت شد فزونت صد پایه در جلالت
تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت

ز آوازهٔ حسینی دین با نواست اکنون
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت
مقبل کسی که باشد هندوی آستانت
دولت وطن گرفته در گوشهٔ سریرت
نصرت فرو کشیده در خانهٔ کمانت
خصمت بخون خود شد تشنه ولی زمانه
آبی ندادش الا از چشمهٔ سنانت
چون آسمان بگستر بر شرق و غرب سایه
ای شرق و غرب عالم در ظل سایبانت
تا در وجود جودت گسترد خوان همت
آز شکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت
بر خاکیان برحمت چون ابر اگر نباری
باران زحمت آید بر سر ز آسمانت
کار سری و شاهی چون زر نگردد الا
از دست زرفشانت و ز تیغ سرفشانت
ملکت ز فتنه وقتی ایمن شود که باشد
در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت
ای اول زمانت آخر زمان فتنه
هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکه‌ات را بر عین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون
می‌خواست زر نبودش اکلیل کرد هم چون
قاف از سهام قدرت شد پر ز ثقبه چون لام
عین از حیای رایت شد دل سیاه چون نون

تو وارثی شهان را چون در قرون ماضی
داراب را سکندر جمشید را فریدون
شاها وظیفهٔ تو سعیست و عدل و احسان
چون تخت پادشاهی دادت خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون توئی چنان کن
کان هر سه ربع دیگر گردد چو ربع مسکون
آنکس که در هوایت چون صبح صادق آمد
مشهور عالمش کن کارش بسان گردون
و آنکس که او دودل شد با دام وار با تو
دندان نمای و آور مغزش چو پسته بیرون
آنجا که قهر باید از لطف هیچ ناید
چه سود دیه زنش زر در وقت ریزش خون
پیروزه روز دولت سرسبز شخص ملکت
وقتی شود که باشد حنای تیغ گلگون
شاها من از جوانی آراستم جهان را
در مدحت شما تا اکنون بدر مکنون
باب بزرگوارت اجداد نامدارت
دانسته‌اند بر خود اخلاص من همایون
چل سال ایستادم بر آستان خدمت
آمد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

از مدحتان نهادم گنجی به پیش هر کس
مانند گنج کنجی خواهم گرفت از این پس

تا دور چرخ باشد ایام بکام بادت
دولت کمینه خادم شادی غلام بادت
تا صبح باشد اشهب تا شام باشد ادهم
در زیر ران دولت این هر دو رام بادت
در شرق و غرب هستت انعام عام چون خور
بر بر و بحر دائم فیض عام بادت
خرگاه دولت تو چنبر ز چرخ دارد
در برج خود مه نو ماه خیام بادت
عیدی بنیم روزست از عرض لشکر تو
چون آفتاب عیدی دیگر بشام بادت
جام سپهر و دولت تا دائمی نباشد
در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه
خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت

تا هست ماه و ماهی در چنبر نیل گردون
از ماه تا بماهی در اهتمام بادت
ای آفتاب شاهی وی سایه الهی
جاوید عمر و دولت بادا چنانکه خواهی

وله

بنازد ملک اسکندر ببالد افسر دارا
بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان حسین ان شاه دریا دل
که در دوران تخت او جهان سرسبز شد برنا

سر ان تخت جمشیدی که بگذشت از تاج خورشیدی
بچندین پایه زان منصب که او بر سر نهادش پا
کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالا تن
گرش طالع دهد یاری ولی کی داردش یارا
شهنشاهی که می خواند بچشم ذهن رای او
ز روی تخته امروزش نقش حالت فردا
بیاد بزم او گیرد قدح ناهید در مینا
به پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا
شدست از نیت صافیش آب مملکت روشن
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
چو تاج خسروان آمد بدورانش سر بر سپهر
چو موی شاهدان آمد چو انصافش ستم در پا
جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در لی
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
بگردن می کشد شهباز طوق طاعت در قفا
فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد
ز روز آخر خرداد روشنتر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود بینا
و گر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
در ادراک کمالاتت خرد حیران که می گوید
همان مقدار می یابد که از آینه نابینا
ملک می گفت با تسنیم و کوثر وصف الطافت
جواب آمد که آن لطف و عذوبت نیست اندر ما

لی

بسی گردید خورشید از پی شبهت خود گفتش
که شبهش را اگر جویی بجو در سایه عنقا
سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودایی
سر از دستش نخواهد رفت می دانم درین سودا
اگر نتواند دیدن عدو از کوری بختش
چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا
منورزار صد هزاران گل یکی نشکفت از غنچه
کنونت کوه دولت برون می آید از خارا
نهال دولت را باشد هنگام بار آید
که از تیغ تو سرسبزیش اکنون می شود پیدا
سکه منصب خواهد رسید از فضل حق جایی
که باشد قصر قدرش را رواق گلشن خضرا
بدان غایت رسد قدرت که کیوان را اگر خواهی
کنی معزول و بنشانی غلامی هندوش برجا
بدور دولتت شمشیر خونخوارست و می خواهم
که بر گردن زند دهرش ولی بر گردن اعدا
چنان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن مطلقا
بدور رفعت ذاتت پی تاراج عقل و دین
بشبخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا
ترا امروز سلطانیست حاصل ملک درویشی
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
خداوندا منم کز مدح آبا سرافرازت
بگوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را
شما را او اجبست الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما
الا تا بر شجر قمری سراید نغمه عشاق
الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا
نسیم تند بر کهسار طرف لعل و پیروزه
درآویزد بتاج لاله شبنم لولوی لالا
که از قوس و قزح یابی هوا را وسمه رنگ ابرو
که از انجم و شجر یابی زمین را آسمان آسا
صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی با چراغ آید گزیده تیره تر کالا
برای هاون لاله که لعل است و شبه در هم
بسازد دسته مشکین نسیم صبح عنبر سا
مقامی راست کردند سهی سرو از پی مرغان
نوازد از مقام راست صد دستان نثر ادا

ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔ سازی
ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا
عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با اغصان
شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو دامادی که در خلوت عروسی تازه رو دارد
خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا
چنار و سرو در سور عروسان گل سوری
بپوشند از نثاران دست زیبا جامه دیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
گهی چون تاج دیک آید گهی همچون سر پیغا
بهار دولت و عمر ترا سرسبزی بادا
جنان گردی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل بران شیٔ که خواهد دل
ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا
دعایت می کنم از جان و ما را نیست روز و شب
دعایی غیر ازین یارب قبول هستند منا
مبارک باد و میمون باد و فرخ بادت این وصلت
که زین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

ایضاً له

آغاز حیاتست دگرباره جهان را
سرسبزی عیشست زمین را و زمان را
تاثیر هوا در بدن خاک قرینست
کز عین لطافت برد آب روان را
از خار برافروخت هوا آتش گل را
با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را
با سبزهٔ نورسته جهانراست سر عیش
آری که عیشست کنون پیر و جوان را
آب گذران عین حیاتست بیایید
تا خوش گذرانیم حیات گذران را
پرویز فلک تافت ز سرچشمهٔ ماهی
بر جانب آتش که بهرام عنان را
وارد هوس آنکه ز ماهی برساند
تا بارگه ماه بلندی مکان را
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون
وز در دی سرد و دامان داد جهان را

از آب

از آب رخ لاله دم باد صبا این
بنشاند به بر خاک سیه نار دخانرا
وقتست که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرف آب روانرا
فرق سر کهسار که گفتند سپیدست
از لاله جهان سرخ بخون میکند آنرا
نرگس نه بر آنست که بیرون گذارد سر
تا چشم همی بر ننهد شکل خزان را
بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده
گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
هر صبح فرستند عروسان ریاحین
بر دست صبا غالیه خیرات حسان را
از کثرت انوار منجم نکند فرق
یک جو که در باغ و ره کاهکشان را
چون تیغ نهد در کف موزون ملک شرق
در بازوی گردون فکند چرخ کمان را
از فرق سر کوه شود تا بکمر شق
هر که برو برق زند تیغ یمان را
این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت
جا بر کف شاه جهان برق جهانرا

جمشید سخا شیخ اویس آنکه تفاخر
باشد بغلامی درش قیصر و خان را

شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
بیرون برد از باد بیک دم خفقانرا
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را
لطف و غضبش گشت سبب سود و زیانرا
چون صبح ضمیرش بزند از کوه تیغ دم
سررشته شود گم شب تاریک گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
بگرفت بخون بره شیران زبان را
در عهد تو از گرگ گرسنه دیت میش
بستد بره و بخت شناخت شبان را
جز تیغ قلم راستی انصاف تو امروز
بگذاشت در آفاق دو روی و دو زبانرا
ابنای جهان در کنف رایت عدلت
گردند فراموش حدیث حدثان را

در دولت عدل تو بر آنم که نماند / زین پس بزبان تیغ حکایات فلان را
دهقان سپهرست بر آن کز پی ملکت / در کار کشد صاحب عیش دبران را
تقدیر قوی پشت که با باره ولایت / معزول کند والی ملک سرطان را
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست / این معجزه است آن قلم فتنه نشان را
در سایه عالی علمت ملک نشانست / این خاصیت آن علم ملک ستان را
در کف همه بادست در ایام تو بیم را / بر سر همه خاکست بدوران تو کان را
جایی که ثبات قدمت پای بیفشرد / چون کاه سبک بار کند کوه گران را
روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ / بر گیرد روز مجال جولان را
وقتی که دلیران سر افراز چو تیره / ده چاره پی فتنه به بندند میان را
جایی برسد گرد دو لشکر که نیابند / سکان سموات طریق طیران را
الا ز لب چشمه خنجر مدد آب / آن روز اگر جان بلب آید عطشان را
آنجا که بدارند بیک پای علم را / در صدر تمکن منشانند سنان را
تقریر چنین راست بگوید همه در وی / عیب و هنر آن دم چه شجاع و چه جبان را
آثار حسامت صف اعدا دردارم / چون تاب شعاع قمر از تاب کتان را
قهر تو بیک ضربتشان بر کند از جای / چون باد خزان از شجر اوراق رزان را
چون چین سر زلف بتان تاب کمندت / از جان دلیران ببرد تاب و توان را
ضبط قلم و حصر ثنای تو نخواهد / برخاستن از دست قلم داد زبان را
تا ذات جهانراست جهان را سبب امن / ذات تو سبب بادشها امن و امان را
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

فی عرض احوال

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار / آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان / اردشیر شیردل نوشیروان روزگار
زهره عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام / مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان / کآسمان را بر مراد رای او باشد مدار
از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم / ساعتی میمون بفال سعد کردی اختیار
جمعی از وا ماندگان موج طوفان بلا / قومی اندر سر گشتگان ظلم در آن روزگار
جمله از فتراک من آویخته از هر طرف / کآخر از بهر خدا ای پی امن تبار
چون بسوی کعبهٔ حاجات داری روی دل / حاجتی داریم و حاجتمند را حاجت برآر
مسندی تاج کرامت بر سر جلال سبا / گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
کی سکندر معدلت از جور یاجوج الامان / ای سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار
ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که بود / اصل او از معجزه مولود احمد یادگار
هم نهاد خطه اش را تربت بیت الحرام / هم سواد عرصه اش را انبت ذات القرار
باد او چون باد عیسی دلگشای و روح بخش / آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار
در شمال فصل تابستان او برد شتا / در مزاج آذر و آبان او لطف بهار
هیچ تشویشی در او نابوده جز در زلف دوست / هیچ بیماری در او نا خفته الا چشم یار
همچو نرگس مست و زر در دست داشتن هم / خفته بودندی عسسبانان بر سر هر رهگذار
خواجگان مال دار معتبر در وی چنان که / هر یکی را همچو قارون بود صد سربار دار

خواجه شد بی اعتبار و اهل شهر ما رسیه
ای خداوندان اهل الاعتبار الاعتبار
بوده از خوبی سوادی چون سواد خال جمع
از پریشانی شده چون زلف خوبان تار و مار
بقعه یعنی چو دریا در تموج ز اضطراب
مردمی در وی چو در دریا غریق از اضطرار
عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت شرح
آنچه در وی رفت از قحط و وبا و ادبار
قحط تا حدی که مرد از فرط بی قوتی چو شمع
چشم خود را سوختی در آتش و بردی بکار
شب همه شب بر نوای نالهای روده زن
خون شوهر می کشید از کاسه سر چون عقار
هردم از شوق سر پستان مادر می گرفت
در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار
آه از آن اشرار کایشان ز آتش شمشیر میر
می جهند و می نمی پرهیزند یک یک چون شرار
اولا بردند یک سر از سرای و خانها
هرچه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار
تا بآب دیدها زان جلکها کردند پر
تا بخشت خانها بر اشتران کردند بار
آنکه مهتر بود و بهتر از پی سستی چوب
پوست بر تن سر به سر بشکافتندش چون انار
همچو آتش چوب می خوردند و می دادند بر
وانکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار
همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق
رخ بخون لعل شسته چشمه از مردم کنار
آنکه دوش از ناز چون گل بود با صد گونه
می کند امروز بهر خرده خود را افگار
بر گل رخساره و سرو قد خوبان چگل
چشم گردون چون سحاب از روی غیرت اشکبار
توده توده بی کفن اندامهای نازنین
در میان خاک و گل افتاده همچون خار خوار
آنکه از صد دست بودش جامه چون این زمان
دستها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار
تاج بر بودند از منبر چو دستار از خطیب
طاق بر کندند از مسجد چو نیل از منار
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
گور و آهو راست مسکن شیر و ببر را قرار

بوریا در ناخن عابد زمان مردم که خز
جامه بیرون کن ز گوشش وطن پس شد نزار
باغ چون ناغش خراب و دشت گشتش همچو شیر
زاغ آنرا باغبان و قاز این را مار زار
می کند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم
کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرار
خسروا الله دهی از حال مسکینان بپرس
حسبةً لله نظر بر کار مظلومان گمار
الامان از تیغ زهر آلود درویشان الامان
الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذر
می رباید خال اقبال از رخ شبرنگ ستم
تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
چون روا داری که در ایام عدل شاملت
گر تواضع می فرستند باز باج سربسار
شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش
خفته باشند ایمن و آسوده در هر مرغزار
آنکه از تشویش ها را پای در سوراخ مور
وانکه از بیداد ها را پای بر دنبال مار
لجه دریا و ما لب خشک از وکشی صفت
حضرت خورشید و ما محروم از وی خفاش وار
اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند
از فقیر و از توانگر از صنف روزگار
بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را
همچو حربا بر سر راهست چشم انتظار
گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری فتد
بعد ازین دیار کی گردد بگرد این دیار
آفتابی از دل ما بود جنبشت و اکنون
آسمانی از سر ما ظل رحمت وا مدار
تا دعای دولتت را از سر امن و امان
می کنیم اندر اثنای لیل و اطراف نهار
تا به بندد تا گشاید تا ستاند تا دهد
تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد پای دشمن و آنچه بگشاید حصار

ایضاً له

بنا چون مقام طرب شد تمام
نوای دساز از پی این مقام
نوایی که در وی سخن هست هست
نوای نی و چنگ مالا کلام
درون دل از جام می بر فروز
که تابد درون روشنایی ز جام
نوای طرب در مقدم سرای
کز و جان غمگین شود شادکام
مقامی که از خاک بوسش کند
ملوک و ملایک معطر مشام
مقامیست برتر ز ذات البروج
مقامیست خوشتر ز دار السلام
بلندیش در سایهٔ آفتاب
بزرین کمندش بر آید ببام
در و جز نوا نایابی چنین
در و جز صبا را نباشد مقام
بیاضش بحدی که رخسارهٔ صبح
سپیدی از وی ستاند بوام
قمر تا شود خادم این سرای
گهی بدر و گاهی هلالست نام
نمودار این روضه بودی اگر
شدی ساکن این قصر فرد و نام
ز نور صفا صحن این خانه زانست
فراغت ز آمد شد صبح و شام
ز خاک درش چون رخ حق بهشت
دماغ ملک راست ذوق مدام
طمع راست گردون که قرص قمر
شود خشت فرشش ولی بود خام
که اگر سوالی کند زین سرای
صدایش همه آری آرد پیام
صریر درش گفته باز ایران
سلام علیکم علیک السلام
زحل گر بپاسش تواند رسید
ز شاهنش بود پاسبان تا بیام
بجای خود است این عمارت که گشت
بنام سلاطین ملاذ انام
بنام کریمان و عهد است و شاه
بسی کرده نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه دندی که هست
جهانش در سایهٔ احتشام
کریمی که بر نعمت خوان اوست
عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چتر ترا سایه دار
همه روزه خورشید در اهتمام
همایست چترت که می پرورند
روان در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف عنقا خاص
عطای تو چون نور مهرست عام
خرد را بتدبیر تست اقتدا
امل را بعفو تست اعتصام
کجا خیل رایت سرا پرده زد
بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی تربیت
بیک شب کنی کار او را تمام
بزیم تو ریزد گر آب رو
اگر مایه یابد ز دستت غمام
ستم بود پیوسته کام سپهر
بدور تو بر کند دندان ز کام
شها من درین شعر می آورم
دو بیت ظهیر از پی اختتام
نه ام گر زمین بوس این حضرتست
چو مهر مرا تاج بر سر مدام
ندانم که بیتش ثانی چرا
درین چند گاهم بر و دشنام
درین هر دو بیت آنچه ایطاست لیک
رخ حق کلامست مشکین ختام
الا تا همی بیت معمور را
بود خانهٔ کعبه قایم مقام
سرای جلال و بقای تو باد
چو فردوس دایم بر کن دوام
درت دولت آباد بر تخت جاه
بشادی نشین تا بروز قیام

ایضاً له

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی
یار آفتاب در غم و از ما متاب روی
با سایه سواد سر زلف خویش گیر
یارا که سوختیم درین آفتاب روی
یا رب چه نازکی که چو بر گل گذر کنی
گیرد ترا از آتش اندیشه تاب روی
مشک خطا بسوی تو لحو درا بباد داد
الحق نمود و بودش نکوی صواب روی
با هیبت جمال تو کی میتواند آفتاب
پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر روی را بآینه بنمایی از حجاب
ننماید آینه پس ازین از حجاب روی
چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی
داده هزار دانه در خوشاب روی
ای کاشکی خیال تو داد مجال خواب
بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
چشمم در آرزوی عشق تو هر نفس
شوید بخون لعل چو جام شراب روی
دل بر امید وعده وصلت نهاده ام
مانند تشنه که نهد بر سراب روی
عشق تو آب روی مرا برد گرچه من
دارم همیشه بر غم عشقت پرآب روی
آنکس که آب رو طلبد گو برو بنه
بر خاک پای مریم عیسی جناب روی

دلشاد شاه شاه جوانبخت کز شرف
بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی

آنکو نمود بر سر دریای همتش
نه قبه سپهر بشکل حباب روی
درگاه اوست قبله حاجات از آن بود
از هر طرف نهاده برو شیخ و شاب روی
این ابر کاب روی جهان از عطای اوست
پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق
از بس که کرد در تو بخواهش سحاب روی
دریا که بهبوب ریاح هواست
بر چین و پر شکن کند از اضطراب روی

آنکس

آنکس نسیم خاک در تست در دماغ
در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی
از رشک خاک پات که ارزد بخون مشک
شوید همی بخون جگر مشک ناب روی
چو سنبله روی بخت جوان تو تازه است
شک نیست خود که تازه بود در شباب روی
در عهد عصمت تو ازین قصر لاجورد
ننمود شاهدان فلک بی نقاب روی
شیر از حمایت تو کند بر غزال دشت
تیهو بپشتی تو نهد در عقاب روی
پیش سحاب چتر تو روزی هزار بار
خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی
از بس که در هوای تو گرم آید آفتاب
اینک بهین برآمده سرخ از شتاب روی
هر گرد آسیای پر از دانه فلک
یک جو اگر بتابی ازو در عتاب روی
پشت سپهر گوژ شد از غصه چون هلال
تا سوده است در کف پایت رکاب روی
با تیغ مهر اگر تو بکین یک نظر کنی
دارد نهفته تا بابد در قراب روی
از عجز در سیاق نقد از تحشت
شد خامه را سیاه بروز حساب روی
با نطق بنده طوطی سرسبز اگر سخن
گوید جهان سیه کندش چون غراب روی
منت خدای را که بیک التفات تو
ناگه سعادتم بنمود از حجاب روی
بختم خطاب کرد که ای کامجو منه
الا بپارگاه شه کامیاب روی
بودم بنفشه وار باندیشه گوژپشت
چون لاله بشکفت مرا زان خطاب روی
گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحتت
بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی
ای آفتاب یکمن سایه ز من نور توا
وی سایه خدای ز من متاب روی
تو ماه و من عطاردم ار یک نظر کنی
زان یک نظر نماید صد فتح باب روی
تا هر صباح شانه زند روی صبح را
پیش سپیده برزده گرد و خضاب روی

خصم سیهکار سیه دود ترا
با دو اسیا گشته بدود عذاب روی

وله

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین
آسمانی آسمان گر نقش بندد بر زمین

آسکوب اول از سبع سماوات طباق
نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

رشک سقف لاجوردت آسمان را میزند
صد گره بر طاق ابرو هر زمان از نقش چین

گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان
بر زمین افتد کلاه از فرق ترک هفتمین

طاق ایوان تو طغرایست بر منشور ملک
رسم دیوان تو بنیادیست بهر ارکان دین

بحر عمانی از آب دجله‌ات باشد یسار
آب حیوان را بخاکی درگهت باشد یمین

بیت معموری محقق بحر سجودت بی فتق
سقف مرفوعی معین ظل ممدودت قرین

آستانت را برخ شاهان گیتی خاک روب
بارگاهت را بلب حوران جنت جرعه چین

جان فزاید چون صبا در روضه‌ات طبع سقیم
هوش برآید چون نوا در پرده‌ات قلب حزین

هیچکس را نیست بر دامن غباری از رهت
جز صبا ار گر غبار رهت دامن عنبرین

تا شود جاروب این درگهش فراشان تو
بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین

خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت
تا بدین حد مباش و ناز بین

حور و ولدان پای کوبند از طرب چون روز بزم
در طواف آیند غلمانت بکاس من معین

جنتی اینک عیان بر تخت و تخت ساخت
حور و مقصوره درخت طوبی و حوران عین

هست اصل نسخهٔ خلد برین بر هشت باب
تو بهشتی را بر ان افزوده یعنی نهمین

آسمان می‌خواست گر سنگت کند ظلی ترا
تا نهد بر خاتم پیروزهٔ خود چون نگین

ای

هر بنی بر سنگ زد چندانکه بر وی تیره گشت
پیر کیوان آن معمر هندوی باریک بین

گفت متین گر زند صد سال بر دیوار سر
در نبیند کاهی از دیوار آن حصن حصین

آسمان من دور کار اوست زان بر آستان
می‌رود هر شب درستی مغربی در آستین

تا قبول شاه یابد خشت زرین میکشد
صبحدم به مقتضی نعم اجر العاملین

سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان که هست
آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق را به خلایق از پی ایجاد اوست
منت انعام اینکم بسلطان مبین

مهد او را موکب خورشیدی اندر ظل چتر
عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین

ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر ز اشک
وی ز صیت طاس عدلت گوش گردون پر طنین

گوهرهای صدره‌ات تسبیح خیرات حسان
گوشهای دامنت سجادهٔ روح الامین

حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار عرش جاه
پایهٔ صدر رفیعت دستگاه ملک و دین

خاک را با ظل چترت نیست مهر آسمان
باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین

هر نفس مشاطهٔ رای منیرت کرده پاک
از غبار تیرهٔ رشک روی مرآت یقین

پادشاها بنده از بهر نثار آورده است
دامنی در بر درت و آنکه چه درهای ثمین

در لباس خانه ادا استی گر شوق آن
طاق ازرق می‌کندش هر زمان چرخ برین

رسم شاهان جهانست این هست آباد تو
رسم شاهان تازه کردی آفرینها آفرین

جای شاهانت یا رب فرخ و فرخنده باد
جاودان بر پادشه شه نشان آیین نشین

بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد
شاه را دلشاد باد آمین رب العالمین

ایضا له

سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد
سمن بعزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود
هوای جام نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ
نخست تیغ برارد دگر سپر گیرد
نمونه نیست ز حراق آتش و کبریت
چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل
همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم سحر برجستن گذار کند
ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافری عجبست این گل رسیده که او
چو برگ سبزه بسازد ره سفر گیرد
زرنگ نسیم که در آستین غنچه بکرد
دمد شمال چو مریم بروح برگیرد
ز بس فراضه که گل کرد در دامن
مجال نیست که دامن بیک دگر گیرد
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست
بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین
قرار مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو
بگاه فیض عطا بحر را شیر گیرد
تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر
چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی بیک نفس بخشد
کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
بنزد داد تو دراج چشم باز کند
بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
برند که تو افلاک زیر پا دارد
همای همت آفاق زیر پر گیرد

چو

چو تیغ تو بدرخشد قضا مقرر چه بید
چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد
صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند
بحکم کوه گران را ز جای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمهٔ اجل خواند
ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای
ز حد خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو [illegible]
وگرنه کین تو حالی دم سحر گیرد
ز خاک پایت اگر حور ذره یابد
بخاک پات که در دامن بصر گیرد
شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد
ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد
زبان نطق تو بر خامه گر سخن راند
چو نیشکر همه اجزای نیشکر گیرد
بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد
نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد
زمانه طلس کلی سبز کرد و تا
ز گرد کحلی خیل تو آستر گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد
سر سپهر بترک کلاه خور گیرد
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را
بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
ور از زمانه فضیلت نهد بر اهل سخن
وگر همه قلم خشک شعر تر گیرد
همیشه تا که خرد این سرای شش سو را
ز بهر آمد و شد خانه دو در گیرد

وله

پیکر این زورق رخشنده بر آب روان
می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل این زورق نگر بر چیست آبی گاندرو
دایما باشد سواد ملک را با هم قران

با دو پایی آب رفتاری که رانندش بچوب
آب او را هم رکاب و باد را هم عنان

معده او بگذراند سنگ خارا را سبک
لیک آب خوشگوارش در درون اندکران

آب جان او و تر که آیدش جان در بدن
تا روان گردد تن او از گرانباری جان

او کمان قدرتست و تیر اندر کمان دارد مبینم
سیر و هموار بر آن راست چون تیر از کمان

دشمن خاکست و هم با خاک میگردد دوار
عاشق آبست لیک از آب می جوید کران

نام خود را جاریه زان می کند تا می کشد
روز و شب بر دوش فرش و عرش بلقیس زمان

رایت گویی بیت معمورست در زیر فلک
سایه بانش ظل ممدود ست بر بالای آن

دجله چون دریا و کشتی کوه و بر بالای کوه
سایه بان ابری و خورشیدی بزیر سایه بان

ساقیان کشتی زرین دریا دل بیار
و اندران کشتی زر دریای یاقوت روان

بگذر از کشتی که کشتی بگذراند دریای غم
کز چنین دریا گذر کردن بکشتی میتوان

هر کجا آبی بیابی باشد آبی چون حباب
گرد آنجا گرد و خود را چشم آور یکزمان

در دل کشتی که هست از لنگر موسی و خضر
با حریفی خوش نشین بنشین بشادی یکزمان

باده همچون آتش موسی و چون آب خضر
نوش می کن در جوار دولت شاه جهان

سایه حق آنکه ذاتش ری خورشید جان
روز و شب از سایه خورشید می آرد نهان

ذات او چون ذات عنقا گشتش ناپدید ایا سند
صیت او چون صیت عنقا قاف او قاف جهان

ای بمهر دل برستان رای مهد عزت
دختران اختران در پرده های آسمان

پایه قدر ترا گردون گردان در پناه
سایه چتر ترا خورشید تابان در امان

سایه چتر تو و خورشید رای روشنت
بر جهان تابنده و پاینده باد جاودان

ایضاً له

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار
ساقیا دریای در کشتی ساغر بیار

جز بزرین زورقی می بگذران عمر عزیز
زین محیط غم که بروی نیست کشتی را گذار

اندران شبها که خیل ماه بر دارد سپهر
زینهار از دجله خندق ساز و کشتی حصار

زورق خورشید پیکر کانعکاس جرم او
روز روشن می نماید در دل شبهای تار

هست خرم گلشن ترکیب او با چون خنک
لیک چوب خشک می آورد او پیوسته بار

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی
نیست هیچ از رفتن او باد را اندر دل غبار

روحش از باد شمالست و روان از آب بحر
نیست در گیتی جز این آب و هوایی سازگار

معده او بگذراند سنگ خارا و لی
باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار

آب را هر دم ز پهلویش بود در یکی دگر
خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار

گر درین کشتی گذارد دور کار خود جهان
ایمن از امن حوادث بگذراند روزگار

وله

دردا که در دگرد سواد بصر خراب
ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب

در خانهای چشم من از کثرت نزول
گردند مردمان ز خور و خواب اجتناب

گر آشنا ز مردم چشم بود چنین
انسان درین سواد نه بیند کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و هم چنان
هستم ز دست مردکی چند در عذاب

چشمم گلیست مشغ از باد بلکهاش
افتاده خار بر اطراف او ز تاب

بلک بگو د نرگس پر آب چشم من
نیلوفریست کو نکند میل آفتاب

در خون نشسته چشم و گرینده چون قدح
بر روی بسته پرده و نالنده چون رباب

پرده سرای دیده من تنگ گشت نیز
رگها ازو کشیده بهر گوشه طناب

گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من
یا خود دو ساغرند زجاجی پر از شراب

نقشی که بر جلید به شدم ز آب چشم
حالی نشان نقش جلیدی شود خراب

بادام چشم من زده بر ملکها شکر
لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب

آثار شکرست با جان من هنوز
اندر هوای چشم از آن میپرد ذباب

من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان
اکنون که شد بباد همی جویمش در آب

چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار
در رفت و عنکبوت بروی تند حجاب

من درد کس بگوشش نیارستمی شنود
اینک بچشم خویش همی بینم آن عذاب

هردم ز زیر چشم ضعیفم بدر جهد
گلگون اشک بس که برفتن کند شتاب

من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ خویش
چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب

سودا گرفت چشم من از آن ببستمش
فی الجمله هست بستن سودائیان صواب

از چشم بسته دست نیارم گرفت باز
ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب

از چشم آتش افتد و دودم رود بسر
کاید بخار معده ناری در التهاب

اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک
پیوسته در هوا اثر از آن نم بود ضباب

چشم منست واسطه چشم زخم من
بال عقاب شد سبب آفت عقاب

بادام چشمش ازین بدرستی همی شکست
چشم خراب من که شد از چشم بد بتاب

بربست چشم راه نظر را بجان که هست
یارا بدو امید گشایش بهیچ باب

آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است
ریزان سرشکش از همه اطراف چون شهاب

در زرده و سپیده و صفره بعینه
پندار نرگسیست ز این چشم در دیاب

معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید
راندار نمود عین من ادرار بی حساب

با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز
حاکیه چشم نظر الآبان حجاب

پرورد چشمها ز سر سوز هر شبی
در دم ترانه دگر از نو زند بر آب

نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را
وقتی که کمره که خون جگر بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام
از من چه دیده که بماندی درین حجاب

قطعا نمی کند نظر من بهیچ کار
گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب

چشم و چراغ دوده معنی کالحق
ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب

بهر نثار خاک تو هر لحظه پر کند
چشم آستین و دامنم از لولو خوشاب

هرچند نظم چشم شکست از کلام تو
در شکسته بدزی چشم در دیاب

ز اصل نظر جواب سخن کرد بی سوال
چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

وله

آن دم که باد صبح بزلفت گذر کند
مشک ختن بخون جگر غرقه تر کند

آگه نه که سنبل زلف تو مشک را
هر دم ز روی رشک چه خون در جگر کند

یاد تو خستگان اجل را بعث دهد
بوی تو خفتگان عدم را خبر کند

هر دم که از صفای جمال تو دم زنم
صبحم سر از دریچه انفاس بر کند

هر گه که مهر روی تو در خاطر آورم
خورشید سر ز روزن اندیشه در کند

دارم شکسته بسته چو زلفت دلی که آن
هر دم هوای صحبت رویی چو خور کند
کار من از تو راست بزری شود چو زر
آری چو زر بود همه کاری چو زر کند
مویت نهاده سر بکمرگاه بر کمر
آمد که با تو دست هوس در کمر کند
سرگشته هندویت چه سوداست در سرش
آن به که این خیال کژ از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو
معلوم رای آصف جمشید فر کند
لیکن چنین حدیث پراکنده چون کسی
در بندگی خواجه نیکو سیر کند
خورشید آسمان وزارت که آسمان
خاک درش چو سرمه کحل بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار
نامش وزیر مملکت بحر و بر کند
تا رایت منظر سلطان خاوری
هر شام عزم مملکت باختر کند
پایدار قدر رایت رایت چنانکه او
هر روز فتح عرصه ملکی دگر کند

ایضاً له

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست
راستی نیستش این شیوه که بالای تراست
چشم سرمست ترا عین بلا می‌بینم
لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
سرو می‌خواست که با قد تو همسایه بود
سایهٔ قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست
تو چو جم ملک جمالی و دهن انگشتریت
مشکل اینست که انگشتری تو ناپیداست
بخت برگشته من رفت چو چشمت در خواب
کار ما شسته‌ام افتاده چو زلفت در پاست
شاهد ما و رخ من همه چینی دارد
بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی بنما بمن ای آینه حسن و جمال
که جمال تو ز آینه دل زنگ زداست

ز

هست مشاطه باغ از رخ و قد تو خجل
که چمن را بگل و لاله و شمشاد بیاراست
فلک حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر
چیست آن سبزه نورسته که مهرگیاست
شب ز سودای تو بر سینه سیمین صباح
هر سحر پیرهن شوشه کرده قباست
من گرفتم که بپولاد دل آینه
گرچه پولاد دلست آینه هم روی نماست
زیب دور قمر آمد چو خط آصف عهد
سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر
عالم آراسته از حسن جمالک اداست
خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی
رایش از شمس فقد همچو قمر در کم و کاست

وله

آنکه درگاه ممالک قلم و دستش را
قوت دست کلیم الله اعجاز عصاست
سجدهٔ درگه او نور جبین می‌بخشد
هم از آن سجده شعار اثری در سیماست
فلکش زرد و نثار است و بسی زر دارد
این از آنست که آمد شده شرح در پاست
شاید ار زانچه علا پیش کمر بسته بود
آفتاب فلک آنکه که تماشش جوزاست
همت عالی او راست مقامی که فلک
با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپردهٔ رفعت زده بالای فلک
رهبرهٔ راز امرات نظر بر دو سراست
نظر رای تو از منظرهٔ امروزی
کرده نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بی مثل تو عقلیست مصور گشته
که سراپا همه حکم و هنر و علم و ذکاست
شده از عشق عبارات و خطت دیوانه
آب را سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر برچیداست
این مظالم همه در گردن شوم اعداست

در هم آمیخته اعضای عدوی تو بکین
تیغ ایام ز یک دیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتادست
آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق
هیچ شک نیست که این هر دو ز آثار حیاست
خرد مصلحت اندیش هر اندیشه که عرض
کند بر نظر رای صواب تو خطاست
زیر دست تو فلک می‌طلبد منصب خویش
خویشتن را همگی برده فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین
ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح بیانت قلمم سرگردان
روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا غیر رهی بنده پنجه ساله
نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست
قبله حاجتی امروز تو وایک بارا
هیچ حاجت ز جناب تو نزوانیست رواست
می‌کنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست
هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن جان مرا عارضه‌ایست آن عرض
می‌کنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم از شومی نظمست سخن با منظوم
خاک بر فرق هنرکان سبب رنج و عناست
آب خاشاک جو بر خاطر خود دید چه گفت
هیچ شک نیست که هر چیز که بر ماست زماست
با چنین عارضه و ضعف و تمنای نجات
دارم اما همه موقوف اشارات شماست
آن حقوقی که در آفاق رهی را بسخن
هست بر بار که سلطنت امروز کراست
تا عماری فلک راست غلاف از اطلس
تا قبای بدن کوه گران از خاراست
از قبای ابدی باد قبای قد تو
که بقا خود بوجود تو ز من چون قباست

ایضاً له

ای کبوتر

ای کبوتر گر پری روزی ببرج آن پری
تا به من می‌کنم در گردنت انجا پری
ای کبوتر رو ببرجی کاخترانش چنینند
گر تو می‌خواهی که یابی دانه نیک اختری
ای کبوتر چشم آن دارم کزان فرخنده بوم
باز گردی با سرم ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده‌ای
کز سعادت در فضای کوی یاری میپری
کز هوای زلف او پیوسته طاووسان قدس
همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری

ای که از شوق رخت دیوانه می‌گردد پری
من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری

بس که از شوق رخت رخها بناخنهای خار
می‌درد غرقست در خون روی گلبرگ طری
لعل شیرین می‌گشایی خنده بر در میزنی
برقع از رخ می‌ربایی پرده گل میدری
شاید ار خون گریم از دستت که چون ساغر مرا
می‌رسانی تا لب و آنگاه خونم می‌خوری
تاری از مویت بجانی می‌خرم موئیت بدین
سر فرو می‌آورد لیکن تو در پا میبری
شد مزاج آهم از شمع جمالت آتشین
گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری
از شب زلفت بهر سو با رخ چاره ترا
روز بازار است در هر حلقه صد مشتری
ای که یادت می‌کنم صد بار من در هر نفس
شاید ار یک روز در عمری ز من یاد آوری
از لب یاقوت رنگت می‌چکد آب حیات
گو بیا بوسیده خاک درگه اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه هست
آسمان بر درگه قدرش نطاق چاکری

آنکه در بستان طوبی شاخسار همتش
گنبد گل می‌نماید گنبد نیلوفری
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل او
بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری

زهره آمد بر در پرده سرایش بار خواست
ره نداد اندرش حاجب از پی خنیاگری

دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد
خط سبز اختران را کرد آرایش مسطری

گر نبخشیدی نوای مستعدان طبع او
ماندی در خانه خود زهره از بی‌چادری

ای خداوندی که روز رزم و بزمت می‌کند
صبح صادق سنجقی دریای زاخر ساغری

در زمانت هیچ جایی یک زمان زر جمع نیست
جمع چون باشد بدین صورت که تو خصم زری

بازوی و پهلوی ملک و دین قوی زان است
از چه از پهلوی آن ملک ضعیف لاغری

همتت گر بر کشد شاهین و میزان را کند
در بروج آسمان شاهین میزان طایری

هر کجا پوشید خشمت آهنین خفتان جنگ
بر سر بهرام گردون گردد مغفر معجری

بر خلاف دشمنت را آسمان کی داد آب
ور دهد آتش کند در جنس او خنجری

بر سر خصم تو آمد تیغ گریان شد بر او
با همه آهن دلی ایام گفتش خون گری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی
سلطنت را درة التاجی و تاج سروری

آفرینش را وجودت ساخت جان آفرین
بر وجودت آفرین کز آفرینش برتری

با خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد
گنبد فیروزه رنگ انگشت بر انگشتری

در جبینت نور الطاف الهی ظاهر است
ظاهر الطاف لطف ایزدی را مظهری

ای نبی خلق ار چه دورم من ز حضرت بر درت
کار من سلمانی و حسانیست و بوذری

بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب
مادح است این بنده چون محمودیان را عنصری

مدحتت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد
تا کند اشجار اقلامی و گردون دفتری

بنده با قرب جوار از حضرتت محجوب ماند
چون کنم چون با قضای آسمانی داوری

سایه است افتاده از خورشید محروم از رخت
سایه را همسایگی با آفتاب خاوری

لائق

لایق گوشت نمی دانم ولی بهر نثار
می فرستم به درت این دُرّ دری

با دهر در جنب حکمت فلک را تا بود
قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولت خلق جهانی بهره‌مند
جاودان از دولت و عمر و جوانی بهره‌ور

ایضاً له

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور
که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور

حبذا سور سپهر وری که اگر در نگری
خانهٔ زهره بود برجی از آن عالی سور

اجتماعیست منور قمری با شمس
اتصالیست مترتب ملکی را با حور

مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی
بسراپردهٔ جم دولت تشریف حضور

از حسد تا حرم مهد فلک شکلش دید
چه خرابست و خجل گلشن بیت المعمور

حور مقصوره هوس داشت که خدام شود
در سرایش نتوانست خجل شد ز قصور

روی مستور کنیزان سراپردهٔ او
جز که آئینه نه بیند کسی از چشم غیور

روز و شب تا به سراپرده‌اش آیند و روند
شب و روزند یکی عنبر و دیگر کافور

از کنیزانش کمین کارگزاری دولت
نور علاهاش کمین خواجه‌سرا هست سرور

عطرسایان سرایش چو گریبان صباح
گره و پیشکش همه از بال شبان دیجور

جیب لباچه دوران که شب اندر روز است
همه تا دامن حشرست معطر بخور

در سرایش بقمر آینه داری دادند
آن هما ملکی اندر همه عالم مشهور

قطب گردون یافته با قطب نبات
اتصالیست کزان چشم بدان باد دور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که او
در همه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایهٔ انصاف لوایت چون کبک
خنده بر باز خشین میزند اکنون عصفور

رای پیرت تتق سر قضا را محرم
دل آگاهت نظر لطف خدا را منظور

پایهٔ سلطنت از سایهٔ قدرت عالی
رایت مملکت از رایت رایت منصور

بوی اخلاق تو دمساز شمالست و صبا
صیت احسان تو همراه جنوبست و دبور

بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم
کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور

عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
خط فرمان ترا چرخ و کواکب مأمور

ناف مسک از اثر خلق تو یابد آهو
نیش و نوش از غضب تو دارد زنبور

سود خسرو همه با مایهٔ اقبال تو جفت
زور رستم همه با قوت بازوی تو زور

ای نهال عدوت قاف شقاوت را جرم
وی سواد قلمت عین سعادت را نور

شکر بینند بشکر تو همه روزه شفا
کام یابند ز خوان تو همه ساله نفور

باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر
می رود باد دل و دستت که کان و بحور

تیر بازاری تیغت چو فلک دید بعدل
گفت در بند فطیری دو که گرمست تنور

نه چنان راست نهادی تو سپاهان و عراق
که کس از راه زبان ناله کند جز طنبور

بهر کحل بصر مردم اطراف به چشم
می کشند اهل بصر خاک سپاهان چو ذرور

یافت ترجیح بصد مرتبه بر آب حیات
خاک نعل سم اسبت که شرابیست طهور

رشحات کف دست تو اگر مبدا ابر
در سر ابر نشیند پس ازین باد غرور

هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان
پایمال ستم عصر شود چون انگور

نیزه کی نرسد دشمن ملک تو به تو
گرچه باشد با طبل تصور مغرور

کر

گر بر آنست که چون تیغ شود تیز کلنگ
هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور

خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
با تو مقصود برابر شدنش هست ظهور

دشمن جاه ترا چون بود امید حیات
کشتهٔ قهر ترا کی بود امکان نشور

روز رزم سبب نور ظفر می تابد
رایت چون آتش موسی شب از وادی طور

ثلث الواح سماوات بخطهای غبار
می کند نسخه سیاهی سماحت مسطور

تابع تست خود و آنکه شمارش این است
بخدا گر خردش گر بشعیر نیست شعور

ای به پیش نظرت گشته ملازم هر یک
گوست در عالم غیب از همه عالم مستور

صورت دولت و فتحی که بر آورد نمود
نشد از پردهٔ مقدور کسی را مقدور

شکر کن خاص برین یک به هر چند بسی
هست در حق شما فضل خداوند شکور

خواجه تاج الحق والدین محمد الحق
سعیها کرد درین باب بغایت مشکور

دری از بحر بزرگی به کنارت آورد
که چنان در شنوان یافت در اصداف دهور

تو همی از افق پادشهی با تو نمود
که کس آن ماه ندیدست و نه بیند مشهور

در سرم بود که بر درگهت آیم بشتاب
کنم این گوهر منظوم بر آن در منثور

درد پا مانع درد سر من گشت وازین
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

تا در ادوار فلک سیر بکورست رواج
تا در افواه جهان ذکر اناثست و ذکور

باد همراه تو و جان تو و مملکت
به کامی که در او داد روا جست و بکور

باد بر شاه مبارک نظر فرخ فال
تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

ایضاً له

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی
همایون فال شد بومی که بودش رو بویرانی

زهی منت که باز آمد بجوی ملکت آبی
ز حد تیغ سلطانی بفیض فضل ربانی

بجمد خسروی ساغر بتازه کسروی افسر
که ایزد ملک کسری را بجم خسرو داشت ارزانی

برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را
بشمشیر آهنین بندی کشید اسکندر ثانی

جهان سلطنت سلطان جلال الدین والدنیا
که موسومند شاهانش بداغ بنده فرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع ابن عالم عادل
که عدلش بر جهان دارد حقوق منت جانی

بعهد او بغصب از کس کسی چیزی نبرد الا
دل آن دلبران دلبر ولی آن بتبسم پنهانی

جز از زلف پری رویان بدور اش سر موئی
کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی

چو در چشم آمد از صد میل گرد خیل منصورش
جهانی چشم روشن گشت از آن کحل سپاهانی

بصحن دشت و صحرا بس که گرگاه چه سرها
بیابان در بست بزم او دادار کرد مهمانی

سران پیکان پولادی که بنشاندند در تیری
بخون ظالم آن پیکان کنون لعلیست پیکانی

الا ای خاتم حکم سلیمانی در انگشتت
میان در بسته چون موران به پیشت انسی و جانی

بجز از لمعه تیغت که او را می کشی در خون
زرو هرگز نمیداری که موری را برنجانی

اگر کی گویمت زیبد که کی تخت فریدونی
وگر جم خوانمت شاید که جم ملک سلیمانی

بوقت قهر در میدان ز آب آذر برانگیزی
بگاه لطف در کانون ز آذر گل برویانی

ز گرد خیل تا شانت ببندد آسمان دیده
بروز تیرباران ات بپوشد کوه بارانی

بزخم تیغ مینا گون دل حاسد کنی پرخون
اگر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی

بحسن طلعت رایت طری روی جهاندازی
بصدر مسند حشمت قوی پشت مسلمانی

لالی حقایق را اگر طبع تو دریایی
عروسان معانی را اگر خطت شبستانی

ز باب فضل تو فصلی بود در نسخه حکمت
که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانی

تو جمشید زر افشانی ببزم اندر ولی تنها
نه جمشید زر افشانی که خورشید درافشانی

کفت از بند و از زندان خلاصی داد و بخشیدش
زری کز عهد قارون باز بندی بود و زندانی

جهان عدل را بانی اساس ظلم را قاطع
همانی و همین آری چنین باشد جهانبانی

گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو
ز سیمین مهره انجم بساطش را بیفشانی

تو خورشید جهانبانی همه جا میرسد تیغت
گهی به مشرق می تابی گهی در غرب میرانی

ز ملک نیمروز ار چاشت چتر شاهی افروزی
جهانرا چون خراسان تا سواد شام بستانی

وگر طاوس رایت را که منسوبست جلوه دهی
کلاغ چشمه شب را ز مشرق بازگردانی

اگر کیوان نه بر بامت زند چوبک ز نی خویشش
فرود آری و بر جایش سیاهی هند بنشانی

ز چرخ آید فرو کیوان بدان تا باشدت دربان
زهی در که که کیوانش فرود آید بدربانی

بگرد کاخ قدرت فلک می گشت یکساری
وثاق تاسع خود را وثاقی دید تحتانی

خرد می گفت با کلکت که ای نی پاره مبهم
بدین گوهر که می باری همی بی ابر نیسانی

تو آن شاه جهانگیری که از رخسار ملک و دین
فرو شستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانی

باوصاف دل و طبعت که عاجز آن ترازان منصفی
در اصداف دل و طبعم گهرها هست عمانی

سر خود را نمی دانم سزای سجده این در
ولیکن میکنم حاصل من از این مصطبه پیشانی

حدیث اشتیاق من بدان درگاه و شرح آن
نمی گویم چه می گویم چو می دانم که میدانی

حقوق گوهر نظمم کنون وزن و بهاست
که بازار فضیلت را کند طبع تو میزانی
تو شاه مصطفی خلقی و حیدر جود و سلمان تزا
درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
بجای دولت و ملت بتست و من ترا داعی
برای دولت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گل بو بسته و سوسن مو
فراز و قد شمشادی طراز خط ریحانی
گلستان جلالت را جای آلخنان بادا
که رنگ و نوا زو نوا بهار باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و در خنده
برآدربا بجان ظل ظلیل ظل یزدانی

وله

سخن بوصف رخش چون ز خاطرم سر زد
ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دهانش چه کام خواهد یافت
علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلا کلید زره کن در وصالش را
که کوفت آهن سرد آنکه حلقه بی زر زد
دلم ز عقدهٔ زلفش عجب که بگشاید
ز بس گره که بر آن طرهٔ معنبر زد
خنک صبا که بمیدان چین او چوگان
ز مشک ساخت بدان گوی بار از زر
کمر ز حلقهٔ زلفش دمید باد بهار
که بر دماغ دلم دوش بوی عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو با خطش بنخاست
بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد بسیم بر ساغر
نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد
ز بس که ریخت لبش خون چشم من گویی
که بلکهای دو چشم مرا بنشتر زد
دو طشت گشت پر از خون دو کاسهٔ چشمم
از بس که بر رگ دل غمزهٔ تو نشتر زد
خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره
برو دو دیدهٔ من برترانه تیز زد

جواب آب و آتش روی ترا شاید مگر
دلم ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد
بوصف روی تو طبع جواب آب و آتش من
لبا که آتش غیرت بر آب کوثر زد
لبا لبست ز جان لعل یار پنداری
گو بوسه بر در دارای عدل گستر زد
دل مرا که دوم نیست در هوای یکیست
که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد
عمر صلابت بوبکر صدق عثمان شرم
که در ممالک دین ذو الفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنکه سایه بان جلال
ز قدر بر تتق این بارگاه اخضر زد
خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع
که فتح بر در آوازهٔ سکندر زد
شهی که بانی ایوان ز طاق کیوانش
فراز بارگه طاق خویش و کمر زد
زمانه دولت او چون بدید و رونق آن
چه طعنها که بر فلک بر زمان سنجر زد
عروض همت جلالش ز سدره ساخت فضا
از آن سبب و تندش به زمین محشر زد
جهان ز ملک برانداخت رسم دست انداز
که باز کس نتوانست به کبوتر زد
رکاب او ز نواز جاه زیر پای آورد
کسی که دست بفتراک دولتش در زد
بجنب بارگهش آفتاب شرم نداشت
گر این بدو دبه آورد که خیمه جا در زد
برفعتت فرو دآسمان از و گرچه
فراز خیمه اش این خرگه مه ورزد
حباب را نتوان گفت برتر از دریاست
حباب خیمه ز دریا اگرچه برتر زد
ایا شهی که جلال تو ما به رایت را
بر آفتاب ز دار اعتبار و در خور زد
وراد فرش سرای تو بود دوران را
که خشت نقره و زر در حدود خاور زد
ببوی خلق تو بس دم که مشک در چین خورد
ز دست جود تو بس کف که بحر بر سر زد

کف تو کرد منادی به بر و بحر که گیتی
نخست سایل من کرد دست بر بزند
غلام خلق تو مشکست و این ندا مردست
که خود زمانه بدین ناف مشک او زند
سریر سلطنت بارگاه عدل فراخت
حسام معدلتت گردن ستمگر زند
طلیعه بزک رای توست صبح که او
بر آسمان علم آفتاب پیکر زند
وضیعت بکو هر همه زمین فلک
کمر کف تو بدان مرز موج گوهر زند
اگر عنایت تو گر به اجابت کرد
بعون تربیتت پنجه با غضنفر زند
سیست از پی افسر بخسرو آن جمشید
از آن نعال که بر پای اسب و استر زند
چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تویی
کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زند
خدایگانا شهری بدولت تو
ز روشنی و بلندی قفای اختر زند
عطارد از پی نعل سواد گشته من
بیاض دفتر خود را بسی که مسطر زند
چو دید صبح صفای دلم ز بهر شما
چه سرد خنده که بر آفتاب خاور زند
حدیث بلبل طبعم شنید کبک دری
هزار قهقهه بر طوطی سخنور زند
همیشه در جهان تا جهانیان گویند
که زهره زهر و مریخ تیغ و خنجر زند
بروزم و بزم تو بادند چنگی و جنگی
ستاره که بسنان کوکبی که و زهر زند
همیشه تا ده سراپرده سیاه و سپید
زمانه خواهد بر صحن فرش اغبر زند
کشیده باد سرپرده جلالت تو
که در میانه فضاش این خیام اخضر زند
بهر کجا که روی در رکاب عزم تو با
ظفر که دست بفتراک دولت در زند

فی مرثیه

دریغا که خورشید روز جوانی
چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش
درین مرغزاران زمین مرزبانی
دریغا سواری که جز صید دلها
نمی کرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گل ناشکفته
فرو ریخت از تند باد خزانی
بدین آفتاب ای فلک زار بگری
فرو رفته در صبح روز جوانی
دریده دهن باد گل تا درین غم
چرا می گشاید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیاید
از آن طلعت خوب و فر کیانی
ایا شمع گریان بگویی چه بودت
که بر فرق خاک سیه می فشانی
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی
که بر سینه مشکین قصب می درانی
یقین است ما را ازین خانه رحلت
ولیکن کسی را نبود این گمانی

که در عنفوان صبا میر قاسم
زند خیمه بر جنت جاودانی

دریغ آن سر و افسر شهریاری
دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز ننوشته کاتب
بر اطراف رخساره ارغوانی
هوای پدر کرد و مادر همان
کزین مادران دید نامهربانی
سواری چنانرا که پنداشت چرخا
که بر مرکب چوب پیکر نشانی
نبردی چنین را که دانست دهرا
که پابست گوری کنی ناگهانی
ایا مردم دیده چون بود حالت
دران عین بیماری و ناتوانی
بدوری محاق تو داغی شد ای مه
چه تدبیر اگر دشمن آسمانی

اگر خسرو عهد بودی درین ملک
دران مملکت نیز نوشین روانی
دلا کار و بار جهان آزمودی
چرا در پی کار و بار جهانی
گذاریست عمرت جهان به که او را
بخیر و سلامت خوشی بگذرانی
تو خود گیر کاندر جهان دیر ماندی
چه بنیاد بر خانهٔ ایدانی
ندانم که چون کرد باری تحمل
دل نازک پادشاه این گرانی
بماناد گنجینه و انگشس برادر
فرود آمد از پایهٔ خسروانی
دل یوسف عهد خونست گویی
ز نادیدن ابن یامین ثانی
شها باد دوران عمر تو باقی
چنین است احوال دنیای فانی
چو یاقوت با گوهر پیوسته بادا
بقای تو ای گوهر کن فکانی

مرثیه

آسمان با سینهٔ پر آتش و پشتی دو تا
شد بهایا های گریان بر سر پیر امشاه
شد وجودی نازنین صافی تر از آب حیات
در میان خاک پنهان طیب الله ثراه
در میان خاک پنهان چون تواند دیدنش
آنکه نتوانست دیدن گرد مشکین گرد راه
بر سرش برو حاجیان فریاد و زاری میکنند
همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه
گر درین ماتم نبودی روی خاک از اشک تر
گرد بودی آسمان صد ره ابر سر خاک راه
از لطافت بود چون جان بلکه نازکتر ز جان
نازنین جانی که بودش در تنه دل جایگاه
عقل دعوی می کند کو بود در سیرت ملک
یافتم بر صدق این دعوی ملایک را گواه
بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان
وانچه زین پس روید از خاکش بود مردم گیاه

ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان
کرد در طفلی چو گل پیراهن عمرش قبا
ای دریغ آن شمع ملک افروز بزم خسروی
کش بیک دم کشت دور غم فنای عمر کاه
دوره‌ها باید بجان گردیدن این افلاک را
تا چنان ماهی شود طالع ز دور سال و ماه
انجمن چون انجم چرخست ازین غم در کسوف
مردمان چون مردم چشمند یکسر در سیاه
حرمت سلطان رعایت کر نبغی او سرت
ورنه بر می داشت از سر آسمان زرین کلاه
این حکایت گر بگوش صخرهٔ صما رسد
نشنود از کوه سنگین دل صدا الا که آه
ای خردمندان چه دریابیت بودش غیر غم
از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه
دیده شد این اعتبار الاعتبار الاعتبار
دیده اید آن احتشام الانتباه الانتباه
ای بقا بیت این جهان ای دل ورت ثابت یقین
اولت باید بجان این جوان کردن نگاه
وارث عمر جهان پیر بودی این جوان
گر بجاه و مال بودی یافتی پیر و سپاه
آفتاب عمر او گر یافت اندر دوران زوال
جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله
آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار
پادشاه ملک پرور داور گردون پناه
پادشاها گر عزیزی کرد از دنیا سفر
بر سریر مصر جنت رفت چون یوسف ز چاه
این جهان جای نیست نتوان دل نهادن بر فنا
تا جهان باقی بود بادا بقای پادشاه

ایضاً له

سرای کهنهٔ گیتی که خانهٔ دو در ست
درو اساس اقامت منه که رهگذر ست
تو کدخدایی این خانه می کنی غلطی
ترا مقام اقامت بخانهٔ دگر ست
مجال عمر تو چندانکه می شود کمتر
ترا امید فزونست و حرص بیشتر ست

با سمی و علمی از دو عالمی فارغ / اگرچه خود تو بدانی که عالم این قدرست
شود درست عمارت ز آتش فردا / اگرچه کار تو امروز راست همچو زرست
منازل سفرت دور و راه [illegible] / ولی نه مرکب راهت نه توشهٔ سفرست
ز جهل دامن درکش بعلم دین پیوند / که جهل خار ره و علم شاخ باورست
تو فکر تیر و تبر می کنی بقصد کسان / مکن که ناوک پر ضعیف کارگرست
بشرع اگر چه حلالست در مروت نیست / هلاک صید که او نیز چون تو جانورست
چه رحمت و شفقت در دل آید آنکس را / که در دلش همه تیرست و بر سرش تبرست
ملک نهاد فقیر از ملک نژاد بهست / به پیش من ملک آنست کو ملک سیرست
سرا و باغ چو بی کدخدا نخواهد ماند / گل و بنفشه مرست و سرا و باغ مرست
مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر / روان بساحت گیتی قوافل حسرتست
ز رفتن دگران پند جو نه از ناصح / حقیقت سخن اینست و غیر ازین هذرست
بگردن همه تیغ اجل درآمده است / سبک سری که ز شمشیر مرگ بر حذرست
خدنگ چار پر مرگ باز نتوان داشت / هزار تو اگرت درع و جوشن و سپرست
بپای دار طریق قیام بلبل چو شمع / که نور طلعت شمس از کرامت سحرست
تو روزی از در آنکس طلب که سر روزی / بترس کرم خورش آسمان و ظلمه خورست
سیاه کاسه بود وقت شام ازان یکتا / لقای صبح کم آمد چرا که پرده درست
بخاک بر بسر و چشم بیسر به که بپای / که هر کجا که بران پا نهند چشم و سرست
صدف حدیث و خبر برده است ازین معنی / ولی دلت بمکی زان حدیث بی خبرست
چو آفتاب ز هر ذره می شود لامع / فروغ صنع جمالی که هست در بصرست

ز راز خاصیت آفتاب چیست خبر / بغیر این که ز انوار دیده بهره ورست
درین سراچه غنی نیست کز غمی خالیست / بقدر خویش همه کس مقید قدرست
ز سوز سینه لب بحر روز و شب خشکست / ز آب دیده رخ خاک صبح و شام ترست
ز ناله شنو از سنگ آتشش بنگر / که چون همی جهد و ظن مبر که آن شررست
چه شد که باد هوا خاک می کند بر سر / برادریش گرامی مگر بخاک درست
اگر نه خاک زمین را مصیبتی سنگیست / چراست این همه خونهای لعل در جگرست
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک / که خاک تکیه گه خسرو آن معتبرست
کنار خاک تمام بتان موی میان / کلاه لاله شال سران تاجورست
سری که بر سپر آفتاب می سایند / بزیر پای سباع و وحوش ای پسرست
بتخته بند مقید قد چو شمشادش / بخاک تیره فرو رفته چون بمدرست
کجا شدند بزرگان نامور کامروز / نشان نشان بجهان و نه نام و نه اثرست
وفا مجوی که این امهات و آبا را / نه مهر مادری با نه رحمت پدرست
درین بذر شفقت نیست ورنه کردی رحم / بر آنکه گفت که اینم خلفترین پسرست

بجیب دین محمد محمد ابن حسین
که در دیار وجود از نجود مشتهرست

چراغ روشن او تا نشاند باد اجل / بدود گرد سیه دوده ابوالبشرست
ز آب دیدهٔ مردم ترست دامن خاک / چنانکه هر طرفش را بگیر بیشترست
فلک برآمده زین غم بجامهای کبود / جهان نشسته بسوگ بزرگ پرهنرست
کسی که بود به بر و بر قرار مسند ملک / مدار ملکت امروز بالشش بدرست

پناه مملکت او بود در گذشت کنون   امید ملک بدین خواجه ملک سیرت
مدار مرکز اسلام شمس دولت و دین   که اختیار وجود و خلاصهٔ بشرست

پناه ملک زکریا که لطف و قهرش را   طریق علم و سیاست نتیجه نفع و ضررست

ز آسمان خبر و انجم معانی را   ضمیر او به شب تار کلک راهبرست
هر آنچه در کنفش آمد غریق نعمتش گشت   چه شک در این که بدریا درآمدن خطرست
خدایگانا معلوم رای روشن تست   که بی وفاست حیات از وفات ناگزرست
بنای خاک بنایست سخت سست نهاد   سرای ملک سرایی عظیم مختصرست
اگرچه عیش جهانست چون شکر شیرین   ولیک زهر هلاهل سرشته در شکرست
ترا بملک سعادت نثار چندان باد   که در سرای قرار آن سعد را مقرست

ایضاً له

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید   عروس گل تتق از صد بار بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس   که بامداد ز خواب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم بکار   که یک نظر اعتبار بگشاید
نو دل نمود کی غنچه با صبا بگره   که هر دمش گره چند کار بگشاید
بنفشه در شکن و پیچ راست می ماند   بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل   هوا بناخن سر تیز خار بگشاید
رگ جهنده باران هوا بنشتر برق   دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا

صبا که قافله سالار چمن و تتارست   بحلقه‌های گل و لاله بار بگشاید
هوا بیک نفس از چین طرهٔ سنبل   هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید
چنار دست تطاول برآر دو قمری   زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی   چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح   ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن صباح   دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید
چنان که سوسن آزاد هر صباح زبان   بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب   که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهان گشای عدو بند مهر شیخ حسن   که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد   ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
شهی که آیت صیتش چو رایت اسلام   بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش   بیک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
ز چرخ طایر واقع بدیده باز آید   چو قید باز بقصد شکار بگشاید
ز بهر زمین که غبار سمند او خیزد   چه نافها که هوا زان غبار بگشاید
بهر سراب که باد عنایتش گذرد   چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید
افق جواز نیابد که بی اجازت او   ره قوافل لیل و نهار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اجازت او   در خزاین کان و بحار بگشاید
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد   نظر بطلعت این شهریار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت تو به لطف   سراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید
سموم قهر تو آتش ز آب در بندد   نسیم لطف تو گوهر ز نار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد   بدست کین کمر کوهسار بگشاید
چو کلک فکر ضمیر تو در بنان آرد   بنوک آن گره روزگار بگشاید
جمال چهرهٔ حق چون تو بی تواند بد   که پردهٔ غرض از روی کار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش   بر آستان تو بهر نثار بگشاید
دو دست بسته عدو را بپای دار او   که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
زبانه‌های درفش تو بر دلش گوییست   که آن گره بسر دندان مار بگشاید
چو راوی کلامم بحضرت تو زبان   بنقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر   ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگرچه فرو بسته است در کارم   بیمن بخت خداوند کار بگشاید
بنزد تو چه محل بستگی کار مرا   بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا   ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی   که دهر خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

ایضاً له

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری   منتظم شد سلک ملک و دین بوالا گوهری
تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنکه   گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
اول ماه جمادی سال ذال میم و جا   ز آفتابی در وجود آمد شب نیک اختری

با حساب طالعش بیند در اصطرلابها   شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت   بر سعادت سندی بهر دو جهانش محضری
بهر قربان شحنهٔ پنجم که ترک انجمست   بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری
خسرو کشورگشای قلعهٔ چارم ز زر   حضرت عالیش را ترتیب می داد افسری
زهره زان شادی که صاحب طالع آمد برقص   بر نسیم گلشن بدستی می بدستی مزهری
از پی تحریر حکم طالعش بهر دبیر   پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری
تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد   صبحدم زین مجمر فیروزه برگردا دری
با دلی بر مهد می لرزید چرخ گوژپشت   بر سر گهواره اش چون مهرگستر چادری
عنبر شب تا کند او را بلالایی قبول   عرضه کردی خویشتن را هر زمان در زیوری
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد   شد مر او راست گویی مغز سغبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید   در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه غازی ظل ایزد شیخ حسن نویان که هست
گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

آنکه تابش می زداید چهرهٔ هر سکه   وانکه ذکرش می فزاید پایهٔ هر منبری
موکب اقبال او را صبح صادق منهجی   ساقی احسان او را بحر از ساغری
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را   باز نشناسد کسی از کوه خاکستری
در جهان روزی که گویی گرد گردون گردکن   چهرهٔ خورشید را پنهان بکلی مجمری
ز آتش پولاد درع و تابش دم هر تنش   سینه گردان شده چون کورهٔ آهنگری
هر سواری بود گاه حمله بر دشت نبرد   آهنین کوهی روان در عرض گاه محشری

هر درفشی اژدهایی گر کند در ابر تیغ
هر حسامی آفتابی هر سنانی خاوری
چون به اطراف می یاقوت گون سیمین حباب
بر سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری
قلب دشمن گر صلابت با شکوه کوه بود
بود گاه حمله اش گاهی به پیشش صرصری
از سلیمان خاتمی بس وز شیطان عالمی
وز کلیم الله عصایی وز فرعون لشکری
بر سر مجلس چو چشم دشمنان دیدی خمر
در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری
هم بریزند آخران اشرار گر شمشیر او
می جهند امروز یک یک چون شرار از اخگری
ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود
از خلوص اعتقاد داوری دین پروری

سایه حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش
ملجا هر پادشاهی مرجع هر داوری

بی هوای او نبوید هیچ دم در سینه‌ای
بی رضای او نیاید هیچ جان در پیکری
در سر آستان قدرش شکل انجم بر فلک
قطرهای شبنمند افتاده بر نیلوفری
سالها شد تا نمی یارد زدن راه عراق
هیچکس در روزگار او کمر جفاگری
در شب تاریک حرمان رهروان امید را
جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
سرورا قرب سه سالست این زمان تا من
خاک پایت را چنینم می دهد دردسری
داشتم امید آن کز خدمت درگاه تو
همچو دیگر همسران خویش کم دم سروری
صورت احوال من یکباره دیگرگون شدست
ور ز من باور نمی داری بپرس از دیگری
قرض خواهانم بیکبارک ببستند از من توجه
گر ز انعام تو اسپی داشتم یا استری
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط
اینچنین فارد که من افتاده ام در ششدری
ناامید از لطف یزدان نیستم با این همه
نیستی در بسته ام باشد که بگشاید دری

تاپیان

تا بیان ثابت کند در حجت قول حجتی
تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری
باد ذاتت از آفات عوارض در پناه لطف حق
جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد بادند در ظل شما شهزادگان
این یکی طغرل تکینی وان یکی سنجری

وله

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه
در پناه صحت از فیض الطاف آله
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت
از خسوف عقده ایام ایمن ماه جاه
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غم
یوسف موسی بیان فارغ شد از تعذیب چاه
بوستان بر دوستان افشاند زین بهجت نثار
آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
در نه اقلیم فلک شکرانه این مژده را
سروران عالم علوی برسم مژده خواه
می ربایند از سر خورشید یاقوتی کله
می گشایند از بر افلاک فیروزی قبا
شکر این احسان و نعمت را اولی باشد
آسمانها بر زمین ما لنذر ساعت جباه
چیست زین به دولتی کز کنج عزلتگاه ز
خسرو صاحبقران آمد به صدر بارگاه

ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان
شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفرکاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره تیر
مشتری رای عطارد فطنت خورشید کلاه
ای به رفعت آستانت ملک و دین را پایگاه
وی به نقش آستینت بحر و کان را دستگاه
گو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر
گو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه
ضبط صحبت شاید از رفعت طناب سایه بان
ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر آب چشمهٔ تیغت برآرد عاقبت   گر چه در گرداب گردون می‌کند خصمت شناه
ذکر مهرت در یمن خونابه گرداند عقیق   باد لطفت در عدن دردانه گرداند گیاه
اندر آن وادی که آدم با عصا در گل بماند   رایت او راشد دلیل منزل ثم اجتباه
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت   داشت اندک زحمتی از چرخ دون دو ماه
عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان   بوده اندر رعایت مردون بیگاه و گاه
بر سرت خورشید می‌لرزید با چشمی پر آب   بر درت گردون همی گردید با قدی دوتاه
در فراق عکس روی رای ملک آرای تو   می‌برآمد هر دم از آیینهٔ خورشید آه
سایهٔ حق وی بی نورت سواد مملکت   بود حالا چون سواد چشم بر چشمم سیاه
دست یکسر شسته بودیم از بقای خود ولی   لطف جان بخشت دلی میداد ما را اتکاه
چشم بد دور از وجودی کو ز چشم نیکوان   داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه
تا نپندارد کسی کز تب تنت در تاب شد   یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه
جوهر پاک تنت کی گردد از تب منکسر   جوهر یاقوت خود چون گردد از آتش تباه
چون جهان قدر وجودت را ندانست آسمان   کو شمالی داد او را سپیل اشتباه
این زمان از شرم آن کین جرم را نسبت بدوست   از خجالت می‌نیارد کرد در رویت نگاه
هیچ می‌دانی حصول این سعادت از چه بود   از خلوص اعتقاد داور گردون پناه
مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار   عصمت الدنیا خداوند جهان [illegible] شاه
آنکه کلک او دوای ملک دارد در دوات   وانکه خلق او ثنای خلق دارد در ثناه
کرده جبر کسرش را بجو دانه روی طاعت ماه و مهر   بسته از شرعش را کمر از راه خدمت کوه و کاه
کرده لطف شاملش کاه عنایت کوه   گشته قهرایش روز سیاست کوه کاه

گرد جودکان بیارش پیش دستی بر سوال   برده عفو بی دریغش شرمساری از گناه
سرفرازان را کلاهی مملکت را سرفرازانه   پادشاهان را پناهی چتر و افسر پادشاه
در جناب عصمت مهد فلک برایمنت تا   در حریم حرمتت باد صبا را نیست راه
گر نبودی دولت لاعنبر و کافور نام   روز و شب را خود نبودی در سرا جایگاه
تا نپندند ماه رویت را ز غیرت آفتاب   می‌کشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی   بر زمین دیگر نروید جز مردم گیاه
خاک درگاهت بصد میل زر سرخ آفتاب   روشنایی را کشد در دیده هر روز بی‌نگاه
تا بر اسپ تصور بر رخ نیلی بساط شب   ماه فرزینت و انجم بیدق و خورشید شاه
دشمنت در پای پیل افتاده باد از روز و شب   دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

ایضاً له

عیدست برخیز ای صنم پیش آر شمس از صبحدم   در بزم جمشید زمان جام جم اندر جام جم
مان محکتان را جام ده در دی کشان را جام دم   اسلامیان را نام ده از کفر برباکش قلم
کنج مساجد عام را میخانه در آشام را   این تخت را او آن جام را کاندر ازل رفت این قلم
هیچ از ورع بگشایدت کاری که از وی نایدت   می خور که می بزدایدت ز آیینهٔ جان زنگ غم
ملک سلیمانی برو سلطان بجامی کن گرو   وز چنگ داوودی شنو هر دم بغم

غم نعم

آن پیرهن برتافته در پیر دیار سوا شده   بر پوست رگ پیدا شده از لاغری همتا ندم
عود آتش انگیخته عودی شکر تا ریخته   عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
تحمت بی نی عیش می باده شو دمساز وی   کاحوال عالم را چو نی بنیاد بر باد است و دم

ساقی چو گردون جام زر بر دار در دور قدم / کامروز می گیرد ز سر دور قرار و نظم هم
چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال خور / بالای قافش زال زر پیدا شد از عش عدم
دیدم فلک پیراسته وز خلد زیور خواسته / وز بهر عید آراسته بر دوش از سیمین علم
خورشید آنچه از خرمنش بر برد چون شد دشمنش / بستاند و غل بر گردنش بنهاد و کردش متهم
دی شب در اثنای عمل بر یاد خورشید دول / می ساخت ناهید این غزل خوش بر نوای زیر و بم
کای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم / پیش جمال روی تو بست از خجالت صبحدم
خواهی جمال خود عیان آیینه بر نه در میان / وز دور الحمد نی بخوان بر روی همچون صبحدم
آنچه از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا / با تو افزاید مرا مهری دگر هر صبحدم
چند آهنین جان مرا مهرت بتابد در جفا / هر بامدادم گوییا مهر آتش است و صبحدم
هر شب دم پرخون کنی وز خون رخم گلگون کنی / در دامن گردون کنی از دیده ام هر صبحدم
در چشمت این اشک روان قطعا نمی آمد و زان / طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهی داد دم
چون زلف مشک افشان تو خلعت بسر گیرد ز نو / قد من از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین / زانکه در سر باشد این از سر بر آید تا قدم
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب / دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم

تاج سلاطین زمن نوین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او / دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم
در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا / از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم
ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن / از بیم چون کان یمن پیدا کند خون در شکم

تو پر

گوید عطارد خدمتش زینت دایم حرمتش / آری ز وصف نعمتش تر شد عطارد را قلم
ای خیل بیدار ملک هر شب سپاهت از یزک / وز هیبت شیر فلک لرزان تر از شیر علم
دستت بکان تاخته وز زر زمین پرداخته / بر آسمان افراخته رای تو رایات همم
هر جا که عدلت بگذرد ظلم آن زمین را بسپرد / وز پهلویش آهو خورد خون جگر شیر اجم
گرگست در عهد شما انباز گرگان گو بیا / عدل تو شحنه گرگ را مالید در طلسم غنم
طبع تو در روز وغا ابریست سرتاپا حیا / دست تو در گاه سخا بحریست لب تا لب کرم
عدلت جهان را زیب و زین ذاتت بری از عیب و شین / سیلت ورای آن و این جودت فزون از کیف و کم
گر می زند خصم لعین لافی همه گیتی داد ازین / کاهی ندارد بار کین در معرض بحر خضم
بودی زر خور نا روان در چار سوی آسمان / گر نیستی نامت نشان بر چهره او چون درم
هستم بمدحت در سخن من قبله اهل زمن / وز دولتت هر بیت من با حرمت بیت الحرم
گر کم شدستم یا گران عیبت چه عنایت اندر آن / باشد به پیش همگنان گوهر گران تا قوت کم
دارم امید از دولتت کاندر ازای خدمتت / حالم بیمن همتت گردد چو نظم منتظم
تا فتح و کسر اندر زمان آیند بادت در جهان / با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کسر و ضم

ایضاً له

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب / باغ عدل از جویبار تیغ سبزت آب خواب
با شکوه حلمت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
می خورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز / می زند روبه بعونت پنجه با شیران غاب
جود دستت بحر را نگذاشت آبی در جگر / بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قدرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب
کوه هر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه
روی خارا را بخون لعل گرداند خضاب
ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه
زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت التراب
اعتدال نوبهار عدلت اندر مهرجان
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب
خسروا در روضه بزمت که رشک جنت است
مدتی شد تا رهی را نیست راه از بیم تاب
من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب
گو بیا آن دولت کجا شد گر بنه لطف و کرم
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود یا با آن خیال
و آنچه می بینم ببیداریست یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام
کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب
آفتابا گر گناهی دیده از بیهوشی
ور ببینم می زنی سهلست روی از من متاب
خرده گر در وجود آمد ز من بر من مگیر
خرده های ذره کی خورشید گیرد در حساب
آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر
حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب
من خطایی خود نکردم ور خطایی نیز رفت
همچنان امید عفوم هست از آن عالی جناب
آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب
ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجا کن گر تفت خورشید قهر
عاصیان را نیست الا سایه یزدان مآب
ور گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار
ور خطایی رفت الامان الاجتناب الاجتناب
من حوالت می کنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب
در جهان رسمی قدیمست از بزرگان مرحمت
وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایه بان روز فراشش قدر
می دهد خط شعاع شمس را هر روز تاب
خیمه عمر ترا اوتاد عالم باد میخ
محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

فی صفت العمارت

ای قبله سعادت و ای کعبه صفا
جایی خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاقی از رواق تو چرخی ز بس ثبات
هر خشتی از اساس تو جای جهان نما
در ساحت تو روح جنان بود شمال
در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
از جام ساقیان تو خورشید را فروغ
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار
ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایران سدره نشین بانگ می کنند
در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا
بر گوشهای کنگره ات پاسبان شب
صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا
در مرکز حضیض نیاید چنان حقیر
از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال ببام زحل رسد
گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر
لو بتت الجبال او انشقت السما
داری تو جای آنکه نشاید بجای جام
در تابه خانه تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو بهشت و نور بخش
اول خضر لقایی و آنگه خضر لقا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال
خود را بروزن تو در افکندی از هوا
از عشق نیم ترک تو بیمست کاسمان
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاقهای تو ارکان دولتند
همچون ستون ستاده بیک پای دایما

خرم‌تر از خورنق و خوشتر از سدیر
وانگه برین سخن در و دیوار تو گوا
چون روضهٔ بهشت زمین تو عمربخش
چون چشمهٔ حیات هوای تو جان‌فزا
از بس که بر تو بود تحسّر ز آفتاب
وز دود مطبخ تو بود ابر را جا
رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب
یکدشت ز آب خاک بصد پایه در صفا
اضداد چارگانهٔ عالم باتفاق
گشتند شد پدید صفایی میان ما
یا جندا عراق که از یمن این مقام
اروز شرق و غرب جهانراست ملتجا
بغداد خطه‌ییست معطر که خاک او
ارزد بخون نافهٔ مشکین دم خطا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار
آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف
گاهی شمال بر گذرت قه عطرسا
بازار او ز سایهٔ خور سرد در تموز
پشت زمین بپشتی او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالمست
نبر نزد در میانه خور زد مرا عفا
از آب روی دجله دگر بر جمال مصر
نیل کشیده را بنود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع
بر روی صبح دجله زند خنده از صفا
ماهی‌تنان دلارخان در میان شط
چون عکس مه در آب چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال
در هر هلال زهره‌نوایی قمرلقا
شبها که ماهتاب فتد در میان آب
پیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند
کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت
بالانشین منصب ایوان کبریا
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوین خصم‌بنده خدیو جهانگشا

له

گر در خیال تیر فتد عکس تیغ او
اعضای توامان شود از یکدگر جدا
تابان ز برج و علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجی و کالشمس فی الضحی
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار
وی خاک بارگاه ترا فضل کیمیا
سلطان کمر پای ترا روز عرض بار
بالای گرد پاش خور شد متکا
خاک در سرای تو کاکسیر دولتست
در چشم روشنان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هر جا که می‌روی
دولت ترا چو سایه دوانست در قفا
رای منور تو سپهری همه قرار
ذات مبارک تو جهانی همه وفا
من مادح سرای تو و آن شاه بیت را
سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب تو ما طلع الشمس والقمر
صبح و مسات ما اختلف الصبح والمسا
بادا همه مبارک و اقبال شادیت
پیوسته خواجه‌تاش غلامان این سرا
گردون بلاجورد ابد بر کتابه‌اش
تحریر کرده دام لک العز والثنا
هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال
کین بیت شد تمام برابیات این ثنا

وله

سکه افسر شاهی طراز کسوت عالم
نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
که احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع
جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را قسم
ز باد خلق جانبخش گرفته شاخ دولت بر
ز آب تیغ سرسبزش کشیده بیخ نصرت نم

طناب خیمه افلاک با دقت بگسستی
بادتا دستبایش گر نگشتی در ازل محکم

اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رایش
ز روی راستی بردی درون از پشت گردون خم

زهی همچون صدف را ایم شرف از صدر تو مولد
زهی چون مملکت را دین خریدار ای تو توام

ز حرمت صدر جاهت راست قدر حجت و کعبه
ز عزت خاک بابت راست آب کوثر و زمزم

دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی
دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم

ترا با سلطنت هر لحظه جاهی می‌شود مقرون
ترا با مملکت هر روز ملکی می‌شود منضم

چو روی ماهرویان از سواد خط به پیرامن
ترا پیوسته می‌تابد فروغ نصرت از پرچم

ترا چه موجه ست و زیب و فرا زیدن
ترا بازوی دستانست و نیروی تن نیرم

برای پشت گردون را مدار صاعد و ناقط
بداغ قسمت گیتی را سرین اشهب و ادهم

ببازارت درست خور ندارد قیمت یک جو
بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یک درهم

اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد
ز آب تیر شمشیرت بغلطد آسمان در دم

در انگشتت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم

بروز آنکه همچون شب هوا خود را بپوشاند
بپیکر کسوت گرد از علمهای بزر معلم

ز تاریکی جهان گردد سیه چون چهرهٔ زنگی
ز ابنوسی فتد برهم سیه چون طرهٔ دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغ کارگر محل
شود در پرده دلها خدنگ پرده در محرم

کمند پیچ پیچ اندر سر اندر حلقه چون ثعبان
سنان سرفراز آید برون از پوست چون ارقم

تو از قلب سپاه آن دم که در میدان رزم آیی
ظفر در حضرتت لازم عدو در ورطهٔ غم ملیم

کهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی
کهی چون توامان تیرت بدوزد هر دو را برهم

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی
نیابد تا نیابد بر سرش تیغ مبارک دم

۱۵

خداوندا که عشرت و فرصت می‌دهد دستت
تو فرصت را غنیمت دان که آن باشد پس خرم

بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی
چو دریایی پر از آب زر مقلوب و قلزم

نوا از مطرب بشنو که آوازه دلاویزش
چو ناهید آورد در چرخ کیوان را همه در هم

الا تا پردهٔ شب را او و پس صبح نوروزی
ز میش خوش بدرد و برین فیروزه گون طارم

جهان را از سر و ریت باد سوری و الحان سوری
که تا دوران باشد مصون از زخم یا ماتم

همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم را
دل و دستت قوی بادا بسلطان زادهٔ اعظم

نهال روضهٔ شاهی ادیس آن که نهاد او
بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

خیام دولت نو یمن و نو نیرم را
با وتاد بقا باد اطناب عمر مستحکم

ایضاً له

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد
عالم از ظلمت نور و ز صفایی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت
دیده‌ها بر سر ره گوش صلایی دارد

بسراپرده گل برده پر اشد بلبل
راستی گل بنوا پرده سرایی دارد

چون گل عارض گلبوی من از سنبل تر
باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد

ورق صورت نتا فروشد که کنون
شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد

چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل
نتوان بکر الکس که نوایی دارد

نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد
در تن امروز بصد پاره قبایی دارد

گل تنگ مایه و کم عمر فتادست و چنان
وسعت دستگه و طول بقایی دارد

ش

سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز   راستی خرم و آراسته جایی دارد
هرچه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون   تا بهدفون طرف نشو و نمایی دارد
خاک زنگار بر آورد و خوشا زنگاری   که از و آینهٔ دیده جلایی دارد
ابر نوروز همه روزه چو من می نالد   هیچ سنگ نیست که او نیز هوایی دارد
سرو در خدمت شاهست چو سلمان بر پای   دست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک شبیهست بخلق خوش شاه   گل بشرطی و قراری که وفایی دارد
آنکه خورشید فلک بر فلک همت او   با وجود عظمت قدر سهایی دارد
وانکه با نسبت آوازهٔ او در عالم   صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد
می کند دعوی شاهی و گواهش عدلست   راستی دعوی او عدل گواهی دارد
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت   معدهٔ آز شکمخوار غذایی دارد
صبح را تربیت رای تو پرورد بمهر   صبح ازینست که پیوسته صفایی دارد
گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو شد   سبب آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب   آفرین باد بر آن کس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را   تو آن کفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک   زده بر هر طرفی پرده سرایی دارد
به هر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت   هر غرابش کنون یمن همایی دارد
چرخ بر پای تو سر می نهد و گر ننهد   نعمت تو چه غم از بی سر و پایی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان   گفت جمشید برین باد صبایی دارد
در میان تو چو ثعبان سنان یافت زبان   گفت موسیست که در دست عصایی دارد

خرگه جاه تو بالای سماوات زدند   تا سما نیز بداند که سمایی دارد
کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی   که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گرد میمون سمند تو غباریست عجب   که از و دیدهٔ اقبال جلایی دارد
یزک صبح شبانگاه بمشرق برسد   که چو رایات بمثل راهنمایی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارند   گر ستم خوبی و انصاف رجایی دارد
تا جهانرا استوا از شب و روزی باشد   تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام   ببقای تو چو فرخنده لقایی دارد

وله

دلرا هوای چشم تو بیمار می کند   جانرا امید وصل تو تیمار می کند
طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت   رو وا نهاده پشتی طرار می کند
از بندگی قد تو شد کار سرو راست   آزادی از تو دارد و هموار می کند
خال تو پیش چشم تو عنبر بخور کرد   وین بهر وقت دل بیمار می کند
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار   مستست و قصد مردم هشیار می کند
دیدار او بخواب خیالست دیده را   کاریست این که دولت بیدار می کند
دریست با دلم دهن تنگ او هیچ   او را چنین مضایقه بسیار می کند
افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار   هر جا غمیست بر دل من بار می کند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب   پرواز در هوای رخ یار می کند
تشویش از آن دو دام دلاویز میبرد   اندیشه زان دو ترک کماندار می

مستت و بنجر کراز دور عدل شاه
چشم سیه دلت که دل آزار می کند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دوتا بچاره و بنا چار می کند

شاهی که در ممالک عادی بروز رزم
احیای رسم حیدر کرار می کند

روشن شد این که از غضب اوست کافتاب
خوناب لعل در دل احجار میکند

پوشیده نیست کز کرم اوست کاسمان
دیبای سبز در بر اشجار می کند

از شرم رای روشن تو هر شب آفتاب
چون سایه سجده پس دیوار می کند

ای خسروی که کوکبه رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق نافه گشای تو شمه است
باد آن روایح که ز گلزار می کند

از فیض دست بحر بیسار تو قطره است
ابر آن ترشحی که بامطار می کند

در قطع نسل دشمن بد اصل دهر
تیغ تو پاکی گهر اظهار می کند

تو مملکت مشو بعد و زانکه خود فلک
تدبیر دفع فتنه اشرار می کند

کانکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
فاش نقش او همه بر دار می کند

گر منقطع شوند نجوم فلک چه باک
رای تو حکم ثابت و سیار می کند

ور منقطع شوند خیام سپهر غم
جز تو کار گنبد دوار می کند

هم آب را عطای تو احسان همی دهد
هم ابر را سخای تو ادرار می کند

همچون قلم سر آنکه بکشد از تو سر
تیغ تو آتش دو نیم چو پرگار می کند

نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد
بر ابر می خروشد و انکار می کند

از عیش بی حیای او دان که خویشتن را
نسبت بدان دو دست گهربار می کند

از غایت کم آبی روی شعر شهر
کو نام خویش قلزم زخار می کند

شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من
سوستنه نظم لولو شهوار می کند

شاها عروس خاطر من عقدهای در
آورده است و بر درت ایثار می کند

با آنکه کار خاطرم افکار رنج تست
دایم زمانه خاطرم افکار می کند

در خاک تیره تیر دسم نشسته است
زان چرخ با من این همه پیکار میکند

داعی زبندگی وزیری که کلک او
ضبط امور هفت و نه و چار می کند

آن خواجه که آصف اگر زنده می شود
در خدمتش ببندگی اقرار می کند

دارد شکایتی بر شکایت حکایتی
وز غایت صفای دل اظهار می

قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی
احوال خویش گفته و تکرار می کند

وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه
تصدیع می نماید و تذکار می کند

پیرار بود وعده
امید داشتم که کمر پار می کند

زا سال نیز قرب سه ره رفت و بندگیش
با من همان حکایت پیرار می کند

در حسب حال تذکره بنظم کرده ام
نظمی که گهر لولو شهوار می کند

کاری ز پیش میرود از لطف شاهیش
این نظم را ابهتش تو بر کار می کند

تا هر بهار خامه نقاش روزگار
بر خار نقش صورت فرخار می کند

سرسبز باد گلشن جاه تو تا ز رشک
در چشم دشمنان مژه چون خار می کند

وله

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چه گویم که جدا کرد

با چشم و دل سوختگان سوز فراقت   آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
زلفت بسر خویش و جمالت بجدایی   هر یک چه دهم شرح که بر من چه جفا کرد
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد   بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
چشم ز جهان داشت غرابی و تجافی   دیدار تو آن سرد و مبدل بصفا کرد
عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر   می بایدم آن عمر دگر باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو بماندم   جانی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با این همه با او نزدم دم که شنیدم   کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
از خون دلم دیده چنان گشت که مردم   زین گوشه بدان گوشه تردد بشنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچنین جای   چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد
المنة لله که دگر بخت من از خواب   بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد
وین چشم بد دیدهٔ من سرمهٔ اقبال   از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

دارای حسن نام حسینی نسب و اصل
کو کار عراق از پی احسان نوا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه   تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جهان تاب   از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی فلکش داور جمشید نگین خواند   گاهی لقبش خسرو خورشید عطا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت   وز فیض کفش ابر کهر بخش حیا کرد
ای شاه عدوکاه که انصاف تو از کاه   دفع ستم جاذبهٔ کاه ربا کرد
زحمت بستان عامل آن شغل خطیر است   کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد

قولت

قولت بیان محی آن فعل شریفست   کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
بسیار بگردند فلک گرد و ثباتت   تا قدر تو ایوانش متصل پرده سر کرد
تا با سپهبد بزم تو و رایی   می خواست ورا مطربه پرده سرا کرد
تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده   منع ضرر فتنهٔ یاجوج بلا کرد
دست تو که با بی نوایا دست گشاده   حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
شمشیر تو آوازه در ساحت فغفور   خالی بمسلمانیش انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه فرستاد بقیصر   آتش کدهٔ کفر بپروانه رها کرد
جایی که محیط کف اجرای جهان ماند   وقتی که دل روشنت اظهار ضیا کرد
از روی تو شد ابر خجل وان ز حیا بود   وز مهر تو زد صبح نفس وان ز ذکا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت ولیکن   تیغ تو زیک دیگرشان نیک جدا کرد
قدر تو شبی کهنه قبایی بفلک داد   از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
شمس از قد او بود بهر یک ز کواکب   بخشید کله واری و باقی بقبا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانگ نیارد   کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد
آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی   آرایش رخسار عروسان سما کرد
فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت   القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاهانه فلک بی سر و پا دست برآورد   یک بارگی احوال مرا بی سر و پا کرد
کس بوی وفایی نشنیدست ز ایام   هر کس که ازو بوی وفا جست خطا کرد
چندان دم دلسوختگان داد بدان نوی   ایام که خون در جگر مشک ختا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی   دوران کند آن کرد بتقدیر قضا کرد

دوره گردان بحسب رای شما باد / دوره گردان کی گرد از رای شما گرد

وله

تا باد خزان رنگ رز رنگ رزانست / گویی که چمن کارگه رنگ رزانست
بر برگ رزان اینک بزر آیت نوشته / کانکس که چنین رنگ کند رنگ رزانست
رفت آنکه بنه نگار و تیم سبزه و لاله / گفتی که بسم گوره و لب رنگ رزانست
امروز دو چشم اسد و شاخ غزالست / گر شاخ درختست و گر رنگ رزانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده رینان / اشکیست که بر چهرهٔ عشاق دوانست
در آب شمر این همه ماهی زراندود / پیدا ز پی آن ریخت
تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ / از ذوق فرو آمده آبش بدهانست
یاران بیک روح معطل منشینید / امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر بیارید / خیزید و می آرید که عیدست و خزانست
در غرهٔ شوال محرم نبود می / آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی بختی نکند ار بد بدینی / خوش کش می گذرانید که دنیی گذرانست
نایست فرو رفته دم آواز دهیدش / کو گوش بره دار دو چشمش نگرانست
از دست مغان چنگ از آن رو که زنیدش / در بارگه شاه بر آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنکه حقیقت
دارای زمینست و خداوند زمانست

عمریست که در وقت سکون کوه گرانست / ابریست که گاه حرکت برق عنانست

آن کز

آن نیست قضا کز سخن بد برآید / هر چیز که او گفت چنین است چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت / همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطست که بی غور و کنار / جاه تو جهانیست که بی حد کرانست
قدر تو درختیست که طاووس فلک را / پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو جو رسم ستم اسباب جدل را / برداشته یک بارگی از روی جهانست
ناداده بعهد تو کسی آب حسامت / انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه / خود در از چه رو تیغ کشیده ز میانست
الا که سنان همچو حسام از کمر بد / در مملکتت طعنه زدن کس نتوانست
در مملکت آنچه بگویید کسی هست / گز بهر جدل تیز کند تیغ فسانست
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب / مستوجب حدند حسامست و سنانست
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی / تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد / زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
شاها چو دعاگوت بسی اند دعاگوی / تا ظن نبری کز قبل دگرانست
در راه وسو مجمره و شمع دی گرم / دارند ولی این بدل و آن بزبانست
جایی که درآید بزبان بلبل طبعم / آنجا شکرین نکتهٔ طوطی بهدیانست
من ختم سخن می کنم اکنون بدعاشان / کامین ملایک زمیان دل و جانست
تا هست جهان در کنف امن و امانست / ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

ایضاً له

ای از برج شرف زاده خورشید کمال
زاده الله جمالاً بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتاً حسنا
بر دمانید سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه ز ماه ربیع الآخر
رفته از عهد عرب هفصد و پنجه سال

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود
شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد
مهد فیروزه افلاک بانواع لآل

حضرتش مهد جلالست و بر چینی زی
بسته خود را فلک پیر بر او چون اطفال

در هوای شرف طالعش از گشت فلک
برکشیدست کنون سلسله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش
در انجم بترازو کشد از بیت المال

اثرهای علم عزم ورا بهر عدو
عقرب از نیش دوان نیش اجل در دنبال

مشتری خانه قوسش زده بلکیت
داد و بنوشت ز دیوان قضا منشور مثال

جدی کان خانه عیش و طرب اولاد است
زحل آراست بپیرایه عز و اقبال

تا غبار مرض و خوف نشاندند ز پیش
می کشد چرخ به لوازم کوثر سلسال

برج حوتش که شد آن خانه روح و شرکا
چون جمش ملکتی یافت بلا شرک و مثال

هشتمین خانه که او داشت امیر منعم
تا در خوف و خطر راه نیابد بمجال

نهمش خانه علمست و در و پیر زحل
همچو طفلان شده ساکن زی کسب کمال

حصه ملکت و سلطنتش جوزا شد
و اندر و زهره و مریخ و عطارد عمال

مه و به جیش مع الراس ببرج سرطان
زهره کان باب نجاحست و مال امال

اسدش خانه اعدا و بخون اعدا کرد
کرده چون کف خضیبت و مخضب چنگال

باش تا غنچه این روضه دماند گل تخت
باش تا طایر این عنصر برآرد پر و بال

باش تا گنگره افسر گردون سایش
سود انگشت نمای همه عالم چو هلال

باش تا باز کند چتر همایونش بر
عالمی بینی در سایه او فارغ بال

از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک
بدر چتر و اعظم ز سر استعجال

داور دوران شیخ حسن آنکه تیغ
فتنه را می کند از روی زمین استیصال

ای خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب
در گل از طیره خاک قدمش پای زلال

ای ز بحر کرمش چشمه خورشید سراب
وی ز تاب سخطت آتش مریخ زکال

اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد
صدمه نعل سم اسب تو در گاه جدال

خون کند نطفه امطار در ارحام صدف
بشکند مهره احجار در اصلاب جبال

گرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد
آسمانش کند از مرکز خود استقبال

اثر عدل تو دان که این که بر اطراف افق
در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که نهد خنگ فلک سم تو نعل
ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

خسروا داد کن و شکر گذار انعم
همه چیزی بتو دادست خدای متعال

فسحت ملکت و کام روای و خدم
رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال

وین سه نوباوه عز و شرف و جاه که هست
عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال

اینت اسکندر گیتی زره استعداد
وانت کیخسرو ثانی ز سر استقلال

ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر
کامد از ابعه تابنده در مهد جلال

پادشاهیت بطبع تو که هستند اولاد
پادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد جوان‌بخت که در روی زمین
با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال

آنکه رضوان بسر و دیده کشد سوی بهشت
خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب کمال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر
بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال

دم نادانی آدم نشدی دانه اگر
داشتی در حرم جنت ازین گونه نهال

ای به تسبیح ثنای تو موشح اوراق
وی به تزیین دعای تو مزین اقوال

باد تخت تو بفرق زحل ز زرین تاج
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو ظلام
لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال

می‌کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه
سپرد گوی سبق جود تو از پیش سؤال

بی‌هوایت خرد از الفت سر گشته ملول
بی‌رضایت بدن از صحبت جان یافته ملال

گر دماغ چمن از خوی تو بویی دارد
بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

در زمانی که ز تیغ تو آزار جسد
سوزن تیز نیارد که درآرد بخیال

با عطای کف تو بخشش آل برمک
مثل رشحهٔ دریا بود و لمعهٔ آل

نور رای تو اگر آینه را آب دهد
بجز از عقل ثریا ننهد بار نهال

سرورا مدت شش سال تمامست که من
هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال

بهواداری درگاه فلک قدر شما
کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من
که در اطراف جهان را که مالامال

قرب سی سال به نیکو سخنی در عالم
شده مشهور شدم جاهل و بدگو و محتال

هنر آمد شرف مردم و از طالع بد
هنر من همه شد عیب و شرف ننگ و وبال

من چو بربسته‌ام از لؤلؤی لالای سخن
کاج چون لاله زبان سخنم بودی لال

بسته نظم دلاویز شدم همچو صدف
خسته نافهٔ مشکین خودم همچو غزال

نبود همچو بحر کار چنینی طامع
نبود نزل بجز از پسم سپهی نزال

من که امروز کمال سخنم در حدیست
که عطارد کند از خاطر من استکمال

بجز این شغل کنم قصد نه بی قصد و غرض
بجز این فکر کنم میل نه بی فکر محال

خود بیکباره کی از پای درآورد مرا
غم درویشی و بیماری و تیمار عیال

سپر وارم فلک افکنده و من حلقه بگوش
می‌کنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال

سالها رفت که من میکنم این ناله و کس
نرسانید بمن هیچ نوایی که منال

تا برآید بجرم ناله زار از صلصل
تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبادا خلل
جاودان سایهٔ جاهت مبرا ز زوال

ایضا له

دوش بر اوج فلک خطی معما دیده‌اند
صفحهٔ گردون بآب زر محشا دیده‌اند

زورق زرین چو در گرداب این دریای نیل
غرق شد چوبی ازان بر روی دریا دیده‌اند

مردم باریک بین اندر خط تاریک شب
راستی باریک و روشن معنی وا دیده‌اند

مشرفان خاک بعد از عزل شاه نیمروز
بر سر منشور ملک شام طغرا دیده‌اند

برده‌اند اجای دین عیسوی رندان همی
تا برین دیر کهن زرین چلیپا دیده‌اند

دوش ابروی فلک بالای چشم آفتاب
چشم و ابروی فلک را از سر و بالا دیده‌اند

استخوان پهلوی ماه از نحافت شد پدید
یا خود از پیری فلک را رگ بر اعضا دیده‌اند

شکل انگشتیست گویی ماه نو بر طرف ما
یا خود انگشتی نهاد دست آسمان بر حرف ما

از پی شبدیز شب دی شب رکاب زر زدند   نو ره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند
این سرای پستون را طاقی از نو ساختند   وین حصار نیلگون را حلقه بر در زدند
طشت لعلی بود خون آلوده در وی نشتری   گوییا با اکحل گردون سر نشتر زدند
همچو نسرین فلک زاغان مشکین بال شب   بالها در بال پیوستند و پر در پر زدند
چرخ چنبر شب رسن بود و رسن بازان   بس معلق کان رسن بازان درین چنبر زدند
زرگر تقدیر بزم عید را از جام زر   لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند
مطربان بلبل آواز از سر مستی و شور   دوش کلبانگی بکوی می فروشان در زدند
با مغان امروز ساغرهای مشکین میزنند   پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای می بر دیده راه خواب زد
مطرب از شوره من این غزل بر آب زد

تا ز مشکت گرد ماه چهره پرچین بسته اند   عالمی دل در خم آن زلف پرچین بسته اند
هیچکس سودای زلفت را بجز در چین نبست   کان بصد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
ز آفتاب گرم رو گلگون حسنت در کشش   تا ز جعد عنبرینت نعل مشکین بسته اند
نقش بندان قدر بر قطره آب حیات   نقش یاقوت لبت یارب چه شیرین بسته اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند   بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند
قصه شیرین من گر بشنوی دل بر کنی   زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند
خواب در چشمم نمی آید که چشمانت بسحر   عاشقان را خواب بر چشم جهان بین بسته اند
عاشقان در دور چشم مست کافر وشت   خویشتن را بر جناب عصمت دین بسته اند
پادشاه ملک پرور داور گردون پناه   سایه یزدان شکوه سلطنت دلشاد شا

بیان

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را مأمنست   آستان بارگاهش خسروان را مسکنست
شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعلست   گلخنی ز اقلیم قدرش این تنور گلشنست
همت او در ازل دامن فشاند از کاینات   این غبار نیلگون آسمان زان دامنست
ماه جاهش زانتاج قدر خرمن زد بسی   این دو ترص مهر و ماه از فضله این خرمنست
عالم و رایش همه مستند ماه و آفتاب   روشنست آن از فروغ این و این چون روشنست
راستی از بندگی لطف طبعت در چمن   می کند آزادی از سرو سهی از سوسنست
از بن گوش آنکه بر خطت ندارد سر چو الف   زو شب افتاده از سرگشتگی بر گردنست
دوست را در دل ز فاقش گنج در گنجینه است   خصم را در جان نفاقش مار در پیراهنست

ای که شد در شان تیغت منزل از حی قدیم
اینک آن من انه الاخلاصا فیها ندیم

قطره از بحر دست خواهش اجرا نکرد   کابر احسانت بلطف آن قطره را دریا نکرد
بر براق فکر رایت عزم معراجی نساخت   کآسمانش تسبیح سبحان الذی اسری نکرد
در زمان عشقت بی پرده ابر از حیا   غنچه دوشیزه در مهد چمن رو وا نکرد
تا نه بیند قد سرو و روی گل در عهد تو   سر بزیر افکند نرگس چشم بر بالا نکرد
با دلت دریا بگوهر داشت اصلی همسری   در جهان آبی نبودش که پیدا نکرد
زیور لفظ دلاویز تو تا بر خود نبست   در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا نکرد
هیچ سرکرده ای اندر عهد عدلت جز قلم   در سیه کاری قدم ننهاد و آن سودا
بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد   کاولش آندم چو صبح آخرت رسوا نکرد
هر سحر یزدان مبارک گفت باید ماه را   گو سیاهی حلقه در گوشت جل شاه را

رایت دولت سرایت جاودان منصور باد
ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست
سایه‌اش از چشم جان‌ها چون سواد نور باد
شاهد مه روی زنگاری نقاب آفتاب
در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد
خواجهٔ روشن دل خورشیدرای مشتری
در جناب حضرت والای تو دستور باد
در جنابت هر کجا یاد دعاگویان رود
نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت
ذکر سلمان نیز یارب در میان مذکور باد
خرده‌های رشتهٔ نظم شبه سیمای من
با قبولت از قبیل لؤلؤ منثور باد
هرچه خواهد گشت واقع ز اقتضای روزگار
سربسر به مقتضای رای تو مقصود باد

ایضاً له

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را
تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه
بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
در مشعر زلف تو حرم روح قدس را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را
در آرزوی زمزم آتش‌وش لعلت
جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو افکند
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردم
گفتم بگذار آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید
ترکان خطایی نسب حورلقا را
فریاد برآورد که ای قوم که دادست
سرمست به محراب حرم ترک خطا را

چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن
بر مست همان به که نگیرند خطا را
زایر حرم کعبه گزیند از پی فردوس
ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاهد
ما طوف کنان بارگه کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی
سلطان فلک رفعت خورشیدلقا را

دلشاد شد آن سایهٔ ایزد که ز راهش
خورشید فلک عاریه خواهست صبا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او
سلطان قدر قدر نبود دست قضا را
در عهدهٔ اسکندر عدلش نبود بیم
از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه
در دایرهٔ خطهٔ دل دیو شقا را
از عنت امید دان بوی که دیگر
در پرده گل ره نبود باد صبا را
هر نظر تو بیت او بدها ند
در ماه دی از شوره زمین مهر گیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل
این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید
رخساره بخون لعل کند کاهربا را
ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید
از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زهره بگردن
چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد
بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل
از گوهر خود نقد کند وجه بقا را
هرجا که دل خسته نجات از مرضی جست
بنمود اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

تا شود از نور مدح تو شعار دست
بر چرخ سخن مشتری شعرم سوا را
منشور شود گوهر منظوم ثریا
در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر سالی
دوران کهن تازه کند عهد ضیا را
هر شام و سحرگاه گل و نسترن باغ
سرخاب و سپیداب کند روی هوا را
بلبل بسر سرو زند ساز غزل را
قمری بسر سرو کند راست نوا را
بادا چمن جاه شها خرم و سرسبز
زانسان که به اورنگ بود صحن بها را
تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی
هر روز ز نو عید دگر باد شما را

ایضاً له

زهی نهال قدت سرو جویبار روان
طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نسخهٔ باغ ارم نمود مثال
دهانت از لب آب حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک
ز رنگ سبزهٔ خطت سر بنفشه گران
ترا بگرد نمک تا پدید شد سبزی
بسبزه و نمکت شد هزار جان مهمان
گه از حدیث دهان تو تنگ نطق مجال
گه از حکایت زلفت قلم شکسته زبان
بجز دهان تو در آفتاب گردش کس
ندید ذره که باشد در او ستاره نهان
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه
کمند زلف ترا باد صبح سرگردان
گشاده لشکر شامت بنیم روز کمین
کشیده ابروی شوخت بآفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل
لب نگین ز تحیر گرفت در دندان
ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت
چو جزع چشم من آب اندر آورد بدهان

در آتش لبت آب حیات می بینم
کمر رسید بخاک جناب شاه جهان
سکندر آیت جمشید بزم دارارای
خضر لقای مسیحادم کلیم بیان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
ملک نهاد ممالک پناه ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس
زهی ز رشحه دستت رشاشه عمان
نه آستین کمالت بسوده دست یقین
نه آستان جلالت سپرده پای گمان
نشانده بر رخ افلاک دامن همت
فکنده بر سر خورشید سایه احسان
نگین رای ترا جن و انس در طاعت
مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
بر خلق تو باد شمال سرد نفس
ز رشک لطف تو آب زلال زار روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید
کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد
فلک بدست مراد تو بازداد عنان
خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل
برون ز مرکز عقلست و قدرت انسان
اگر نبودی آیت در لباس دگر
ز عصمت تو نمودی جمال چهره عیان
ز قدر رفعت تو قطع یک درج نکند
هزار دوره فلک گر برو کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سبزی
از آن شود که بخون لعل میکند پیکان
جاغی ز سر قصد کرده اند مگر
ببنده نسبت کزان نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندش
ز آفتاب وزو بیش نمود صد برهان
بمبدعی که بیک امر کن پدید آورد
هزار دفینه که بد در خزینهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار
نهاده است ز جزع یمن دو [illegible]

بدان حکیم که او در طبیعت یکسی   نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان کلیم که دیبای حسن و ششتر را   تنید حکمت او تار و پود در کرمان
بدان نسیم عنایت که در گشد ناگه   ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
بدان شمال رضا کو سفاین ابرار   برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما   بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او   بکنج خلوت ذو النون و کنج حکمت آن
باب روی سرشک ندامت عاصی   که می نشاند گرد جرایم عصیان
به پنج نوبت احمد درین سرای سپنج   بچار بالش عیسی برین بلند مکان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم   بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ کثرت   محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که می کند سر دم   ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل   که کرد کنگره عرش مسکن طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم   بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز   باب روی زمستان و روی زرد خزان
بنور باصره ماه در سیاهی شب   بخون منعقد لعل در مشیمه کان
بطیب نکهت باد شمال در شبگیر   بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابو بکر و عون عدل عمر   بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در دل افروز شب چراغ علی   که گوشواره عرشند و شمع جمع جنان
بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسن   بروح پاک حسین و بنخرات حسان

کلی

بخاک پای سرسروران روی زمین   که می برد بصفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی   که گسترید در آفاق ظل امن و امان
بابر دست جوادش که روز بخشش او   کف خجالت بر روی میزند عمان
که تا بخاک جنابت مشرفست سرم   ازانچه در حق من شده برده اندکان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر   بجز دعای شما در نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت   وگر چنانچه بگوید کسی ترا چه زیان
ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل   ز باد نایبه شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیثی نهانیست مرا   عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین غزال در پس کوه   نهفته گشت و هوا گرد عزم مشک افشان
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی   دران میانه سبک شد سرم ز خواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیده من   چو شمع تافته و درگرفته گریبان
درآمد از در خلوت سرای من ناگه   چه گفت گفت که ای پیر کلبه احزان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق   ز دست هوا گشته پایمال هوان
بره و برو که تو وادی فراغتی از ما   بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و سوز   کجاست آن همه سوگند و وعده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه   باختیار جدا گشته ز خان و ز مان
بمصرت از چه چو یوسف عزیز میدارند   مدار خوار بیکباره صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوه دل   ولابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان
وانفلک شرف بندگی درگاهی   نصیب کرده که شد سعد اکبرش دربان

ز حرص مال و منال و برای اصل و وطن   مبارزت ز چنین حضرتی چه گونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد   ورا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که بابا سخن دراز مکن   بیار لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا   بذره‌ای نرسد آفتاب را نقصان
و ار حشم شاه زمانه معلومست   دعای بنده مسکین بخدمتش برسان
بگو بروضه پاک شریف میر دمشق   بگو بعصمت مهد مطهرت سلطان
که یک دو ماه سفرهای از طریق رضا   اجازت بدهد بنده بذات سلطان
همیشه تا کره زر نگار ماه بود   چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو   چنانکه گردش گو در تصرف چوگان
بدو سه گاهی و دولت هزار ملک بگیر   بشادمانی و عزت هزار سال بمان

وله

خوش بر آمد بچمن با قدح زر نرگس   ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس
جام زر در صبوحی که چو گردون صباح   ریخت در جام بلورین می احمر نرگس
سرش از ساغر و بی نیست زمانی خالی   همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست   زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس
آسمانیست تو گویی بسر خویش که کرد   گرد خورشید بدیدار شش اختر نرگس
هیچ در چشم نمی آورد او مردم را   چشم دارد همگی پر زر و زیور نرگس
زان همه روز نخوانست فرو رفته سرش   که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

بر ندارد ز فلک سر ز سر کبر مگر   گشت مغرور بدین تاج منور نرگس
یک گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا   پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش   شده مرقوم بدین تخته اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود   نقش صفر و الف اصفر و اخضر نرگس
که نشانی بود از چتر فریدون لاله   که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس
گوییا پور پشنگست که بر داشته است   بسر سبز کلاه از سر نوذر نرگس
دیده بر فرق و سر افکنده ز شرمست بپیش   چون گنهکار در آن عرصه محشر نرگس
صبح بخشید درستی ز زرش در کاغد   سر برآورد بدان وجه مقرر نرگس
سر دمش تا نه گلی می شکفد پنداری   راست بر طالع من زاد ز مادر نرگس
داشت از رنج همه عارضه بیماری   شد بحمد الله از آن عارضه خوشتر نرگس
نقش از طاسک زر چون همه شش می آمد   از چه معنیست فرومانده ششدر نرگس
سیم و زرهای پراکنده دی و خزان   گو بیادر قلم آورد بیک سر نرگس
هست بر یک قدم استاده بیک جای مقیم   ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس
ید بیضا و عصا و شجر الاخضر دارد   همه در صورت خود کرد مصور نرگس
ناتوان شد ز هوای دل و دارد ز هوا   رخ زرد و قد کوژ و تن لاغر نرگس
راست گویی بسر نیزه بر آن آورده است   دیده دشمن دارای مظفر نرگس
دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست   کرد بر دیده سواد آن غزل تر نرگس

داعی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
گر شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس

نسخهٔ چشم سیاهش که سوادیست سقیم / برد گوی بیاض ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار / در دماغ و دل خود کرد نفس نرگس
باد چون در گذرش دامن سنبل بسمن / صبح چون بشکندش بر گل احمر نرگس
قایلان را چه زبانها که بود در سوسن / ناظران را چه نظرها که بود بر نرگس
تا چشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش / بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم نذارد که ببالا نگرد / بر سر سرو تو تا دید دو عبهر نرگس
بخیال قد و بالای تو روزی صد بار / سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست / که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس
چون دهان تو بود گر بود از لعل پسته / همچو چشم تو بود گر بود انور نرگس
نه فلک راست جز از زلف تو بر نه سنبل / نه جهان راست جز از چشم تو در خور نرگس
حقهٔ لعل تو در حسرت لبالب گوهر / خانهٔ چشم تو با غیبت سراسر نرگس
غمزهٔ ترک کمان دار ترا دید مگر / که برون کرد خیال کله از سر نرگس
هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبترست / زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر / ایستادست همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست / کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنکه در عهد عنانش نتواند نگریست / در غذا از سمن و قامت عرعر نرگس
شب و روز است بنظارهٔ بزمش چو نجوم / سر فرو کرده ازین بر شده منظر نرگس
در صبوح چمن ار ساغر لطف تو کشد / بر کشد لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم

چشم بازی و طرق ادب آنست انصاف / گر کله کج ننهدش تو دیگر نرگس
سر در افکنده به پیش از ورق گل همه شب / صفت خلق خوشت می کند از بر نرگس
تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو نی / طرف زرین کمری ساخت زرافسر نرگس
گر فتد سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک / چو زند دم سیم و زمرد بدمد بر نرگس
از زر و نقره دوات است و کف کرده / تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد / در هوای چمن بزم تو صدپر نرگس
بسکه ماند نفس خلق تو در دی لاله / بر دماند اثر لطف تو از آذر نرگس
نور رای تو اگر ماهیه را مایه دهد / زهرهٔ زاهره بیسر بر زندان نرگس
بوی آن می دمد از عنبر ذاتت که دگر / بر نیاید پس ازین خرگه خاور نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / از غبار در تو گر شد اغبر نرگس
روز بزم از طرف جود تو طرفی بربست / لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سراپردهٔ بزم تو کنیزک نامید / نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری / زود بینند به اعیان شده سرور نرگس
نیست از اهل نظر ور نه نهادی به چشم / این سواد سخن همچو زر تر نرگس
بزبانها کند آزادی من چون سوسن / بمثل گر شود امروز سخن ور نرگس
تا نیابد بکله شاهی طرز شاهین / تا بافسر نشود همسر سنجر نرگس
روضهٔ جاه ترا آنکه سپهرش چمنست / باد تابنده تر از زهرهٔ انور نرگس

وله

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صبا
خاک را پیرانه سر پیرایه عهد صبا
فرش خاکی میبرد اجرام علوی را ازروع
روح نامی میدهد اجسام قدسی را صبا
از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین
وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد
گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دوده ز آتش میدهد مانند لاله آتش فروز
بر زنگیان می نماید صورت قلب شتا
سرو بر جوزاست می ماند بدان زیبا نگار
کاسمان تا که بصد دستان برآوردش ز جا
بوی آن می آید از لطف هوا کاندر چمن
مرده را چون غنچه بخشد وقت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار
داستانی می سراید بلبل دستان سرا
کم مباش از نرگسی هر گه که خیزی جام گیر
کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برا
غنچه سر بر کی که گرد آورد گل بر باد داد
چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا
سعی کن کز سبزه گل هم بر کی در رسی
گر چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا
چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نهاد
بس زبانش را جدا بیرون کشید از قفا
می گشاید غنچه در دل قوت یاقوت و زر
آری آری خود زر و یاقوت باشد دلگشا
گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب
عاقبت دانم که خواهد بودنش آتش جزا
از گل خوشبو اگر خاری شود دی بر دلی
نازنینی کی بچندین خار گشتی مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله می شوید بمشک
تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخضم
آسمان مکرمت کهف الامم طود العلا
کعبه ارکان دولت قبله ارباب دین
ناصر شرع پیمبر سایه لطف خدا
عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار
مریم عیسی نفس قیدافه داراب را

١
ذض

آن خداوندی که ذاتشان قدرش برترست
بر سر خرگاه گردون بارگاه کبریا
طاق ایوان جلالش را محل آسمان
خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا
شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط
همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا
گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند
سرخ گرداند بخون لعل روی کهربا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات
بالش خورشید بودی در خور او متکا
ای جهان جاه را فکر تو چرخ با ثبات
وی سپهر عدل را رای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه
خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون شفا
آهو از پشتی عدلت میرود در چشم شیر
بوم را اقبال بختت می دهد فر هما
از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام
وز سخاوت مجلست را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد
تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا
گر سها در سایه رایت رود چون آفتاب
بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها
زهره را از غیرتت گر زانکه آگاهی دهند
بر نیاید بعد ازین الا که در ستر خفا
تا بخواند خطبه بلبل در زمان عفتت
بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا
گرد خیلت بر فلک میرفت و می گشت آفتاب
در جبای سرمه اعیان دولت را جلا
پادشاهان جهان را با تو کردن همسری
جز باسم پادشاهی عقل کی دارد روا
در کتابت با کی باشد کیا یکسان ولی
از کیا هرگز کی آید در جهان کار کیا
رایت عالیت را چوب از عصای موسویست
زان بچشم دشمن دین می نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرض کردن حال خود
بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا

مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بودستم ز هر کامی جدا
دل بر افکار دقیق افکار و من در کار خود / روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا
نافه مشکین دمم تا کی خورم خون جگر / بلبل دستان سرایم چند باشم بی‌نوا
بر نیم تا کی خرامم در لباس مستعار / گل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قفا
کافرم گر هیچکس روزی بپای آز تر کرده / کشت امید مرا جز ابر احسان شما
کرده‌ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست / ز آستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من / چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحل عمان و آنکه منت از سقا باب / سفرهٔ سلطان و آنکه گرده نان از گدا
چون شتر بادم سینه رو گر بغیر حضرتت / بسته‌ام بر هیچ صاحب دولتی در ثنا
من با جماع افاضل در بسیط ملک نظم / مقتدایان سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک / ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
جاهل از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند بحد خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من / حضرت فضلت و اینک بنده حاضر گو بیا
بکر فکرم را درین دعوی گواه است این سخن / خود به از عیسی که خواهد بود مریم را گوا
این سخن به گوهر اگر خوانم ز ابیاتت گهر / صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا
ای فلک بر من تو هر جوری که می‌خواهی بکن / من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه بتوان دور کرد / لیکن از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل زیر ورق / لاله رویان چمن را چرخ فیروزی وطا
تا نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز / تا فشاند بر یمن کافور باد مشک سا

فنا

کج نهد نرگس کله بر طرف ترکان طراز / خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
روز نوروزت مبارک باد و هر روز از نوبت / ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

ایضاً له

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور / ندای آیت استغفروا رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت / که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانهٔ کن / مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که به کلی حریم کعبهٔ دل / بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست / دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
حکیم عقل که استاد کارگاه دلست / روا مدار که در کار گل بود مزدور
وداد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست / ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار ریب برخیزد / هر آینه نظر لطف را شوی منظور
وگر خزانهٔ دل را بمهر مهر کنی / شوی خزاین اسرار غیب را گنجور
وگر ز جوشنت غفلتی شود روزی / جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی امروز / عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال مزور نمی‌بری که ترا / شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصیروار برون آ ز پوست تا نکنند / بجای عصر ترا پایمال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت / نوشته‌اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر / پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

که جمع مظلمه و خرج عمر بی حاصل
چو هست در ورق روزنامه‌ات مذکور
بحضرت ملک الملک آن محاسبه را
چگونه عرض کنی در حساب کار نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی
دو آیت اند بر اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی
بهیچ وجه تغیر نمی‌کند مقدور
تو خود نمی‌کنی اندیشه کین بدایع صنع
ز کتم غیب که می‌آورد بصدر ظهور
که می‌کشد بجناب جنوب و صوب صبا
عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که بافت این قصب سکری نباتات
که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
که آفرید و که پرورد در شیمهٔ نحل
ز آب پاک وجودی چو لؤلؤ منثور
بدین حدیقه که آن بر دوازده جراست
که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور
ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار
که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
لهٔ حاکمیت که در ملک آفرینش داد
بعقل جای رئیس و بدل لسان صدور
که داده است قرار نظام ملت و ملک
بیمن سایهٔ شاه مظفر منصور
که برگزید درین پادشاه عادل را
ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد
که باد دور ابد بر مراد او مقصور

صفات عصمت ذاتش که عین وردی است
سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور
بخاک پاش اگر حور دست می‌یابد
بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعد ید بیضاش در مناهج دین
همآره پی سپرست در معارج طور
ز شام برجم او روز خصم را ماتم
ز عدل شامل او مصر مملکت را سور

زهی

زهی نفوذ کلام تو اعتبار که
زهی غبار سمند ترا خواص ذرور
تویی که بر صفحات فلک بخط غبار
بود دلیلش نقل سواکبت مسطور
زیک اشارت رای تو فهم کرده خرد
هزار ضابطه در حل مشکلات امور
زیک طلیعهٔ جزم تو عرض داده فلک
هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
درون پرده سرای تو روز و شب ورزند
دو خادم اند یکی عنبر و دگر کافور
بدان سبب که بر آینه اسم تانیث است
بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
ز خوف صیت سخای تو می‌شود ظاهر
علامت یرقان در عیون نیشابور
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزند
اگر روایح خلقت رسد باهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف
ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فیض تو آلودگان عصیان را
بآب توبه فرو شست تن ز گرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان برکند
دلت ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ می‌کند بچانه
ز کوی مصطبه بربسته سازِ ره طنبور
ز روی عدل تو چشم بتان سیه‌رو نیست
ازان سبب که بمستیست در جهان مشهور
بهشت عدل سراپردهٔ جلالت بست
شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون مکنت
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
ورا رسد که بدست تو تا بهم گفتن
شنیدم آیت انی انا الله از لب حور
همیشه تا چمن چشم کله جان ز آب
بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در بستان
دل حسود تو چون غنچه باد در باجور

ایضاً له

مبشران سعادت برین بلند رواق / همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب / باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس / پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست / پر از جواهر انجم سپهر را اطباق
مشام روح و دماغ خرد در باغ بهشت / بجز روایح خلقش نکرده استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب / بجز نتایج طبعش نکرده استنطاق
فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه / نهاده نامهٔ کسری زمان او بر طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد / فلک بجای کله بر سرش نهد بخطاق
کسی بدولت عدلش نمیکند جز عود / ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
چه گوشمال که از دست او کشید کمان / چه سرزنش که ز انصاف او بیافت چماق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام / زهی مبارز انجم ترا کمینه وشاق
بگوشهای سریر تو تخت جسته وطن / بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر / نوای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق
کمان هیبت افکنده سهم در ارواح / کمند طاعتت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون می خورد فلک سوگند / هنوز با تو کنون می کند جهان میثاق

بپایه

بپایه بر سمای شرف که چون پدره / درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق
علو قصر ترا آفتاب اگر پیوند / چو سایه بار فتد در رواق چرخ نطاق
بجز نسبت طبع تو می کنم همه وقت / اگر چه در صفت بحر میکنم اغراق
صحیفه ایست وجود مبارک تو در او / همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند / جمع مجلد گل را بباد داد اوراق
شمال صیت ترا شد براق و برق عنان / هلال زین براق تو گشت و بدر جناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بدور فراق
خدایگانا از امروز تا بروز حساب / ببست عالمیان را حوالت ارزاق
تراست مملکت سلطنت باستقلال / تراست سلطنت مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تواند / امیدوار بفضل و مراحم و اشفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو / چو نرگسش بدر آور ز ملکها احداق
بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم / از آنکه می زندش دیگ سینه جوش نفاق
یقین بموضع تریاق داده باشی زهر / بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگر چه با تو بدارای آسمان خوردند / بچار مادر عنصر هزار پی سه طلاق
ببند عدل حصین کن حصار دولت خویش / مباش غافل از این چرخ ازرق زراق
شهاب شکر تو طوطی که این سخن از من / کند سماع شکر خوش نیایدش بمذاق
ورا زبان و روانیست بر صفا و صفات / ورا دلی و درونیست بر وفا و وفاق
عروس خاطر من نیست زان قبیل کز او / بجز قبول جنابت کند قبول صداق
همیشه تا فلک شرق بامداد بگاه / درآید و کند آفاق روشن از اشراق

خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی / ببندگیت سلاطین نهند بسته نطاق

وله

فرخ اختر اختری دری و دری شاهوار / شد ز برج چرخ وی و درج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود گوهری میداشت گوش / ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها می جست چشم آفتاب نوربخش / تا بماهی نو منور گردش اکنون روزگار
تا در ایام رآمد بعز عون بخت / قرة العینی زر و دنیل گردون در کنار
آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را / پیچد اندر اطلس زنگاری خور غنچه وار
خور چون گل پیرهن صدپاره کرد از رشک و بخت / حاش لله گو لباس طالان سازد شهریار
باش تا این باز نصرت را ببالد بال و پر / باش تا این شاخ دولت بار آید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم / باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروا انرا خاتمت آن خاتم فیروز بخت / کاتمی کو در جهان دارد ازجم یادگار
ملک را بود آرزو از گوهر شاهی گوهری / یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / آفتاب عدل پرور سایه پروردگار

آنک بر سمت رضایش میکند اختر مسیر / و آنکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان / می توان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا و نکهت / گر صبا آشفته باشد بر دلی هرگز غبار
چون قدح گیرد بکف ابریست تر دامن حال / چون کمر بندد بکین کوهیست با تاسر وقار

[illegible]

دست جود او درم را بی شمار و خاک ریز / نه زر و نقش خود نمی آرد درم را در شمار
هیچ می دانی چرا پیوسته باشد سر بزیر / آب بازیرا که هست از لطف خضرش شرمسار
نقد رایش در ترازو چون درست آفتاب / بارها بشکست و چه زهره را قدر و عیار
همت والای تو چون سروازان بالاترست / کو چو نرگس سر فرو دارد بتاج زرنگار
ای زبد و آفرینش ذات پاکت آمده / همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار
گر شود بازوی عدلت دستیار نامیه / کی تواند برد باد مهرگان دست از چنار
صورت خصم تو بندد دار با خود روز و شب / گرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
نعل اسبت گر دگر دون چون هلال اندر فراد / می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری را نیست آن همت ولی چون آفتاب / می کند بازار گرمی و می فروشد اعتبار
خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف / گوهرت اصلیست همچون گوهر کان و بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق / ای بعهد عدل تو گردنکشان در سر دیار
از پی رد مظالم کرده از گردن برون / مال ایتام نگار و خون مشکین تتار
روی اگر زآتش بتابد ای ملک آرای تو / کنده سازد ننهاند هیمه را بر پای نار
قلزم جود ترا نه قبهٔ نیلی حباب / مشعل رای ترا هست اختر دری شرار
کرد خلعت خوانت از ماهی و بر شد تا بماه / آنک از قلب فلک بگذر غبارش بر عذار
تا بخواباند چمن بر مهد طفل غنچه را / هر سحر سالی و در جنباندش باد بهار
دولت طفلت که هست او جای گردون پیر / بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

وله

حاجیان روی صفا در کعبهٔ جان کرده اند
عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند

نفس کافرکیش را در راه او روحی فدا
هر نفس چون کیش اسمعیل قربان کرده اند

می دهد بوی صفا زین صبح خیزان چون صبا
که هوا جان داده و سعی فراوان کرده اند

ره روان او ز زاد آتناده فارغ زاده اند
تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند

طالبان روضه اش طوبی لهم در بادیه
اولین منزل سرا بستان رضوان کرده اند

از بهار چون بوی سنبل بر چمن او
آهوان مشک بو رو در بیابان کرده اند

بر جمال کعبهٔ رخسار او خال سیاه
دیده اند و دیده ها را زمزم افشان

بر در آن کعبهٔ دل بسته جانها حلقه وار
ذکر خیر داور دارای دوران کرده

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگرست
در کمند طره ات پیچ و تابی دیگرست

سایه بان بر مه چرا بندی بدیع آفتاب
زانکه زیر سایه بانت آفتابی دیگرست

زلف مسکین ترا تا باد برهم میزند
جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگرست

عقد زلفت را نمی شاید بانگشتان گرفت
زانکه عقد شصت زلفت را حسابی دیگرست

دیده ام یکشب خیال نقش زلفت را بخواب
دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگرست

سینهٔ من نیست تنها منزل سودای عشق
کنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگرست

رشتهٔ جان من و شمع سر زلفت یکیست
گرچه هر یک را ز رخسار تو تابی دیگرست

بندهٔ مالک رقاب طره را گو کین ستم
بس که در دور قمر مالک رقابی دیگرست

ماه برج آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

حم او

چشم او هر لحظه پیکان را بهم بر میزند
شور زلفش عاشقان را حلقه بر در میزند

پشت من در عشق ابروی شوخت چون حلقه خم
هر زمان زان روی بر من راه دیگر میزند

چون نور زمزم عشق در رخش کانوار حسن
از آسمان می آید و از خاک سر بر میزند

لعل او هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم
چون توان کردن که او پیوسته ساغر میزند

ساخت در چشم خیالش جایگه وین طرفه تر
کز همه عالم خیالش خیمه بر تر میزند

چشم و ابرویم میدهد از حلقه و گوشش خبر
این یکی در می چکاند وان یکی زر

چند خواهی دم بدم دم دادن آنکس را که دم
در هوای پادشاه ملک پرور میزند

ماه ملک آرای تاج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش زیورست
بر وجودش آفرین کافرینش بنده است

رای عالم گیر او را صبح صادق رایتست
بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغرست

پادشاه تاج بخش بادل صاحب دولت
شهریار کامکار عادل دین پرورست

کیست گردون تا بنان خود کند بازار کرم
بر بساط او که چون گردون هزارش تاجورست

هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش نشست
خاک آن اطراف تا صد میل کحل اغبرست

از پی زیب بزرگی بر سپهر این بیت من
نقش پیشانی ماه و آفتاب انورست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطر ما ز بند آزاد کرد
عدل معمارت درونهای خراب آباد کرد

باد از آن دست چنار انداخت کاندر عهد تو
مرغ از دست چناری در چمن فریاد کرد

آنچه گرداگرد ارباب سد مملکت
با بت آن ثانی جمشید در بارهٔ بغداد کرد

سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی
لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد

لطف اندر حق ارباب هنر انصاف داد
هرچه می‌بایست کرد انصاف باید داد

زانکه گر و پیمان بپدره در اوقات دگر
بس که خواهند این حدیث از شعر سلمان یاد کرد

ای ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد
چون لب ساغر مدامت کام جان پر خنده باد

در جهان تا سایهٔ خورشید را باشد نشان
سایهٔ خورشید حضرت بر جهان پاینده باد

شهسوار همتت بر خنگ چوگانی بحکم
آسمان را در خم چوگان چو گوی افکنده باد

چرخ گو یک چشم دارد چو بچشم مهر اگر
بنگرد سوی تو آن یک چشم نرگس کنده باد

سوسن آزاده تا رطب اللسان باشد بباغ
سوسن آزاد باغ مدحت اولی بنده باد

تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شبست
سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

ای ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

ایضاً

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جان مرغی تا بگوی دستان می آورد

جنبشی در خاک پیدا می‌شود زانفاس باد
باد گویی از دم عیسی نشان می آورد

گل بزیر لب نمی دانم چه می گوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود
بلبل اکنون در معانی آن بیان می آورد

غنچه وقتی خرده در خرقه پنهان کرده بود
گل کنون آن خرده‌ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب
باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

کرده نرگس را چو پستان دستها اندر بغل
بر سر بازار مست و سر گران می آورد

زعفران وادندون می غنچهٔ دل تنگ را
غالباً آن خنده گل زعفران می آورد

تا درون خلوت خود می دهد یک بار بار
گل نسیم صبح را صد پی بجا می آورد

باد پای آب را در دی به آهن بسته بود
وین دمش نه نخر در گردن روان می آورد

می زند بی رنگ نقش باغ را نقاش باد
وز زمرد شاخ و برگی خوش بیابان می آورد

کوه خارا پوش گر یاقوت می بندد کمر
باز در سر حله از پرنیان می آورد

حلهای سبز پوشانید رضوان سرو را
راست گویی از بهشت جاودان می آورد

در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی
منزل اکنون بر لب آب روان می آورد

ره چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن که سرو
دستها در دو کشش بید و ارغوان می آورد

هر صباحی گل بروی تازه از صد گونه برگ
سبزه بر گرد پیشش دوستان می آورد

هر زمان بگرفت مرز و باغ و بستان را منع
سر فرو نرگس بپیش مرزبان می آورد

تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور
مجمری را آتش عنبر دخان می آورد

یا رب این بجهت ریزان از شجر بار گل
یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد

لاله تا در بزم گل شمع معنبر برفروخت
بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد

قرص گرم و ره با هم بر سر خوان فلک
ابر تا دیدست آب اندر دهان می

سوسن آزاده در مجلس و مجمع که هست
ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم
حجت قاطع ز شمشیر یمان می آورد
آن خداوندی که چون از عدل میراند سخن
در تن نوشین روان نوشین روان می آورد
ابر می گرید چو کلک اندر بیان می افکند
چرخ می نالد چو تیرش اندر کمان می آورد
آسمان تا مثل او میبیند بچشم اختران
چشمها از روز و شب گرد جهان می آورد
در رگ کان خون لعل از رشک می آید بجوش
باد اگر آوازهٔ جودش بکان می آورد
آب تیغ تیز او گر گردن اعدا گذشت
می برد سر تا بسرحد سنان می آورد
نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام
در عبادت خسرو صاحب قران آورد
دشمنش آید برون از پوست چون موی از خمیر
در نمی آید سپهرش مو کشان می آورد
وانکه او غلتان نمی آید بدرگاهش چو در
گرده در گردن جهانش ریسمان می آورد
ذکر عهد او که تا دوران بپاینده باد
نقشها در داستان باستان می آورد
هر که با داست چون بادام با خسرو دو دل
روزگارش مغز بیرون زاستخوان می آورد
گرگ اگر بزغاله می پاید اندر عهد او
می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد
در همه کاری از آن فیروز می گردد فلک
کو پناه اول بدین تخت جوان می آورد
طلوع ماه عالی رایت در منزلی
گر شرف سر در میان فرقدان می آورد
شد مبارک پی چمن دست بوست پای بـ
باز هر پی سر بسوی پای از آن می آورد
شب قضیم اخترانت زر اتقاع سنبله
می کند حاصل به دوش کهکشان می آورد
عافیت در عهد عدلت پشت بر دیوار من
داد و پا در دامن آخر زمان می آورد
تیغ هندی را نشان دزد و دست درفشان
تا خراج از جانب هندوستان می آورد
والی تبریز اگر خط اشرف میرسد
باج به گردن ز آذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد می گردد دو نیم
گر خیال تیغ تیزت در میان می آورد
چشم بر راهند اهل اصفهان تا بار دیک
سرمه زآمدت باهل اصفهان می آورد
در نوای مدحت مرغان شاخ سدره را
بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
در بیان من رستم شیر اوژنم گرگین کجا
تاب رزم رستم و ببر بیان می آورد
تا ز دریا بهر خسرو خیل جها ر
گنج باد آورد ابر درفشان می آورد
بزم عیش و عشرتت پاینده باد الا که زه
رایگان ایام گنج شایگان می آورد

وله

صباح عید کمر بود میل میدانش
که بر غالیه بر دوش داشت چوگانش
سوار گشته همی راند و می کشید بدوش
شمال غالیه زلف عنبرافشانش
بحسن غبغبش افکنده گوی در میدان
فتاده گوی دل اندر چه زنخدانش
نظر بخاک رهش داشت میل کز صد میل
جلا باصره می داد گرد یکرانش
چو گرد در پیش افتاده عالمی خاکی
بمهر سیده ولی دست کس بدامانش
ز تاب رخش نگه ره نبرد او می ماند
باتشی که برانگیزد آب حیوانش
نه سهو رفت که رخش چو آب رفته روان
رخش چو آتش و ز آتش دمیده ریحانش
کسی که آتش بر زین ندیده بود ببیند
بباد پای روان بر نگاه جولانش
جهانیان همه حلوای عید می چشند
ز لعل او که عسل آیتیست در شانش
زمانه نعره تکبیر زند در آن ساعت
که داد عرض جمال آفتاب تابانش
چه رنگها که برآمیخت ماه رخسارش
چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش

چنین که جام می لعل اوست ردا مکن
درین زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دل من وگر دلش خواهد
کنم بدیده جگر گوشه نیز قربانش
چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامن
هوایش آمد و زد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم
اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش
خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس
که مردمی و کرم آیتیست در شانش
خرد ودیده بسر در رکاب تدبیرش
قضا نهاده عنان در عنان فرمانش
فلک ستاده که نعلی سمندش اندازد
خرد بجان وکند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد
برد بخلد وکشد در دو چشم رضوانش
بوجه راتب یکروزه بر نمی آید
همه خزاین بحر و دفاین کانش
که سواری اگر با سپهر بازد گوی
بچابکی برد گوی از چو کانش
وگر بکوی فلک سر در آردش چوگان
بپای اسپ در افتد سپهر گردانش
بانتهای جلالش نمیرسد گردون
هنوز باش که هست ابتدای دورانش
ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع
اگر ستاند پروانه ز دیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو
نهاد سر چه کند قاطعست برهانش
عدوی ناکسش ار کس است وگر کس نیست
بهیچ تره نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدوست
بروز رزم بود بر جهت شبستانش
سنان رمح تو هر جا که در زمانه دویست
بگاه سر بدر خواه گرد مهمانش
چنان بعدل تو بر دشت بره ایمن گشت
که وحشتست ز چوپانیان و چوپانش
بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی
بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش

بشیر

بشیر معدلت گر بشیر شرزه رسد
بشهر سیر کند جدی را ز پستانش
بیاد خلعت اگر چوب تیر بنشانند
گل شکفته برآرد چو غنچه پیکانش
وگر بسوی هوای تو واشود دل گل
نسیم باد صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد
بکام خویش و بر غم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان
نهاده است برای تو خیز و بستانش
بز عون الهی کسی که مخصوصست
چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش
شها جهان خرفرا گذشت فصل خریف
رسید کوکبه موکب زمستانش
عروس خاک سپیداب برف زد وقتست
که رخ کند به گلگونه تازه بستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی
اگر دهد همه آب حیات نستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز
چو روی خویش بیارا براح و ریحانش
کمیت قلعه نژاد آنکه داغ جم دارد
سبک در آر بمیدان وگرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست
که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابو القاسمی و حضرت تست
ملاذ و ملجا و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش سوار
بود فراشته نه سقف و چار ارکانش
سرای جاه تو بادا چنان قوی بنیاد
که منهدم نکند دور چرخ بنیانش
مدام نوش و مخور غم ز جور دور سپهر
وزان قدح که بنا شد مدام دورانش

ایضا له

ستم ازو ز بلای شب هجران بر سر
کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر

روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی تا کنم پرده‌شان از چهرهٔ زرافشان بر سر
دست آنم نه که در دامنت آویزم دست تا مگر گستردم لطف تو دامان بر سر
از لم زلف تو آورده بدستان در پیچ تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر
غمزهٔ چشم تو شوخ و لی آمده است ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه در آویخت بهم عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
گرد رویت همه دلهای پریشان را جمع مستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندوی گره روی تو ناهموار است که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون تنوریست دلم تافته از آتش عشق هر دم آورده ز خون گریه طوفان بر سر
از غمت در عجبم کین دل بی تاب مرا چون ره آورد شب تیرهٔ هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی گو بیا کی رسد این وعدهٔ جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
از ره برفتن سرم نه ببندد که مرا هست چون حرف مشدد شرفی زان
سر دو پای تو می پرد و مرغان چمن می کندش همه شب ناله و افغان بر سر
ماه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و دستار نمدی کرده‌ای از دست تو خاک همه بستان بر سر
گردد و رخ و زلف تو مرا سر گردان تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر
آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت باد تابنده مرا سایهٔ سلطان بر سر
زبدهٔ انجم و ارکان که بلطف آمده است گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه نشان شیخ اویس است که او همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر
بحر زخار کرم آنکه که موج عطاست کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاذ رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات او خط کمال و رقم هستی داد فلک نقطه نشانش نقطی دان بر سر
که بیک حرف سر اندازد و فرمانش کشد این نقطه کشندش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش خاک می کرد چو گو گنبد گردان بر سر
همت عالی او گوی فلک را صد بار حنک چوگانی خود در آمد چو چوگان بر سر
که ز موج دل او بحر زند کف بر رو که ز دست کف او خاک کند کان بر سر
هفتمین قلعهٔ گردون بسپاهی بخشد گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر
باش تا کنگرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر آید از طارم آن برشده ایوان بر سر
باش تا خسرو اقبال تو بر صدر جلال تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر
برسد عدل تو جایی که از این پس رند را در رعایت ننهد منت چوپان بر سر
در هوای حرم و رافت عدلت بیند کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن سر سبکت بود ملول از دستت ناگهان آمدش آن گرز گرانجان بر سر

آهنین روی ترا از تیغ تو سرباری نیست
کاید اعدای ترا مزد و عریان بر سر

تیغت آبست و عدو آتش و بنشاند تا بنهی آتش از آن ابر درافشان بر سر
هم شود کشته چو آتش پس از آنکه بسنگ زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند موج شش آرد همی گوهر و مرجان بر سر

بهر صباح از پی آرایش بزمش رضوان
کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر
آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند
بگهر خاک بدخشان و سپاهان بر سر
می کشند اهل بصر خاک سپاهانش در چشم
می نهند اهل شرف سنگ بدخشانش بسر
شوم از تربیت مدح تو جایی برسید
که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا زند خسر گل تخت زمرد در باغ
تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیر باران کند از روی هوا قوس قزح
سر دم آرد سپر لعل گلستان بر سر
شجر روضهٔ تخت تو چنان مثمر باد
که فلک را فکند سایهٔ احسان بر سر

وله

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
شبی عنبرین خال مشکین ذوایب
فلک را بگوهر مرصع حواشی
هوا را بعنبر منقش جوانب
درفش نبیش سیاه حبش را
روان در رکاب از کواکب مواکب
بر آراسته گردن و گوش گردون
شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور
مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده جبههٔ صاعد صعودش مقدم
شده ثور طالع ثریاش غارب
بنات از بر مرکز قطب گردان
چو بر خاطر روشن افکار صایب
شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان
چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
درین حال من با فلک در شکایت
ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه
ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویرهای جهان فزونه
ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت
چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف
چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم
ببغداد در در بلا و مصایب
پریشان جسمی و جمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجایب
ز جای قرارم ز جور اعادی
نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید
مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت
مرا گفت که بس کن که طال المعاتب
اگر چه ترا هست جای شکایه
ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی
متم مقاصد محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن
باقبال او شو سعید العواقب
مشو یک زمان غایب از آستانش
که هر کس که غایب شد او هست خایب
فلک با من اندر حکایت که ناگه
بر آمد زکه رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون
کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل
صهیل مراکب غطیط رکاب
دلم را هوای سفر خاست ناگه
شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر مخالب
سموم عمومش وزان در صحاری
جحیم جحیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی
حجارش محدد چو نیش عقارب

تزلزل زمین از ریاح عواصف
ستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی
که چون موم می شد دل سنگ ذایب
چنان شد که شمشیر چون قطرهٔ آب
فرو می چکید از کف مرد ضارب
همیراندم در بیابان و وادی
گهی بار اسب گهی با معالب
گهی بر فرازی که نعل مه نو
همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون
همی بر گذشت از رکاب رکایب
همه ره در اندیشه تا کی بر آید
ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب
بریده بدان سر که از خط حکمش
بگردد بیک موی چون کلک کاتب
وزیر ابجی خدایی که صنعش
نهد جوهر روح در درج قالب
بتقدیر تدبیر سلطان حاکم
بالای والای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت
نگه داشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند
بر روی هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی
نشد آستین من از گریه غایب
ثنایت بکارم در آورد ورنه
بیک باره بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم بگویم
بامید مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو
مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا گشایند خوبان به رو
کمند بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب
جناب ترا باد خورشید حاجب

ازترا

وله

تا ز مشک ختنت دایره بر نسترنست
سبزهٔ خط تو از آتش برگ سمنست
از دل سنگ و سمن گرد بر آورد ز رنگ
گرد مشک تو که بر گرد گل و نسترنست
زره چند ترا حلقهٔ پرچین گره است
رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست
بخت شوریدهٔ من خفته تر از غمزهٔ تست
زلف آشفتهٔ تو بسته تر از کار منست
خط و خال و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات
رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست
یوسف عهد خودی نه نه چه یوسف که ترا
یوسفی گم شده در هر شکن پیرهنست
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زدست
نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست
حلقهٔ گوش تو یارب چه صفایی دارد
کز صفا حلقه بگوشش شده در عدنست
دل فدای سر زلف تو که هر تار سرش
خونبهای جگر نافهٔ مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او
داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
در غم شهد لبان شکرین تو مرا
تن بیمار گداز از جو شکر در لگنست
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت
دیدهٔ من شده در خون دل خویشتنست
سر زلفت بقدم چهرهٔ هر می سپرد
گوییا نعل سم اسب وزیر زمنست
آن فلک قدر ملک صدر کواکب کوکب
که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست
آفتاب فلک جاه غیاث الحق والدین
که محمد صفت و نام محمد سننست
ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست
وارث علم علی صاحب خلق حسنست

انکه بر مسند ایوان سخا پادشهست   وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنست
انکه اندر نظرش صورت زیبای فلک   راست چون پیرزنی در سن چرخ کهنست
انکه بر خاک درت چهر فلک را حسدست   وی که در درج دلت روح ملک را شکنست
خرد از سحر حلال سخنت مدهوشست   دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتنست
در مقامی که صریر قلمت در نغمتست   در زمانی که زبان سخنت در سخنست
تیغ هر چند که آهن دل و پولاد تنست   شمع با انکه زبان آور و آتش دهنست
تیغ را دست هنر مانده بزیر کمرست   شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست
لطفت آن در یتیمست که در رشتهٔ عقل   مایه و سود جهانش همه ثمن ثمنست
بصفت رای تو نورست و فلک چون حشمت   بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تنست
چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستمست   عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنست
روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست   پشه از تربیت همت تو پیل تنست
سلک دو در قرار واسطهٔ کلک و کفت   لله الحمد که با رونق نظم بمنست
دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست   سینهٔ دشمن تو تیغ فنا را مجنست
سایه از سر که همای کرمت باز گرفت   کاسهٔ چشم و سرش مطبخ زاغ و زغنست
دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم   زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدنست
بر زوایای ضمایر نظرت مطلعست   در سراپای سرایر قلمت موتمنست
فلک ایمو دخی از درگه عالی تو است   هرشبی بر فلک از انجم از آن انجمنست
صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست کران   کشتی طبع رهی را ره بیرون شدنست
مدح جاه تو نه از روی ریا می‌گویم   که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست

بیت

بیت من گر نه بمدح تو بود باد خراب   بیت کان خود نبود مدح تو بیت الحزنست
حق علیمست که در حب محمد او را   صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
از جبینم همه انوار سعادت تا بد   از چه رو زانکه بخاک در تو مقترنست
تا سپیدی رخ برف سیاهی سحاب   در چمن موجب سرسبزی سرو و چمنست
باد آزاد ز باد ستم و جد زمان   سرو جاه تو که سرسبزتر از نارونست

ایضاً له

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم   سرویست راست رسته برآب روان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت   شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشمم سر بآب فکندست تا ترا   گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم فکند بدین رنج و می کشم   گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد   یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
تا کی مرا بهر روی تو ریزد چون شهاب   سیارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشمم از جمال تو حظ نظر نیافت   خونست در میان دل و در میان چشم
صد گنج شایگان کنم اندر سر آستین   بهر نثارش از گهر رایگان چشم
آلودهٔ سرشک و کباب جگر نهم   پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم
وانگه ز راووق عنبی پیش آورم   قرابه زجاجی راوق حسان چشم
چشمم چو گلستان همه بر خار محنتست   شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم
در گوشها نشسته و دوره دو سرتاب   از نرگس بار غمزهٔ تو در دهان چشم

چشم خیال ابروی شوخ تو بست دست
پیوسته این خیال کج اندر کمان چشم
از بس که من خیال تو تحریر می کنم
بشکسته خامه ژه ام در بنان چشم
انکس خیال لعل تو در چشم خانه ساخت
گوهر پاشتین کشد از آستان چشم
گلگون اشک بس که دواند بهر طرف
انکس که او کشیده مدار و عنان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو
روز و شب است بر سر ره دیده بان چشم
ننشانده همچو قد درخت هیچ سرو و گل
اندر حدیقه حدقه باغبان چشم
در چشم تو کی آیم ازینسان که غمزات
صف برکشیده اند کران تا کران چشم
هندوی چشم من سوز نحر می کند
آراسته است از آن بجواهر دکان چشم
گویی سحاب خاطر و دریا و کان لطف
سرمایه داده است بدریا دکان چشم
انکو عروس باصره بی حسن و رای او
بنمود چهره در تتق پرنیان چشم
شیرین ز شکر شکر لفظش دهان و گوش
روشن بنور طلعت رویش روان چشم
بی حسن رای صایب او جلوه گر نشد
طاوس نور در چمن بوستان چشم
الا که در هوای لقای مبارکش
مرغ نظر نمیپرد از آشیان چشم
گر ابر همتش فکند سایه بر وجود
گوهر چکد بجای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی دار و جود
ذات شریفت آمده بر سر لسان چشم
اوج جلالت تو نه بیند سپهر اگر
با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمنست
کور از خار غصه مبادا امان چشم
از کلک موکب تو جلی گر نیافتی
تا یک بودی آینه روشنان چشم
آنرا که کحل دیده نه از خاک پای تست
آب سیه برآمدش از دودمان چشم

خصم فزون تو که روی بهیش نیست
بر روی چون نهی فکند ناردان چشم
بازیب خاک پایت اگر چشم یاد کرد
از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم
زادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان
پیداست تا چه حد بود آخر توان چشم
شاهان بدان خدای که فراش قدرتش
بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم
بر آفتاب روی نگاران خبر کجی
زابروی چون هلال کشد سایه بان
بر منظر دماغ که مشکات دانشست
بنشانده اسب هندوک پاسبان
مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات
ابداع کرده حکمتش اندر جهان چشم
گر شرم آسمان فکند چشم بر زمین
گر دید آن مناظره اندر میان چشم
خصمم بمدح خاک درت کرد تر زبان
اینک هنوز می چکد آب از دهان چشم
تا هست گرد عارض سیمین مدار خط
تا هست زیر سایه ابرو مکان چشم
تا چشم بد خزان بهار سعادتست
بادا بهار چشم تو دور از خزان چشم

وله

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین
نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین
خرده دانت هیچ ناید در ضمیر خرده دان
جز لبت نقشی نبندد دیده باریک بین
ماه رویت گر بتابد ذره وار از آفتاب
با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین
با هوای خاک کویت بود ما را اتصال
پیشتر زان کامتزاج افتد بمای و طین
زلف شستت راستی سر خم فزون از حد کمند
چشم مستت راست در هر دل کمین پنجه کمین
روی پنهان می کند در قلب عقرب آفتاب
چهره ات چون می شود پیدا ز زلف عنبرین

نیستی آگه که چشمم در تمنای لبت / خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین
مشک در سودای چین زلفش از آهو برید / خود بدین سودا برید ایام ناف مشک چین
مهر جم نام آصف بنگین دارد مگر / خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین
صاحب کافی کفایت اختر جمشید فر / اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نازش کرده اند
دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یمین او برد دایم یسار / یم بدست کان یسار او خورد هر دم یمین
می شمارد قاف را ایام حریفش از وقار / می نماید یم بچشم عقل نقصیش از یمین
دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید / خط پیکان زمان را رای او حصنی حصین
لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار / حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین
ای ز سودای سواد نامه مشکین خطت / هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین
حضرت رای رفیعت راست هر دم رهی / منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین
عروة الوثقی فراکف خرد چون دید گفت / اعتصام ملک و دین را این شد حبل المتین
تا نگردد روزی سربزه را کلک کحیل / نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین
مرکب عزم تو از هر جا که یک پی بر گرفت / آسمان صد پی هما نجا روی مالد بر زمین
جز میان آن که خوبان بعهد دولتت / کس نبیند لاغری را کو کشد بار سمین
مد کلکت گر کند دریای عمان را مدد / موجش آرد عنبر و گوهر بدامان تا بدامن
با سها زین پس بطالع بر نتابد آفتاب / کو شما را طالع نیک اختری باشد قرین
آسمان گوژپشت ار خیمه زد بالای تو / آسمان ابرو و تو چشمی چه عیبت اندرین

جای

صاحبا با آنکه مهری گرم دارد آسمان / با خردمندان نمیدانم چرا باشد بکین
آسمان لطفی ندارد ور نه کی در دور او / خارکش بودی گل نازک مزاج نازنین
گر جهان پاکیزه گوهر بودی و جوهرشناس / خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین
پشه را بخشد سنان بر قصد پیلان دمان / مور را بندد کمر بر کین شیران عرین
گرد را ز حیله گرگین و زور پیلتن / در مزاج روبه و طبع پلنگ خویش بین
دوستی صاحب غرض باشد که در پایان کار / بر کند این را بصنعت پوست و آنرا پوستین ۸
این همه بیداد کی شاید که دارد بی نظام / کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین
دور را باید بجان گردیدن این افلاک را / تا بدید آرد بنظم شاعری سحر آفرین
مثل من کم مرد بدید آورد چون بید اکند / چون تو ممدوحی فضیلت پرور دانش گزین
دیگری گر بسپرد بر قول من ظنی خطا / صدق دعوی را آخر تو میدانی یقین
کی درین ایام روزی قراری و این زمان / هم بر آنست و نمی گردد این چرخ برین
سین سلاطین را اگر بیند بجنب کاف کام / روزگار از کام یکیک بر کند دندان سین
بر نمی آید ز ضعفم ناله و هرگز یکی / با هزاران غم بر آید ناله زار حزین
خسرو پرویز تخت آسمان نامی نهد / سبز خنگ چرخ را مهر ماه داغی بر سرین
نوبه خنگ توسن زرین ستام آسمان / رایض امر ترا پیوسته باد از بر زین

طاب ثراه

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل / عالم پیر را باز دهد آرد تجمیل
صف تخت زر سلطان فلک بردارد / لاجرم بر فلکش نام بر آید بحمل

ابر نوروز چو از بحر در آید بهوا
جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
زرده مه کند فلکه را ابلق
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر هر بیضه کافور که در کوه نهاد
کند آن بیضه کافور سراسر صندل
کار مشکل شده از زمکد زنخ بر ما
تا که از لطف هوا مشکل ما گردد حل
حسن گل جلوه دهد باد بوجهی احسن
راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل
باغ مجموعه انواع لطایف گردد
سبزه اش خط چمن مسطر و خویش جدول
بلبلان بر گل صدبرگ سرایند سرود
عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ
چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سینه لعل قبا دانی چیست
صورت شام و شفق هیات مریخ و زحل
این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن
که چمن را نه سر و برگ خلافست و جدل
جوشش موج چرا باد کند در تن آب
مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل پیاپی بده الا که بمن
کی کند در من مخمور اثر می بر طل
هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ
در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خنکا جان و دل غنچه که بر می خیزد
هر صباحیش تر و تازه نگاری ز بغل
نوبهاران قطرهٔ باران که فرو می آید
آیتی دان شده از فیض الهی منزل
گل صدبرگ بیاراست بصد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید ز صد دست حلل
در هوای چمن باغ علی رغم غراب
شاخ گلها زده انداز پر طاووس کلل
خاک زنگار بر آورد خوشا زنگاری
که دهد آینه دیده و دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه زاری سر و رو
بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سرخ رویی گل و لاله سببی خواهد بود
همه سرسبزی سرو چمن و دین ملل

خواجه شمس الحق والدین زکریا که ازوست
ضبط ملک و نسق ملکت و قانون دول

آنکه بی واسطه سعی سحاب کرمش
بکسی میوه احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهده اسکندر حزمش نکند
رخنه در سد ثباتش لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم
رای او آینه نقش قضا و ید ازل
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سخا
وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب
موکب جاه ترا چنگ سپهرت کتل
هر سر ماه خیالست کج اندر سر ماه
که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل
گرچه این مرتبه می داشت سپهرش صدبار
بر سم اسب تو می بست بمسمار حیل
خورده زنبور عسل فضله رشح قلمت
لاجرم نقش شفا آمده در شان عسل
ای که بی مشورت کلک تو در قطع امور
تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
نیزک صبح بمشرق نبرد راه دگر
گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل
اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد
بعد ازین نگسلد از تاج گل آویزه طل
لطفت ار در دهن روح نباتی آبی
بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
داری آن دست که از دست سماک رامح
نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال
بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا
پیش دست تو غدیری بود این مستقل
خصم را خلق خوشت می کشد و نیست عجب
گر شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

سر شوم عدوت کوفته باد چون سیر
تا که بر کنده و حوشت دماغش چو بصل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده می‌خواست که بر رای جهان آرایت
غرض خویش کند عرض تفصیل و جمل
پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی
مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

فی مرثیه

بر سرای کهنهٔ دیگر دنیا دل منه
رخت جان بردار و بار دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگست این
هان بپرس از موج دریا رخت بر ساحل منه
حادثه سیلست خیل افکن گذارش بر جهان
بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطلست
هیچ بنیادی بران اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهلست این نفس کافر کیش تو
شیشهٔ دل بر کف این کودک جاهل منه
چون زدنی اهل دنیا راحت دل سوی دنیا
گر تو از اهل یقینی بر نثارش دل منه

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده‌ام
جز درون دیدهٔ مردم کافرم گر دیده‌ام

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند
هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند
خرمی از تنگی دل در جهان آمد بتنگ
آنچنان کاندر همه عالم دل خرم نماند
روضهٔ جان از سپهر غمهای شادی تازه بود
تا که از بادی سپهر بشکفته و غیر از غم نماند
ماه را گو روی در کش کاسمان را تیره نیست
صبح را گو دم مزن کافاق را همدم نماند
زهر خندای صبح چون در جام گردون نوش نیست
خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند

آسمانا از کف خورشید جام سلطنت
بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را
خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک برهم شکن
طاق و ایوان گو نمان چون کسری عالم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جبهه اکلیل مرصع برگرفت
تیر گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد
پس بناخن چهره بخراشید و زاری درگرفت
آسمانش تخته تابوت از مینا بساخت
آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان در فرش نعش
حامل عرش اندر آمد نعش سلطان برگرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت
همچنان آنگه در رضوانش اندر بر گرفت
وای ازین حسرت که بوم شوم غسناطمه کرد
آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد
راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد
ملک دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان و جهان جان جهانی در امان
تا که آن جان جهان جان و جهان بدرود کرد
روز خاور گو سیه شو کافتاب خاوری
رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
اردشیر شیردل اسکندر گیتی ستان
افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد
لشکر دیوان زهر سو سر برآرند این زمان
چون سلیمان دار ملک انس و جان بدرود کرد
زهره گو نیکو زنی در مجلسش بدرود زن
رو در آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد

لشکر دیو ارچه چون مور و ملخ صف در صفست
هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصفست

در غزایت حضرت ائمه یار باد   در فراقت نالهای زیر زهره زار باد
رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت   خنجر شگرفی مریخ در زنگار باد
ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تکیه‌ات   تا قیامت صدق صدیقیت بیار غار باد
روضهٔ خاکت که دارد تازه سر و دی کمان   از ورود نغز فردوس پر انوار باد
ملک دین را گر چه مستظهر بذاتت بوده‌اند   تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد
گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست   موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

وله

دوستان روز وداعست فغان در گیرید   دل بیکبارگی از جان و جهان برگیرید
شمع خورشید به آه سحری بنشانید   وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید
اختران را ز تن اطلس کحلی بدرید   خانمانشان بپلاس سیه اندر گیرید
نیست جز چرخ برین راه بر اختر   ز آه دل راه برین چرخ بر اختر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک   بنشینید بهم تعزیهٔ خور گیرید
بلبلان بر سر آن سرو سهی بنشینید   هر یکی نغمه از پردهٔ دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز تنگ   خوابگاهش همه در گوهر اختر گیرید
دیده و چهره بدان تربت مشکین مالید   خاک او تعزیه را در گهر و زر گیرید
بعد ازین واقعه دلشاد نخواهید بودن   هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهید بودن

بدر

روز عیدست سران تهنیت شاه کنند   همه بر عادت خود روی بدرگاه کنند
خادمان شاه بخوابست شما بی خبرند   زینت مجلس و آرایش خرگاه کنند
آن دو هفته مه نو راسر ماهست امروز   ز سر مهر فغان بر سر آن ماه کنند
شاه را عزم حجازست و ره رفتن نیست   مطرب و مویه‌گر آهنگ بدان راه کنند
قبلهٔ فردی و کعبهٔ حاجات نماند   حاجیان را بحریم حرم آگاه کنند
حاجیان بر صفت کعبه سیه درپوشند   تا قیامت همه فریاد و علی الله کنند
ای ثبات فلکی بر سر نعشش تا حشر   می کند مویه‌گری زهره سما آه کنند
عمر کوتاه و درازی امیدش دیدم   بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنند

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت از من ببر این قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن   عهد یاران وفادار فراموش مکن
گر چه باریست گران بر دلت از رفتن من   سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو   عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن
حق بسیار و ابر تو و بر دولت تست   حق من اندک و بسیار فراموش مکن
اثر رای جهانگیر مرا یاد آور   سعی این دست گهربار فراموش مکن
دیدهٔ حالت بیداری شبهای مرا   حق این دیدهٔ بیدار فراموش مکن
چار طفلند که ای ترم از جان عزیز   این عزیزان مرا خوار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من   خسته و زار و دل افگار فراموش مکن
در نگه داشتن یک بیک ای بخت کنیم   همه را نیک نگه دار و فراموش مکن

جون دران حضرت عالی شود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید
زیب و آرایش دوران مرا یاد آرید
بر شما باد که جون باغ بهار آرایید
بزم جون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که جون باد خزانی گذرید
بر چمن دست زرافشان مرا یاد آرید
بر شما باد که جون سرو سهی رقص کنید
نازش قد خرامان مرا یاد آرید
در مناجات شب تیره جو شمع از سر سوز
رقت دیده گریان مرا یاد آرید
بسر سنگ گهری خاک مرا لعل کنید
بدعای سحری جان مرا یاد آرید
حالت توبه و تسبیح مرا ذکر کنید
هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید
روزگار همه خوش باد که بعد از من
روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد بگویی که جه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه جه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد
شد جون دامن گل چاک دریغست دریغ
ماه رویی جو تو در خاک لحد خفت و نهفت
مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده
این زمان جای تو در خاک دریغست
ای بخاک لحد و تخته تابوت اسیر
سرو آزاد تو خاشاک دریغست دریغ
ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات
بر دل پاک تو خاشاک دریغست دریغ
ای بطفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد
دل طفلان تو غمناک دریغست دریغ

تاجهان

تا جهانست جنین بود و جنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو شاها غرق غفران باد
خاک پای تو وزین به گل و ریحان باد
جوهر ذات تو جون در صدف آدم بود
سرو بالای تو زیب جمن رضوان باد
متواتر قطرات مطر رحمت و فضل
بر سر روضه جنت صفت باران باد
در ترازوی عمل درهم احسان ترا
بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان بی سر خلق
سایه سایه حق شیخ حسن نویان باد
وگر از باد فنا گشت سیه دوده شمع
آفتاب شرف از برج تابان باد
غره صبح سعادت شه و شهزاده اویس
وارث مملکت سلطنت سلطان باد
جار نوباوه دولت که جهان میرزند
ذات هر جار جهانرا جو جهار ارکان باد

وله فی المرثیه

ای صبحدم جه شد که گریبان دریده
وی شب جه حالتست که گیسو بریده
از دیده زمانه روانست جوی خون
ای دیده زمانه بگو تا جه دیده
ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل
تا جیست حال او که برون رو دویده
ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت
آخر جه دیده که جنین دل رمیده
ای آسمان تو جامه کبود از جه کرده
آری مگر تو نیز مصیبت رسیده
ای پرجم از برای جه مو باز کرده
وی سنبلی از عزای که گیسو بریده
مرغان بباغ ناله و فریاد می کنند
ای باغبان جه موجب فریاد دیده

گل جامه پاره می‌کند آخر بپرس از او
کز باد صبحدم چه حکایت شنیده،

نی نی سخن مپرس که جای ملالتست
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش
تا مش مهر چه چرخ به چرخ و چنبرش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک
با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشانده خاک بر سر خورشید انورست
گردون که خاک بر سر خورشید انورش
آن شد که بود به قدح روزگار نوش
زهر هلالست کنون قند عسکرش
شد خاره خاره بستر آن شخص نازنین
کار ازی رسید ز دیبای ششترش
بگریست بخت بر ایلکان شاه و تاج و تخت
کاورد ز افسر شاهی بگوهرش
خط غدار بر ورق حسن او تمام
پوشیده ریخت دست اجل خاک بر سرش
در خون لاله ام که چرا در خنن غرا
تا شد سر پیاله و سودای ساغرش

یکدم بباغ ازین پس و یکدم بلاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سر دو تیر بر دل و بر چشم روزگار
هم آب روی دجله و هم باد نوبهار
در دیده می‌نیامد ازین آب جز سرشک
بر دل نمی‌نشیند ازین باد جز غبار
در کوه سنگ دل بگداز چشمهای او
آب روان دوان شده بر روی مرغزار
برکرد لاله سبزه نوبر دمید باغ
دارد ز خط و خد جوانان یادگار
مشکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر
با جامهٔ کبود پریشان و سوگوار
افکندی ای سپهر سواری که مثل او
در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار

چرخ پلنگ رنگ نه بیند نظیر او
شیری بروزگار و هنربری بروزگار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل
چندانکه آب در جگرت هست اشک بار

رسم امارت از رخ عالم براوفتاد
تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید
از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد
پوشید آفتاب پلاس سیاه شب
وز کهکشان سنبله ترتیب کاه کرد
باد اجل چراغ امل را فرونشاند
وز دود آن چراغ جهانی سیاه کرد
ای چرخ بی‌حیا بچه چشم و کدام روی
خواهی بروی چرخ و ایران نگاه کرد
بایست یاد کردنت آن سعی و لطفها
کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد
ای چرخ جاه بالش خورشید تکیت
عیسی چو رفت و صدر جهان تکیه‌گاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب
اختر بآب دیدهٔ مردم شناه کرد
ای یوسف امید بناکام بایدت
زین تخت جاه روی سوی تخت چاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در ضمان او
پیوسته بود جان جهانی بجان او
کو صفدری که روز وغا خصم شوم پی
می‌جست همچو تیر ز دست و کمان او
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب
جستی گران ز صدمهٔ گرز گران او
آن نامور کجاست که دارد بر آسمان
روی قمر هنوز نشان سنان او

گویی چه گونه کرد دل نازنین شاه
اگر تحمل خبر ناگهان او
چه خوابها ده رو بدر بارگاه مهر
کافتاد شه سوار جهان پهلوان او
ای چرخ نوحه گر شو و ای ابر خون گری
بر قامت چو نارون ناروان او
دزد حیات گنج حیاتش چه گونه برد
گو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد یار در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود همین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل که او
کس را درین سراچه بجان زینهار نیست
مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش
هیچت ز رتبت دگران اعتبار نیست
دنیا چو شاهدیست کناری گزین کزو
گر شاهدان خلاصه بغیر از کنار نیست
صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا
تدبیر این قضیه برون زین چهار نیست
در جنب جود حمانا نیامدست
آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست
بنشین بر آستان رضا چون هیچ باب
ما را درون پرده تقدیر بار نیست
ما بندگان و اوست خداوندگار ما
ما کار او مرا و ترا هیچ بار نیست

جان در بدن ودیعه پروردگار ماست
می خواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سرو ار فتاد ظل چمن مستدام باد
در گر شکست بحر عدن با نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان
خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عمر شاه ایلکان گر زوال یافت
ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد

تا روزگار منزل اندوه و محنتست
دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد
چونانکه اتبو قا ایلکانراست یادگار
سلطان اویس وارث و قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر واماندگان او
ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت بتابوت تخته بند
قدش درخت روضه دار السلام باد
روزی هزار بار ز انفاس قدسیان
بر تربتش نثار درود و سلام باد

فی مرثیه

کوس رحیل میزند ای خفته ساربان
برخیز و راه برگیر که روانست کاروان
مستی طمع مدار که بی داغ نیستی
کس در نیامدست ز دروازه جهان
صاف فلک مجوی که درد است در عقب
نوش جهان منوش که زهرست در میان
زان لقمه ده بنفس که سیراندش تهی
پرهیز از ان طعام که میدارد ت زیان
امن از جهان مخواه که میر اجل ازو
هرگز نداده است کسی را بجان امان
دادی اگر چنانکه ندادی امان کس
اول زمان پادشه آخرالزمان
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
کو بود خسروان جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت
عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را خیام و سراپرده برکنید
زین پس خیام و پرده سراها چه می کنید
جمشید بارگاه شرف رفت ازین سرا
آتش ببارگاه و سراپرده برزنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو
خاک سیاه بر سر گردون پراکنید

این طاق اطلس از سر افلاک برکشید
خورشید را پلاس سیه در بر افکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم
دست عطارد و قلمش هر دو بشکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده روی
دندانهاش یک بیک از کام برکنید

ای دل ز سنگ خاره آخر فغان کجاست
وی چشم شوخ دیده سرشک روان کجاست

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو
کاریست بس خراب خداوندگار کو
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت اند
واحسرتا خلاصه هفت و چهار کو
شاهی که از لطافت و پاکی بهشت
زآب حیات بر دل پاکش غبار کو
او روزگار دولت و روز امید بود
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
آن تخت و تاج سلطنت ملک را چه شد
وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو

از بند دهر باز نداوت حال بیست
از بند دهر باز بپرس ولی بیر باد

رشته امل ز ما بصحبت گسسته شد
دامن تا که رشته دولت گسسته شد

رسم امارت از همه عالم برافتاد
تاج سعادت از سر گردون درافتاد

هربار

هر بار افسری ز سر افتاد ملک را
در داو حسرتا که ازین پس سر او فتاد
سر می کشید بر فلک از قدر و اعتبار
بگذشت سرو چرخ خش و در چنبر او فتاد
تا شاه سر بیالش رحمت نهاد باز
بیمار گشت دولت و در بستر او فتاد
در خطبه دی خطیب که نام او نیافت
دستار بر زمین زد و بر منبر او فتاد
دیدست که اوستاد اجل دام می نهاد
در دام او شکار چنین کمتر او فتاد
نیک اختر آنچه واقعه بود آن که ناگهان
از گردش ستاره شوم اختر او فتاد

تدبیر و چاره چیست درین درد غیر صبر
چون بود بودنی چه توان کرد غیر صبر

برخاست میر و حضرت سلطان نشسته است
داود اگر برفت سلیمان نشسته است
گر شاه و شاهزاده قباد از جهان برفت
نوشیروان عهد در ایوان نشسته است
جمشید روزگار علی برغم اهرمن
در بارگاه ملک بدیوان نشسته است
خسرو ز تخت رفت و شاه جهان اویس
بر جایگاه خسرو ایران نشسته است
او سایه عنایت حق است و مملکت
در سایه عنایت یزدان نشسته است
امروز در بسیط زمین نیست داوری
ور نیز هست داور دوران نشسته است
ای یوسف زمان بنشان این غبار غم
کان بر درون نازک اخوان نشسته است
جاوید مان و دل مکن از کار رفته تنگ
کو در جوار رحمت رحمان نشسته است

دست فنا ز دامن ملکت بعید باد
بادا روان روشن شاه سعید شاد

تم القصاید والحمد لله رب العالمین

کتاب ترجیعات

ما رندان کوی خماریم
به مسجد فرو نمی آییم
زده در دامن مغنی چنگ
دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک راههای عشاقیم
محرم پردهای اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم
وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازار دل تلف کردیم
مفلس این شکسته بازاریم
ساغری کز نشوه‌اش عشقست
ما بهر دو جهان خریداریم
یار جانیم و عقل سربازیست
کار عشقست و ما در آن کاریم
ساقیا از خمار می میریم
شربتی ده بما که بیماریم
بوسهٔ ده بما که تا بلبت
جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه‌ایم
ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ما خیال تو عیش میرانیم
وز جمال تو نقش می خوانیم
از صفات جمال مدهوشیم
وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون
تشنهٔ اطراف چشم را زانیم
تا خیال ترا چو پیش آید
بر سر و چشم خویش بنشانیم

جان خود را عزیز می داریم
که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغرست قبلهٔ ما
خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیا جز صفای می نکند
بر تو روشن کز اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم
بر زبان ذکر دوست میرانیم
نسبت کز می کنند بما
ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری
زاهدان را چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

می و شاهدست رغبت ما
زاهدان می دهند زحمت ما
زآب رز شربتی بساز حکیم
که در آن شربتست صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی
آفریدند در جبلت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند
در سر کوی اوست دولت ما
ملک هر دو جهان بخاشاکی
در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم
ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب زرند
وه چه خوش نعمتست نعمت ما
زاهدان را ولایتست که هست
دور از این کشور ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطرب آن قول عاشقان برگو
غزلی خوش ترانه تر گو

دل بصوت تو های می کوید   خوش نوایست دل ازش از سر کو
زاهدان را اکر خلاف کنند   کر نشین راست در برابر کو
عشق را چون طریق مملکت   هر زمانی ز راه دیکر کو
مطلعی از مقام عشاق آر   نکتهٔ از ده قلندر کو
وعظ افسانه در نمیکیرد   پیش ما این حدیث کمتر کو
سخن از پیش عارفان کو بی   از لب شاهدان و ساغر کو
عود را کو شمال چند دهی   سخن خوش بکوش او در کو
سخنی کان بعود خواهی کفت   بعبارات همچو شکر کو
شد دماغم ز زهد خشک و خراب   مطربا این ترانه از سر کو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیده را کلستانست   موی تو ماه را است بستانست
قامتت داد سرو را تعلیم   زان ز سر تا بپای دستانست
کل اکر مست چشم تست مرنج   چه کند همنشین مستانست
عشق دل نیست با تو امروزی   از ازل مرغ این کلستانست
کلستان ترا آه سر خاری   به ز من صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم   رحم بر جان تنک دستانست
هر که بیچاره و دل شکستهٔ تست   حال او حال تن درستانست
کل ما را سرشته اند بمی   خاک ما کویی از خمستانست

عشق روی ترا دبستانیست   که خرد طفل آن دبستانست
عاشقان از خدا پرستانند   زاهدی کار خود پرستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

هرم از عشق ندا اوست بلند   دل بسودای زلف اوست ببند
روی او پشت توبه را بشکست   سر او بیخ زهد را بر کند
جام صبری دهد مرا هر دم   لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طرهٔ اوست   پند می بایدش چه سود از بند
مطربا پرده تیز کن به صبوح   تا در آید ز خواب تخت نشند
در صبوحی که جام می خندد   صبح را کو بر آفتاب مخند
که به ندم بحشر بازند ان   تا بر آتش نهند همچو سپند
و ز دکر سو کرفته دامن من   زاهدانم که سوی روضه برند
به فشانم بز اهدان دامن   این حکایت کنان ببانک بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدان را قدح کشان باید   که بمیخانه راه بنمایند
تا بمستی فرو نهند از دوش   بار هستی و خوش بیاسایند
ببین واعظان و درد کشان   باده پیما و باده پیمایند
ما بنقدیم در بهشت امروز   زاهدان بر امید فردایند

ما و عشقیم و صحبت یار
دوستان دگر نمی باید
نغمی چند مانده اند مرا
که بدم می روند و می آیند
پیش ما از برای آمد و شد
غیر جام و قدح نمی شایند
تو ببین آنکه صوفیان ظاهر
وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان بنگر که در معنی
سر فرازند و پای برجایند
خود بنوعی که زاهدان گویند
ما گرفتیم که بی سروپایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سروپا

یار ما گه نمود روی به من
هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم
که مبیناد هرگز بدشمن
از کمند تو سر نمی پیچم
چه کنم چون فتاده در گردن
سنبلستان چین زلفش را
خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تا بخانهٔ دل را
خیر از عکس جام کن روشن
دل ز خم خانه بر نخواهم کند
که دلم می کشد بحب وطن
دین بدردی دون دنی نشود
درد دردی می کشیم و دردی دن
منم افتاده در پی رندان
زاهدان او فتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سروپا

حسنت آورد عشق را در کار
غمزه ات کرد فتنه را بیدار

رویت

رویت افروخت آتش زردشت
زلفت آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت
لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده ام مستان
سر به پیشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخمورم
از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست
گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری
سر و جانم دریغ نیست ز یار
زاهدی دوش دعوی میکرد
بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام پنداشت
که سر خرقه دارم و دستار
هر دو را بستدم گرو کردم
بمی به خانهٔ خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم
خیز و ما را به حال خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سروپا

ای دل خودپرست سودایی
چند بر خاک باد پیمایی
تو دهٔ خاک آن نمی ارزد
که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان به سایهٔ گل
گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چو خورشیدی
که تو با سایه بر نمی آیی
مطربا پردهٔ زدی که درید
پرده بر کار عقل سودایی
مدتی گرد زاهدان گشتیم
من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد ندای حضرت دوست
کای فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

طرز ترجیع‌بند من یکسر   راست ماند بشاخ نیشکر
که ز سر تا بپا فرو رفتم   بود بندش ز قند شیرین‌تر
نو عروسیست خوبروی و براو   بسته از مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس   که منور بدوست دور قمر
اوست مقصود دور گردون   اوست محصول سیر هفت اختر
کلک او دور عدل را پرگار   رای او خط غیب را مسطر
باد سیر ستاره‌اش تابع   باد دور زمانه‌اش چاکر
آنچنان شعر من بدولت شاه   در مزاج زمانه کرد اثر
کان سخن صوفیان صومعه‌ئی   ورد خود کرده‌اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

ایضاً له فی ترجیع

ایم کشیده داغ شاهی   مستان شراب صبحگاهی
ز آینهٔ دل بسینه زدوده   زنگار سپیدی و سیاهی
وز لوح جبین یار خوانده   نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن   در جام جهان‌نمای شاهی

پروردمی مدام جان را   در حب محبت ای نم الهی
بیماری ماست تندرستی   درویشی ماست پادشاهی
هرچیز که غیر عشق و مستیست   در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم   واه این چه حکایتیست راهی
گر عرض کنند هر دو عالم   بر من که گدا ام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من   آتش بمن و بما در افکن
غم در دل و جان من زد آتش   ای پیر مغان چه می‌زنی تن
آن دردی سال خورده پیش آر   گو پیر منست در همه فن
پیری ز پی صفای باطن   یک چند نشسته دردی دن
پرورده بدن چنانکه گشته   از عین صفا روان روشن
هر دو جهان نموده ما را   در کام جهان بما معین
من زین خم عیسوی خمار   خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن بکش ای فقیر در خون   از خویش کشیده وار دامن
خود را بدر رسش مکن جو جرعه   جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد   تا کاه نخیزد دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه   بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقتست عنقا   در خانه ماست مرغ خانه
عشقست که جاودانه اورا   از جاه و دولت جاودانه
گنجیست نهان درین خرابه   دریست ثمین درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن   مقصود یکیست در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی   در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و گردیم   از مایی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی   آن زلف سیه مزن بشانه
گر مشک کنی بخون چو ساغر   گردن بنهیم چون جمانه
فردا که شنیده را شهیدان   گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بهار است   روی تو بصورتی که دل خواست
با قد تو سرو درست دگر رست   قد تو و سرو کی بود راست
از مهر تو ماه بی خور و خواب   در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من   چون آتش از آبگینه پیداست
از خاک در خودم مکن دور   بگذار که خاک من هم آنجاست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست   هر جا که دویست قبله ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن   سهلست چو آن نگار باماست

می ۱۶

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستست ز خواب چشم دلدار   خود را ز بلا دلا نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمینند   مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادم   تا خود چه رود در آخر کار
سودای دو سنبل تو در چین   بر هم زده حلقهای تاتار
معراج سلوک عاشقانست   گاهی بن چاه و گه سر دار
روزی که وجود من شود خاک   وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم   تا چون سپرم گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست   زان باده هنوز نشوه هست
آزاد ز هر دو کون بودیم   گشتیم بزلف یار پابست
ایمن ز بلا نمی توان بود   از دام قضا نمی توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد   کز خویش برید در تو پیوست
هر قطره که هست غرق دریا   از مایی و از منی خود رست
روی تو چه فتنها که انگیخت   زلف تو چه توبها که بشکست
عشقت در غارت درون زد   با عشق تو در نمی توان بست
چند از غم آن جهان خورم خون   چند از پی این جهان شوم پست

زان به نبود که گر بود بخت | هم مصلحت آنکه گر دهد دست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه | زامید دراز و عمر کوتاه

شب دل من ز بند زلف آویخت | شمعی که درون شب سیه را

تا بنده چو دید یوسف از چاه | دیدم ز بر آتش رخش دیده

بالای وی درخت قدش آتش | بر دود زبانه دم آه آه

زد با من و در گرفت ناگاه | آزاد ز لب آتشین دمی گرم

برقع

برقع زده دو خنجر برداشت | بگرفت همه جهان بیک ماه

دل راه هوای کس ندارست | تا شد کار دو جهان خراب ازین راه

خواهم ز مدح شاه جستن | باشد که بیمن دولت شاه

وز هر دو جهان کنار گیرم | من دامن آن نگار گیرم

تم الترجیعات بعون الملک الآیات والصلوه والسلام
علی سید السادات والحمد لله رب العالمین
و سلم تسلیما کثیرا طیبا
مبارکا فیه
والسلم

مقطعات

چند از صدر صفه که بهشت
بهمه پایی از بهشت برین
می زند نور چشمه اش چون صبح
خنده بر ماه و مهر و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش
سمن ساده می کند رنگین
از نباتست اصل ترکیبش
زان نماید نهاد او شیرین
بنیات حسن برآمده است
خردش زان همی کند تحسین
قطعه از بهشت دان که درو
گر دهی فلک ز خود تعیین
چون بتقطیع نظم بیت دهند
بیت و بر بسته باشد و چو من
نظم این بیت اگر چه تقطیعست
شاه بیتیست بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشیدست
بر بسیط هوا به صد تمکین
بهر خویش عالمیست که نیست
متعلق با آسمان و زمین
شده ایمن نهاد او چو سپهر
از خطاب خلقته من طین
تا در او شاه کامران بنشست
خواندش روزگار شاه نشین

جم ثانی امیر شیخ حسن
خسروکان یسار بحر یمین

ای بحق بوستان جاه ترا
شکل نسرین آسمان نسرین

تا دمد شب بزینت انجم
طاقهای سپهر را تزیین
بر سریر سرور و مسند و جاه
تا قیامت به کام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی
کردگارت نصیر باد و معین

ایضاً

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم
بگوش سامعه جز مدحت ثنا نرسید
بسوی خلق خوشت هیچ کاروان نسیم
سحر که از طرف تبت و ختا نرسید
نماند در همه آفاق ذره که بدو
ز آفتاب دلت پرتو عطا نرسید
بگرد گرد سمندت براق جمشیدی
اگر چه بود جهان گرد و بادپا نرسید
قدر ز اطلس سبز فلک قبایی دوخت
ولی بقد بزرگی تو فرا نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه فرمودی
بمن رسید همانم ولی بها نرسید
چرا قضیه لیسی که میر بیند و
روانه کرد و فرو ماند و هیچ جا نرسید
سمند سرکشش تند تواند طریق وفا
بمن پیاده بی دست و پا چرا نرسید
ز بس که در ره این وعده کردم آهنگ
دو پا برفت ز دست و بچار پا نرسید
دعای من بتو چون میرسد دگر سهلست
اگر بمن ز تو چیزی رسید یا نرسید

وله

کنار حرص دلا بر کجا توانی کرد
تو از طمع که دو حرف میان تهی افتاد
عزیز من دل درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد پای توانگری سهلست   سعادت سر درویشی و قناعت باد

ولـه

کنار حرص دلا بر کجا توانی کرد   نواز طمع که دو حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن   که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست   سعادت سر درویشی و قناعت باد

ایضاً له

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بر پای   همچو شمعش نگذرد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر   بایدش داشت زبان گوش بسرش و کمی
بعد ازان کارش اگر زانکه فروغی گیرد   گو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

ولـه

عاشقی شمع ازان رو چون منت   چهره زرد است و چشم اشک پاش
ورنه عاشق چرا یی علتی   هر شبی بیداری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا به تیغ   سر بزنندت نیابی انتعاش
سرکشی در عشق بازی می کنی   رو که بر عاشق حرامست این معاش

یا بسوز و گریه بنشین و بمیر
یا سر خود گیر و خالی زنده باش

ای کی

ولـه

ای کریمی که چون نسیم سحر   باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو   کار با برگ و با نوا دارم
گر بدر که نیامدم دو سه روز   من درین باب عذرها دارم
درد پایی فتاد بر سر من   من سر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی   نبود چارپا دو پا دارم
پای نیز از دست رفت و کنون   نه دو پا و نه چارپا دارم
اگر پا نمی دهد یاری   که حق نعمت ترا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست   چه کنم دست بر دعا دارم
تو بجان از برای من بجهان   که من اندر جهان ترا دارم

ایضاً له

ای دل امروز ترا روز مبارک بادست   که جهان خرم و سلطان جهان دلشاد است
خوش بر آ چون خط دلدار که در دور قمر   همه اسباب خوشی دست فراهم داد است
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود   لله الحمد که چون زلف بتان برباد است
آمد از روضه فردوس مبارکبادی   مژده داد و جهان نور مبارکبادست
می دهد باد طرب دور بقای کدرت   ساقیا باده که دوران بقا برباد است
دامن عمر بغنیمت مده از کف که ترا   دامن عمر ز کف رفته نیاید بدست

راست شد چون الف از صحت آن قرهٔ عین
پشت گوژ فلک پیر که با درزادست
یا دوارای فلک آن دور سعادت که تراست
این چنین دور عجب دارم اگر خود دادست
ای نهال چمن مملکت امروز نهال
که گل سلطنت از باد خزان آزادست
باد باقی تن و جانش که از آب و گل او
چار دیوار بقا تا بابد آبادست

وله

داد نداشتری دو سه نوآب شد مرا
شادان شدم از آن که مرا خار پا بسیست
عقلم به طنز گفت که انظر الی الابل
کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت
گفتم گزین متاع مرا در سرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شترم
گفتم بلای جانی و مار ابلا بسیست
گفتم تو گربه نه شتر گفت چاره چیست
در حرز نانه شتر که بها بسیست

ایضاً له

گر اجال بود گر زبان همچو منی
حکایتی برساند بیارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند
که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر تو دارا دور چرخ فرمان بر
نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
تویی که صبح ضمیر منیرت از سر عاد
فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نهاده تر شان تو در بحاری نگین
چه گوشهای کمان کرده بر زه لب تیر

دخی

ز عشق خط روان مسلسل قلمت
نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد بشارت فتح
که هست بخت تو همچون سپیح طفل بشیر
وانه طالع دوران نگاه تثلیث عظیم
اگر مجال بود دشمنش کنم تسدیر
چار ماه تمامست تا درین حضرت
بیان بسته چو رمح زبان گشاده چو تیر
عجب در آنکه درین چار ماه یک نوبت
مجال بنده نشد نز مودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت
چه می کند چه می سازد این غریب فقیر
نه هیچ شغل که او را بود در آن راحت
نه هیچ کار که او را از آن شود توفیر
حدیث دفترها می کنم که آن صورت
نوشته بود قضای صحیفهٔ تقدیر
کنون در آینهٔ رای عالم آرایت
ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
وا خدای تعالی به بخت تو داد
فصاحت و هنر و شعر و انشی و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم
هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر
واز جنس دگر نوکران ساده شمار
از انکه بار ندانند شعر از شعیر
به من گر آنچه بدیشان رسید در یک ماه
بمن رسد درین چار ماه عشر عشیر
بجای جاه تو باد اگر هر چه مقصودست
درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

وله

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح
دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
گر صبای روضهٔ خلدت وزد در بادیه
بعد ازین خار مغیلانش گل سوری دهد
در طبیعت گر نهد از لطف عزت خاصیت
نفس زهر افشانش عذب نوش زنبوری دهد

هرکی فکرت نهد بنیاد چنین عقل کل
با همه استادی انجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یک سال و شش ماهست تا هردم بلیم
زحمت خاک جناب چاه دستوری دهد
فرقت این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را
خود مبادا آن روز کز صدر توش دوری دهد
لیکنم چون شوق دیدار بدر هر ساعتی
بیم آن باشد که جان را جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان من بنده را
بهر دیدار بدر یک ماه دستوری دهد
شمع بخت باد روشن تا جهان هر صبحدم
شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

ایضاله

ای وزیری که ملک و جاه تراست
از سماوات وارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر
کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی
که دعای تو باشد اورا فرض
نخورد هیچ چز الا غم
نکند هیچ کار الا قرض

وله

شبی زبان فصاحت زمنهیان خرد
سوال کرد و غرض آن که مدتیست ندید
که بر خلاف طباع زمانه می بینم
که حصن ملک حصین است و سد عول سدید
زوال ظلمت ظلمت و از ستاره بدیع
کمال دولت فضلت و از زمانه بعید
چه حالت است که کوتاه می کند مردم
زبان تیغ که بودی دراز در تهدید

چه حالتیست که از عدل او ممالک را
نتیجتیست موثر سعادتیست سعید
چه حاجتیست که اصحاب دولت و دین را
ربیع و نهار او حاصلست و عدو وعید
جواب داد خرد کافتاب دولت و دین
که ماه رایت او خلق راست چون مه عید
هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک
غیاث الدین محمد محمد ابن رشید

وله

خسرویم یمین امیر علی
صورت رحمت علی علیم
ای مزین بدحضت اقلام
وی مرفه بدولت اقلیم
هم جناب تو باستاره قرین
هم عدیل تو در زمانه عدیم
بر عقولت بمرتبت تفضیل
بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح
در کفت قوت بیان کلیم
در زمانت ز فتنه نا پیدا
ما در روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت چو شعله کشید
زهرهٔ بحر آب گشت از بیم
بحر را گر دمت در خاک
لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلام
صاحب ری ترا کمینه ندیم
خسروا بنده را اسبکی دارد
سخت سست و قوی ضعیف و سقیم
اسبی از لاغری خیالکه او
گر نشیند کس بجو شود بدو نیم
گنده جسمش به پنجهای کلاغ
گنده چشمش به بجهای قدیم
آسمان در زمان نمودش
داغ کرده بنام ابراهیم

ای جو مردار مرده گندیده
بس جو زاغی بر او نشسته مقیم
خود نشستن جو زاغ بر مردار
هو طیار را خلافتست عظیم
پیش سطاره بر دهش گفتم
بدوانش بده مرا تعلیم
گفت کین کار کار جبارست
کوست یحیی العظام و هی رمیم
بکرت رحمت علی کبتر
بر ماندازین عذاب الیم
تا دیرین دوره دایره گردان
نشود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالفت تو تعب
باد حظ مسایع تو نعیم

ایضا له

دور ره بغداد کر هر جانبی
ناله افتاده باری آمدی
داشتم اسپی که از رفتار او
بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی زر نیز بود ار بود
آن قدر کاندر شماری آمدی
زر نماند و مرد یک اسپم بماند
هم نماندی گر بکاری آمدی

وله

شاها وزرایی که اینسان امیرند
بی وجه مرا ز پی خود چند دوانند
بودند بران عزم که مرسوم رهی را
زامسال بهانند و کنون نیز برانند
هر کیسه که من بر کرمت دوخته بودم
یک یک بدریدند و شب و روز درانند
نه خلق پسندد نه خدا کانچه خداوند
بخشد بدعاگو دگران باز ستانند

چون قاعده رسیم را شاه نهادست
بر داشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالیست
وجه من و یک جو نرسند تا نرسانند
مانده اسپیست که در راه نماند
مرسوم دعاگوی بنشرها که بمانند
در دولت و شادی ابد الدهر بمانی
با دولت و شادی ابد الدهر بمانند

ایضا له

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او
جویبار مملکت پیوسته سبز و خرمست
پای او را زین زند بر پشت صبح اشهبست
مهر او را داغ کین بر ران سام ادهمست
تخم سیار از شهاب تیغ او یک پر توست
بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنمست
چون بیاض خوبرویان از سواد زلف جعد
عکس صبح نصرتش تابان ز شام مبهمست
نوبت کوس خروس کوش در گوشش بسی
شادی افزاتر ز صوت نغمه زیر و بمست
در علو پایه صد چندن جمشید را
پیش دست و مسندش دست تواضع بر همست
دست حکمش تا بصدر قدر باز افکنده است
عدل با انصاف باز افتاده دستی محکمست
چرخ بالا دست گردان جهان زیر نگین
روز و شب گردان در انگشتش بسان خاتمست
خسرو البتیش ثانی الکرم مهد عصمتش
در حساب قدسیان هم دوش مهد مریمست
کرد در حق من احسانی و تنها حق او
نیست بر من بلکه بر مجموع خلق عالمست
تا سیان یک نیمه زر دادند ازان نیمی را
بر دو جو نقد نه یعنی که وجهی اندکست
باز می خواهند و جبر داده را بعد از دو ماه
گاو فرمان وجه اگر باقی مرا یک درهمست
نیست بر من جبه باقی و در دیوان مرا
مبلغی باقیست باقی رای عالی حاکمست

ایضاً له

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی
بملک پارس تحصیل وجه زر برود
کان بنده بشد انکه بعد چندین سال
ز درکت بچنین کار مختصر برود
بخاک پای عزیزت که گر آب سیاه
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند
چو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
اگرچه رفتن او سرچه دیر تر کشید
کنون چو میرود آن به که زودتر برود
بساز کار من امروز زانکه میترسیم
که گر دو روز بمانم یکی دگر برود

وله

بر بتان حسن و جوانی مفروش
ای جوان گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود
گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه‌ی در چه زنی بی زر دوست
آهن سرد چرا می کوبی

ایضاً له

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب
حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود

باش تا دولت ایام وصال آید باز
بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

گر سرو ترک کلاهت داری ای فتنه
چار ترک باید اول تا رود کارت ز پیش

ترک

ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جان
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

وله

باز در زمانه بتابید بدر
آیین و حمل و وضع ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد
آرایش از جواهر اجرام داده است
دل شاد باش گر صدف فطرت وجود
پاکیزه جوهری چو تو سر گهر زاده است

ایضاً له

نیست نیست نسبت مردم
هر کسی را بنفس خود شرفست
شرف در بجوهر خویش است
نه ز پاکی جوهر صدفست

وله

پادشاها صبوح دولت تو
متصل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت
که برین در همی زنم فریاد
نه کسی میرسد بفریادم
نه کسی می کند ز حالم یاد
چه دهم شرح لطفهای کحل
آن بگو سیرت فرشته نهاد
سر من از جفای او کل شد
که بگویم کار از او نگشاد
بسته از بنده راه خود صد بار
لیک یک بار راه بنده نداد
گر دهید داد و داد دشنامم
داد ای پادشاه عادل داد

بخت نیکت بمنتهای امید
برساناد و چشم بد مرساد

وله

ای خسروی که دست و دل کامکار تو
کار جهان بتیغ جهانگیر می کند

شیران رایت تو هژبران رزم را
در مرغزار معرکه نخجیر می کند

آیات فتح را بزبان سنان و تیغ
پیوسته اولیای تو تفسیر می کند

اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد
حساد ناله زارتر از زیر می کند

آب از هوای لطف تو دیوانه می شود
زان دست و پای آب بزنجیر می کند

مقصود مقربان عبادی دعای تست
زان نالها که در شب و شبگیر می کند

خورشید طلعتا وزرای تو وجه من
اکنون سه ماه رفت که تدبیر می کند

درکار بنده خسرو بزرگ الجه تا ثبت
تاخیرها نموده و تقصیر می کند

انعام شاه و حکم امیرست و من غلام
وجهیست دادنی بچه تاخیر میکنند

اکنون بلطف خویش از ایشان سوال کن
باخود درین قضیه چه تقریر می کنند

بازار کلک و تیغ تو هموار تیز باد
تا کار ملک راست تر از تیر می کنند

ایضاً له

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا
که آسمان بزرگی و اختر رادی

رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم
تیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی

زدست خیل سخایت که غارت کان کرد
نشسته است که در حصار پولادی

خدا

خدایگانا یک بار کی بفرستادم
ز ضعف حال و تو با حال من فرستادی

کنون زمانه که شاکر درای تست مرا
ز درگه تو جدا می کند باستادی

ز جانبهای عناکب خلل پذیرترست
در اسرای اقامت ز سست بنیادی

قبول کرده از بنده کش کنی آزاد
بجان خواجه که دی شب نخفتم از شادی

پس از غلامی ده ساله گشته ام راضی
ز بندگیت بیک سطر خط آزادی

بسان سوسن اگر بنده را کنی آزاد
بصد زبان کنم از بندگیت آزادی

همیشه تا که جهان و جهانیان باشند
پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

وله

آصف ثانی رشید الحق والدین آنکه هست
آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما

زان سبب بالای گردون خم شد اندر قد صدر
گر بعکس راستی بنشست بالای شما

هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب
جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

آن تو ای کز ابتدای باب ارباب هنر
تربیت بود دست و بخشش رسم آبای شما

وان منم کز گوهر نظمم مزین کرده است
گردن و گوش جهان از مدح بابای شما

با وجود آنکه استعداد و استحقاق من
روشنست امروز بر آیینه رای شما

از برای خرده زر جستن آثار من
بس عجب می دارم از طبع گهرزای شما

حاصل دی در پریدم همچنین تا چارماه
صرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت بی برگم بساز امروز کارم تا گشت
بیش ازین بی مایه اسر و برگ تقاضای شما

آنچه انصاف از آمد شد خجل گشتم خجل
من ز خاک آستان آسمان سای شما

از قدمهای خود اکنون من خجالت میبرم
هم بران صورت کزین پیش از کرمهای شما

وله

ای شهنشاه جوانبختی که در معراج جاه
شهسوار همتت با قرب او ادنی براند

بر براق همتت چون دید گردون در عروج
بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند

از فنای پایهٔ قدرت نشد آگاه وهم
گرچه صد منزل برون از طارم اعلا براند

برنشت امروز دستت خامه ی کرد بار
بی توقف بر سواد عالم فردا براند

در پناه راعی عدل رعیت پرورت
گله گرگ کهن را برهٔ تنها براند

آسمان قدرا خداوندا دعاگو می کند
بهر مقصودی ردیف شعر خود عمدا براند

تا شنیدم از زبان صادق القولی که شاه
بر زبان سی عقد صد کانی برای ما براند

با دل خود گفتم ار چه بیش ازین بود طمع
دولت شه باد چون این قدر حالا براند

بنده زان شادی که نامم راند سلطان بر زبان
این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند

ملک بر اوراق چرخ نیز بر بالای چرخ
ثبت کرد این مبلغ و بر جمع سر بالا براند

دوش گفتندم یکی از نایبان حضرت
مبلغی کم کرد ازان تا پیش بر ابنا براند

گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او
ابر را دریا داد و بحر را اجرا براند

هیبت قلب لشکر دشمن ز رسلان که راو
زهرها زان انداخت بعضی را و بعضی را براند

سایهٔ شه بر سرم بادا که هر کو بر سرش
سایهٔ شه بود دولتهای مستوفی براند

ایضاً له

یک حدیثم یادگارست از پدر
کای پسر چون حاجتی افتد ترا

همت از صاحب دلی کن التماس
پس بصاحب دولتی بر التجا

ایضاً له

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم
که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام

زهی بدیدهٔ ادراک دور بین دیده
هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام

بدست رای منیرت عنان اشهب صبح
بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام

قلاید منت طوق گردن گردون
جواهر بخت عقد زیور ایام

چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص
چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام

جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف
حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام

بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی
بغیر خون صراحی نریخت خون حرام

خیال تیغ تو گر در ضمیر کان ره یا
گذر کند شود آتش بز خون لعل مسام

سپهر مرتبه شاها ز حال قصهٔ خویش
حکایتی بحکایت تو میرود اعلام

وا بفضل الهی و دولت شاهی
گذشت مدت سی سال روزگار بکام

نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ
نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام

بحیله از کف من ناگهان عنان مراد
ربود توسن ایام ابلق بدرام

کمان چرخ مرا در نهاد پر چون تیر
ز خانهٔ خودم افکند دور دشمن کام

ببارگاه رفیع تو التجا کردم
که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام

برای خدمت شه از چه نیستم لیکن
شدم بحکم اشارت زرزمهٔ خدام

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر
داشتی مایه در چکانیدی
گر بمال کف تو گشتی آز
از گدایش وارهانیدی
بر تو گر نیستی مدار جهان
چرخ گرد جهان بگردیدی
دوش گفتند درد پاییست
خواجه را کاش بنده بشنیدی
در دو چشمش اگر امان دادی
آمدی پای خواجه بوسیدی
بنده که دیده اند بر دیده
لایق دیدن شما دیدی
بسر و دیده آمدی پیشت
دیده بر پای خواجه مالیدی
دیده خویش را دو گردی
درد پایش بدیده برچیدی

ایضاً له

خدایگان وزیران ملک آصف عهد
ز بی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار او هم کلک تو عنبر اشهب
غلام سنبل خلق تو سوسن آزاد
ز صنع تربیت رای بنده پرور تست
خرد که پیر فلک را نزاده دارد یاد
گر از شمامه خلقت صبا اثر یابد
شود بنفشه محزون چو گل از آن غم شاد
زبان لاله از آن شد بعنبر آلوده
که او حکایت خلق می کند بباد
خدایگانا احوال من ز دور فلک
بصورتیست که احوال دشمنان تو باد
الاغکی دو سه زین پیش داشت بنده تو
بوجه قرض بیکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن می کند که برتابد
بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده جانم از حیرت
تو شهسواری و اسبی بیابت باید داد

ولیک از سبب آنکه نیست چون دگران
مرا عادت معهود زین و اسب و غلام
نه بر قبای خرم مذهبست طراز
نه بر کمیت دوانم موقت لگام
نیابتی نه که باشد امید حاصل نان
عنایتی نه که گردد مزید شهرت عام
درین دیار ز بی حرمتی خان شده ام
که خود نمی دهدم هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روم
مرا خوشست ببغداد و جسر و شط شام
ز بی نوایم امروز چون شکسته رباب
و آنه قوت آهنگ ره نه ساز مقام
حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط
نمی دهند بوامم که خاک بر سر وام
بتلخ عیشی از آن برگرفته ام چون نی انگشت
که گرد چون غنچهم عصر با بال لبام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم
نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن این قدر از راه عجز می گویم
که ای زمانه بدست تو باز داده زمام
و از روی عنایت چنان بدار که من
بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام
بهمتت شود آسوده خاطرم ز هموم
بدولتت شود آزاد گردنم از دام
و اگر آتش فکرت چو سنگ سوخت جگر
روا مدار که کامم چو عود باشد خام
دلی نه مرکه دعا گو ز حسد بی آبی
بدین فسانه سر گرده ام چو حسام
اگر چه بر می جهدم آتش از دهان چون شمع
ولیکنم ز حباب آب می چکد ز مشام
همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم
مدام تا که بر ارواح قایمند اجسام
مباد جز بهوای تو گردش افلاک
مباد جز برضای تو جنبش اجرام

وله

وله

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست   خود فلک را چه دری بهتر ازین میباید
پرتو رای ترا دید خرد گفت مرا   چه مبارک سحری بهتر ازین میباید
تو امان چون ز غلامان کمر بسته تست   بر میانش کمری بهتر ازین میباید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس ضمیر   کلکش بال و پری بهتر ازین میباید
صاحبا خاطر وقاد قضا قدرت تو   با دعاگو قدری بهتر ازین میباید

ایضاً

ز پیر جهان دیده کردم سوالی   که بهر معیشت ز مال بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت   اگر می توانی قناعت قناعت

وله

دی مرا دریادلی کز کرمت   ابر دستش آب دریای برد
پوستینی داد و زر بیرون نکرد   گیوه بخشید و دمپایی برد

ایضاً

همنشین بدان مباش که نیک   از بدان جز بدی نیاموزد
خار آتش فروز سوختنی   گر ز گل جاه و شوکت اندوزد

عاقبت

عاقبت برکند دل از صحبت   از برای گل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود زنده   آتش کشتنیش می سوزد

وله

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود   زنده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
میر فخرالدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر   فخر دارد در زمین او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس   دست او را قدرت موسی عمران در بیان
گر کلیم الله بعمر خود بجز نی داد روح   هر دم انگشتش مرکب می کند در نی روان
آفتاب از روشنی با رای او دم زد کمی   کافتاب و خاک را افتاد منع اندر میان
صاحبا من گوهری بودم ز دریا آمدم   سوی دارالملک بغداد از سواد خاکدان
عزم دارم که اکنون باز با دریا روم   چشم دارم که بکشایی ز پایم ریسمان
مدت ده سال اندر بوتهای انتظار   روزگارم آتش غم داد در دود امتحان
عاقبت بگداخت اجزای وجودم جو بجو   خالص و صافی شدم وقت خلاصست این زمان
چون درم آواره گردان در جهانم تا دهم   شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان

ایضاً

ای کریمی که شود پست کز گردون را   گر خطابش بمثل بنده ما فرمایی
روز خورشید بگرداند اگر یک باری   کار اقلیم فلک را به سها فرمایی
ذره‌ای از پی ده‌انه خوان تو دریوزه کند   قرص خور در حق آن ذره عطا فرمایی

خسروا قول رسولست که العدة دین
دین من شد همان به که ادا فرمایی
وعده دادهٔ ای خسرو آفاق مرا
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

وله

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را
در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند
حکم قضا بصاحب جوزا نمیرسد
دریا چه جوش میزند از جود خود که هم
صیت مکارم تو بدریا نمیرسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو
آیین سروری دگری را نمیرسد
یک دم نبود که ز دریای لطف تو
صد کاروان عنبر سارا نمیرسد
جرم رتبتا بحضرت اعلای آصفی
احوال عجز بنده همانا نمیرسد
بگذشت چارمه که ز دیوان روزیم
یک جو برسم رایت و اجرا نمیرسد
زیر کبودی فلک احسان نمانده است
یا خود برات رزق ز بالا نمیرسد
کارم رسیده است بجایی و آن چه جاست
جایی که هیچ جرم از آنجا نمیرسد
از ابر قطرهٔ به کفم نمی فتد
وز باد راحتی بدل ما نمیرسد
گفتی دروغ راست نباشد همی کند
که گاه جود طبع تو اما نمیرسد
با این نظام حال و منال و فراغ بال
هیچم بقرض خواه و تقاضا نمیرسد
ز انعام عام اصلی خویشم مدد رسست
ز احسان دیگری نه که اصلا نمیرسد
داعی پیاده است و گرانبار و ناتوان
هر روز ازین بمجلس اعلی نمیرسد
صیت تو از ثری بثریا رسیده باد
پیوسته تا ثری بثریا نمیرسد

ایضاً له

سپهر فضل و هنر شمس دین که دور قمر
جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد
ضیا و نیت و صدق تو صبح اگر بیند
ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
وزید باد بهاری ببوی نافهٔ مشک
بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون منست
بحسن تربیت آن را دوا نخواهد کرد
خجسته رای تو گویی ز روی لطف سوی
نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنده یکباری
به پیش بانوی فرمان روا نخواهد کرد
در تو بجا فضلت و بنده جز بدرت
بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدرم خود محقق است که کس
بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
گرفتم آنکه دعاگو برای سازش سر
حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
وظیفهٔ که درین مدت از مسلمانان
ستاده است رهی تا ادا نخواهد کرد
یقین بدان که عزیمش شنیع بی شرم
بهیچ راه رهی را رها نخواهد کرد
مخنثی که بنام مزورست امروز
بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی
کنی حواله که دانی روا نخواهد کرد
جهان به کام تو باد اگر بنده تا زنده
بود همیشه جز اینت دعا نخواهد کرد

وله

بر آستان رفیع خدایگان جهان
سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا

ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر
سکندر آیت جمشید ملک دارا دارا
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن
که باد حکم و مرادش همه روان و روا
کمینه بنده داعی درگهش سلمان
پس از وظیفه اخلاص بندگی و دعا
برسم تذکره از حال خویشتن دو سه فصل
بعز عرض ضمیر منیر غیب نما
همی که مدت ده سال میرود با من
درین دیار زبان برگشاده ام بثنا
قوافل دعوات از دل و زبان منند
رفیق کوکبه صبح و کاروان مسا
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان
بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
سه سال شد که از آن کرده اند بعضی کم
وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله
پس از رساله پنجه قصیده غرا
معاش دیگران از فواضل کرمت
زیاده گشت مرا کم چرا شدست چرا
و از مرحمت خسروانه ات امروز
اشارتیست توقع بجانب وزرا
که از مراحت من آنچه قطع فرموده
کنند اضافت رسوم بنده و قطعا
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ننهند
بهیچ وجه و بیان تا بیان استثنا
که تا بدولت شاه از فراغ درون
نقود عمر کنم صرف در دعا و ثنا
دوم چو دخل رهی کم شد و زیادت خرج
بخرج بنده نمی کرد وجه دخل وفا
قروض شد متراکم ازین سبب بر من
زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما
بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال
بحال خویشتنم نیست یکزمان پروا
اگر چنانکه مرا کار کی بفرمایند
که قرض بنده توان کرد ازان قضیه ادا
قضای قرض کنم در قضا شوم ایمن
که باد جان و تنت آمن از قضاء بلا

ای جهان

وله

ای جهانبخشی جوانبختی که اهل فضل را
جز جنابت در جهان امروز استظهار نیست
نوعروس تازه روی فتح را در روز عرض
جز ز خون دشمنت بر رخسار نیست
با غبار جوهر رای جهان آرای تو
آفتاب زرفشان را گرمی بازار نیست
کیست اکنون با تو پا بیرون نهد از دایره
گو بکار خویش سرگردانتر از پرگار نیست
خود گدا این ذره است از خاک درگاهت کوان
توتیای دیده بخت اولو الابصار نیست
در چنین ملکی که هر کس با که بینی غله اش
گر ز صد گر بیست افزون کم ز صد خروار نیست
در عراق امروز دستی نیست کان از بهر کشت
چون سرای خصم با هموار تو هموار نیست
کار کار کارهای گندمست امروز و جو
لاجرم یک جو مدار دهر که گندم کار نیست
از پی زرع خدائی چند در کار است و کیست
در عراق اکنون کسی کان را خدا در کار نیست
کدخدایی ام کنون با پشت اطفال و عیال
صورت احوال من چون بار و چون بیرار نیست
در چنین شهری و قومی با چنین بی برگی
هست کس با خوار دارد بنده و با خوار نیست
ده خدان باید مستم کردنم با هشت من
ور بیاسد هفت و هشت از هیچ دارنش عار نیست
این چه بی شرمی و ابرامست سلمان بیزن
شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست
غله می خواهی ز درگاهی که در گاه کرم
هر دو عالم را بکاهی پیش او مقدار نیست
غله خود بی کاه وزرای خرمن چون کهی
کز زراعت سرگران نیست برخوردار نیست
آسمان گر ثور دارد گاو و نجم از سنبله
زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را
جز دعای دولتش مقصود ازین اشعار نیست

وله

ای ز صفای گهر پاک تو — غرق عرق داده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد دمید — تا ابدش بوی لبان از دهن
روز نخستین که ز مادر بزاد — دایهٔ لطف و کرم ذوالمنن
ساختش از اطلس گردون قماط — داد ز پستان سعادت لبن
روح امینش ز سر سدره گفت — انبته الله نباتا حسن
باد قرین تن و جانت مقیم — ورد سحرگاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصل — عهد تو با عهد ابد مقترن

ایضاً

کریما گوش کن گفتار نغزم — که چون من نغزگفتاری نباشد
سوالی می‌کنم فرما جوابی — گزین عیبی وزان عاری نباشد
فقیری را که در بغداد سی کس — بود نانخوار و غمخواری نباشد
نهال همت بر کش نخشد — بصد ره دولتش یاری نباشد
سخن باشد متاع او و او را — متاعش را خریداری نباشد
چه تدبیرش بود اینجا که اینجا — بغیر از رفتنش کاری نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند — بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان — بنام بنده دیناری نباشد

چرا باید که در اوراق احسان — مرا مرسوم و ادراری نباشد

وله

خسرو دنیا علاءالدین والدنیا علی — ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است
شمه از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست — آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
نور ملک از شمع رای تست ورانت باورنما — این سخن را آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف هیجا درفش دیده دوزت از نهیب — مو بهار ابر تن بدخواه سوزن کرده است
از شکوه نعل سم باره‌ات صدباره کوه — صدرهٔ خارا چو گل صدباره بر تن کرده است
کان ز دستت خاک بر سر می‌کند یعنی که او — آب دریا برده و قصد خون معدن کرده است
چشم درع از طعن رمحت خون اگر گوید رواست — زان زبان بازی که او با تیغ و جوشن کرده است
خسروا عمر بیت تا عنقای عالی همتم — قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین گندم نمای جوفروش — طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
طالعم شیر است و عمری پشت بر من کرده بود — وین دم از روی عنایت روی در من کرده است
من بعین تربیت می‌دارم از لطفت طمع — آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب — تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

وله

شاها مرا باسپی موعود کرده بودی — در قول پادشاهان تبدیلی کم نباشد
اسپی سیاه نیزم دادند من بر آنم — کاندر جهان سیاهی از آن تیزتر نباشد

آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
اسب سیه برفت و زنگی دگر نیامد
آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

ایضا له

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو
بالای دست رابعهٔ آسمان نشست
لطفت هاستین کرم پاک می کند
گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر تست که در جان چرخ یافت
گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
نام کنیزکی تو بر خود نهاد گل
زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدولتت
بر مرکبی بلند و جوان و روان نشست
اسپم پیر و کوته و لاغر همی دهند
اسپی نه آنچنان که بران می توان نشست
چون کلک مرکبی سیه و کند و لاغرست
جهل مرکبست بر اسپی چنان نشست
از بنده مهترست بده سال و راستی
گستاخیست بر زبر مهتران نشست
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت
بر خنگ باد آتش عنبر عنان نشست
ور نیست نیک نیک بهر نامی تا مرا
اسپی جهان دهند که چون وی توان نشست
ظلت ظلیل باد که گیتی بدولتت
در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

وله

ای سکندر دولتی کاوصاف خلقت دم بدم
می گشاید از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
تا قضا بستان سرای دولتت را ساختست
بلبل دستان سرای آن سرابستان مرا

در زمانت ابر می گرید بآواز بلند
نیست کاری این زمان با قلزم عمان مرا
شهسوار همتت چون عرصهٔ عالم بدید
گفت دشوارست جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلقی و من تا مادحم در خدمتت
گاه می خواند فلک حسان و گه سلمان مرا
خسروا از روزگار بی سر و سامان بپرس
تا چرا می دارد اختر بی سر و سامان مرا
تا ز خوان نعمت او لقمهٔ نان می خورم
می چکد صد قطرهٔ خون از دل بریان مرا
قصه با هر کس بگویم سر بگرداند ز من
کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن
تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان مرا
قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال
قرضدار و بی نوا کردند تا کاشان مرا
جای در ایران زمین بر بنده تنگ گشت این زمان
یا بسیستان رفت باید یا بهندستان مرا
من که زر در غره می گیرم چون ماه قرص
سلخ ماه از بی زری باید شدن پنهان مرا
من که چون شاخ از ربیعم جامه باید خواستن
در شتا بی برگ باید بودن و عریان مرا
جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند
وجه رسومی که مجری بود در دیوان مرا
بعد ازین از من جوی حاصل نخواهد گشت اگر
بر کنند از تن چو گان یک باره جان قربان مرا
هر کسی گوید که زر بستانم و دندان ز تو
ای عزیزان کاشکی نبودی در دهان دندان مرا
تا بعالم کرد خواهند این خداوندان ایل
خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
یا بوامی یا بانعامی بهر وجهی که هست
رحمتی فرما که زحمت می دهند ایشان مرا
باز خواهم وز دریابم که فردا بامداد
هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را همچو موسی گوید بیضا نمای
از کف فرعون وین فرعونیان بستان مرا
با دعای قدسیان پیوسته با جان تو
وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

وله

خسروا خاک درگه تو مراست
از غبار ذرور نیکوتر
بی لقایت چو چشم بی نورم
چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم
غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بدست دور از تو
چشم بد از تو دور نیکوتر

ایضاً له

الا ای آفتاب مشرق فضل
که تاب مهرت اندر جان ما هست
عنان تا تافتی بر جانب شام
جهان بر چشم من چون شب سیاهست
بامید قدومت انجمن را
همه شب دیده چون انجم براهست

وله

ای خداوندی که هر روز از درت
مژده فتحی دگر می آیدم
درگرفت از دولت کارم چو شمع
این زمان پروانه می بایدم

ایضاً له

ایا شهی که غبار سپاه منصورت
عذار فتح بخط معنبر آراید
سوار همت تو گوی ماه در میدان
بسرعت از خم چوگان چرخ برباید

اگر

اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت
بیک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
شهانه گردش گردون شکایتیست مرا
که ذکر آن بچنین حضرتی نمی شاید
منم که مریم فکرم مسیح خاصیتم
بعهد حشمت تو هر ساله روح می زاید
بنزد دولت تو همتیست سلمان را
که نور خواستنش از آفتاب عار آید
اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا
که پیش بحر بخواهشگری لب آلاید
چو پای صبر کشد در گلیم درویشی
بهر تجرد او ترک آسمان گوید
حطام فانی دنیا بدان نمی ارزد
که طوق منتش از گردنی بفرساید
طمع نمی کنم و خود چه سود از آن طمعی
که مرد را ببرد آب و نان نیفزاید
توقعست بلطف توام که بهر آن
بحال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو باد اگر بنده را بجهان
بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

وله

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن
مرکب نصرت عنانت در عنان پیوسته است
کرده سهم عدل تو صد پی کمانرا گوشه گیر
ساخته شمشیر را کلک تو دایم دسته است
وین بپا ماندنی شد گر سواد حضرتت
مردم چشم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی آید بپرسش بر سرم
خواب دست از من بآب دیدهٔ من شسته است
ناوک چشم از پی آزار من برخاسته
با سواد دیده ام در خون من بنشسته است
هم عفا الله لیک من کز عین مردم زادگی
در چنین غرقاب دست از دامنم بگسسته است
تا بگوش خروس کوس عزت میرسد
هوشم از تن رفته و مسکین دل از جا جسته است

دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی   گرچه با این خستگی او نیز هم بربسته است
دیرتر گر میرسد چشمم بگرد موکبت   خسروا معذور می فرما که چشمم خفته است

وله

ای مرغ جان طلب کن ازین آتشین قفس   راه برون شدن که ترا هم نفس نماند
زان دوستان خاص که بودند در دیار   دردا که در دیار وفا هیچکس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک   زان همرهان بطالع ما باز پس نماند
گوشش در انتظار درین کاروان نهی   کانجا بغیر نالهٔ زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل بخت ما بریخت   زین سرد باد کار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد ازو بود صد زمن   دم درکش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایهٔ امید من او بود در جهان   رفت او امید من بجهان زین سپس نماند
شد عمر خوار در نظر ما که بعد ازو   ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

ایضا له

موجب جمعیت نجوم بعقرب   گر ز گردون پی نوال شه زمانه
گفت که چون رایتت بعزم توجه   لشکری آراست کش نبود کرانه
هر سپاه فلک بباز که خویش   گرد امیری طلب ز سر در خانه
تا کند از سروران خیل کواکب
کوکبه در مواکب تو روانه

ای خد

وله

ای خداوندی که از دریای خاطر دم بدم   در ثنایت عقدهای در مکنون آورم
از کمال صنعت ملک تو چون رانم سخن   نقدها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا نگذاشت روزی چند درد پا که من   روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر نیاوردم بحضرت درد سر معذور دار   من که درد پای دارم درد سر چون آورم
هر زمان بهر عروس مدحت از کان ضمیر   قطعهٔ چون قطعه یاقوت بیرون آورم

ایضا له

ایا شمع جمع و چراغ ملوک   چه پروانه تا چند تابم دهید
شما عین لطفید و دریای جود   چرا وعدها چون سرابم دهید
گناهی نکردم خطایی نرفت   چه موجب که چندین عذابم دهید
واگر تب محرق آتش زند   جگر سوخت یک شربت آبم دهید
بیک شربت تربیت قانعم   اگر نیست شربت جوابم دهید

وله

تا ز مادر زاده‌ام روزی نبودم شادمان   آدمی زاید برین وصفی ز مادر زاد نیست
خود چه برخورداری از عمری توانم یافتن   کاولین خون خوردنست و آخرش جان دادنست

وله

طایر نامه رسان تاج کرامت بر سر
نامه دوش ز سلمان سلیمان آورد
سحری پیک نسیم آمد و از خاک درش
مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد
باد باز از طرف بارگه محمودی
مژده مرحمت و تحفه احسان آورد
آن بنی خلق که نامش چو بنی محمود است
با وجود عظمت تا در سلمان آورد
بانگ کوبند همان طایر فرخنده قدم
بتو از بنده دعاهای فراوان آورد
بود تر دامنی از عیسی معطر فی
بخضر تا لب چشمه حیوان آورد
آفرین باد برین خواجه مخدوم پرست
که ز تنعش خرد انگشت بدندان آورد
ای خدیوی که بتکلیف و ارادت تقدیر
طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بدرستی شرف منزلت کسرویت
بس شکستا که درین طاق نه ایوان آورد
عزت دست تو کان خانه کانرا بکند
ای بسا آب که در دیده عمان آورد
هر صبایی که بصوتی زد یار تو سیف
گرد از ان ملک بضاعت سکی جان
کوه اگر سر بکشید از تو ضعیفی چو نسیم
از دورت نفت و کشاکش بگریبان آورد
پشت ملکت برای تو قوی بادا
روی در بارگه دولت سلطان آورد
ابر دستی نظر از تربیت دریا یافت
آفتابی بدر از سایه یزدان آورد
زود دارای تو ازین بنیت نیکو خواهد
گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش پابوس تو چالاک
تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد
باد مقرون ابد دور بقایت که ترا
آسمان از پی جمعیت دوران آورد

ازضی

وله

از صفا در چار رکن عالمت این صفه طاق
نیست نه طاق فلک با نقش یک جا رطاق
گر نظر بر چه تنقش کار ده آفتاب
در رواق آسمان چون سایه باز افتد طاق
همت سلطان رسانیدش بجایی کز زبان
شد ز ادراک علوش طاق اندیشه طاق
سایه یزدان معین الدین والدنیا او
گز برای بندگی اش آسمان بندد نطاق
آنکه گردون بکمرد در شعار بندگیش
از سر گردون گردون بر گشد این سبز طاق
تا غلامی حریم بارگاه او کند
کرده اند اقبال و شاهی پرده بام اتفاق

ایضاً له

ز حد گذشت بیک باره جفای فلک
نمی شود نفسی منقطع نوای فلک
قبای اطلس چرخ از چه باشند که هیچ
نمی درد نه کهی می شود قبای فلک
بهر غمی که از و میرسد بروی زمین
نمیرسد بزمین از نشاط پای فلک
ز بس که بر سر من گشت آسیای سپهر
سفید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیک بار گردن گردون
ز بس که همت احرار زد قفای فلک
طفیل همت فلک همتی بکار آریم
چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک
شدند سیم بران خاک و خاک شد زر و سیم
یقین بدان که همتست کیمیای فلک
کسی چرا بسرای فلک فرود آید
کمان برد که فرود آید این سرای فلک
بهر هوا و بهر سو کبوتر دلرا
رها مکن که عقابست در هوای فلک

وله

شها قمری طوق دار تو آمد
که دست شما بوسد و باز گردد

اگر هست ره تا چو دولت در آید
وگر نیست تا چون بلا باز گردد

وله

خداوندا از افراط خمار شب دوشینه
دمادم میرسد جانم بلب چون ساغر صهبا

ز موصل آنچه آوردند دوش امروز با انجا
که خود خوردن مضر باشد شراب موصلی تنها

وله

ای خداوندی که بر شد کنبد پیروزه رنگ
گوش تا گوش از صدای کوس فتح و نصرتت

چون خروش نوبتت بشنید گردون گفت من
پیر گشتم نوبت من رفت و آمد نوبتت

دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت
گردن گردون دون خم شد ز بار منتت

خیمه قدر ترا گیتی چو خاک انداز گشت
فلکه آمد فلک بر سایه بان حشمتت

پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت
ابیاتی میستاید بر امید رحمتت

ایضاله

قرب چل سالست تا پیکان شرق و غرب
طبع سلمان می کند در گوش در مدحت

زبان پر کرده ام از شکر شکرت که من
بسته ام در استخوان چون پسته مغز نعمتت

با چنین نعمت که خواهم ماند تا دور ابد
شرمساری میبرم حقا هنوز از خدمتت

در ثنای حضرتت عهد جوانی گشت صرف
نوبت پیری رسید اکنون بام حضرتت

گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمرم بود
چند روزی بگذرانم در دعای دولتت

علت پیری و درد پا و ضعف چشم و گوش
می برد درد سر من بنده را از صحبتت

گفته ام در باب خود فصلی دو سه از بهر آنچ
چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

ایضاله

اول آنست که چون نیت عزلت دارد
بنده زین دایره جمع خدا خواهد بود

گوشه خانه امروز وطن خواهد ساخت
کش خداوند جهان خانه خدا خواهد بود

مدتی مالک ملک شعرا بود بحق
این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود

پیش ازین بر در مخلوق بسر می گردید
بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود

بنده تا زنده بود وجه معاش بنده
هیچ شک نیست گر احسان شما خواهد بود

لیک دارم طمع آنکه معین باشد
که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

وله

دگر آنست که محبوب جهان مثنوی شاه
آمد از بندگی شاه که می فرماید

رو بگو بنده دیرینه ما سلمان را
که بخواه از کرم هر چه ترا می باید

بنده بر حسب اشارت طلبی کردم و شاه
داشت مبذول چنان کز کرم شاه آید

وعده دینت زدی و من اگر بکجا
ذمت همت خود شاه بری می شاید

ایضاً له

دیگر از خرج برود خل کنش قرضی چند هست و قرضست که قرض غربا باز دهند
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست قرض باید که ز انعام شما باز دهند
وجه آن قرض اگر از من غربا می خواهند گر نخواهند ز تو سلمان ز کجا باز دهند

در جهان تا آیت نصرت و رسم سلطنت
در جهان سلطنت منصور بادا تا آیت

وله

شاها نه من که مدح و ثنای تو برترست ز آنها که در سواد دل و دفتر آمدست
جرم کواکب و فلک اندر محبتت بر شکل هفت مشعل و نه چادر آمدست
حشو سر عدوی تو بود دست پیشتر چیزی که در زبان لب و خنجر آمدست
شاها بیان حال مفصل نمی کنم درد مفاصلست که کردم بر آمدست
از درد جامه که ترا نو بهم رسد زین جامه خانه بهرهٔ من چاکر آمدست
درد دل و جای جانم نبود بس کم درد پای نیز کنون بر سر آمدست
حالم ز من مپرس که خود بهر عرض حال بر خاستست درد و بزانو در آمدست

این بوده است مانع اگر زانکه چند روز
سلمان بآستان شما کمتر آمدست

ای وزیری که دلت همت اگر در بندد گره عقده ز ابروی فلک بگشاید

قدم همت تو تارک گردون سپرد چنبر طاعت تو گردن گردون ساید
در زبان ظلمت بهره ندارد بهرام که زبان و لب شمشیر تو خون آلاید
هر چه با عقل در ایام تو گردند رجوع گفت تا خواجه درین باب چه می فرماید
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید گفت پروانهٔ دستوری او می باید
صاحبا رای جهانگیر ترا معلومست که جهان هر نفسی حادثهٔ می زاید
تو بلطف و صفا گر از آب روان چه عجب باشد اگر رای تو در سنگ آید
گه گرفته شود و گاه جهان گردش که زند تیغ و گهی روی زمین آراید
تا بباده نزود آب بگرد عالم تا برهنه نشود تیغ که همت باید
اگر از کسر شدت فتح زیادت چه عجب مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید
مرکب عزم همایون تو لاینصرفست فتح در موضع کسرش اگر آید شاید
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی بادا تا جهان در کنف عدل تو می آساید

وله

شاعری سحر آفرینم ساحری معجزنمای خازن گنج معانی مالک ملک سخن
در دیاری کاندرو ز اهل کرم دیار نیست با کمان افتاده و در مانده ام با پشت تن
یک بیک را اگر ده غارت بی سروپایان شهر تا بدستار سر و آن برازهای و پیرهن
هر یکی زینها بنوعی زحمت من می دهند تا یکی باشد تحمل خیر سعدالدین حسن

میهمان شهر را اگر طاقت ما نان نشد
نان به بخشاید هم بر ما و هم بر خویشتن

وله

شاها که بود که از فیض بخشش تو بدو
گهر بطل نیابد درم بمن نرسید
ز حضرت تو رسی گر دجاه درخواست
بمن رسید که دادی ولی بمن نرسید

ایضاله

ایا کریم نهادی که پیش همت تو
همه خزاین کان خاک کان می ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش
بسفره کرمت بر دو نان نمی ارزد
بگوهری ز کلام تو پیش تیر و تبر
مرصع کرم تو امان نمی ارزد
بر تجه دنت قبای اطلس چرخ
بگرد دامن آخر زمان می ارزد
تو نازنین جهانی بیک سر مویت
همه تنعم ملک جهان نمی ارزد
اگرچه راح روان بخش جوهریست شریف
ولی بجوهر قدسی جان نمی ارزد
مضرتست و منافع شراب را بسیار
اگر قیاس کنی این بدان نمی ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت و امن
که هیچ ملک بملک امان نمی ارزد

وله

آصف کفایتا صفت لطف و رافت
با آنکه طبع بنده لطیفست چون کنم
از درد چشم نیست مجال تردد م
لیکن حضور خواجه شریفست چون کنم
بر بسته ام چو دیده بروزم درت دلی
سر را قوی و بنده ضعیفست چون کنم

خسروا

وله

خسروا یاد می کنم هر دم
بسر تخت خسروی سوگند
که بهمراهی مواکب شاه
نیست چون دیده ام دل اندر بند
چشم زخمی رسید و ناکام
درد چشم ز راه باز افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل
خدمتت منع کرد بخت نژند
دل به کلی ز خویش بر کندم
دیده را بر نمیتوانم کند

ایضاله

پادشاها از میان جان و دل بیگاه و گاه
من دعایت با دعای قدسیان پیوسته ام
با وجود ابر احسانت که بر من فایض است
راستی از منت دور فلک وارسته ام
ای خداوندی که رنگ و بوی بزمت چون بدید
گفت گل بر خود همی خندم که اینجا رسته ام
درد چشم خاست ناگاهان و اندر خانه ام
تنگ و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بچشم و سر بدرگاه آمدن
زان نمی آیم که چشمم بسته و من خسته ام
چشمهای بنده از نادیدنت دیوانه اند
سر دوانان زان روی چون دیوانگان بربسته ام
دولتت بادا ابد پیوند و خود بادا چنین
بارها عقل این سخن در گوش گفت استه ام

وله

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت
آینیت خود تاج سر شد و مرکب سریر

در جهانداری بنظرت دیده گردون ندید
در جهانداری همه چیزی مهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از حد تیغت می خورد
دشمن آتش نهادت سوخت زین غم گو بمیر
گر سگی میکرد از دیوانگی صحرای موش
شیر گیران را چه غم از گربگان موش گیر
داشتم شاها بسی اسبان که می بردند سبق
از براق برق سبز آسمان اندر مسیر
خنگ گردون غالبا بر شیر اشتران زد شکست برد
کرد هر یک را برنج و علتی دیگر اسیر
این زمان اسپیست دو را زپیش و این یک تمام
لاشه وا مانده است آن نیز چون مرغ لنگ و پیر
باز چون کارم اکنون بار بسیرم نیز هاند
هم نماندی گر بکاری آمدی آن بارگیر
من ضعیف و خسته و باری قوی بر خاطرم
هر کرا باریست او را بارگیری ناگزیر
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را
جز خدا بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

ولـه

ایا شاهی که بر الواح گردون
فلک نقش ثباتت می نگارد
دعاگو یک سخن دارد اجازت
اگر باشد در آید عرضه دارد

ایضا له

سحاب بحر همین پادشاه روی زمین
برقعه که ز خطش زلال جان بچکد
سواد شوم التماس بکرد از من
کنم بدید سوادی که آب از آن بچکد

ولـه

خسروا تا بیان استیفا
کار بر من دراز میگیرند
وجه انعام پار و امسالم
می دهند و فراز میگیرند
پنج امسال میدهند ولی
چار پارینه باز میگیرند

ولـه

ایا دریای لطف و کان همت
که گردون مرتبت را داری
در آن گوهر نایاب کانست
برنگ لعل و موی مشک تاتاری
کرم کن پاره‌ای بفرست پنهان
اگر داری و می دانم که داری

ایضا له

ز آمدیک آفتاب سلاطین شرق و غرب
دارای تاج بخش و خدیو جهان ستان
ای در جبین صبح نمایت چو آفتاب
انوار سروری ز صباح صبا عیان
حلم تو در ثبات کرده بسته پای زمین
عزم تو در درنگ سبق برده از زمان
آیت تیغ و درج تو کان آب خصم را
گاهی ز سینه می گذرد گاهی از سنان
بر تافته نخچه بحر تو دست جنح
فی الجمله خود چه بجه زند سر جوان
بر چرخ اگر بزدر کند دست در کمر
بخت سر آورد بزمین پشت آسمان
شاها به کی تو دا وعده داده
خواهم نگاه دری ز جناب خدایگان
چون همتت بلند و چو جودت فراخ رو
چون دولتت جوان و چو حکمت روان
کامست اسب نیک و علی به نجم و بیکان
تو کام بخش بادی و من بنده کامران

وله

ای امیری که شهسوار ظفر / با تو پیوسته هم عنان باشد
با سوار سپهر اگر گویی / که بران بعد ازین بران باشد
هر کجا تیغ در حدیث آید / تیغ تیز تو آتش زبان باشد
خسروا خواستم رسد اسپی / که به نورکاب آن باشد
کی به نورکاب من گردد / گر نه پای تو در میان باشد
باد نوعی که دایم اقبالت / از میان آستان باشد

ایضاً له

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت / غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
فلک به نام تو تا خطبه خواند در عالم / زمانه جز تو کسی را به پادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود و چرخ کبود / کسی که همت تو دامن از جهان افشاند
بجاه خواست که ماند مخالف تو بتو / کسی بداد درین اشتیاق جان و نماند
شاکمیت من آمد رکاب سان در پای / عنان عزم به کلی ز دست من بستاند
ز دوری کششش چون کمان از آنکه بره / جز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
بمرکبیم مدد، کنون که نیست مرا / بدست لاغری جز قلم که نتوان راند
وگرنه در سستی خواهار و / میان راه بماند این ستور مرد ماند

اگر

اگر هزار گنه چاکری کند بنود / چنان بزرگ که اندر حسر عمه سرور
ستارگان همه در گردشند به گردون / گرفت نیست ازان جمع جز که بر سر تو

وله

طریق نیست سپارش به آسمان کردن / که سایه بر سر پیکان ربع مسکون دار
نه عادتست بجور شد درد سر بردن / که رحمتی کن و بر خاک عین لطف کار
و یا بابر که بار درفشان گشتی / که بر نبات نبات از طریق لطف بیار
اگر نه داشته بودی هزار پی عرصه / ری بحضرت خورشید آسمان مقدار
که بنده راند عزیزان خویش طائفه / بیار کاه سعادت گرفته اند جوار
تو آفتابی و انسان چو ذره در نظرت / ز حالشان نظر رحمت دریغ مدار

ایضاً له

پادشاها مهد عالی میرود سوی شکار / لیک ناسباب شدن را اقتضا هیچ نیست
خیمه و اسپست و زین و جامه اسباب سفر / جز دو اسب لاغری تنها بیته و هیچ نیست
لاجرم از گشت و کوی نوکران در غام / جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا هیچ نیست
نوکرانی نیز نیکو دارم الا هیچ یک / بر سرش دستار بر تن جبه در پا هیچ نیست
زیر و بالا چون که بد مردگی کش روز و شب / جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
هم عناالله قرض خواهم کرد فردای من / می خورد با آنکه می داند که فردا هیچ نیست
آن محقر چون دهان شاهدان آوازه داشت / اما چون نظر کردیم پیدا هیچ نیست

وله

ای وزیری که از خدا همه وقت
روی بخت تو تازه می خواهم
تا باکنون نخواستم چیزی
از تو اکنون اجازه می خواهم

ایضاله

چشم و چراغ شرع که ذات منورست
از پای تا بسر همه عین سعادتست
قاضی هفت کشور خیره وزو زنگ را
از بندگی تو نظر استفادتست
فضل تو سال و مه همه خیرست و مردمی
قول تو روز و شب همه درس و افادتست
مختل شدست حال دعاگوی دولتت
وین اختلال روز بروز در پی زیادتست
زمودهٔ که مشکل تو سهل می شود
سهلست اگر چنانکه شما را ارادتست
اما به پیش مردم این عصر گویا
تدبیر کار اهل هنر حق عادتست
از بهر چه می دهند بمن فکر کرده ام
آسان تر و مقید آن بر اجازتست
بارای خود بگوی که در دفع فعل من
جلدی کند که عادت رایت جلادتست
یک قافیه درین سخن از دال خالیست
وان دال بر ملالت طبعم دلالتست

وله

ای بازگشته از سفر کعبه مرحبا
از حج تست کعبه همه روزه با صفا
از اشتیاق کعبهٔ وصلت بهر تمام
زمزم بناودان شده ریزان ز چشم ما

ایضاله

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل
بهای های ز دست تو بار ها بگریست
بهر کجا که کنی روی فتح پیشروست
که پشت فتح بروی مبارک تو قویست
خدایگانا من بندهٔ قدیم توام
بحال بنده ازین پیش بایدت نگریست
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست
سه چار سال پیاپی بغیر سلمان کیست
ز ذل فاقه و از طعن مردمان هر دم
وا بدار بنوعی که خوش توانم زیست
وظیفهٔ که ازین پیش داشتم آن نیز
نمی دهند ازین پس فوظیفهٔ من چیست
زیاده باد هزاران عطیه گیری
شمار عمر تو در هر عطیه صد و بیست

وله

پادشاها بندگان درگه احسان تو
هر یک از هر جنس چندین چارپا در بسته اند
چند نوبت خواستم اسپی باسبی آدمی
این چنین میراخوران آخر چرا در بسته اند

ایضاله

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت
گمان مبر که عذارت ز آفتاب بسوخت
ولی چو در رهت افتاد آفتاب ز مهر
جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

وله

ای شهنشاهی که این چرخ معلق پیش درزم
طایران فتح را از پر تیرت بال کرد

طینت پاک ترا از جوهر فرد آفرید
آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
دست تو پامال آمال خلایق باز کرد
دامن خواهندگان از مال مالامال کرد
همتت راضی نشد ورنه ز نقل مکرمت
خواست رضوان حوریان را یاره و خلخال
تیزی میکرد دشمن بهر قصد دشمنت
آمد اندر بس که استعجال کرد
هرکه در مدح تو چون سوسن نشد رطب اللسان
لاله سان گردون زبانش را سیاه و لال
زر غلام حلقه در گوش غلامان تو شد
زان جهان باشش گهی دینار و گه مثقال
فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت
گر نوالی میبخشی باید برین منوال کرد
پادشاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست
عرض حال خود مرا بایست علی الاجمال
حالتی دارم عجب در غایت کم خدمتی
شرم دارم بر جنابت عرض این احوال
بر من از منت باری بس قوی و من ضعیف
چون توانم احتمال اینچنین اثقال کرد
طوطی طیب آور طبع مرا طوبی له
تندباد صرصر غم خواهد استیصال کرد
بر ادای قرض پیلان وعدها دادند لیک
دولت تو میشد آن وعده را با حال
در ادای قرض من دوران ازین اهمال
بود مقصودی که بر دست تو گیرد ساخته
کعبه آمال چون درگاه گردون قدر تست
خواستم زین پیش قصد کعبه آمال کرد
مرغ جانم تا توانم بال پریدن نداشت
در هوای عزم درگاه تو پر از بال
داشتم عزم سفر چون ماه بهر اجتماع
تا که از یک ماه ره خورشیدم استقبال
حاجت من بنده می دانم که خواهد شد روا
چون دعاگو روی دل در کعبه اقبال
التفاتی گر کند رای قدر فرمان تو
می تواند بنده را تدبیر و جبر حال کرد
روز عمرت از حساب سال و ماه و حشر باد
کز پی عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

ایضا له

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد
همچنین معموره او تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک را با التفات تست چشم
که نظرها رای سنده گاه با فغفور دار
چون مسخر شد بحکم تیغ ملک ایرجت
بعد ازین عزم دیار سلم و ملک تور دار
شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده
نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجور دار
روز و شب کایشان دو لالایند در درگاه تو
در سرای خویششان چون عنبر و کافور دار
پرده را بر غنچه چون نارد دریدن باد صبح
گر تو فرمایی که گل را بعد ازین مستور دار
دین پناها بر لسان حضرتت گر غایبم
زحمت غیبت ز نفع بنده را معذور دار
پیری و رنجوری و دوری ز درگاهت مرا
جان بلب تا دیگ خواهد کرد یارب دور دار
بسته ام امیدها بر همت شاهانه ات
همت شاهانه با این بنده رنجور دار
در پناه رایتت خلق جهان آسوده اند
رایت او را الهی جاودان منصور دار

وله

صورت لطف الهی شرف دولت و دین
معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا فرجم قدر که هست
دل و دستش همه مذهب و کشتی بحرین
بحر را با دل و عقل قیاسی میکرد
آن قدر بود که از چشمه بدریا ما بین
عقل با رفعت او صرفه نه داشت نکا
گفت کمتر ز درای نبود با شرطین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را
کرده از آب حیاتست لبالب تسکین

ست ار تو در مذهب جبار ارض
طوق فرمان تو در گردن دین داران دین

چون تن لام کند زخم سنان تو الف
چون دل نون شود از شرم سخای تو دل عین

گفتم ای چرخ برو خاک در شه روب بروی
به دو انگشت سوی دیده روشن که یمین

بر تو کافیست ز نیم کف دستت وزرا
باورت نیست اگر بنگر صورت عین

تا بنعل سم شبدیز تو یابد نسبت
هر سر ماه شود ماه شها چون سر عین

سروری از تو مزین شده چون چشم از نور
خسروی از تو منور شده چون ماه از عین

خاطر من نکند درک ثنای تو که هم
هست علت معین که نگنجد در عین

تا چو قرص ذهب مهر فتد در دم صبح
روی آفاق شود طبقه دریای لجین

چون بود از زر و یاقوت شرف افسر را
ملک را باد جهان از گهرت زینت و زین

وله

ای خداوندی که پیش طبع فیاضت سحاب
بی حیا شخصی بود گر دعوی رادی کند

مرکب عزت بهر میدان که بر خیزد ز جا
گوی خاکی در رکابش جنبش بادی کند

همت گر ملک نامی را نماید التفات
هر گیاهی بعد ازین در باغ شمشادی کند

ور کنی هندوی کیوان را بدربانی قبول
مقبل جاوید گردد زین فرح شادی کند

با حریف رای تو گردون همی نرد بطرح
مهره سیمین انجم وان ز استادی کند

صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار
آسمان بر من نمی شاید که بیدادی کند

از برای بنده بنیادی نهادی سخت نیک
زود تر ترسم که گردون سست بنیادی کند

گردن من بسته گر آزاد گردانی درین
تا بود آن بندگی ات بنده آزادی کند

جاودان

جاودان باشد آبادی تا یمین دولتت
این خراب آباد گیتی جنت آبادی کند

ایضاً له

ای بجودت سبب راحت و آسایش خلق
بوجودت ابد از رحمت ربی فرساد

از ره راستی اندر چمن دین سروی
خاطرت باد چو سرو از همه بادی آزاد

گر چه از مستی عارضه ات گرد انگیخت
نور چشم سحری هیچ غبارت مباد

وله

گفتمش که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطای تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا مهر تو ای ماه نگردید
گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چرا رفتی
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برستی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

ایضاً له

ای سرافراز شهی کز بن دندان چون من
بغلامی درت قیصر و خاقان برخاست

بهوای چمن خلق تو جان داد بباد
هر نسیمی که ز اطراف گلستان برخاست

ای بسا خوف که از جود تو بر بحر گذشت   وی بسا ناله که در عهد تو از کان برخاست
پادشاها اگر از زحمت دندان دو سه روز   حضرت پادشه ار مسند دیوان برخاست
انجم از غم همه بودند فروزنده بخود   یعنی این عارضه از گردن انسان برخاست
درد عمری بجهان زحمت مردم میداد   رای عالی تو از غیرت درمان برخاست
غضبت خواست که دندان کواکب شکند   فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
دردر آمد دل تو بنمود یکی دندانی   گفت می بایدت از عالم ابدان برخاست
زنده عالم ابدان چو تن پاک تو بود   درد فرمان تو برد از بن دندان برخاست
بنشاطت منشینا در من تو ره خاک   گرد دوری که ز آمد شد دوران برخاست

ایضاً له

مرحبا ای آصف جم قدر کیوان دولتم   گر سم اسبت بمژگان گرد ره بزدودمی
بر جگر نه داشتم جز خم آب اگر دیده را   تا زدی آب رحمت تشنه اش فرمودمی
آفتابی سوی مغرب رفته و باز آمد   کاشکی من سایه وار اندر رکابش بودمی
من سر و پایی ندارم گر سرم بودی و پا   زین بشارت پای کوبان بر فلک سر سودمی
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا   گر سرم کردی مدد کی منع پا بشنودمی
هست دریا درد در سر نیست سامانی مرا   گر سرم بودی براه این رهبر پیمودمی
ملک می گوید که طلعت کاش بودی جاودان   بر سر من تا منت در سایه می آسودمی

وله

پناه زمره اسلام تاج دولت و دین   زهی خرد ز وجود تو کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم   ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدایگانا دانی که بنده پیلان را   جناب تست درین مملکت مآب و مآل
سه هفته شد که زسرما و برف در تبریز   بجز نبرد خاطر تو دست مجال
هزار بار بعزم درت کمر بستم   ولیکنم یخ و سرما نمی دهند مجال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا   در تو قبله ملک و مقبل اقبال

ایضاً له

پادشاها ز عمر خویش مرا   بی حضور شما چه فایده است
از دعاگو بغیبت و بحضور   شاه را جز دعا چه فایده است
بجهان چون ز حضرتت دورم   بودن اینجا مرا چه فایده است

وله

ستاره کوکبه شاها یکی که از دل و جان   همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر جناب مجال   بود در آید و یک یک بعرض رساند

وله

نفس من اگرچه جانبخش است   جگرم غرق خون چو سنگ بود
گرچه دریا پر آب بود   لب دریا همیشه خشک بود

ایضاً له

می که نعمت درو در خورد تست
گرچه پیش همه بدنام و دنیست
خار گو مادر گلبرگ طریست
زانکه آزار کند سو خنیست

وله

کدام نیک مبارک قدم دعاگو را
برد بحضرت خورشید آسمان مقدار
پس از دعا و زمین بوس گو بدای شاهی
که چرخ را همه بر قطب رای تست مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
بغیر زر که بغایت شدست پیش تو خوار
بدور عدل تو از غصه فتنه شد در خواب
بیانگ کوس تو از خواب بخت شد بیدار
بگرد جانب اگر زانکه دهر دایره
گشته بهم نرسد و سیم را سر پرکار
ببین همت تو پیش سایلان همه وقت
سپید و سرخ بود روی درهم و دینار
من آنکسم که بمدح تو میکنم بشحون
جریده تا سیاه و سپید لیل و نهار
بی رفیق و ردیم که آن دعای شماست
نمی کند تردد تو نقل اسحار
همیشه من بثنای تو می‌چکانم در
جواهر بی طمع و حرص بابت دوار
ولی توقعم از لطف شاه میباشد
که گهی دهدم بر ضمیر خویش گذار
دوم که چون شمری بندگان مجلس را
درا باسم غلامی در آوری بشمار
ازان عروس سخن خوش همی نماید روی
که دارد آینه طبع روشنم زنگار
تو پادشاه جهانی دور دمن است
که پادشاه زنشاهی و ملک برخوردار

ایضاً له

صاحب قران مملکت ای آصفی که هست
صدر تو قبله عرب و کعبه عجم
بر رای روشنت همگی کار ملک راست
آن روز شد که پشت فلک را نبود خم
بر گرد خوان همت سلطان رای تست
یک گرده قرص خاور و یک کاسه جام جم
گر دست بر قلم ننهد بی اجازت تست
تیر فلک سپر کند دست او قلم
سرتا بپا وجود تو چون عقل اولست
فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
حکمت اگر بهشت فلک پا در آورد
خنگ فلک ز ضعف نهد بوته مهین شکم
پایم قیاس کرد یمن ترا خرد
صد بار از یمین تو یک نیمه بود کم
داعی که میزند قدم صدق صاحبا
در شارع محبت از عالم قدم
گر چند روز شد که نیاید بحضرتت
او را مکن بزلت و تقصیر متهم
سرها بغایتست که خورشید صبح را
یخ بسته است چشمه و افسرده آب دم
گر نه او روز آفتاب شرف کرد رو
مشکل بود برآمدنش تا بهار هم
پیری ضعیف و سست قدم چون رود برا
جایی که یخ ز جای برد پیل را قدم
معذور دار اگر بقلم عذر خواستم
ترسم که گر قدم بنهم از شکند قلم
چندان بقات باد که بر نیلگون افق
گردون کشد در انور روز از تنم تم

وله

هلال غره دولت وجیه دولت و دین
که با ضمیر تو خورشید را ضیا نبود

هلال خوانده است زانکه زاده شمسی
وگرنه نام تو شمس را سزا نبود

بعهد خلقت اگر نافه دم زند از مشک
حقیقتست که بی آهو و خطا نبود

زابر با تو اگر لاف زد مرنج که ابر
گدای هم بود و در گدا حیا نبود

اگر چنانکه دهی صلح آب و آتش را
میانشان پس ازین جنگ و ماجرا

اگر عنایت تو پشت آسمان گردد
بهیچ رویش ازین پشت او دوتا نبود

دران مکان که نهد دست مسند آرایش
عجب که گردش سپهر فرق زیر پا نبود

اساس دولتی از بهر استدامه روز
کند زمانه که قطعاتش انتها نبود

دران مصاف که از خون کشته گل خیزد
بغیر نیزهٔ تو فتح را عصا نبود

دران مقام که بر سالک کار ملک افتد
گره جز آن سر کلک گره کشا نبود

ز سنبله بعطارد دگر جوی نرسید
اگر عنایت رای ترا رضا نبود

بخاصیت نتواند بود بر کی کاه
اگر حمایت تو یار کهربا نبود

چو با عنایتت افتاد کار غلهٔ نسبت
ترا چو نیست عنایت نصیب ما

حقوق خدمت من بر شما چو معلوم ست

باب و جد تو مشهور گشت خلق و کرم
درین سخن سخنی هیچ خصم را نبود

کرم که از همه بابی تراست موروثی
چو هست یادگران امت جهان بود

محققی که کریمی خصوص با چو منی
کند روانه تو باطل کنی روا نبود

طمع بود شعرا را ازین خیال لیکن
توقع از شعرا هم اینجا نبود

بده ز اول دن دردیم که دن را درد
بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود

در آرزوی ثنای منند یاد شهان
چرا جناب ترا رغبت ثنا نبود

عنایت

عنایتت و اداز توام دگر سهلست
اگر بود زر من در میانه یا نبود

سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست
که هرچه جز تو گویم به از دعا نبود

همیشه باد ترا دولت و بقا باقی
که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

وله

وجه دین محمد امیر اسمعیل
که رزق خلق خدا از کف تو گشت کفیل

گشاده است ز دست تو دجله احسان
چنانکه چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل

سواد باصرهٔ سایلان کند روشن
ز دود کرد سپاه سخاوت از صد میل

بسان قطعهٔ یاقوت قطعهٔ منظوم
که بود بر که نجوم ثاقبش تفضیل

بحضرت تو فرستادم و عطای جلیل
نیافتم که به پیش من آن عطاست دلیل

ثبات فکر ترا پادشاه ضمیر رهی
اگرچه بیت ازان بازبرده اندود

بدر که تو دگر باره آمدند بکمه
کند دیده بکحل قبول خواجه کحیل

تراکه در همه بابی سعادتست رفیق
بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

ایضاً له

بقدر همتم گر دست بودی
فلک در زیر پایم پست بودی

اگر ساقی به کامم باده دادی
زمین از جرعهٔ من مست بودی

نبودی پستی کز پستی من
بقدر آنچه همت هست بودی

و را همت بلند و دست کوتاه
چه بودی گر چو همت دست بودی

سپهرا من از شادیت فارغم
مرا چون برانی که غمگین کنی

ندارم تو هیچ امید و بیم
اگر مهر ورزی و گر کین کنی

نه مرغم که بندم به پشت کمر
بدان تا مرا کام شیرین کنی

نه نرگس که آرم بسر زرد
بدان تا مرا تاج زر می کنی

اگر خانه ام را چو ایوان پیش
بخشت زر و نقره تزیین کنی

ز بدرم اگر چار بالش نهی
ز شکل هلالم اگر زین کنی

نمی ارزدم این تنعم بدان
که در آخرم خشت بالین کنی

ایضاً له

چو دربار حاجی کمان رفت شاه
تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ کمان با عقاب سه پر
بیک شست دیدم در آورده سر

نهادند سر بر سر دوش شاه
ندانم چه گفتند در گوش شاه

چو از شست بگشاد خسرو گره
ز هر گوشه خواست آواز زه

بران تیر کز شستش آمد بدر
سوی بوته شد راست پا بذر زر

چنین دست و بازو و تیر و کمان
ندیدست چرخ و ندارد نشان

شها تیر در دست تدبیر تست
سعادت روان در پی تیر تست

بعهدت ز کس ناله بر نخاست
بغیر از کمان ور بنالد رواست

که در عهد انصاف شاه جهان
نکرد دست کس زور جز بر کمان

وله

بیا ساقیا مجلس عشرتی
بیارای در بهترین صورتی

بر اطراف دست و لب جوی کشت
بده ساز پر می چو باغ بهشت

بساطش همه سندس و عبقری
بهشتی مزین بحور و پری

بنفشه شتابان شده یاسمن
بعارض معارض گل و یاسمن

ز خواب سحرگاه گل خواسته
بصد روی خود را بیاراسته

سمن بر لب جوی گسترده مهد
نشسته بران مهد جمشید عهد

چو روشن روان باشد آن جویبار
که گسترده چنین بر در بر کنار

شهنشاه سلطان اویس آنکه هست
فلک با همه پایه اش زیر دست

ح
چو بر کف نهد جام جمشید شاه
بزانو در آیند خورشید و ماه

پری پیکران صف زده گرد شاه
چو بر آسمان اختران گرد ماه

قد نازنین بتان خطا
خرد کرده تشبیه زیر قبا

بدان معنی نازک مستقیم
که پوشاندش کسوتی خوش حکیم

چو نوشند ز ساغر شراب صبوح
زمین را دهد بوسه چون جرعه روح

بکامش فلک باد گردان چو جام
قدم بر کف عشرتش بر مدام

وله

بالماس حقیقت در بسفتی
الا ای مرد ظاهر بین که گفتی

جهان در جنب این نه سقف مینا   چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش و این دریا میانه   تویی مقصود کلی در میانه
تو این دریا که بینی در او ی   ز خود شرمت نمی آید که گویی
بکمر با تو ازان خشخاش چندی   سزد گر بر بروت خود بخندی

ایضاً له

زهی آصف صفاتی کز کفایت   ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانهٔ مشکین فشاند   هزارش چون عطارد خوشه چین است
قضا با امر و نهیت هم عنانست   فلک با صدر قدرت همنشین است
ز خاک درگهت صد پی کشیده   فلک نیل سعادت بر جبین است
ز شوق طاعتت صدره نهاده   اسد داغ ارادت بر سرین است
وزیرا کاتب دیوان اعلی   چه گویم راستی مردی امین است
دو ورسک داشت در بغداد و واسط   رهی کز بندگان کمترین است
بحس کرد آن یکی را خواجه طاهر   که با خلق خدا دایم بکین است
یکی را خود یمین الدین براست   که حاصل کرده از حد بیمنست
نمی دانم که در رسم من افتاد   خلل یا رسم این دیوان چنین است
من این مستوفی نحس نجس را   دگر طاهر تر از آب معین است
سزایی می توانم داد لیکن   نظر بر خواجه روی زمین است
باستخلاص آن پروانه فرمای   که چون شمعم زبان آتشین است

سخن را بر دعایت ختم کردم   که آمین در دم روح الامین است

ایضاً له

دیدن خواجگان بلایی بود   بنده عمری ازان بلا می جست
تا کنونش بعلت رمدی   دولتی داد اتفاقی دست
رفت در کنج خانهٔ تاریک   دیده در بست و از بلا وارست
بنده صد سال دیگر ار باشد   پیش آن خواجگان که اکنون هست
روسیاهی جز این نخواهد دید   غیر ازین طرف بر نخواهد بست

وله

آنکه از کبر یک وجب می دید   از سر خویش تا بافسر هور
وانکه می گفت شیر معرکه ام   دولت شاه ساخت او را گور
قوت الظهر پشت او بشکست   قرة العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت   بر نیاید کسی بمردی و زور

ایضاً له

گر حبیبی ترا بالا کرد و بالایت نشست   منع نتوان کرد سلطان نیست اینجا جای خشم

در فضیلت چشم با ابرو ندارد دستی
می نشیند ابروان پیوسته بر بالای چشم

وله

خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد که داغ   لاجرم بهر بزرگان کون گشاند ز جا
راستی وضع بزرگ که من دارد که او   چون ببیند کودکی در حال برخیزد بپا

ایضاً له

عقل را گفتم که عمری پیش از این چوپانان   گرد از گردون گردان از چه می افراشتند
این زمان آخر چرا زینسان جدا از جان و مال   پشت کردند و روی از دشمنان برگاشتند
گفت ای غافل تو از صورتگران روزگار   نیستی آگه کزین صورت بسی بنگاشتند
پیش از این چون گله در صحرای گیتی دامن   خویشتن را اگر یک دیگر همی پنداشتند
چون نبود این گله را از ضبط چوپانی گریز   هر چوپان را بچوپانی بر او بگماشتند

وله

همی خرید خر و گاو و گوسفند و شتر   ز مال وقف حال عرب همه ساله
ولی ولی وتی دل داد این ولی پسر سال   نکرد حاصل غیر از بهای گوساله

ایضاً له

آنها که مقربان شاهنشهند   وینها که ملازمان میرند
در روز دگر اگر از این شهر   هر یک سر خویشتن بگیرند

آنها ز گرسنگی بسوزند   اینها ز گرسنگی بمیرند

ایضاً له

خداوندا چنین ملکی که از آب و هوا خاکش   ز دار صد آبادتر ز مکانی
بهند و در ایگان افتاده و پستان ترکی   که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

وله

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار   در آخر رجب افتاد اتفاق چنین
زنی چه گونه زنی خیر خیرات خسان   بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و می داشت تا بمرد بدست   زهی خجسته زن خایه دار مرد افکن

ایضاً له

قوی بزرگ و سرافراز و سرخ رو چون گیر   بار زدی تو بر خاستم ز مسکن خویش
چو در جناب تو آمدم در اندیشه   برفت آب و سبوس کم شد و ندامت پیش
روا بود که کنون نا بسر زدم ز درت   بجو دفر و شده گریبان فکنده سر در پیش

وله

جهنمی زنگ ز تن پلید غر کجالده همه   شباهت بی دولتی و بی دینی
خر است و جاهل و دیوث ناسا گوی   ولی چه سود که بیچاره نیست قزوینی

خورده بودم غصه بسیار و طبعم خسته بود
داد چون مسهلم فرزند مودود حسن
تا بهر مجلس که بنشینم روانی میدهم
بر سر و بر سبلت و بر ریشم ودود حسن

وله

نوکران میر حاج احمقی
زین و پالان را بجنگ آورده‌اند
زین دو بد قول مخالف وعده را
راستی نیکو بچنگ آورده‌اند

وله

خواجه از قول باز می‌گردد
خواجه را شرط و قول و پیمان نیست
دلپذیر است راستی قولش
لیکنش بازگشت چندان نیست

وله

میر سیدی شناسی بنده را
تا بجویی زینهار آزار من
زحمتم بسیار داری وین زمان
رحمتی فرما و لی به خویشتن

وله

نگاه کن سلیم الدین و خواجه مرجان
یکی مقابل رستم یکی مشابه زال
بدین و مردی و انصاف هر دو همرنگند
ولیک این یکن دان بر بداران بجوال

وله

یا رب این قوم چه دم سرد و چه افسرده‌اند
که دم سردی و افسردگی از وی برند
خیر قوم همشان خواجه علاء الدین است
که ورا اصل خرد لاشه لاشی شمرند
گر کسی در سر و شکلش نگرد دقتی کمند
نوکرانش همه از گرسنگی آن می بخوزند
گر بتر برد و بتجربه چو تیر فلک است
بر از آن نیست کزین مملکتش ذی برند

بجلی

بتلاش را بگشتهای دادم بکشند
دیواش را بلگدهای بیابانی بدرند
دوش میگفت حریفی که فلانی امروز
خواجه فرمود که در ملک دگر می‌گوزند
بر خواجه که من دست فرا می‌نزنم
تا سر خواجه ازین جا نخورد می‌نزند

وله

شنیدم که می‌گفت
که احوال حاجیست در اضطراب
چه من دوش خوابی عجب دیده‌ام
که سیلی در آمد ز کوه و زاب
عمارات حاجی و بالانهاش
همی برد و می‌کرد یکسر خراب
یکی از خبیثان شهر این سخن
بحاجی رسانید و دادش جواب
نماید مهر شب خرانرا بخواب
که پالانگران را بر دست آب

وله

میر مسعود پر گشت و سوز
همچو اطفال کعب می‌بازد
قدمی و دمی عجب دارد
که بدین هر دو بدان بازد
هر کجا او قدم زند تا دم
زادی آن طرف بپردازد
دم او کشوری بکند انده
قدمش عالمی بر اندازد

وله

بحق المعرفت هرکس نداند کازرونی را
منش دانم بداندیشت بدنفسی بد آموزی
سیه کاری سیه ماری سیه گوشی سیه بوسی
سیه بختی سیه کاسی سیه رویی سیه روزی
علاء الدین بهتر است اما قوی کسر است ملکت را
سپردن ملکت کسری بنزد دزدی و دوزی

تم المقطعات و حسن توفیقه

فراق نامه

بنام خدایی که با تیره خاک / برآمیخت این جوهر جان پاک
چو با یک دگر کردشان آشنا / دگر بازشان کرد از هم جدا
که دانست کان آشنایی چه بود / پس از آشنایی جدایی چه بود
درین پرده کس را نداد او بار / نبرده اند این راز جز کردگار
ببویی که در نافه افزون کند / بسی آهوان را جگر خون کند
صدف تا کند دانهٔ در پدید / بسی شور و تلخش بباید چشید
برافراخت نه پردهٔ لاجورد / ده و دو مقام اندرو راست کرد
بهر پرده و هر مقامی که ساخت / یکی را زد و دیگری را نواخت
شکر را زنی خانهٔ بر فراخت / گره کاری و بندگیریش ساخت
بکس خواست حلوایی از خوان او / عسل آیتی گشت در شان او
خداوند هفت آسمان و زمین / زمین گستر و آسمان آفرین
زخورشید مه را جدایی دهد / شب و روزشان روشنایی دهد
نپرسی چرا اختر و آسمان / شب و روز گردند گرد جهان

سلمان

مینداز کین بی سبب می کنند / خداوند خود را طلب می کنند
نمی گنجد او در تمنای تو / تو او را بجو کوست جویای تو
گل ما بنا کردهٔ قدرتش / دل ما سراپردهٔ عزتش
بنورش دو چشم جهان ناظرست / ازآن نور آدم شده ظاهرست
خداوند و چار و سه و دو یکیست / بغیر از یکی آفریننده نیست
نماند شش و چار و نه اندکی / نماند همیشه بغیر از یکی
فلک بر درش حلقهٔ دوخته / ستاره هفت اخترش دوخته
روان زآسمانست و تن از زمین / بحکمت رسانیده است آن تدبیر
تفاوت درین هر دو را در میان / فزون از زمین است تا آسمان
دو بیگانه با هم شدند آشنا / دگر بارشان ساخت از هم جدا
ز تن تا بجان نسبتی هست دور / که این از گل تیره است آن ز نور
چو با یک دگر آشنا می شوند / بزاری و حسرت جدا می شوند
چو تن را و جان را چنین بود حال / نمی بودشان کاشکی اتصال
الی آلهی خطا کرده ایم / تو بر ما مگیر آنچه ما کرده ایم
گنه کارم و عذر خواهم تویی / چه حاجت بپرسش گواهم تویی
بگیتی نداریم غیر از تو کس / بلطف تو داریم امید و بس
دلا مایه بس گران داده / بشهر غریبم فرستاده
که تا دولت هر دو عالم خرم / کنم سود و سرمایه باز آورم
کنون میروم کیسه پرداخته / همه سود و سرمایه درباخته

بخود روز خود را سیه کرده ام   بکردار خود را تبه کرده ام
مگر هم تو بر حال فریاد من   کنی رحمتی ار نه ای وای من
در آندم که جان عزم رفتن کند   ز سودای جان مرغ دل پر زند
واز ذوق شهد شهادت چنان   بنام خودم ساز شیرین دهان
ندارم بغیر از تو فریادرس   الهی در ان دم بفریاد رس
گنه کارم و انکه امیدوار   که دریای فضلت ندارد کنار
که گر باز پوشد گنه داورم   وگر باز پرسد چه عذر آورم
فرومانده ام سخت در کار خویش   سیه رویم از کار و کردار خویش
چه حاصل دهد با گنه کاریم   جز از درد و حسرت ناله و زاریم
بعذر گناهم که رحمت وخو   سرشکی همی ریزم انکه برو
زند هر کس از طاعت خود نفس   مرا تکیه بر رحمت تست و بس
بپیران ستار چه گنه می کنم   ولیکن در رحمت بهر زنم
خداوندگارا بحق رسول   که فرما مناجات سلمان قبول

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین

رسولی که پا بر سر عرش سود   ز پایش سر عرش را تاج بود
بلند آفتاب مبارک نظر   که او راست در هر دو عالم اثر
رسول کریم مطاع امین   امام الوری قدوة العالمین
گهی جبرئیلش بود میربار   گهش عنکبوتی بود پرده دار

امام

امام شش و هفت و سی با دو ده   سپهر ده و دو به چار ده
شد از نافهٔ مشک عبد مناف   معطر حرم کان زمین راست ناف
از اینجا بر آفاق توجه نمود   بجایی که آنجایگه جا نبود
بیک پی بساط فلک در نوشت   چو تیر از کمان فلک در گذشت
چنین رفت تا سدرة المنتهی   به ملکی گذر کرد بی منتها
یکی دایهٔ رحمتش داد شیر   مسیحا شد آنجاش طفلی شیر
اگر معجز یونس از ماهیست   تو خورشیدی و معجزت ماهیت
ز یونس با حد همانست راه   که از قعر ماهیست تا اوج ماه
نهاده قدم بر سر آسمان   بینداخته سایه بر خاکدان
همه عقل و روح و روحی لدیه   ایا معشر الناس صلوا علیه

در مدح پادشاه سعید شیخ اویس

پس از شکر دادار نعت نبیست   وزان پس دعایی که فرضست هست
دعای شهنشاه دیهیم و گاه   پدر بر پدر خسرو و پادشاه
فشانندهٔ گنج دریا به بزم   دراننده قلب خارا به رزم
فرازندهٔ پایهٔ سروری   فروزندهٔ ماه نیک اختری
سپهر از کمربستگان درش   زحل یک پاسبانست از لشکرش
که لشکر عزم او سیر کرد   رود چرخ گردنده آنجا بگرد
بر آفاق گسترده ظل همای   در آن سایه آسوده خلق خدای

زنیک سوی ظلم است وبکسو امان
جو سدلیت شمیر او درمیان
زشیر درفشش درفشان ظفر
جوانه خانه شیر تابنده خور
نه بیند شبیهش خرد جز بخواب
نیابد نظیرش نظر جز درآب
گران کوه پرسی که در حمله با
که زیبد که بندند پیشش کمر

بلنظ صدا پاسخ اید ز کوه
که سلطان اویس آسمان شکوه

الا ای جهاندار پیروز بخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت
سرفرقدان پایهٔ تخت تست
بلند آسمان سایهٔ تخت تست
نگینت خورشید برافسرت
جابیت ناهید در ساغرت
زمین وزمانه بکام تو اند
همه پادشاهان غلام تو اند
شب مملکت را مه و اختری
تن سلطنت را سر و افسری
زهی در تن مملکت جاودان
وجود تو جون جان وحکمت روان
کسی را که کین تو اتش داد تاب
نداد ش جز از چشمهٔ تیغ آب
اگر حمله بر کوه خارا کنی
جو خاشاکش از جای خود برکنی
بعهد تو خون ریز شد لی دریغ
جنین واجب المدار افتد تیغ
ز ظلم کرده توبه در عهد شاه
بریدش زبان کرد رویش سیاه
خدایت همه هرجه بایست داد
جوانمردی و دانش و دین و داد
ترا داد همت و بخشش طریق
همین کن که توفیق بادت رفیق
ورا داد جهان نام نیکست و بس
بجز نام نیکو نماند بکس

جهان

جهانراست حاصل همه چیز لیک
جه باخود توان برد جز نام نیک
بخوان قصهٔ خسروان جهان
زهوشنگ و جم تا بچنگیز خان
که گر عکس شمشیرشان آفتاب
بدیدی اسد راشدی زهره آب
زچندین زر و افسر و تخت و گنج
که کردند حاصل بسختی و رنج
بجز نام نیکو ازین انجمن
بدین تا جه بردند با خویشتن
شنیدم که میگفت بهرام گور
پسر را که وشد جهان پر زشور
که آه ضعیفان بگردون رسید
سرشک یتیمان بجیحون رسید
از آن ترسم ای شهریار جهان
که اشک ستم دیدگان ناگهان
فراهم شود ملک گردد خراب
برد جاه بارا بیکبار آب
جو بشنید دردیده آورد آب
بپیچید و مردانه دادش جواب
که ایزد ترا بخشش و داد داد
بمن در ازل جور و بیداد داد
ترا آن نصیب من این آمدست
جه تدبیر قسمت جنین آمدست
وراجنکه بر معدلت نیست رای
ولی غیرازین نیست حکم خدای
درختیست عدل ملک باور
که بخش دوامست و دولت ثمر
اساس بنا عدل ثابت کند
درخت سعادت ستم برکند
قیامت که انجاست قاضی خدای
برابر نشیند شاه و گدای
اگر عدل باشد گوای ملک
شود عرش ثابت برای ملک
بود ساعتی عدل داری دین
زهفتاد ساله عبادت گزین
صبوح سعادت صباح تو باد
جنود ملایک جناح تو باد

کسی را که باشد در سر غرور / کلاه از سر و سر ز تن باد دور

در نصیحت فرزند خود گوید

الا ای جگر گوشه فرزند من / تویی قرة العین و دلبند من
جوانی و فرزانه و هوشیار / اوان جوانی غنیمت شمار
جوانیست سرمایه پس عزیز / بیازی چو من در بنازی تو نیز
کنون سالم از شصت و یک درگذشت / بساط نشاطم فلک در نوشت
ز فرق سرم صبح پیری دمید / سپیدیم گشت از سیاهی پدید
درختم بر آورد بر جای سیب / ز بالا نهادم سر اندر نشیب
ز شخص ضعیفم خیالی نماند / ز نخل وجودم خلالی نماند
جوانی و پیری بهارست و دی / نه آن دی که باشد بهارش ز پی
غنیمت شمر پیش ازان کین گلت / شود زرد و پژمرده سنبلت
نشیند بجای سمن زار برف / چو گل در هوایت شود عمر صرف
بهار هوا و هوس درگذشت / هوا بر دلم سرد و می تلخ گشت
چو جام عشرت من ایام برد / ازان جرعه‌ای ماند آن نیز درد
چه می شاید از جرعه انگیختن / که در خاک می بایدش ریختن
ازین پیش سرو بلند قدم / ز پستی ببالا نهادی قدم
شد آن سرو بالای من سرنگون / بخاک سیه میل دارد کنون
کسی را که سوده است سر بر خاک / چه سود است چون سرو در زیر خاک

جهان

جهان غرّهٔ عمر من تلخ کرد / جهان عیش می بر دلم تلخ کرد
هوای بتان رفتم از سر بدر / بیکبار عقلم درآمد بسر
سعادت کسی را بود راهبر / که در خدمت شاه بندد کمر
کسی هم عنان سعادت شود / که چون سایه اندر رکابش دود
نمی آید از دست من هیچ کار / که تا نعمتش را شوم حق گزار
شدم حاصل از نعمتش مغز و پوست / ورم مغز در استخوانست ازوست
بسی نعمت از دولتش خورده ام / بنازش چهل سال پرورده ام
کنون گشت موی سیاهم سپید / ز عمر گرامی شدم ناامید
برو حلقه در گوش کن ای پسر / همی گرد بر آستانش چو در
اگر من نشستم تو برپای باش / ور از جای رفتم تو بر جای باش
من از یمن اقبال این خاندان / گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر / ز خورشیدم از روز مشهورتر
اگر چه من از زر نگستردم / ولی خدمتی کرده اندر خورم
چه دانی چه جاهیست خاک درش / عجب کیمیاییست خاک درش
کمر بر میان بند چون کوهسار / ولیکن ثبات قدم گوش دار
کسی کز مقیمان این در شود / اگر خاک باشد همه زر شود
بیا تا بقاف قناعت رویم / چو عنقا بر آن قاف ساکن شویم

در قناعت

گشاییم پر در هوای جلال
که آن قاف بر عین عزت دال
بهر بر سلاطین ملک رضا
ریاض ریاحین باغ بقا
بیک دم عالم برانداخته
بهیچ و کم از هیچ در ساخته
کسی کو عنانش بدست هواست
اگر پادشاهست چشم گداست
تو رنج ار کشی ور نخواهی کشید
نصیب تو البته خواهد رسید
مقرر شد اول همه قسم تو
دگر جان دمیدند در جسم تو
چو حال نصیبت یقین شد که چیست
بس این جست و جوی تو از بهر چیست
اگر تیغ خواهی زدن ور قلم
نخواهد شدن روزیت بیش و کم
توانگر کسی دان که پیشش یکیست
کم و بیش و نیک و بد و هست و نیست
هر آنجش در آید بیازد روان
ورش در نیاید نبازد بدان
اگر در قناعت گریزد کسی
نباید شدش بهر در سرخسی
یکی خیمه تنگ و تیز است دل
تو ای خیمه زن خیمه برکن ز گل
بزن خیمه جایی که تا جاودان
نباید شدن هیچ جا زان مکان
کسی را نه طاس سپهر دغا
نباید برش در سپنجی سرا
سرای جهان نیست جای قرار
رباط خرابست ناپایدار
ازین در کسی کامدش در درون
همی بایدش رفت ازان در برون
چنان زی که نام تو روز حساب
نویسند با راستان در کتاب
عزیزی مبادا که خواری بری
ز کردار خود شرمساری بری
کسی کو بغم حاصل آرد زری
غم زر خورد او و زر دیگری

دفتر

تو نعمت چه اگر دمی آوری
کجا می بری چون تو غم می خوری
بدین زندگی هیچ بنیاد نیست
جز از پاره خاک بر باد نیست
عجب نیست در تو که تاب نیست
که اصل تو از آب سرشت نیست
کسی کو در از جمله بندد فرو
گشایند درهای جنت برو
دلت مست از انست هشیار باش
بخواب غرورست بیدار باش
که چون بگذرد تیر بر خفته عمر
ز خواب اندر آید بود رفته عمر
بر و سینه خاک را باز کن
ببین در دلش رازهای کهن
درو نازکان گل اندام بین
همه خشت بالین و بستر زمین
بدانی که ایشان ازین خاکدان
برفتند و تو زنده و جاودان
همه در پی یکدگر می رویم
نماند کسی سر بسر می رویم
دلا برگ این راه نیکو بساز
که راهیست تاریک و دور و دراز
شب زندگانی بآخر کشید
شبت روز شد وقت رفتن رسید
یکایک برفتند یاران تو
رفیقان و اندهگساران تو
رسیدند هر یک بماوای خویش
تو مسکین گران باری و راه پیش
بدین منزل آخر چرا خفته
رباطیست ویران کجا خفته
بسی کاروان شد درین ره روان
نیامد کسی باز ازان کاروان
کز ان رفتگان باز گوید خبر
که چون است احوالشان در سفر
بسا کاروانا کزین پل گذشت
که نیست زان سو ره بازگشت

سبب نظم کتاب

شبی بنده را شاه پرویز تخت   طلب کرد و بنشاند در پای تخت
درآمد ز راه سخن‌گستری   سخن راند از نظم در دری
که از در معنی چه پروردهٔ   ز دریای خاطر چه آوردهٔ
بیاور ز نو گوهری پرثمن   که دارد خرد لایق گوش من
در گنج معنی دلم کرد باز   سخن راندم هر گونه می‌داد ساز
گهرهای من شاه در گوش کرد   شکرهای نغزم همه نوش کرد
ز من نامهٔ خواست اندر فراق   که آن نامه باشد سراسر فراق
بدین طرز نظمی روان از نوی   بیارای در کسوت مثنوی
طلب کردم آنها هر کشوری   ز هر قصه خوانی و هر دفتری
پس از روزگار کهن روزگار   درآمد ختم داستان دو یار
که با یکدگر هر دو را الفتی   دم صحبتی بود و خوش صحبتی
یکی پادشاه جهان جلال   یکی آفتاب سپهر جمال
یکی داور کشور آب و گل   یکی حاکم خطهٔ جان و دل
یکی بر فلک سوده بر کلاه   یکی تکیه که جسته زلفش ز ماه
بملک جلال آن یکی شاه بود   بر اوج جمال این یکی ماه بود
جهان بود با ماه شه را نظر   که از جان خود داشتش دوستر
بآخر میان شان جدایی فتاد   که کس در بلای جدایی مباد
بفرمان دارای فرمان روان   نهادم من آغاز این داستان
که تا ماند از من بسی روزگار   بگیتی ازین داستان یادگار

همی خواستم از داور کردگار   که چندان امانم دهد روزگار
که این نامه زین نامهٔ خسروی   دهم جلوه در کسوت مثنوی
سخن را برآرم بخورشید نام   بنام شهنشاه سازم تمام
کنون از زبان من هوشیار   بیا گوش کن قصهٔ آن دو یار

آغاز داستان

شنیدم که شاهی بایران زمین   سزاوار دیهیم و تاج و نگین
زرافشان چو خورشید درگاه بزم   سرافشان چو شمشیر در روز رزم
ز آب کفش ابر گریان شده   ز تاب و تفش تیر پران شده
اگر با فلک در کمر دست کین   زدی آسمان را زدی بر زمین
برج از فلک عقده را می‌گشود   بچوگان روان گوی مه می‌ربود
چو دستش کمان را بیاراستی   کمانه ز هر گوشه برخاستی
چو بر گوش مرکب نهادی سنان   بداندیش از دست دادی عنان
عطارد چو کلکش نهادی قدم   زدی خامه را پای کردی قلم
زهی زور دست شهنشاه زه   که بست از سر دست بر چرخ زه
همه رادی و مردی و بخردی   ز سر تا بپا فرهٔ ایزدی
قدش از لطافت که جانیست پاک   فزوده به آب روان را بخاک
اگر مانی آن روی دیدی تحسین   بهم بر زدی صورت نقش چین
خرامان قدش با رخ ماهتاب   چو سروی که بار آورد آفتاب

چو خورشید تابش مصور بود   ز سر تا قدم پای پر نور بود
نوشته نهادی پری پیکری   لطیفی ظریفی هنرپروری
ز سر تا بپا و ز پا تا به سر   همه جان و دل بود و هوش و هنر
دو گنجش نهان در دو کنج دهن   نبودش دران گنج جز گنج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی   بتلخی همی داد جان جام می
بهر گوشه نرگسش دلربا   دران گوشها جاودان کرده جا
جوانی بقد راست چون نیشکر   تراشیده اندام و بسته کمر
لبانش سراسر ز قند و نبات   دهانش لبالب ز آب حیات
از و بر همه تر جوانی نبود   بحسن رخش دلستانی نبود
ز معشوق عاشق بخوبی بسی   فزون بود و دانست این هر کسی
خروشان نشان کرد با یک دگر   بشیرینی این بود از و خوبتر
در آینه می دید رخسار خویش   که او بد بصد ره بر از یار خویش
وگر عشق را با جنینها چه کار   هوا پادشاهیست بس کامکار
گهی خیمه را بر سر آبی زند   گهی بر کند بر سرابی زند
گهش پاره روست و گه زنگبار   گهش جای هندست و گه قندهار
شهنشاه را هوش و یار بود   شب و روز با لوی و دلدار بود
ه وصالشان چون هوا آفتاب   نظر بود با هم بروز شباب
کشیدی که و بیگه از جام می   بشادی بروی دلارام می
چو چشم و لب خویشتن کامیاب   گهی در شکار و گهی در شراب

چو آب روی خود گاه در بوستان   کشیدندی بگلستان سایه بان
چو خورشید تابان بفصل بهار   بهار رخ بی پرده بر روی نگار
چو شیر و شکر با هم آمیختند   چو جان و خرد در هم آویختند

صفت بهار

بهاران که خندان شدی نسترن   چو مینا شدی دشت و مینو چمن
هوا فرشش زنگاری انداختی   سمن برگ و بلبل نوا ساختی
چو طفلان نوباوه روزگار   نشاندی گل و سبزه را در کنار
فسان کردی آغاز بلبل بشب   دمیدی فسون باد در زیر لب
برخ لاله گلگون بجام شراب   سر نرگس سرگران مست خواب
گرفته بجز سمن شاخ بان   بمرز چمن در شده مرزبان
ز سر بشته زود آمد فرود   نوازنده در ره دمرغان سرود
ندانم چه می گفت بلبل بشب   که گل خنده می کرد در زیر لب
گرفته چو پیکان دل غنچه تنگ   بخون اندر آغشته از غصه تنگ
بشکل دل عاشقان آمدی   وزان دل همه بوی جان آمدی
بشادی همه روز و شب دوستان   زدندی می لعل در بوستان
زمان بهار و اوان شباب   هوای نگار و نشاط شراب
کسی را اگر حاصل بود هر چهار   تو دانی چه خوش باشدش روزگار
سحر لاله چون در گرفتی چراغ   سراپرده چون گل زدندی بباغ

بیاراستی بزمشان نای و نوش   همی بودشان چشم و بر نای گوش

در صفت شکار

چو گردیدی از باغ خرم شکار   پر آهو شدی کوه و هامون حصار
چو بهرام گوزن آمدیشان نشست   روانی گوزن آمدیشان بدست
گرازان دران عرصهٔ دلپذیر   هزار آهو از پی همه شیر گیر
چو برخاست اسب تکاور ز جاش   فتاد آهو از عجز در دشت و پاش
عقاب از پی کبک رفتی فراز   به پیش عقاب آمدی کبک باز
ز سودای بط باز رفتی ز دست   بابروی کبکان شدی پای بست
ز بسیاری کبک و دراج و قاز   گرفتی بدندان سرانگشت باز
بر ایشان گذشتی همه روزگار   بدین شادمانی و عشرت بهار
چو بنمود از برج سرطان چهر   شدی چرخ را گرم با خاک مهر
شدی زرد رخسار گلگون می   بدی در رگ کان روان خون پی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار   ز تاب تنش قطره گشتی شرار
وگر در هوا برق کردی گذر   چو پروانه آتش سوختی بال و پر
سیه گشت خون از حرارت چو مشک   دهان شتر چون لب بحر خشک
تن ماهیان در دل آبگیر   چنان سوختی کاندر آتش حریر
ز گرمی آب و هوا گرمگاه   ببردی ماهی باتش پناه
که آتش فکندی هوا در سحاب   گهی سوختی بر زمین پای آب

روان

روان آب جوشیده بر روی شط   ز سوز جگر زاغ گشتی به بط
که وقت سمندر زنا خوشتر است   خنک جان آنکس که برآذر است
ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب   دل سنگ می‌سوخت بر آفتاب
بدین موسم اندر چنین حالتی   ملک بود در خوشترین حالتی
بهشتی درون خوش نشسته دوبار   چو ابیات من روشن و آبدار
بمجلس نشسته دو تا نوخاسته   با آب روان مجلس آراسته
نهادیش رضوان به از بیت خویش   خنک آنکه دارد چنین بیت پیش
نبودی در او راه خورشید را   بجز باد یا باده یا بید را
چو مطرب زدی زخمه بر روی آب   ز فواره بر فور دادی جواب
سحرگاهشان از نسیم زلال   شدی سرد بر دل نسیم شمال
چو از خانه بیرون شدی شهریار   زدی خیمه بر کوه خورشیدوار
دماغ درون را ز باد سحر   ز برگ سمن داشتی تازه تر
بهر دم که باد سحر می‌وزید   هوای دگر بر دلش می‌رسید
چو فصل بهارش بران ماه چهر   شدی گرم تر روز در روز مهر
گهی شاه کردی بر آن کوه گشت   گهی تاختی اسب بر روی دشت
چو مهر از افق بر فراز آمدی   بجیش خوش خویش باز آمدی

در صفت خزان

بوقتی که باد خزان خاستی   رز از ابر نوبر بیاراستی

خزان بر رزان دامن افشاندی چراغ گل و لاله بنشاندی
زمانی شدی پیدن تیغ بار دی باد می برد دست چنار
ز سوز فراق سمن یافت داغ از آن جامه زرد پوشید باغ
نه بینی که خورپشت چون بر کند زمین جامه زرد در بر کند
اوان جوانی و فصل بهار همه رنگ و بویست و نقش و نگار
خزانست ایام پیری و مرگ شود روی زرد و برد باد برگ
بهار ار نبودی خزان کی شدی چنین زر در رنگ رزان کی شدی
رخ زرد رز را گرفتی غبار بخون سرخ می کرد دندان انار
نه بی برگی از بس که بر سر چنار ز دی دست دستش فتادی نگار
بسی آب نالید و بر خود گریست که زنجیر بر گردن من ز چیست
بسم نیست این کاندرین روز چند هوا گرد خواهد مرا تخته بند
بساط رزان بود در زر نهان چو بزم جهانبخش گیتی ستان
بفصل چنین شاه پرویز بخت سر آب جستی و پای درخت
می زرد در رز برنگ رزان کشیدندی اندر هوای خزان
نسیم خزانی چو خیزان شدی زر خشک در بزم ریزان شدی
ملک در خزان داشتی نوبهار درختش برومند و باغش ببار
گزیدی لب یار خود بی حجیب گرفتی ز نخدان سیمین سیب
بحسن ار چه سیب از میان برد گو ز نخدان ورا تا زنخدان او
اگر زد بسی خنده شیرین انار بخود خنده او با لب لعل یار

در صفت زمستان

کجا تافتی خیره خاوران عنان بر زمستان گر آسمان
شدی آتش از باد لرزان چو بید سر سبز کهسار گشتی سپید
چو برخاستی باد بهمن ز جای فرو مردی آتش بدشت و بپای
شدی آب در قالب از باد خشک بسنجاب گشتی نهان بید مشک
سپیدی گرفتی همه کوه و راغ سیاهی ندیدی کسی جز کلاغ
ببرف ار فرو رفتی آن روز کوه کجا بر توانستی آمد گروه
چو دریای سیماب بودی زمین سر از برف بر ابر سودی زمین
ستاده درختان گل ناامید برهنه تن از باد لرزان چو بید
پریشان بسی نوحه کردی سحاب بزاری ببارید از دیده آب
شده سرو را خشک و افسرده دست چنار است در آستین مرده دست
هوا شیر را پوستین می درید سپیده گوش را گوشهای برید
کجا مرد را باد دیدی بکوی بجستی و بینی ربودی ز روی
بناوک هوا موی را می شکافت سنان تیز در روی را می شکافت
کسی را که در خانه آتش نبود دمی بر نمی آمدش خوش چو عود
ملک منقل زر برافروختی همه عود و عنبر بر او سوختی
ز گلنار منقل چو بستان شدی به بستان بسی مرغ گردان شدی
روان گشته در بزم جام شراب چو گردنده گرد فلک آفتاب

بلورین قدح بود بر جان نما — جهان کاتشی سر کشد در هوا
سراسر وجود از عشق دی گرم بود — نمی داشت دی را دم سرد سود
بمی مجلس عیش خوش داشتند — دم سرد دی باد پنداشتند
کسی را که در ماه دی آتشی — ز می نیست یا از رخ مهوشی
حقیقت بدانش که افسرده است — چو افسرده یکبارگی مرده است

در صفت شب

شبی همچو روز قیامت دراز — پریشان چو موی بتان طراز
هوا بی نقطه بود گویی سیاه — ز تار تمیش چرخ گم کرده راه
همه روشنان فلک گشته جمع — شده طالب روشنایی چو شمع
تو گفتی که گردون نهان کرد چهر — و یا اینه دار وی بسترید مهر
تهی گشته پستان گردون ز شیر — براندوده در نای شب قیر
سیه گشته چشم جهان سربسر — درو کس ندید از سپیدی اثر
نهان گشته مرغان سبز آشیان — سیاهی ز زاغ سیه طیلسان
تو گفتی که راه نوا بسته اند — همه بال در بال پیوسته اند
ملک گفت تا مجلس آراستند — ز ساقی گلچهر می خواستند
بیاراست بزمی چو باغ بهشت — ز رخسار خوبان حوری سرشت
بیک جای صد نازنین مست مل — فراهم نشسته چو در غنچه گل

ق

می افگند بر روی ساقی شعاع — شده ماه و خورشید را اجتماع
چو بر حسن می چشم ساقی فزود — همه خانه نور علی نور بود
صراحی بگردن درش خون دن — ز خونش قدح را لبالب دهن
چو بهبود رامشگر پرده راز — همه برگ عیش از نوا کرده ساز
ولی پرده از غم فرو داشتی — مغنی ز دی پرده برداشتی
نوای نی و دف بهم گشت راست — ز عشاق مشتاق فریاد خاست
چو بلبل بسی گشت مطرب خموش — بدو داده یکسر کسان گوش هوش
ز اندیشه و الهام او حرف — بی اندیشه شد شاهدان را حرف
می لعل بر کف بتان طراز — شمایل کمان دار چون سرو ناز
ز باد خزانی سر افشان شده — بدستان همه پای کوبان شده

۴۱

نشسته بعشرت چو خورشید شه
برابر ستاده مه چارده
دران مجلس آن زهره را نظر
چو خورشید و مه بود بر یکدگر

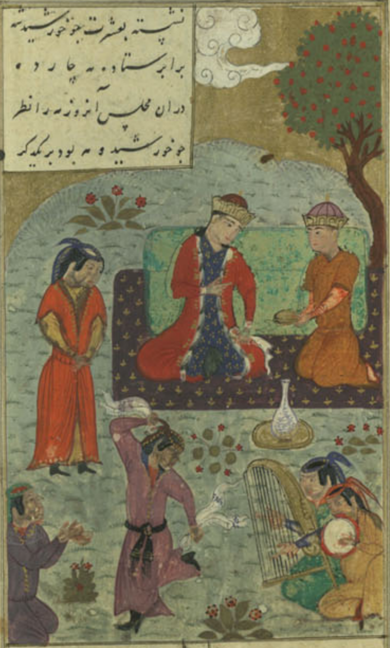

بهر می که کردی شهنشاه نوش
شهنشاه را گفتی آن ماه نوش
ملک ساغری با پری روی خورد
چو جرعه پری رخ زمین بوسه کرد

مناظرهٔ عاشق و معشوق

سهی سرو خورشید را سجده برد
به گلبرگ روی زمین را سترد
که شاها درونت چو گل شاد باد
دل از باد چون سروت آزاد باد
تو تابنده مهری و بالت مباد
تو رخشنده ماهی زوالت مباد
چراغ من از دولتت در گرفت
والطفت از خاک ره برگرفت
سعادت مرا سایه بر سر فکند
شد از خاک پایت سر من بلند
چو لطف تو در چاهم افتاده دید
شدم دستگیر و مرا برکشید
شها از جهان سایه ات کم مباد
جهان بی رضای تو یک دم مباد
تو آن دلفروزی و شمع جهان
که گیرد ز نورت چراغ آسمان
منم همچو پروانه شیدای تو
سر مردنم هست در پای تو
امیدم ز لطف خداوندگار
فزون زین نمی باشد ای شهریار
که چون خاک سازند بستر مرا
تو باشی در آن حال بر سر مرا

سخن گفتن ملک با محبوب

چو خسرو سخنهای شیرین شنید
ز شیرینیش لب به دندان گزید
ز ناز دو چشمش ملک مست بود
ز سودای او رفته از دست بود
بدو گفت کای سرو دلجوی من
گل مهربان و وفاجوی من
همه روزه ام یار و مونس تویی
شب تیره ام شمع مجلس تویی

تو یی آنکه گفتی ز سر تا بپای / بدلجوی او آفریدت خدای
پری یا ملک یا بنی آدمی / چو انسان عین همه مردمی
سعادت رفیق جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد
تو عمری از آن نیست هیچت وفا / تو صبحی که پیوسته بادت بقا
نکویی ز حسن و نکویی ترا / چه می باید ای دوست غیر از وفا
در آمد از آن خواب نوشین ملک / پریشان ز غوغای دوشین ملک
دلش بود در بند سودای یار / وز آن مستی دوش در سر خمار
ندانست کز دست یارش برفت / دل آزرده شد دل نوازش برفت
یکی گفت کان روشنایی چشم / شب تیره شد در سیاهی چشم
شهنشاه پیچید بر خویشتن / ولی راز بگشود بر انجمن

صفت آگاه شدن ملک از رفتن محبوب

دل از بزم یکبارگی بر گرفت / به ترک می و جام و ساغر گرفت
می از دست ساقی نمی کرد نوش / بگفتار مطرب نمی کرد گوش
نمی داد در چشم خود راه نی / همه لخت بر خاک ره خون می
گهی سنگ زد بر سبوی شراب / گهی بر بست دست رباب
گذشت از گل و باغ صحرا همه / که با یار خوش باشد اینها همه
نه پروای بازو نه رای شکار / که یارش نمی آمد انجا بکار
ندیدی بغیر از خیال رخش / نجستی بجز طلعت فرخش

ملک چون

ملک چون جدا ماند از یار خویش / مثال نگارینش آمد به پیش
خیالی نمودش سحرگاه دوست / بشد از جای بر جست پنداشت اوست
گهی دست کردی چو زلفش دراز / که چون گیسویش در بر آرد بناز
بغیر از خیال رخ دلبرش / نیامد شب تیره کس در برش
چو آغوش بهر کنارش گشود / نظر کردش اندر میان هیچ بود
بخورشید گفتی بدان رخ متاب / مبادا که آزرده گردد ز تاب
بباد صبا لابه کردی سحر / که آهسته بر راه او میگذر
مبادا که جنبش که خوش خفته است / همان زلف مشکین که آشفته است
بآواز پایت درآید ز خواب / رود و از حدیث تو ناگه بتاب
دلم را بخاک درش باز جو / وگر یابی آنجاش آهسته گوی
که من دورم ای دل ز جانان تو / تو با جان خویشی خوشا جان تو
تو نزدیکی ای دل بدان دلگسل / مرا جان کن که دورم ز دل
شب تیره اش دیده دمساز بود / خروشش فغان همدم آواز بود
ز سودای دل نامه زد در رقم / سیاهی ز دل ساخت مژگان قلم

نامه نوشتن ملک بمحبوب

سر نامه بنوشت نام خدای / خدای جهان داور رهنمای
رساننده عاشقان را بکام / رهاننده خستگان را ز دام
نگارنده گلشن لاجورد / برارنده گنبد سال خورد

فروزنده شمع و ناهید و مهر
فرازنده طاق مینا سپهر
ازو آفرین باد بر جان تو
خداوند عالم نگهبان تو
ز چشم بدان ایزدت گوشدار
سوای غریبی ترا سازگار
همه ساله بخت تو بادا جوان
مبیناد باغ بهارت خزان
ازین دامن خود برافشانده
زکام دل خود جدا مانده
ازین عاشق صادق مستهام
ترا می رساند دعا و سلام
اگر من حدیث فراقت کنم
وبا قصه اشتیاقت کنم
همانا که با تو بگوید رسول
دل نازنین تو گردد ملول

در صفت قلم

قلم خواست تا شرح غوغای تو
نویسد ولی سر سودای تو
کجا گنجد اندر زبان قلم
که بادا سیه دودمان علم
میان من و تو زد دلبستگی
جدایی فزون کرد پیوستگی
کسی کز مراد دل خود جداست
اگر پادشاهی کند بی نواست
تو دانی که من پادشاهی خویش
بزرگی و کار و کیانی خویش
بیک سو نهادم گزیدم ترا
بخواب دل پروریدم ترا
در آخر مرا خوار بگذاشتی
دل از من بیکبار برداشتی
بر آنم که پاداشش من آن نبود
خطایی اگر رفت چندان نبود
کنون روز و شب دیده دارم
که تا کی برآید درخشنده ماه

شب تار هجران بپایان رسید
تن مستمندم بدرمان رسید
دهم هر نفس بوسه بر پای باد
که باد آمد و بوی زلف تو داد
بران برق کان از دیارت جهد
دو چشم مرا روشنایی دهد
اگر ناله از غم آید بگوش
براری ز جانم بر آید خروش
که می دانم این ناله و آه سرد
نیاید بغیر از دل پر ز درد
ندارم بغیر از خیالت هوس
مرادم بگیتی همین است و بس
شب و روز می خواهم از بی نیاز
که چندان امانم بخشد که باز
ز روی توام خانه گلشن شود
ببوی توام دیده روشن شود
بیا رحم کن بر جوانی من
ببخشای بر ناتوانی من
کنون از همه چیز باز آمدیم
تو باز آ که ما نیز باز آمدیم
در اندیشه شاه تا که گذشت
که باید نشاط سخن در نوشت
اگر چه حدیث مرا نیست بن
مبادا که گردد ملول از سخن
حدیث ملولان فزاید ملال
پراگنده گوید پراگنده حال
بران نامه چون مهر شاهی نهاد
بران ره نورد سخن سنج داد
سخن دان و محرم بریدی گزید
که با باد در چابکی می پرید
که این نامه ای قاصد نامور
بدان قاصد جان مشتاق بر
برید سخن دان زمین بوسه داد
روان گشت و افتاد در پیش باد
ز لشکرگه آمد چو باد بهار
ره آوردی آوردش از شهریار
سهی سرو چون نامه شاه دید
روان جست چون باد و پیشش دوید

سر و پای آن نامه را بوسه داد   ز دستش ستد نامه بر دل نهاد
بر آن نامه ور در و گوهر فشاند   گهر ز چشم خودش در فشاند
چنین کین سر نامه را باز کرد   ز مژگان گهر باری آغاز کرد
گشادش بصد ناز چون چشم یار   که صبحی گشاید ز خواب خمار
سواد حروفش پر از نور بود   بیاضش پر از در منثور بود
شکن بر شکن همچو زلف بتان   که در هر شکن داشت صد دل نهان
سطری که زان نامه می خواند ماه   بیک حرف می کرد صد بار آه
پشیمان از آن کرده خویش بود   پشیمانی آنگه نمی داشت سود
بخود بر تن خویش بیداد کرد   بدین داستان جهان یاد کرد

حکایت طوطی

گزین پیش خوش طوطی نغزگوی   شکفتار از اهل سخن برده گوی
قضا را بدست لطیفی فتاد   بگفتار نغزش دل و هوش داد
ز پولاد چون ساختش خانه‌ای   در آن خانه بنهاد هر دانه‌ای
برایش نبات و شکر می خرید   بنیکو نباتش می پرورید
چه بد برد بر حال او روزگار   شدش لقمه عافیت ناگوار
بدل گفت چندین درین تنگنای   چه باشم اخر بدین پر و پای
چه گفتم که بود آن سخن ناپسند   که هستم بزندان آهن ببند
فراخست روزی و روی زمین   چه باشم درین خانه آهنین

چو ان

چو این رای بد با خود اندیشه کرد   برون رفتن از جای خود پیشه کرد
بسو می شد آن طوطی بوالهوس   که از بوم نشناختش باز کس
متاعی که او داشت نخرید کس   سخن هر چه او گفت نشنید کس
نخوردی بجای برنج و شکر   بجز ریزه سنگ و خون جگر
چو حالش ز نعمت بزحمت کشید   بجز بازگشتن طریقی ندید
بزحمت سزد گر دو راحت گذاشت   در آخر بد آنست کاول چه داشت
بجایی که وقت خوش است ای پسر   نمی بایدت کرد از آنجا گذر
مکن دولت عافیت را رها   میندار خود را بخود در بلا
مکن دست آز و هوس را دراز   بچیزی که بخشیده اندت بساز
اگر مور را از مگس پر بدی   چرا با بال همه کس بدی
گل رفته از بوستان چون شنید   نسیم صبا کز گلستان دمید
همی خواست کاید بباغ بهار   ولی داشت از شرم در پای خار
بناچار بگذشت باز از خویش   دگر باره آن رنجش آورد پیش
نه بر جای خود باری آغاز کرد   سر قصه‌های کهن باز کرد

در صفت دوات

دوات و قلم خواست آن مه جبین   ز مشک ختن زد رقم بر جبین
چو سطری نوشتی بخون جگر   صنم هم بمژگان خونابه تر
ستردی همی سر نوشت قلم   همی شست خونی بخون دم بدم

نخست آفرین کرد بر دادگر
بران آفریننده ماه و خور
بخاک کف پات یعنی سرم
که از خاک پای تو در نگذرم
ندانستم آن روز قدر وصال
ندانستم اکنون که چونست حال
که چون حسن رخ دلبران او دهد
هوا در دل عاشقان او نهد
کسی در نبندد دری کو گشود
ز کاری که کرد او پشیمان نبود
بر او داشتی اختیاری بکف
نرفتی ببرج وبال از شرف
کسی را جز او در میان نیست دست
ازو دان حسن او را دان هرچه هست
ازو رحمت و فضل بادا نثار
شب و روز بر حضرت شهریار
خداوند دیهیم و تخت مهی
شهنشاه اقلیم فرماندهی
برآرنده آفتاب از نیام
نماینده از گرد احشام شام
کمین بنده بر گرفته ز راه
رساننده بر اوج خورشید و ماه
از آن بس که بر سر افراخته
بخاک سیاهش در انداخته
سر بندگی بر زمین می نهد
بسی بوسه بر خاک ره می دهد
چو خورشید بودم منت در حضور
کنون ذره ام ز خورشید دور
چو شاخ گیا کو فتد بد هوا
چو ماهی که از آب گردد جدا
ز هجران روی تو پژمرده ام
تو باقی بمانی که من مرده ام
تو تا همچو ابرم برفتی ز سر
ز برگ خزان هر دمم خشک تر
مگر سایه بر سر آری مرا
دگر تازه و تر برآری مرا
مرا جان برای تو باشد عزیز
وگرنه ملولم من از عمر نیز

شم

بچشم تو بربندم دیده خواب
همه شب خیال تو جویم در آب
بشب ناله ام بر ثریا رسد
ز مژگان سرشکم بدریا رسد
شبی ملتفت گر بحالم شوی
ز صد ساله ره ناله ام بشنوی
اگر بی وفایند ارباب حسن
بدان حسن روی من ارباب حسن
بخوان خوب را بی وفا کان خطاست
که خود پیش من حسن حسن وفاست
سگ و بی وفا هر دو چشمم مکیست
ترا بی وفا خواندنت شرط نیست
نه کج رفت بد عهد را سگ مخوان
که گر بشنود سگ برآرد فغان
که سگ حق نعمت شناسد نکو
ولی هیچ حقی نه داند او
اگر عمر باشد ندارد صفا
به چشم کسی کو ندارد وفا
بصبح حبیبان که آن روی تست
بشام غریبان که آن موی تست
بخاک کف پات یعنی سرم
که از خاک پای تو در نگذرم
ندانستم آن روز قدر وصال
ندانستم اکنون که چونست حال
هر آنکس که یک روز هجران ندید
جنان دان که او وصل جانان ندید
گر از در برونم کنی چون حباب
در آیم ز بام تو چون آفتاب
ترا همچو من بنده بسیار هست
مرا چون تو شاهی نیاید بدست
شها از سرم سایه ات کم مباد
من ار در غمی ام ترا غم مباد
ز دوران نخواهم از آن کز درت
اگر غایبم حاضرم بر درت
نخواهم جز این دولت از عمر برد
که خواهم چو پروانه پیش تو مرد
واز سگ بر زندگانی اوست
که میرد برغم عدو پیش دوست

حکایت بلبل و پروانه

شبی جفت گل بودم اندر چمن
می و شمع بودند و شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی
که می کرد در عشق گل غلغلی
همی گفت کین بانگ و فریاد چیست
ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن
که هرگز نمی نالم از سوختن
ترا بخت یارست و دولت رهی
که در پای معشوق جان می دهی
بروز من و حال من کس مباد
که یارم رود پیش چشمم بباد
چو بلبل شنید این بنالید زار
که من تیره روزم تو بختیار
بباید بران زنده بگریستن
که بی یار خود بایدش زیستن
و ار زندگانی برای تو باد
اگر من بمیرم بجای تو باد
چو در نامه احوال دل باز راند
فرستاده شاه را پیش خواند
رخ و دیده مالید در پای او
زر افشاند و گوهر بالای او
سر نامه بوسید و پیشش نهاد
حکایت ز هر گونه می کرد یاد
که گر بر درش جای خود دیدمی
بدین نامه خود را نه پیچیدمی
چو گرد آمدی با تو این خاکسار
بر آن در که از من نبودی غبار
دگر بار گفتش تو ای چاره ساز
بگیر از من خسته دل پای باز
تو می ای و بیبهره ام زین سپس
که پیشم گرانتری از نفس
بآمد شدت زنده است این بدن
گر آمد شدن کم کنی وای من

بهر گاه فرخنده یار تو باد
خلاص من اندر سکدار تو باد
ازان نامه و قاصد اندر گذشت
چو باد وزان شد بران پهن دشت
روان پشت بر آفتاب بهار
رخ آورد در سایه کردگار
چو برق دمان هر نفس می چمید
در و دشت و کهسار را می دوید
بیامد دمان تا در شهریار
چو خرم نسیمی بباد بهار
چو بر تخت روی شهنشاه دید
تو گفتی که بر آسمان ماه دید
بساط شهنشاه را بوسه داد
زبان دعا و ثنا بر گشاد
که شاها خداوند یار تو باد
مراد دولت در کنار تو باد
وزان نامه را پیش تختش نهاد
ملک بر گرفت و بران بوسه داد
چو بگشود آن نامه را شاه سر
چو برگ سمن گردش از لاله تر
بباریدبر سرخ گل اشک زرد
وزان سنبلستان خط آب خورد
چو پیغام کرد از لبش پیش شاه
سرشک ریخت سیداب بر ریش شاه
قرار و شکیب درونش نماند
زبانی مجال سکونش نماند
ز دل آتش دیگرش بر فروخت
در افتاد و اسباب صبرش بسوخت
هوای دلش را سخن تازه کرد
نهان عهد مهر کهن تازه کرد
دگر باره زد رای کلک و دوات
دلش کرد سودای کلک و دوات
قلم را از سر بتراشید پا
بنام خداوند زد ابتدا

چو دیباچه حمد حق شد تمام
شهنشاه کرد ابتدای سلام

نامه نوشتن بار دوم

سلامی که جان را روان میدهد / ببوی خوشت باد جان میدهد
سلامی غلامیش باد بهار / سلامی سیاهمس مشک تتار
سلامی چو باد صبا در چمن / که خیزد ز برگ گل و نسترن
بران طلعت کامرانی من / بران حاصل زندگانی من
چو خورشید تابان مبارک نظر / چو صبح دلفروز فرخ اثر
نگاری چو گل زبده آب و گل / چه آب و چه گل سر بسر جان و دل
نیازم بدیدار تست آنچنان / که باشد تن بی روان را بجان
ز شوقت چه گویم که در نامه ام / بتر پر سواد دل خامه ام
زبان چون گشاید سوی در زبان / سیه در دهان دواتش زبان
اگر صد سفینه نویسد قلم / ز سودای هجرت بود یک رقم
نمی آید اینجا سفینه بکار / که دریای شوقت ندارد کنار
کمیت قلم را بنان بس که راند / در آمد بسر خشک بر جا بماند
اگر جنبش آید گشاید زبان / دواتش زبان گیرد در دهان
دل خسته با تست و در بند تست / ولی دیده سخت آرزومند تست
مرا هوش رفت و دل و جان نماند / حیاتیست وان نیز چندان نماند
مرا طاقت جان ازین بیش نیست / سهو چه کی هجران ازین بیش نیست
بآه ستم دیدگان فراق / ببانگ جگر خستگان فراق

به بیچارگی فرو ماندگان / بآوارگی دور ماندگان
بروز غریبان بی برگ و جا / بسوز یتیمان بی دست و پا
بزاری مظلوم در نیم شب / بنومیدی جان رسیده بلب
که این بیش در درد دوری مرا / مدار و بنه ناصبوری مرا
گذر کن که دوری بغایت رسید / نظر کن که وقت عنایت رسید
کرم نیست عیبی بدان کم نگر / اگر رفت سهوی از آن در گذر
همین دم دوا سبه دوانی نگر / وگرنه مرا در نیابی دگر
ز سوز دلم آتشی در گرفت / در افتاد و گیتی سراسر گرفت
نظامی که امروز حسن تراست / بدان گر پریشانی حال ماست
از آنست سروت چنان سرفراز / که پرورده‌اش این جوی چشم نیاز
اگر نیستی در پیت چشم من / تو نشناختی پایهٔ خویشتن
تو این آب رو گر ز خود دیده / مبادا که این قصه نشنیده

در صفت سرو

که آب روان بخش در جویبار / بپرورد سرو سهی در کنار
اگر بر سرش تند بادی گذشت / دل نازک آب آشفته گشت
چو سر بر کشید و فرو برد پای / زبردست گشت او و شدش دل جای
بدل گفت کز آب من برترم / جدا نیست او بود بر سرم
منم سرو و آب تن دامنی / کجی دارد او پای همچو منی

نکرد التفاتی بآب روان   سر از کبر می سود بر آسمان
بآب روان چون نبودش نیاز   گرفت آب بیزار در پیش ناز
بدانست ازان پس که آن تاب یافت   که هر خیر کو یافت از آب یافت
تو ابر منی این دست بیداد هم   بپهلوی عشقت منت ای صنم
ز عشقت بتیزی بازار حسن   ز شوقت آرایش کار حسن
نمک تا غباری نیاید پدید   پی بادپای سخن را برید
سر نامه چون خسروی مهر کرد   سپردش بدان قاصد ره نورد
بدو گفت جایی توقف مکن   بگو از زبانم بیار این سخن
بیاور نه کارم تبه می شود   دعا گفت جانم ز تن می رود
بروز مبارک ز درگاه کی   روان شد همان قاصد نیک پی
بیامد دوان تا بجانان رسید   چو از گرد ره دلستانش بدید
روان رفت در پای او بوسه داد   که پاییت برین مرز فرخنده باد
نخستش بپرسید از رنج راه   دگر جست ازو نامهٔ پادشاه
بدان چشم کو شاه را دیده است   بآن لب که پایش ببوسیده است
ببوسه ز قندش شکرریز کرد   سراپای او شکر آمیز کرد
سبک قاصد آن نامهٔ شاه را   بداد آن پری روی دلخواه را
ولی بود چسپیده وصل پر زرد   گشاد آن دل و بسته و باز کرد
بهر نکته کانجا رسیدش نظر   بدر ریختی دیده عقد گهر
فرو خواند آن نامه سرتاپای   برآمد ز جان و دلش وای وای

بعلی

رسیدن نامهٔ محبوب بملک

برای جوابش قلم برگرفت   سخن را دگرباره از سر گرفت
که چون آیت رحمت از آسمان   رسول مبارک شمایل امان
رسانیدم از شاه و آنگه چه شاه   که ماهیش محکوم تا اوج ماه
خط عنبرین خال مشکین رقم   مرکب شده مشک و گوهر بهم
نوشته حروفش بسودای دل   شکنهای خطش همه جای دل
ز بویش همه بوی جان یافتم   دوای دل و جان دران یافتم
چو آورد قاصد روانی بمن   تو گویی رسانید جانی بمن
روان جان شیرین من در طلب   برآمد بلب گفت در زیر لب
که ای سایهٔ کردگار جهان   بحکم تو موقوف کار جهان
اگر بیندت عکس تیغ آفتاب   درآید بچشمش ازان تاب آب
اگر تکیه کردی تو بر ماه و مهر   چو بالش نهی زیر دستت سپهر
تو مشغول گنج و شاهی و داد   تو دردی نداری که دردت مباد
تو شاهی و من کمترینت رهی   بطبع توام تا چه فرمان دهی
اگر زانچه می باید آید بگوی   که تا بر سر آیم به پیشت چو موی
ندارم جز این آرزو از خدا   که یک بار دیگر ببینم ترا
دهد چرخ هر روز پیروزیم   که روز وصالت بود روزیم
وگر من ز هجران تو بگذرم   نبرم ز تو گر ببری سرم

وگر خاک گردم من خاکپار
وگر زان درم برنخیزد غبار
فرستادن پیک و قاصد بسیم
فرستادمش وز عقب میرسم
سخن را بدین نکته کوتاه کرد
پس آن نامه با پیک همراه کرد
سر زلف شب را چه بنهفت روز
کلید در بسته را یافت روز
چو مهر فلک دید زنگی شب
بشادی بخندید در زیر لب
از انجمن بسیج سفر کرد ماه
شب و روز پیمود چون ماه راه
روان شد بر اسپی چو باد بهار
که بر وی نشیند نسیم بهار
جهنده براقی چو برق یمان
رونده سمندی چو آب روان
که از تیزیش کند می گشت فهم
که از رفتنش باز می ماند وهم
بکهسار چون ابر خوش برشدی
نه زان ابر کز خوی تنش ترشدی
بزیر آمدی همچو سیل از زبر
نبودی ز سیرش زمین را خبر
گهش مشک و عنبر زگرد و غبار
گهش فرش بالین ز خارا و خار
کان بردکان خار و خارا کمر
زچینی حریرست و گل نرم تر
گهی سود بر تارک ماه پای
گهی بود بر پشت ماهیش جای
بپاید چنین تا بدرگاه شاه
بذیره شدندش سراسر سپاه

آمدن محبوب پیش شاه

فرود آمد و رفت در بارگاه
زمین را ببوسید در پیش شاه
چو نرگس سرافگنده از شرم بیش
نه سوی شهنشاه و از کار خویش

از

بزرگان درگاه برخاستند
بپوزش زبان ها بیاراستند
که شاها کمین بنده شرمسار
بدین آستان آمد امیدوار
گرش می کشی پیش از اینش سزاست
وگر جرم بخشی طریق شهاست
گر از ما نه عصیان پدید آمدی
کی عفو سلطان پدید آمدی
بخود کار خود را تبه می کنم
بامید عفوت گنه می کنم
به پیش آمد آنگه صنم شرمناک
بجا دست بوسیده جای خاک
در انداخت خود را بپایش چو موی
بغلتید بر خاک مانند گوی
چو برخاست چون گرد از خاک راه
بزد دست در دامن پاک شاه
که گر رنجشی بر دلت از منست
وگر زین غباریت بر دامنست
بیک باره دامن بیفشان ز من
خطا رفت خاطر مرنجان ز من
بخود بر تن خود خطا کرده ام
بامید عفو شها کرده ام
خطایم بپوشان که آمد ترا
فزون ملک عفو از بسیط خطا
ملک بازش از خاک ره برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت
بلطفش بپرسید کای ماه من
تو خود چو بینی از جور آمد شد
ز سختی نباید نمودن عتیب
که باشد جهان را فراز و نشیب
وجود تو امنست از داد گر
که دیدم بخیر و سلامت دگر
چو از مجلس یار برخاستند
نشستند و بزمی بیاراستند
لب ساقیان گشت خندان چو جام
خم و چنگ را پخته شد کار خام
بمجلس ره چنگ دادند باز
شد از پرده غیب کارش بساز

دف و نای را باد شادی دمید
دف بی نوا را نوایی رسید
دل عود را باز بنواختند
بمجلس مقام خوشش ساختند
بر آورد خوش ناز کانه شراب
برقص اندر آوردشان چون رباب
ملک گفتش ای نازنین یار من
چنان سیر گشتی ز دیدار من
چه دیدی ز من سردی و گرمی ز من
که رفتی چو گل ناگهان از چمن
ترا اینک نه دیدم از چشم خود
چرا دور کرد از منت چشم بد
بروی تو خوش بود احوال ما
برفتی و برهم زدی حال ما
چه گویم ز هجر تو بر جان چه رفت
ز گفتن چه سود است رفت آنچه رفت
همان به که امروز باشیم شاد
ز کار گذشته نیاریم یاد
سر شمع مجلس ز می گرم بود
ز گرمی در آمد زبان را گشود
که شاها مرا نیست حد جواب
بگویم اگر شاه بیند صواب
فرو بردن زهر در پیش من
که بردن فرو کام گفتن سخن
اگر می بهم این سخن را فرو
مثال صراحی بود با سبو

حکایت صراحی و سبو

صراحی بحکم گفت کای خم نخست
سبو خورد خون تو هست این درست
سبو راستی تلخ دادش جواب
که در گردن تست خون شراب
بلورین صراحی جواب از سبو
فرو برد چون گشت روشن برو
اگرچه صراحی سخن گوی بود
ولیکن بغایت تنک روی بود

بدان گو فرو داشت گرد این سخن
بگردن فرو دادمش خون دن
چو وقت جواب سخن در گذشت
نمی باشد آن قول را بازگشت
خموشی بوقت حکایت مکن
مکن هیچ وقت خموشی سخن
خموشی گزیدن بوقت جواب
خطا دیده اند اصل صوب صواب
از آن بار که شاه پرورد مرا
اگر کردی ور ریختی خون مرا
بهبینم خجالت کجا ماندی
که در مجلسم شنی و ناخواندی
ملک قول آن سرو دانست راست
چو می دید کز پای تا سر وفاست
بدان معترف شد که بد کرده ام
بدی با دل و جان خود کرده ام
بدستت کنم توبه زین روز بد
بدی گفتم استغفر الله ز بد
بیا پیش تا زان لب چون نبات
بشویم دهان را به آب حیات
صنم چون شنید این سخن شاد گشت
درونش ز بند غم آزاد گشت
بیامد بپای ملک در فتاد
ملک بوسه اش بر سر و چشم داد
می لعل خوردند تا گاه شام
چو شد جام مغرب ز می لعل فام
سر ماه رویان مجلس بخواب
ز مستی فرو رفت چون آفتاب
سوی کاخ خود هر یکی رابدوش
کشیدند می در سر و فتنه توش
چنین بودشان خفتن و خواستن
همی بودشان مجلس آراستن
سپیده دم آن دم که ساقی حور
می لعل دادی بجام بلور
شراب صبوحی صنم خواستی
همی بزم عشرت بیاراستی
ملک داغ سودای آن ماه چهر
کشیده کشیدی می از جام مهر

درانگیختندی بهم راح و روح
کشیدندی از نیل داغ صبوح
سهی سرو چون گشتی از باده مست
برافشاندی پای و کوبنده دست
بهر سوی کو میل کردی بناز
بدان سوی کردی دل و جان نماز
چو رفتی برفتی دل و جان روان
چو باز آمدی آمدی باز جان
که از رفتنش آمدی دل بدست
چو باز آمدی عقل رفتی ز دست
بدستان چو او پای کوبان شدی
ز حیرت جهان دست افشان شدی
بهر آستین کو برافشاندی
فلک دامن گوهر افشاندی
ز رامشگران بانگ و فریاد خاست
ز جان زینهار و ز دل داد خواست
چنین عیش کردند با یکدگر
حسد برد گیتی بر ایشان مگر
جهانرا همه فتنه رسمست و خوست
که چون جمع بیند میان دو دوست
کند شادی آن مبدل بغم
بتیغ خرابی ببرد درهم
بفراشش فرمود یکروز شاه
که بر روی صحرا زنند بارگاه
سر و سرکشان را همه کرد گرد
ز جام بلورین می لعل خورد
نگارش نشسته در آن انجمن
چو سرو سهی در میان چمن
گهی داشتی جام می شاه را
گهی با مغنی زدی راه را
گهی نکته خوش در انداختی
دل مجلس از غم بپرداختی
چو از روز یک نیمه در گذشت
سر سرفرازان ز می گرم گشت
ز گیلان فرستاده در رسید
که فرمان دهش سر ز فرمان کشید
ز طاعت بدون برد یکباره سر
ز بیداد ویران شد آن بوم و بر

بجان

بجان نیست ایمن از او هیچکس
ایا شاه ایران تو فریادرس
زمانی پر اندیشه شد شهریار
دگرباره می خواست از میگسار
که امروز روز نشاطست و بزم
نشاید ببزم اندرون یاد رزم
چو فردا برآید ز کوه آفتاب
به بینم تا چیست رای و صواب
دگر روز گردنکشان را بخواند
حکایت ازین باب بسیار راند
سران سپهدار برخاستند
اجازت بعرض سخن خواستند
که شاها کسی جنگ گیلان نکرد
که آنجا یکه نیست جای نبرد
نکردست کس عزم این رزم جزم
نخستست جزم و دگرباره عزم
بهر کار اندیشه باید نخست
همه کار از اندیشه آید درست
چو گردنکشان را صنم دید مست
بدانست کز چیست برجست مست
بشاه جهان گفت کای پادشاه
بکام تو بادا همه سال و ماه
چو قسمت شد این همه گنج و بزم
چرا دیگری را بود رنج رزم
چو صافی این باده من می خورم
بود دردیش نیز هم در خورم
باقبال دارای پیروز گر
من این رزم را بسته دارم کمر
فلک را موافق نیامد سخن
ولیکن نشنودش بدان انجمن
چو خالی شد از سرکشان بارگاه
شهنشاه گفت ای دلفروز ماه
تو دانی که امروز بر انجمن
چه گفتی بقصد من و جان من
تو قصد سر دشمنان می کنی
و یا بیخ عمر مرا می کنی
بروز این حکایت دگر دم مزن
وزین در میای با من سخن

شکرلب بگفتار بگشود لب   که شاها نگفتم سخن بی سبب
بدانند ایشان که در کارزار   نمی آید از دست من هیچ کار
وا بلبلی در گلستان بزم   شمارند و خود را عقابان رزم
بدانم که ایشان خطا می کنند   درین کار بر من جفا می کنند
چنان خواستم ای نامور شهریار   که مردم بدانند در کارزار
که ایشان کیانند و من کیستم   بدینسان غمین از پی چیستم
شهنشه در آن دم شد از گفتار او   فرو ماند در کار و کردار او
بدو گفت کای یار جانی من   بجوی تلخ زندگانی من
نشد حاصل از داغ هجرم فراغ   چرا می نهی بر سر داغ داغ
مرا و گذر برت ترک دوریم نیست   ز تو احتمال صبوریم نیست
تو بی من توانی بهر حال زیست   مرا نیست این دستگه چاره چیست
سپاه من و ملک من آن تست   همه کشور من بفرمان تست
بخواه آنچه می خواهی از خاسته   ز اسبان و مردان آراسته
صنم روی مالید بر روی خاک   شهنشاه را گفت روحی فداک
ملک نیز چون دیدکان رزم خواه   سخن راستی گوید الا سپاه
بناچار فرمود تا سرکشان   همه نامداران و لشکرکشان
سراپرده از شهر بیرون زدند   درفش همایون بهامون زدند
سحرگه که زد خسرو آسمان   سراپرده صبح بر خاوران
بینداخت شب خیمهای سیاه   ز دیباز زر فلک فلکه بارگاه

بیندا

بینداخت بر پیل رویینه خم   دمیدند دم در دم گاودم
ز آواز کوس و دم کرنای   برآمد دل سنگ خارا ز جای
درفش درفشان برافراختند   ز هر سو سپاهی برون تاختند
هنرمند مردان بابرگ و ساز   سر جعبها را گشادند باز
ز پولاد خفتان و آهن کلاه   بپا راست از پای تا سر سپاه
درآمد ز هر سو سپه فوج فوج   زمین شد ز دریای چین پر ز موج
ز نیزه زمین چون نیستان شده   دلیران چو شیران غران شده
بس کوه بر زین مرکب سوار   تو گفتی پلنگست در کوهسار
سپهدار خوبان خیل ختن   بهر سو خرامان دران انجمن
ز برش درون نیزه جنگی جواب   چو بر پشت صبح دمان آفتاب
همی تافت در جامه آهنین   چو تابنده گوهر ز پولاد چین
بیانی ز چشم تصور نهان   درآویخته خنجری زان میان
چو یک قطره آب بدو آمیخته   بگوهر ز سویی درآویخته
شهنشه بپا بد سپه بنگرید   چو گردون زمین را همه خیمه دید
سپاهی که لشکر کرانی نداشت   کسی از شمارش نشانی نداشت
بلشکر که خویش چون بنگریست   لبش گشت خندان و دل می گریست
بدل گفت جان منت این جوان   که جان را فرستد بر دشمنان
که کرد این که من در جهان می کنم   ز تن جان خود را روان می کنم
بلی آنچنین کرد یزدان نصیب   که بیشتر وقت باشد غریب

پس آن خسرو خاوران را بخواند لشکر یار لشکری را بخواند
بدان لشکر میر و سالار کرد دل و گوش او پر ز گفتار کرد
که روز بخت پیروز یار تو باد مراد دولت در کنار تو باد
بهر جا که اسبت فراز آمده دو اسپه پیت بخت باز آمده
سپهدار بوسید پای ملک بسی کرد در دل دعای ملک
روان شد وز انجا ملک بازگشت دگر باره با ناله دمساز گشت
بغیر از غم یار چیزی نخورد بجز وصل او آرزویی نکرد
شبی صورت یارش آمد به پیش بزاری همی گفت با یار خویش
که ای جان من کرده از تن سفر که ای روشنایی دور از نظر
کجایی و چونی حال تو چیست که به حال من مرغ و ماهی گریست
بقصد عدو مرکب انگیختی ولی خون احباب خود ریختی
جفا نیست بر دشمنانت نظر که از دوستانت نیست هیچت خبر
اگر دشمن از دوستانت خبر بیابد بگرید بخون جگر
به بخشای بر زندگانی من بیا رحم کن بر جوانی من
بجانت که صبر و قرارم نماند دگر طاقت انتظارم نماند
اگر باز بینم جمالت دگر نگردم جدا از وصالت دگر
نیارم زدن دم ز سوز درون که می آید از سینه آتش برون

بود شرح عالم نوشتن محال
در آیینه دل به بین روی حال

حکایت مرغ با ملک

همین قصه می کرد مرغی بباغ ز درد جداییش بر سینه داغ
شب تیره تا روز روشن بگفت غم یار خود با دل ریش گفت
برآمد بگوش ملک زاریش بدانست کز چیست تیمارش
بدو گفت کای یار دمساز من تویی در غم دوست انباز من
ترا داغ بر دل مرا بر جگر بیا تا بنالیم با یکدگر
کسی را که داغی بود بر جگر دهد ناله او ز حالش خبر
همه بوی مشک آیدش از درون چو مشک از حدیثش دهد بوی خون
ز قولش برآشفت نالنده مرغ جوابش خوش گفت نالنده مرغ
که عشق من و تو نه بر دو یکیست تفاوت میان من و تو بسیست
ترا گر دیار اندر آغوش دور منم عاشقی در فراقش صبور
بناچار دورش ز در مانده ام بدین حالت هجر درمانده ام
همه روزه زهر غمش می چشم بشب دور از و ناله بر می کشم
بدرد و غمش می رود روزگار ندانم چه باشد سرانجام کار
تو یاری بکف داشتی چون نگار بدادی ز دست از سر اختیار
تو کام دل خویشتن رانده ای بناکامی از وی در مانده ای
ترا بود کام دلی در کنار ندیده جهان کام دل روزگار
ز پیش خودش رانده ناگهان ندیدم که عاشق بود کامران

ملک چون ز مرغ این حکایت شنید
بزد دست و بر تن گریبان درید

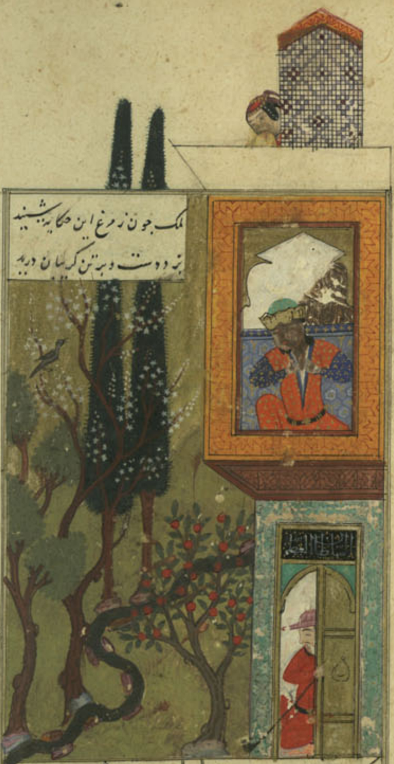

که دردانه پای داری من
درین عاشقی شرمساری من

که در عاشقی اعتبارم کند
[illegible] چنین شرمسارم کند

چه بودی که آن دست بودی مرا
که با مرغ پریدمی در هوا

ملک با خیال رخش صحبتی
شب و روز می داشت در خلوتی

وزان سو سپهدار خوبان چین
بسیج آورد لشکر بگیلان زمین

همه را

همه راه پر بیشه و کوه بود
رهی تنگ و لشکر بس انبوه بود

سپه چون بنزدیک گیلان رسید
جهانی همه بیشه و کوه دید

درختان سر افراخته بر فلک
سر و بیخشان بر سماو سمک

بلندی کوهش بدان پایگاه
که تیغش خراشیده رخسار ماه

همه کوه و هامون گیلان گیا
سیاهی نهان در بن هر گیا

سر کوه سوده فلک را اگر
چو کوه دگر سر دو با یکدگر

هوا آتشین بحدی چنان بود گرم
که چون موم می شد دل سنگ نرم

خبر چون بسالار گیلان رسید
که آمد درفش سپاهی پلید

فرستاد از هر سوی لشکری
ز هر مرز و بومی و هر کشوری

سپاهی پیاده و مانند کوه
گزان کوه و هامون همی شد ستوه

بیاراستند آن سپه کوه و در
بخشت و تبرزین و گیلی سپر

در آن دشت کین گرد مرز و کشت
برآمد بجای علف تیر و خشت

دو لشکر رسیدند با یکدگر
برانگیخته درع و پر از باد سر

دو کوه گران در هم آویختند
دو دریا بیکدیگر آمیختند

ز باریدن تیغ و گرد و غبار
هوا گشت چون ابر پولادبار

فلک را دم گرنای از خروش
در آن روز کر گرد چون صخره گوش

نهان گشت روی هوا در غبار
علم می فشاندند آستین بر غبار

در افکنده دریا در ابر و گره
بپوشید در آب ماهی زره

سراسر کشان از لب تیغ چاک
زبان زیر لب خنده زهرناک

سپهبد ز گیلان بایران کشید خبر چون بشاه دلیران رسید
بفرمود تا سروران سپاه سراسر بذیره شدندش براه
پیاده سپهدار پیروز جنگ در فتی بس پشت پیروزه رنگ
شده لعل رخساره‌ش از آفتاب ز برگ گل لعل ریزان گلاب
نشسته بر اطراف رویش غبار چو بر گرد مهر گرد مشک تتار
قدش رایت لشکر دلبری ره انتیش خسرو خاوری
دو مشکین کمند و دو زنجیر موی فرو هشته بر آفتاب از دو سوی
بیک سو سر دشمنان در کمند بیک سو دل دشمنان شد نژند
کشیده بهم در رخ آفتاب درخشی در و در فروغ و جانش ز تاب
سیه رانده‌ای سر ره نور و شبهای اشهب عنبر آنجا بجه

فتاده ز سر مغز گردان برون بران سو بشمشیر گردان بخون
بزخم تبر سر ز هم واشده چو بسته دو سو مغز پیدا شده
شد از گرد تاریک چرخ برین زمین آسمان آسمان شد زمین
رخ لعل فرسوده در زیر نعل ز خون آهنین نعلها گشته لعل
جگر چاک چاک شمشیر بد هولناک دل کوه شد زان جگر چاک چاک
چو در خود گردان تبرزین نشست گذشت از سر و تن تبرزین شست
نمی خورد جز آب خنجر جگر نمی گرد جز تیر بر دل گذر
سپهدار ایران چو باد وزان که خیزد بفصل خزان در رزان
ز هر سو که مرکب برانگیختی سر از تن چو برگ رزان ریختی
گهی راند بر چپ گهی سوی راست ز هر سو چو دریای چین موج خاست
سپاه بداندیش را سخت جست چو زلفش سراسر بهم برشکست
چنین تا بسر خیل گیلان رسید سپهبد چو عکس درفشش بدید
بدل گفت کاینجا درفش است و دشت عنان را بپیچید و برگردشت
صف لشکر از جای برکنده شد بهر سوی لشکر پراکنده شد
سراسیمه در دشت و کهسار گشت دو روزی و آخر گرفتار گشت
از آن پس در آن مرز مای نشست در عدل و بیداد بگشاد و بست
چو آمد همه کار گیلان بساز بپیروزی و فرخی گشت باز
در آن دم که سلطان نیلی حصار ظفر یافت بر لشکر زنگبار
ببستند بر کوه نیل گوپس هوا شد ز گرد و زمین آبنوس

بر

بیامد چنین تا بدرگاه شاه / فرود آمد و رفت در بارگاه
چو از دور تاج شهنشاه دید / ستایش کنان پیش تختش دوید

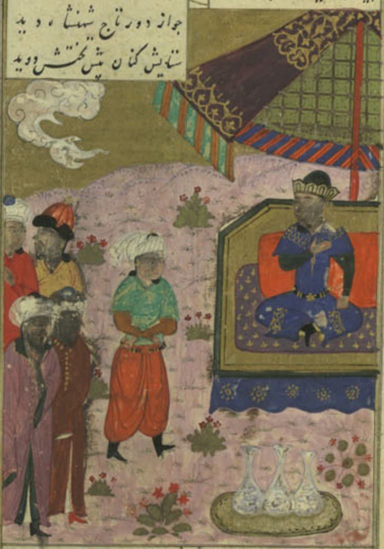

سر تخت بنهاد در پای تخت / شهنشه گرفتش در آغوش سخت
ملک بدتی آب حیوان طلب / همی کرد تا باز خوردش ز لب
بپرسیدش از رنج راه دراز / که چون آمدی در نشیب و فراز
بسی منت از داور داد کرد / که باز آمدی دوستکام از سفر

بونیه

بفرمود تا مطرب دلنواز / ز ساز آورد بزم عشرت بساز
پری چهره آن جام جمشید کی / در آورد رخشان چو خورشید می
در افکند بحری به کشتی زر / که بر وی نمی کرد کشتی گذر
ملک شادمان آن جام بر بستدش / چو کشتی که دریا کشد در خودش
بشادی روی صنم نوش کرد / زمان گذشته فراموش کرد
بفرمود دارای گیتی ستان / که گنجور تا حملهای گران
به پیلان ز گنجینه بیرون برد / کلاه و کمر کوه کوه آورد
نخستین از آن سرکشان زادشاه / چو خورشید بخشید خلعت بماه
چو چرخش قبای مرصع بداد / چو مهرش ز زر تاج بر سر نهاد
دل و جان بر و کرد ایثار بود / جز جای زر و اسپ و دینار بود
بنام آوران و سران سپاه / قبا و کمر داد و رومی کلاه
در گنج بگشاد و دینار داد / بلشکر ز هر چیز بسیار داد
بر آن ماه چندانکه بگذشت سال / فزون می شدش حسن
همه روزه تخم کاشتند / ز آب رزش آب می داشتند
همه ساله بودند با بزم و می / چه بزمی که زد خنده بر بزم کی
چنین تا بر آمد برین چند سال / بر آن ماه ناگه بگردید حال

بیمار شدن محبوب

خم آورد بالای سرو سهی / گرفتش گل لعل رنگ بهی

نسیم خزان بر بهارش گذشت / چو چشم خوش خویش بیمار گشت
طلب کرد بالین گل سرو بال / نهال وطن ساخت سیمین نهال
زمانه به روشنش تیره کرد / ز دوران رسید آفتابش بدرد
چو شد تیره روزش بشب نیم شب / همین آمدش جان بلب زیر لب
بیاران خود گفت یاری کنید / چو مرغان برین سرو زاری کنید
بیایید یاران و بر خاک یار / بباریدا اشک و بنالید زار
که من داده ام زندگانی بباد / چو گل میروم در جوانی بباد
برین سبز خط و برین گلعذار / چو ابر بهاری بگرید زار
بهی دور ز لعلم حکایت کنید / بهشتی ز چشمم روایت کنید
بشادی این لعل می می خورید / ز من گه گهی یاد می آورید
بآب سرشکم بشویید تن / بسازیدم از برگ نسرین کفن
گل اندر عماری من گسترید / عماریم چون غنچه گل برید
بسوی چمن تا سهی سرو ناز / کند بر قد نازنینم نماز
سراسیمه در باغ آب روان / زند سنگ بر سینه دارد فغان
که او خوی خوش از من آموخت / جفای درون از من اندوخت
بسی بر لبش کامران بوده ام / بسی بر کنارش بر آسوده ام
بچشم اندر آرد غم لاله خون / چو نرگس کند شمع را سرنگون
چو در گل نهند این تن پرناز / ز خاکم قدم را نگیرید باز
فرو شد به چار دو نیم شب / بر آورد شیرین روان از لب

قفس

قفس خرد بشکست و طوطی پرید / بهندوستان رفت و باز آرمید
جهانا ندانم دلت چون دهد / که باد خنک بر جبین گل جهد
چنان تازه سروی جدا بر کنی / بتابوت بر تخته بندش کنی
بکرد ار آتش رخش می فروخت / دل آخر بر آن آتشت چون نسوخت

خبر یافتن ملک از وفات محبوب

از آن پس چو آمد بشاه آگهی / کز آن دانه در صدف شد تهی
چو ابر از دل آتشین آه کرد / دو دریا بر آورد و بر ماه کرد
چو گل جامه را کرد صد جای چاک / چو باد صبا بر سر افشاند خاک
شهنشه همی گفت کای یار من / نگار وفادار و دلدار من
دریغ آن تن نازپرورد تو / دریغ و دردا من از درد تو
خرابست دل آه دلدار کو / جهان نیست غم وای غمخوار کو
ندانم چه بودت بتا این چه بود / کنون بودنی بود گفتن چه سود
سپردم بزلفت دل و هوش و جان / کز ای سپارم بخاک این زمان
نپاید که بر سر کند خاک خور / تنی یافت کز اشک شد خاک تر
بعادت فلک بر سر کوی ورا / همه بخت از خرمن ماه کاه
همه راه از آن شد که کشان / پر از کاه شد چون ره کهکشان
دم صبح آهی بر آورد سرد / پلاسی چو شب در بر روز کرد
بلورین قدح زهره بر سنگ زد / بناخن خراشید رخسار خود

دریدند حسناگران روی و
بسر بر همی زد می لعل کف
رخ او چو نای سیه شد سیاه
زبانش نیامد برون غیر آه
ز حسرت درافتاد آتش بعود
دلش سوخت وز دل برآورد دود
نمی زد کسی با نی آن روز دم
ز جنبش نمی آمد الا که دم
پس آنگه بکافور و مشک و گلاب
بشستندش اندام همچون حباب
تن نازنین تر ز برگ سمن
گرفتند چون غنچه اش در کفن
ز عود و زرش مرقدی ساختند
ز دیبای چین فرشش انداختند
چو شکر در آمیختندش بعود
برآمد ز سوز دل خلق دود
تو گفتی که بودش سیاه و کبود
زمین در پلاس سیه تار بود
چو تابوتش از جای برداشتند
همه ناله و وای برداشتند
بزرگان سراسیمه چون بیهشان
همه راه بر دوش نعشش کشان
نهادند یاران بخاک اندرش
شده خشت بالین و گل بسترش
نشسته ملک بر سر خاک او
کنان نوحه بر سرو چالاک او
که ای سرو بالای کوتاه عمر
تو عمر گرامی شدی آه عمر

نوحه کردن ملک بر محبوب

دریغا و دردا و واحسرتا
که شد کشته شمعم بباد فنا
عجب باشد ای ماه رضوان سرشت
اگر چون تو سروی بود در بهشت
دلم رشک بر حوض کوثر برد
که سرو ترا در کنار آورد

الد

دل و جانم از رشک پیچیده اند
که غلمان و حورت چرا دیده اند
بآب و به خاک می شویمت
تو در خاک و در آب می جویمت
از آن اشک ریزم چو ابر بهار
که از گل برآرم ترا لاله وار
نمی خواستم گرد بر دامنت
کنون در دل خاک می بینمت
اگر گرد مشک تو بر گرد ماه
دلم دیدی از دور کردی سیاه
کنون بر سرت خاک زمی
که خاک سیه بر سر آدمی
روا باشد ای آسمان اینچنین
همه سرو بالا بزیر زمین
گل نازکش نیست در خورد گل
که هر ذره جزویست از جان و دل
دریغا چنین سرو قد آفتاب
فرو رفته در بامداد شباب
تن نازکان می خوری زیر زیر
نگشتی ازین خوردنی هیچ سیر
من نامراد از تو دارم غبار
که دادی مرا در مرا در کنار
در اول بسی شد قراری نبود
در آخر جز از صبر درمان نبود
پس از مرگ او شاه سالی چو ماه
نپرفت جز در کبود و سیاه
چو درماند از وصل آن ماه رو
کشیدند بر تخته شکل او
تو پنداشتی شکل آن سرو ناز
بر آن تخته شاهیست بر تخت ناز
بر آن تخته حیران فرو ماند شاه
بسی نقش از آن تخته می خواند شاه
ملک دید نقشی که جانش نبود
ازو آنچه می جست آنش نبود

در نصیحت گوید

دلا پیش از آن کز جهان بگذری   بر آن باش کاول ز جان بگذری
کسی کو تواند گذشت از جهان   بود خار و آسان بود مرگ جان
بسا درد و حسرت که زیر زمیست   دل خاک پر حسرت آدمیست
همه سرو بالاست در زیر خاک   چو گل کرده پیراهن عمر چاک
بگویی که خاکش نه فرسوده است   که او نیز چون تو یکی بوده است
کجا آن جوانان نوخاسته   کجا آن عروسان پیراسته
کشیدند در پردهٔ خاک رو   جهان داد بر بادشان رنگ و بو
بهار آمد و خاک را کرد باز   زمین را بصحرا افکند راز
ز مهد زمین سر پری طلعتی   برون آمد امروز از خلوتی
شکوفه چو نازک تن سیمبر   ز صندوق چوبین برون کرد سر
بنفشه است مشکین سر زلف یار   بریده ز یار خودش روزگار
چو زلفش از آن روی سر افکنده است   بخاک سیه در پراگنده است
بر آنم که سوسن پری زاده است   زبان آور و خوب آزاده است
زبان دارد اما ز راز کهن   اجازت ندارد که گوید سخن
سهی سرو باری نگارینت جست   که بر جویبار روان دست شست
هوای خرامیدنت اندرو   بدستان ولی آن سرو پای کو
بر آن گلرخان مویه گر شد سحاب   بر ایشان همی بارد از دیده آب
بدیدی گل نازپروردشان   بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکشان ریخته   چو گل بر سمن خاکشان بیخته

وگرنه

وگرنه خروشیدن مرغ چیست   بگویی که آن نالش از بهر کیست
چرا لاله را خون بجوشیده است   بنفشه کبود از چه پوشیده است
چرا باد در خاک غلطان شود   چرا آب نالان و گریان شود
بمقدار خود هر یکی را غمیست   دلی نیست کان خالی از ماتمیست
که باشد که از دوری دل گسل   بگرید بگر سنگ پولاد دل
خطای کنم سنگ را نیز هم   لب و چشمهاییست خالی ز نم
اگر شمع بینی بدانی یقین   که می سوزد از فرقت انگبین
بخوناب رخساره زانست لعل   که خواهد جدایی ز کان جست لعل
دل نافه زان رو سیه گشت ریش   که خواهد بریدن ز دلدار خویش

در صفت صبا

صبا گفت با نافهٔ مشک چین   که بهر چه خونابه می خوری اینچنین
جهان پروریدت بخون جگر   شدی پیش اهل جهان معتبر
چرا دل سیاهی و خون می خوری   بخون جگر چون سیه می بری
بباد صبا گفت در نافه مشک   که از هجر شد بر تنم پوست خشک
از آن در دلم شد سیاهی پدید   که نافم جهان بر جدایی برید
از آن رو من خسته دل خون خورم   که دور فلک برد از آهو برم
صبا گفتش ای نافهٔ مشک بس   دم اندر کش ار چه تویی خوش نفس
جهان ار جدا ز یار خویشت برید   ترا این بزرگی ز هجران رسید

کول کنهٔ داشتی درخطا
ز دیبای حسن داری اکنون قبا
کهی شاد خندان از نسیم نوست
کهی سرطرف می به لذت بدست
ترا چون بس است این قدر عیب و عار
که افکنند در بصحرات خوار
اگر بیش ازین غرق خون آمدی
شدی پاک زانسو برون آمدی
بباد صبا گفت مشک ختن
که این قصه با دست ازان دم مزن
اگر چه راحت اینجاست بیش
ولیکن خوشا صحبت اصل خویش
که در خانه با یار خوردن جکر
بهست ار شکر در بهشت می دکر
بنرکس نگر کز کلش بر کنند
ز سیم و زرش تاج کلبن کنند
فراق دیار و هوای وطن
کنند کاخ زرینش بیت الحزن
غریبی نه رنگش گذارد نه بو
بباد هوایش دهد رنگ و بو
همان شوق مسکن بود در سرش
بود کاخ خود به ز کاخ زرش
بنار جحیم ار کسی خوی کرد
بود در دلش باد فردوس سرد
سمندر که او دل به آتش نهاد
نسیم سمن بر دلش گشت باد
زیاران جدایی مکن بی سبب
که هجریست بی اختیار ار عتب
تن از چارهٔ بجه بیچاره گشت
ز رحم بریدن دلش پاره گشت
همه ساله پیوند گفت و شنید
نیرزد بدان دم که باید برید
نخواهی که گردی بهجران اسیر
برو هیچ پیوند با کس مگیر
به ابنای دوران همدم و همسری
کجا می بری زحمت دیگری
تو خود باش همراز و دمساز خویش
کمی دیکران را توانبار خویش

نبینی

نه بینی به از جان خود همدمی
نیابی به از خویشتن محرمی
که با دوست بر دیگری دل نهند
وگر جان دهند خود دلش چون دهند
بشمشیر کار جوانی ز جان
بریدن بود بهتر از دوستان

حکایت صاحبدل خیاط

شنیدم که صاحبدلی وقت گشت
بدکانچهٔ درزیی برگذشت
دران حالت او جامه می برید
خروش از بریدن بگوشش رسید
بنالید صاحب دل از ناله‌اش
ز مژگان روان شد روان ژاله‌اش
برآورد آهی که از فراق
جهان گشت بر دل سیاه از فراق
جدایی تن از جان جدا می کند
جدایی چه گویم چها می کند
نه بینید تا این دو پاره بود تار
که باهم به پیوستشان روزگار
چو از یکدگرشان جدا می کنند
چه فریاد بی خویشتن می کنند
از اینجا نظر کن بحال دو دوست
بهم بوده یک چند چون مغز و پوست
دو نازک دو همدم دو همخوی کل
مصاحب چو رنگ کل و بوی کل
دران روز بی اختیاری نگر
که شان دور باید شد از یکدگر
چو باشد چنین زار هجر دو یار
چه زاری بود در فراق دو یار
جهانا چنینها چو آیین تست
چه بنیاد بر مهر و بر کین تست
که سرو سهی را برآری بناز
کنی سرنگونش بعمر دراز
ز بیخ و بنش ناگهان بر کنی
سبکی سرنگونش بخاک افکنی

اگر مرگ ز آن آوری در نظر	حقیقت جدایست از یکدگر
دو همراز ازان رو گرفته شوند	که همراهی از یکدگر بگسلند
نزابود این جمع و دانی چرا	که از جمع او کس نگردد جدا

سوال کردن از خورشید *

بخورشید گفتم که از گام بام	رخت از چه چون گل شود لعل فام
چرا می‌شود آخر روز زرد	چو برگ رزان از دم باد سرد
گهی چهره‌ات ارغوانی بود	گهی چون رخم زعفرانی بود
چو بشنید رخساره پر تاب کرد	دو چشم از ستاره پر آب کرد
جوابم کرم از سر مهر گفت	سحرگاهم اندیشه از دل برفت
که هر صبحدم چشم من می‌جهد	ز دیدار یاران خبر می‌دهد
بروی عزیزان این انجمن	رخم پاک و روشن شود چون چمن
شبانگه که آید زمان فراق	که بادا سیه دودمان فراق
شود دیدهٔ بخت من تیره تاب	نه نوشش و توانم بماند نه تاب
ز بیم جدایی غمین می‌شوم	بخود زرد و لرزان فسرده دم
جهانرا جفا و ستم جور و خوست	نخواهد وفا کرد با هیچ دوست
کدامین گل تازه از خاک زاد	که آخر زمانه بیادش نداد
سهی سرو گشت از هوا سربلند	در آخر ز پا هم هوایش فکند
کدامین ستارهٔ سپهر دو تو	بر آورد کآخر نبردش فرو

بلی

کجا آن چو گل نازکان چگل	که اکنون چه رخساره اشان چه گل
بسا سروکان گشت با خاک راست	بس آب حیاتا که آن خاک راست
بسا سرو بالا که زیر زمیست	دل خاک بر حسرت او بسست
بسا شکل کافور پوشش دو تا	که ریزان شد و گشت خاک سیا
بغایت شباهت بنرگس بدوست	که زرین قدح ماند در چشم اوست
خوشا لاله و چهرهٔ فرخش	که دارد نشانی ز خال رخش
شب تیره چون زنگی پسته لب	گشادم زبان باز گفتم بشب
که بهر چه چون صبح خندان شود	ستاره ز روی تو ریزان شود
بغایت سیه کاسه در سحر	چو چشمم چه ریزی بدامن گهر
شب تیره گفتا که باید مرا	سحرگه شدن زین شبستان جدا
ز سودای یار و فراق دیار	بوقت سحر می‌شوم اشکبار
ستاره خود از جای خود چون رود	سرشکست کز چشم من میرود
سحر وقت اشعار و رحلت بود	ازان در سحر مرغ نالان شود
ازان در سحر کوس دارد فغان	ز چشم هوا اشک باشد روان
بگاه وداع دنا از حزن	کدامین سیه دل نگرید چو من
شب مرگ روز فراقت ز پس	که روز جدایی مبیناد کس

مثل

چه خوش گفت دانای هندوستان	که هرگز مرا با کسی در جهان

نخواهم که هیچ آشنایی بود
مبادا که روز جدایی بود
فراق ار نبودی نمردی کسی
جفای محبت نبردی کسی
ز کشته دل خاک پر خون شدست
از آن خون رخ لاله گلگون شدست
گرانمایه گنجست این آدمی
دریغ اینچنین گنج زیر زمی
ز حسرت که دارد زمین در درون
کناره ندارد که آید برون
بهر گل که برگرده از گل سرست
هزاران سمن رخ بخاک اندرست

مقالت جان و بدن

شبی می شنیدم که جان با بدن
همی گفت در زیر لب این سخن
که ای نازنین مونس و هم نفس
تو دانی که غیر از توام نیست کس
ز خاک سیاهم تو برداشتی
گلین خانه ام را تو افراشتی
منم خاک و از صحبتت زنده ام
چو دور از تو باشم پراکنده ام
بهم سالها عیشها رانده ایم
بسی دست عشرت برافشانده ایم
ترا من بصد ناز پرورده ام
دمی بی تو خود بر نیاورده ام
تو با خانه خوب تر می روی
ز غربت بسوی وطن میروی
من و تو دو همصحبت و مونسیم
چو رفتیم کی باز باهم رسیم
تو آب حیاتی و من خاک تو
غباری ز من بر دل پاک تو
چو تو رفته باشی برون زین مغاک
چه باشد تن خاک جز مشت خاک
مرا هرگز از تو رهایی مباد
میان من و تو جدایی مباد

تن

تن این راز می گفت در گوش جان
چو بشنید دادش جوابی روان
که ما هر دو از یک شکم زاده ایم
بهم هر یک از جایی افتاده ایم
مرا سر بلندی ز پستی تست
همان پایه اندر زبردستی تست
من این اسم جان از بدن یافتم
نه پهلوی تست آنچه من یافتم
اگر چه بر آرد سپهرم ز تو
کجا بر کند بیخ مهرم ز تو
ترا حق نعمت بسی بر منست
مرا حق سعی تو در گردنست
چو ما روزگاری بهم بوده ایم
ز اقبال یکدیگر آسوده ایم
نباشد عجب گر بنالد ز غم
که سختست بر ما بریدن ز هم
کنون ما که از هم جدا می شویم
بجز آنکه خوشتن میرویم
جدایی ضرورست معذور دار
که ما را درین نیست هیچ اختیار
قضا چون در آشنایی گشاد
اساس جهان بر جدایی نهاد
خدای جهانست بی یار و جفت
کسی را جز این در جهان نیست گفت
در اندام خود بنگر اول ببین
که از هم جدا ساخت جان آفرین
دو چشم ترا هر دو چون فرقدان
نگاهی عجب بین اندر میان
بغیر دو ابرو که پیوسته اند
بر پیشانی آن نیز بر بسته اند
دو گوش اند در گوشه هر یکی
تفاوت ندارد یکی با یکی
دو دستت دو پا را همین صورتست
و را دانکه بنیاد بر فرقتست
مه و خور دلیلیست روشن ترا
که هر ماه یک بار باهم رسند
نهاده شب اندر پی روز سر
نه بینند هرگز رخ یکدگر

چنین کفت یکروز نوشیروان | بموبد که ای مرد روشن روان
من اندر جهان از سه چیزم برنج | کزان بر دلم سرد شد تخت و کنج
یکی ورک کز وی شود روی زرد | دوم زن که ننک اندر آرد بمرد
سوم علّت از ورنج نیاز | کز و جان برنجست و تن در کداز
چنین داد پاسخ که ای شهریار | بکم تا نداری تو این هر سه خار
اکر زانکه زن نیستی در جهان | نبودی چو تو شاه روشن روان
قباد ار جهان زان پسر داختی | تو تاج شهی چون بر افراختی
ور اکر نبودی تخت نیاز | چرا بردمی پیش تخت نماز
خدایی که جان و جهان آفرید | زمین کسترید و زمان آفرید
یقین دان که هر چیز کو ساختست | بحکمت حکیمانه پرداختست

ترجیح فراق بر وصال

الا ای که داری هوای وصال | بیکبارکی از جدایی منال
وصال و فراقست عیش و اجل | درین هر دو هستند یاس و امل
امید و نعیم است و بیم و جحیم | بهر حال امید بهتر که بیم
فراقست مشاطهٔ روی عشق | نهد بر رخ شاهدان موی عشق
جداییست حسن عروس وصال | جدایی فزاید بتان را جمال
شب تیره راحت امید بام | ولی بام را در کمین است شام
اکرچه وصالست خوش بر مذاق | نیرزد بتلخی روز فراق

دلا

در هجران کوید

دلا کر نه تلخی هجران بدی | کی لذت وصل پیدا شدی
را دارد دلارام عشقت و بس | ز وصلت شود کم هوا و هوس
جدایی کند عشق را تیزتر | بو خنجر بحجر خون بریزتر
لب وصل شیرین کند کام دل | حرامست بر عاشقان کام دل
کمالست مر عاشقان را وصال | خدای جهان را برازد کمال
مجوی الجنه کام تو حاصل کند | نه چیزی که مقصود باطل کند

حکایت

جوانی جوانبخت و خورشید چهر | شنیدم که با مه رخی داشت مهر
ز مژکان خود در تمنای او | بهم بخت کوهر ببالای او
شب و روز از عشق چون ماه و خور | فشاندی بران ماه رو سیم و زر
نصیبی از و جز خیالی نداشت | مرادی بغیر از وصالی نداشت
کل اندام دامن از و می کشید | بر و سایه سرو کش نمی کسترید
چو نرکس نمی کرد در وی نظر | سر اندر نیاورد با او بزر
خراباتی تنها سر و پای بست | بیکبارکی داده صورت ز دست
بسودای دلدار دل بسته داشت | ز هجران رویش دلی خسته داشت
بدان سرو سیمین هوایی نمود | بدانش هوا بیشتر میل بود

نمی جست جز عشق کامی ز دوست   ازو خواست مهر حبیبت نه پوست
هوایی که بر عارضت و عذار   چو هست عارضی نیستش اعتبار
چو باز آید آب وصالش بجو   فرو میرد آن آتش تیز او
یکی کرد از آن سیمبر سوال   که با من بگوی ای جهان جمال
جوانی بدین حسن و رای و خرد   که هر موی او دل بجای خرد
چرا اینچنین خوار بگذاشتی   سرای وفایی نه افراشتی
نگارین صنم خوش جوابش بگفت   بالماس یاقوت در نو بسفت
جوان همچو بدرست و من چون هلال   نمی جوید از من بجز اتصال
ز دوری من گرچه کاهد چو ماه   در آخر بوصلم بیاید چو ماه
همین کاستنها شد بعد ازان   ازان نور مهرش نماند نشان
ولیکن کند آن پراگنده حال   ز من نور مهرم طلب چون هلال
ز من هر زمان می شود دورتر   درونش ز عشقت مهجورتر
چنین تا کند مهر کارش تمام   ازو نور خواهند هر دم بوام
فراقست مشاطهٔ روی عشق   روان می کند آب در جوی عشق
چو می گرچه تلخست طعم فراق   ازو شکرینست جان را مذاق
بخسرو لب لعل شیرین رسید   ولی لذت عشق فرهاد دید
ز معشوق خسرو همه وصل جست   دل کوهکن کوه را اصل جست
بپولاد فرهاد خارا شکافت   وزان دل خود دران سنگ یافت
همه روز خسرو پی وصل تاخت   حک جان انکس با هجر ساخت

یکی

کسی دولت کعبهٔ عشق دید   که رنج بیابان هجران کشید
ازان نیست در عشق خسرو قوی   که می جست در عاشقی خسروی
ز پرویز فرهاد ازان درگذشت   کزین پیر فرهادکش درگذشت

حکایت

یکی گفت مجنون چو مجنون شدی   سر و سرور عاشقان چون شدی
بود بخت عاشق ز وصل حبیب   ازین بخت هرگز نبودت نصیب
شود کار عاشق ز صحبت تمام   ترا یار هرگز نبخشید کام
بس آشفته می بینم این کار تو   چرا شد چنین گرم بازار تو
چنین داد پاسخ که من اتصال   نجستم ز معشوق در هیچ حال
مرا روز و شب آرزو هجر بود   در عشق بر من ز هجران گشود
اگر دیگری وصل جوید ز دوست   مراد من از دوست سودای اوست

مبارک زمانیست دور فراق
بشرطی که افزون شود اشتیاق

دل ار قیمت هجر بشناختی   بوصل از فراقش نپرداختی
بگویی که دل خسته ام در فراق   که با دوست پیوسته ام در فراق
شب و روز با لیلی ام در وصال   نه وصلی که حاصل شود زان ملال

در خاتمت کتاب گوید

زدوری سخن گشت دور و دراز
کنون خواهد آمد ازین راز باز

اگر شرح دوری وهسم بردهم
نخواهد شد این قصه هرگز تمام

بگویم که پیمان توبی کم زکم
گرفتم که پیشی زهوشنگ و جم

به پیمن تا ازان پایه پیروری.
چه بردند ایشان تو نیز آن بری

اگر زند وانی نبی بر فلک
بتیر فلک به شوی چون ملک

اگر چو پلنگ چنکال شیر آوری
ازان نفس گردو دان زیر آوردی

اگر شیر یا اژدهای برزور
سرانجام خواهی شدن صید گور

اگر خواجه ور امیر اجل
نیابی رهایی زتیر اجل

اگر رستمی خود بمردی ونام
وگر زال زر بچه‌ای از تخم سام

گرفتم که بخت فزون می‌شود
به بین تا سرانجام چون می‌شود

مجو کام کین جایگه کام نیست
سفر کن که این جای آرام نیست

اقامت چه سازی بدر می‌روی
ازینجا بجای دگر می‌روی

چه اخفته خیز کاری بپا نه
که خود در پی تست خواب دراز

چه می‌آیی ای دل بدینجا فرود
که می‌آید این خان ویران فرود

در افتاده سیلست کاخت خراب
ندانم که چون بردت ای خفته خواب

جهان سر به سر زیب و آرایش است
برای دگر جای آسایش است

برآسایی از زحمت این جهان
بجان زنی که دردا حق اباد جان

الهی بجاه جهان درگاه تو
بجانها فدا اکرده برای تو

بعرفان معروف دهر سری
که پایان کارم بخیر آوری
تم الفراق نامه والصلوه
والسلام علی محمد وآله
اجمعین

عمل الکاتب

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بکل رضوان بر اندازد در فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازت ز جنبش سایه بردارد
دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه می‌دارد
برنگ ارباب صورت را ببوی اصحاب معنی را
فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل
دلی چون کوه می‌باید که بر تابد تجلی را
ورای پایه عقلست طور عاشقی ورنه
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی
که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را
بیا از سر زلفت که هست آن حلقه سودا
نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیا را
اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستم
کزین رو صحبتی نکنت باخورشید عیسی را
اگر امید بردی بوی از نسیم رحمت لطفت
چو گل برهم دریدی صد تو لباس زهد و تقوی را
چو لاف عشق زد سلمان سر خود داد که بر باد
بهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

وله

ز شراب لعل نوشین من رند بی‌نوا را
قدحی که چشم مستت بخمار کشت ما را
ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی
برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا که خون رز را بدو عالم ار فروشی
بخرم و هر دو عالم بدهیم خونبها را
بسرا زره بهر دی بنوای نو دل من
بسرت که بار دیگر بسرا چنین نوا را
من از آن نیم که چون نی اگرم زنی بنالم
که نوازشیست هر دم ز دم تو بی‌نوا را
دل من چارب آمد ز شکنج بند زلفت
بکشش که در دل شب اثری بود دعا را
طراف عذار گلگون ز نخات زلف مشکین
بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را
ز کنار دوست وصلی نرسید جز قبا را
همه شب خیال رویت گذرد بچشم سلمان
که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

ایضاً له

یارب آب این قطره اشک بار ما
کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
از ما غبار اگرچه برانگیخت درد او
گردی بدامنش نرساد از غبار ما
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی
جز در دیار ما مطلب در دیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز
آن نیز اگرچه باز نیاید بکار ما
آب روان ما ز کف ما بگذرست
صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم از همه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار / چندین هزار دانهٔ در یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می‌نهند / مردم سواد این سخن آبدار ما

وله

بدست باد که گاهی سلامی میرسان یارا / که از وصل تو آخر سلامی میرسد ما را
خوشا باد سحرگاهی که در کوی تو گه گاهی / مجال خاکبوسی هست و ما را نیست این یارا
حکایت نامهٔ شوق ترا برگو اگر خواهم / ز رقت چشمها گردند گریان سنگ خارا را
ز رفتن پای عاجز گشت و دوران نیست پایانی / اگر کاری بسر می‌شد ز سر می‌ساختم پا را
ز شرح حال من زلف تو طوماریست سربسته / اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب حالی / که من روزی نمی‌بینم خود آن شبهای یلدا را
بنزد ای دیده مردم را امید و می‌دانم / که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی / بپرس از حال این مجنون دل [illegible] شیدا را
و راز تنهای سلمان و حال او خبر پرسد / بگوی حال و بی جانان چه باشد حال تنها را

ایضاً له

نشستت هر ساعتی ز نوای دو لعبت نازرا / ای لعبت ساقی بیار آن جام جان‌پرور را
چون تلخ و شوری می چشم باری بیاغاز / ان جام نوش انجام را وان تلخ شور آغاز را
عودی بزن بر عم زاهدان بنواز یک ره عود / مطرب برو یه شاهدان بر کش [illegible]

ای ز

جنگ است بازاری مگو راز نهفت دل بدو / دمساز عشاقست نی در گوش او گو راز را
ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر / بی آنکه باشد زان خبر آن غمزهٔ غماز را
بار کمند زلف تو زاندازه بیرون میبرد / تا بی نخواهی دادن آن زلف کمنداندازرا
ناز و جفای دوستان چون آید از دشمنان بد / ایشان چه میدانند این قدر این نعمت و آن ناز را
پروانه پیش یار خود میمیرد و جوشش میکند / سل ها بمیرد در قدم پروانه جانباز را
ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو / نتوان بکنجشکی رها کردن چنین شهباز را

ایضاً له

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را / غالباً دیوانه می‌داند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را / این قدر تمیز هست آخر من دیوانه را
گرچه بنیاد می و معشوقه ویران کرده‌ام / کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را
باز بیرون خمستان فلک می می‌خورم / گو براندازید بنیاد خم و خمخانه را
عقل را با آشنایان درش بیگانگیست / ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
از جام ساقی پیستم کز شوق لبش / در میان خون دایم ساغر و پیمانه را
جام هر دم ده بمن وز من بجای می ستان / این روان روشن صافی بده جانانه را
سر چنان گرمست شمع مجلس ما را ز می / کز سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را
راست می خواهی نخواهد کرد سلمان ترک می / ناصحا افسون مده واعظ مگو افسانه را

وله

ای که بر من می کشی خط و نمی خوانی مرا
بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا
رانده اند اندر ازل بر من بناکامی قلم
نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا
مرد سودایت بنودم کرده دم وکردم زیان
وین زمان سودی نمی دارد پشیمانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر در آن
سر بسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا
می دهم تا جان برآید با تو یک دم چون کنم
هیچ کاری بر نمی آید بآسانی مرا
همچو عود از من برآمد دود تا کی دم دهی
آتشی بنشان بر آتش چند بنشانی مرا
از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد
کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا
کرده ام من ترک ترکان کمان ابرو ولی
سپر دار ز چشم شوخ و پیشانی مرا
بنده باشد تا سلمان گران باشد که تو
یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

وله

ره خرابات و در دسال خورد وش پیرها
کس نمی داند بغیر از پیر مانند پیرها
خاک را خاصیت اکسیر اگر زر می کند
ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیرها
ما که از دور ازل مستیم و عاشق تاکنون
نقشها با صورت نبندد بعد ازین تغییرها
من غلام سندوی آن سرو آزادم که او
بر سمن بنوشت خطی از پی تحریرها
بر سر زلفش گذر ای باد تحریکی مکن
کو حذر کن زینهار از ناله شبگیرها
ما بسوز آتش دل عالمی می سوختیم
گر نه آب چشم ما می بود دامن گیرها
ای که می گویی مشو دیوانه زلفش مگو
تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیرها
خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت
وای بر ما گر نبخشایی تو تقصیرها

گفته سلمان که من خود را فدایش میکنم
زود تر زنهار کافاتست در تاخیرها

وله

ضیافت می کند هر شب بشیرینی لبت جانرا
هزاران جان فدا بادا چنین دارند مهمانرا
بسی حق نمک دارد لبت بر سینه ریشم
نخواهد رفتن آن شور از دل این مجروح بریانرا
خطت خوان ملاحت را بسبزی می دهد زینت
که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوانرا
پریشان روی در مجلس کم از تو بهم زدن زلفت
بهم بر می زند چشم تو مستعدان مستانرا
صبا از چین زلف تو بدامن می برد هر سو
نمی دانم که از زلفت صبا چون می برد جانرا

ایضاً له

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را
عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل باشد آشکار
پنهان بگل چگونه کند آفتاب را
تا گرد دین شود همه گیتی یک جهت
بردار یک ره از طرف رخ نقاب را
عکس رخت چو مانع دیدار می شود
بهر خدا چه می کند این رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما
خط در کشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامه عملم را کنند عرض
رد شرم کنم بروی تو یک یک حساب را
ای وصل تو دو کون سر آمیت پیش ما
در پیش تو بجو آب ناید سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد
یک بار کی ز دیده بینداخت خواب را

وله

دل سوی وصل آن گل آب و گل را ساخت جا
ورنه مقصود آن گلست دل از کجا گل از کجا
از هوا و بوی تو بستان خوبی یافت رنگ
در گلستان خوبی تو بوی می آید مرا
گر دماغ باغ نیز از بوی تو آشفته نیست
بس چرا هر دم ز جای خود جهد باد صبا
جز بچشم آشنایانش خیال روی او
در نمیداند که میداند خیال آشنا
با شما بودیم پیش از اتصال با وطن
چند آیا سانی و صلکم یا حبذا
مردمی کایشان نمی دانند سودای گلی
نیستند از مردمان خوانندشان مردم کجا
تا قتیل دوست باشد جان کجا یابد حیات
تا مریض عشق باشد دل کجا جوید دوا
هندوی زلف تو در سر دو لبی دارد دو روی
ای که دستت میرسد تا سر در اندازش بپای
عاشقان آنند کایشان در جدایی واصلند
حد هر کس نیست این پیوند آن خاصان ما
زین خراب آباد سلمان شد بکلی دل ملول
ای خوشا وقتی که ما کردیم ازین بند جدا

ایضاً

نور چشمی تو و بر ما نظری نیست ترا
آفتابی و بحالم گذری نیست ترا
عالم از قصهٔ من پر شد و آنگه تو چنان
مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از نالهٔ زارم همه با درد سرند
الله الحمد کزین درد سری نیست ترا
از روان هیچ نیاز نیست مرا
در میان هیچ بجز از کمری نیست ترا
صبح نیز هم اثری کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با

کار با عشق فتاد از سر دم ای عقل برو
چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا
ناله در سنگ اثر می کند اما چه کنم
چون ازین درد دل سنگین اثری نیست ترا
همه خون می خورم آنچه توان خورد بکام
غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا
طایرا در قفس بی دری افتادی اگر
راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا
راه بیرون شد اگر می طلبی رو بدرش
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای فرود آمده عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

وله

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا
سایه برداشت ز من مهر تو ناگاه چرا
روشنست این که در آئینه عمر تو یی
در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا
گر منم دور ز روی تو دل من با تست
نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا
بر گرفتی ز سر من بیکی سایهٔ مهر
سرو نورستهٔ من اینک الله چرا
دل در آن چاه زنخ مرد و بموی کارش
بر نمی آوری ای یوسف ازین چاه چرا
نیک خواه توام و روی تو دلخواه منست
میرود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا
پادشاه زمنی من ز گدایان توام
از گدایان خبری نیستت ای شاه چرا
در ازل خواند بجز حضرت تو سلمان را
حاش لله که بود رانده درگاه چرا

ایضاً

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما
دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در سواد مجلس سودای کوز   هیچ دست آویز ما نیست جز موی شما
ما تا بانزاشبی نسبت برویت کرده ام   سالها شد تا خجالت دارم از روی شما
مرده خاکم که او می پرورد سروی چو تو   زنده بادم که او می آورد بوی شما
آنکه بر چشم سیاه و تنگ می گردد جهان   نیست الا شیوه از چشم و ابروی شما
سست عهد و سخت دل یاری و بی مهر و سخت   کس نمیگوید حدیث سخت بر روی شما
بر نمی دارم سر از زانو ز رشک طره ات   تا چرا سر بر نهاده در زانوی شما
چشم تنگ ترک ناز و حاجب پیشانیت   زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما
گر بدم گویی وگر نیکو بهر حالت که هست   هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

ایضاً له

امشب من و تو هر دو مستیم ز می اما   تو مست می حسنی من مست می سودا
از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه   دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل   آن عمر که کم کردم در کوی تو شد پیدا
ای دل بره دیده کردی سفر از چشم   رفتی و نمی دانم حال سفر دریا
انداخت قدت دل را بشکست چو یک باریش   چون نشکند او آخر افتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو   چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر   بگذار که می ترسم از درد سر فردا
در رهگذر مسجد به مصطبه بگذشتم   بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا
نقدی که تو می جویی که در کوی مسلمانی   من یافته ام سلمان در میکده ترسا

نوده

وله

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا   سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند   عتاب عقل ندانم که چون گرفت مرا
بگو تر حرم من گرفت بر من نیست   نگار روم ز ره او که خون گرفت مرا
بسر همیرود دم دود و من نمیدانم   چه آتشیست که اندر درون گرفت مرا
زبانه می زند آتش درون من ز زبان   از آن که دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ ابویی   نسیم صبح وز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل بود   بدان مباش که این غم کنون گرفت مرا

ایضاً له

خیال نرگس مستت ببست خوابم را   کمند طره شستت ببرد تابم را
چو ذره مضطربم [illegible] به سرم انداز   بی قرار ده آشوب و اضطرابم را
نه جای تست دلم با لبت بگو آخر   عمارتی بکن این خانه خرابم را
فتاده ام ز شرابی که بر نخیزد باز   نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
وگر نه آب رخم را و بس کن ای دیده   به پیش مردم ازین بیش مریز آبم را
سواد طره تو نامه سیاه منست   نمی دهند بدست من این کتابم را
منم برآنکه چو جورت کشیده ام در حشر   قلم کشند گناهان بی حسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی   سخن بگو نمکی بر نشان کبابم را

خطایی از من آمد تو التفات مکن
چه اعتبار خطای من و صواب مرا
حجاب نیست میان من و تو غیر از من
جز از هوا که براندازد این حجاب مرا
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان
نگشت هیچکسی ملتفت جواب مرا
مگر ز ناله من گرم می شود دل کوه
که می دهد بزبان صدا جواب مرا

وله

غمزه سرمست ساقی بی شراب
کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید ولی
خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان
تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست
ماهرویا روی خوب از من متاب
گر خطایی کرده ام خونم بریز
بی خطا کشتن چه می بینی صواب
گل ز بلبل روی می پوشد هنوز
ای صبا برخیز و بردار این نقاب
در جمال عالم آرایت سخن
هست کان روشن ترست از آفتاب
عقل بر می تابد از زلفت عنان
عقل را تاب ز زلفت نیست تاب
چشمم از لعلت حکایت می کند
این حکایت راستی در خوشاب
آب بگذشت از سر سلمان او
همچنان وصل تو می جوید در آب

ایضاً له

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب
صحبت گلزارها کرده سوی گلاب

سایه سرو تو ساخت پایه بختم بلند
نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب
عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا
خاک درت شربتیست صافی و عالم سراب
سر جمالت بعقل در نتوان یافتن
خود بحقیقت بجست کس بچراغ آفتاب
گر چه رخت در حجاب میرود از چشم من
پرده نمی درد حسن رخت در حجاب
طرف عذار از نقاب باز نما که یک نظر
گر چه کسی بر نبست طرفی ازین حجاب
دولت دیدار را دیده ندانست قدر
می طلبد لاجرم نقش خیالت در آب
سرو سرافراز من سایه ز من وا مگیر
ماه جهانتاب من روی ز من بر متاب
بی تو من و خواب و خور این چه حکایت بود
سینه عشاق و خور دیده مشتاق و خواب
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت
ما بهوای لبش در سری چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقه ازرق گرفت
خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

وله

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو بنشان مشعله ماه تمام
که زمین راه روی تو تمام است امشب
باده در دین من ای دوست حلال است ار چه
خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب
روای قافله صبح مزن دم کانجا
آفتابیست که در پرده شام است امشب
شمع پیش سوخته آتش و من مرده هیچ
گو بگو عاشق ازین سرد و کدام است امشب
اثر عکس لب تست ندانم یا می
که صفای دگر اندر دل جام است امشب
من هوای حرم کعبه ندارم که مرا
عرفات سر کوی تو مقام است امشب

حاسدت را که چو عود ست بر آتش سلمان
گو همی سوز که سودای تو خامست اب

ایضاً له

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرارهٔ دوزخ تاب
بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داد در یک فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرد در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نپختی خوناب
نقاب باز گشا تا کی این حجاب کنی
ازین نقاب چه بربسته اند غیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش
شنید بوی تو وز شرم گشته است گلاب
کسان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور رخت شد یقین که جوهر عقل
پدید می شود از آفتاب عالم تاب

وله

جان نیابد در نشاط الا که بر بوی حبیب
تا گلی زین گلشن نیاید خوش نخندد غنچه لب
عود خشک و آتش جان سوز می باید مرا
تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد چو طیب
خیز و بر ما عرضه کن ایمان ازان عارض که تا
این سعادت نیست الا در سر زلفت حبیب
چشم دار آخر دمی با ما که یاد آغوشت ای
ایزد از چشم بدانت اول ز چشم رقیب

گفتمش حاصل نشد کامم هم از آن دهان
از وصالت نیست جانا جان سلمان را نصیب
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست
من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب
گفت کامشب بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش بر آی ای جان که آمد وعدهٔ جان غریب

ایضاً له

خسته ام ای یار و ندارم طبیب
هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال
کرد و نفرمود جوابی طبیب
یک سر موییست که در پای تو
جان بدهم کوری چشم رقیب
می سپرم راه هوایت بسر
این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق مسکین که غریبست و زار
که بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل تو ام اما چه سود
سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا ز در بسته نگردی ملول
نصر من الله و فتح قریب

وله

جمال خود منما جز بدیدهٔ پر آب
رو اندرآ به نیم نگاه کن به لب آب
تو شمع مجلس انسی متاب روی از من
تو عین آب حیاتی مده فریب سراب
تو شاه ماه رخانی و من گدای درت
کنون که دست رسست دلبرا دریاب
کسی که سجده کنش خاک آستانهٔ تست
فرو نیاورد او سر بمسجد و محراب
مکن ببوک و مکن عمر را تلف سلمان
که گشت صرف بدین روز دور عهد شباب

وله

چشمه چشم من از سرو قدت یابد آب   رشتهٔ جان من از شمع رخت دارد تاب
تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم   نیست سرچشمه بغیر از تو و باقیست سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت   خانه‌ام کرده خراب غم تو خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دلرا   که بیفتاد بیکبارگی از چشم آب
دیده از شوق تو تا لذت بیخوابی یافت   هیچ در چشم من ای دوست نمی‌آید خواب
عجب از زمرهٔ عشاق لبت می‌مانم   که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
ز چه رو بر همه تابی و نتابی بر من   آفتابا شده‌ام خاک بدین خاک بتاب
روز پرسش که بیک ذره بود گفت و شنید   عاشقانرا نبود جز ز دهان تو جواب
زان خلایق که درآیند بدیوان شمار   مثل سلمان عجب است او که درآید بحساب

ایضاً له

چشم از پرتو خورشید رخت گیرد آب   رویت از آتش اندیشهٔ دل یابد تاب
چشم مست تو که بر هر طرفی می‌افتد   بر من افتاد و ز مستی و مرا کرد خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم   کو خیالت که طلب می‌کندت دیده در آب
بتمنای لب لعل تو گردد بر کف   آتشین جان درساینده بلب جام شراب
چون ترا شمع صفت با همه کس رو بهیست   من که پروانه‌ام ای شمع ز من روی متاب
تو نه از آب و گلی و بلکه همه جانی و دل   گر ز ما دیر ترانی پس ازین او تراب

دگر

دگر از هوس جنت اگر می‌باشد   روضهٔ جنت سلمان در تست از همه باب

وله

تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست   با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق ندید در حرم دل جمال یار   بر غیر دوست تا در اندیشه در نبست
صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای   عاشق ز شوق بر همه عالم فشاند دست
این مطربان راه‌زن امشب ز صوفیان   خواهند برد جامه و دستار و هر چه هست
من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح   جانها بداد تا ز سر زلف او بجست
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد   زاندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر بروی تو ماننده نیست   فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد   سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

ایضاً له

امشب چراغ خلوت ما در گرفته است   در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی یار   پا بدین طریق که او در گرفته است
ظاهر نمی‌شود اثر صبح کو بیا   دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین   کاروزبانه در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی ز روزگار   در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو بویی دمیده است   عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا بوی تو در باغ برفته است   بس خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است
دل با خیال قد تو برخاست در ازل   زان روی راست قد صنوبر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوتست   شمعش نگر که چون بزبان در گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند   سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

وله

من خراباتیم و باده پرست   در خرابات مغان عاشق و مست
بندگی و عاشقی و شیدایی   هیچ ننگی نیست که در ما همه هست
با همان خاک در مصطبه‌ایم   معنی و صورت ما خاکی و پست
آن زمان نیز که گردیم غبار   بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می بینم   بهوایت شده خورشیدپرست
بود در بند تعلق سلمان   کمند تو در افتاد و برست
ذره بود بخورشید رسید   قطره بود بدریا پیوست

ایضاً له

من خیال یار دارم گر کسی را در دلست   گز خیال او شوم خالی خیالی باطلست
چشم عیارش بقصد خواب مردم تا سحر   در کمین مردم چشمست و مردم غافلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر   در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست
بر نمیدارد صبا از هودج لیلی حجاب   تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست

یار اگر با ما بصورت می کند بیگانگی   صورت او را بمعنی آشنایی در دلست
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما   لیک از ما در میان ما جهانی حایلست
رحمتی بر حال سلمان کن که رحمت واجبست   ناتوانی را که یار افتاده در آب و گلست
ناتوان جانرا بجان دادن رسانیدم بلب   یک دم ای جان خوش برآ کین آخرین منزلست

وله

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت   کافرم گر در خیالم غیر تو دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن سیمین بدن   دود پیچاپیچ من زین گنبد اخضر گذشت
از هوای قامتت لرزان ترم از برگ بید   هر کجا بادی بران شمشاد سیمین بر گذشت
تن به پیشت شمع سان می سوخت هر شب تا سحر   دل ببویت چون نمی داد جان از سر گذشت   صبا
غرقه دریای بی پایان هجران را اگر   دستگیری میکنی دریاب کآب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زان رو فرو رفت او بخاک   بر کشیدم ناله وان از ثریا بر گذشت
آنچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت   بر سرش یکره شبی تا با تو گوید سرگذشت

ایضاً له

بجز از عشق تو ای دوست درین خانه کسی نیست   بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست
بردار ز سر سلسله تا خلق بدانند   کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
ورنه ز بر زاهد اگر واعظ و صوفیست   ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست
در خانه دل ساختمت خلوت و انسی   گر دل نکند منزل جانانه کسی نیست

خاطر با غبار ره باده که خاست
مطرب زنش در که درین خانه کسی نیست
سرگشته بسی اند ولی آنکه چو پرگار
دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست
دل گرمی پروانه دهد شمع که در عشق
امروز بجانبازی پروانه کسی نیست
سلمان مطلب یار که بسیار بجستند
زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست
یاری که بکامت برساند لب نوشش
در دور تو جز ساغر و پیمانه کسی نیست

وله

در سرم زلف تو سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت
ماند یک قطرهٔ خون از دل ما
دیده آن نیز بدریا انداخت
تن بی جان مرا در پی خویش
سایه وار آن قد و بالا انداخت
آهو از باد چو بوی تو شنید
نافهٔ خویش بصحرا انداخت
وعدهٔ داد امروز مرا
باز امروز بفردا انداخت
عالمی بود شکار غم دوست
از میان همه ما را انداخت
ساقی آن باده که در ساغر ریخت
آتشی بود که در ما انداخت
بردن آن باده مرا از مسجد
بدر دیر مسیحا انداخت
پیر ما شارع مسجد بگذاشت
راه بر کوچهٔ ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد
یافت ز آنجا و هم آنجا انداخت

ایضا له

میکشم

می‌کشم دردی که درمانش نیست
میروم راهی که پایانش نیست
هر کجا دردیست درمانیش هست
درد عشقست آنکه درمانش نیست
هر که در غم خانهٔ تو باز یافت
دیگرش پروای بستانش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم
لیک چون من بندهٔ فرمانش نیست
هر که جان در راه جانانی نباخت
باز دل در دست با جانش نیست
خود دل مجموع در عالم که دید
کز عقب آه پریشانیش نیست
هر کجا ماهیست حیرانیش هست
نیست هر رویی که حیرانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافریست
هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
هر که چون سلمان ز زلف کافرت
نیستش اقرار ایمانیش نیست

وله

سر در رهش نهادم کارم بسر نرفت
با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و نیامد ز نیم سر
در راه او برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره‌ای که در طلبت پای بست گشت
برخاست تا بسر برودش هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت
پروردمت بخون جگر سالها چو مشک
و آنگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
آنها که رفت بر سر ما از هوای تو
بر شمع شمه‌ای ز هوای سحر نرفت

بگرفت در تو گریهٔ سلمان و شب نبود
کآتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت

وله

باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت
آتشم ننشسته بود از شمع رویش در گرفت

زمه خشک و آتش می‌باشیم ای نشانه
عشق انبار آتشی دارد که خشک و تر گرفت

در کف سلطان عشق او عنان عقل رفت
سوی دار الملک جان زان مملکت یکسر گرفت

نیم شب سودای زلفت بر در دل حلقه زد
حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راه در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر
جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

زلف او جایی دلی بر دست آمد چون گرم
گو بجای این دل مسکین دل دیگر گرفت

گر چه خورشید رخش از مهر روی بر تافت
ور چه روزی چند سروش سایه از ما بر گرفت

بی لبش چون گل پر از خون باده ایم ساغرم
گر لب من خنده زد یا دست من ساغر گرفت

تا نپنداری که سلمان دامن از دل بر فشاند
دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

ایضاً له

غمزهٔ بیمار یار از ناتوانی خوشتر است
قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است

چشم تو پیوسته در خوابست و ابرو بر سرش
ای خوش آن بیمار کش پیوسته یاری بر سر است

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را
مدتی شد کارزوی شکرستانی زان شکر است

آفتابی ما بحمد الله مبارک طالع است
پادشاه ما بنام ایزد همایون اختر است

چون هلالش هر زمان جاه و جلال افزونتر است
چون صباحش هر نفس نور و صفایی دیگر است

تا که شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر
بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

وله

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت
درد پرورد محبت تاب درمان بر نتافت

هر دماغی کز هوای گرد کویش برد بوی
از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت

پرتو دیدار جانان تافت در جان از ازل
دیدهٔ من پرتو دیدار جانان بر نتافت

دل ز دعوای می و دعوای عشق آمد بتنگ
بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت

در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه بود
انتظار وعدهٔ جنات رضوان بر نتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که داد
باخت جان در عشق و روی از شمع تابان بر نتافت

هر جفا و جور و بیماری که بود از هر دو شست
دل تحمل کرد اما بار هجران بر نتافت

می‌شوم خاک تو بر من هر چه آید باک نیست
بر زمین چیزی نیامد آسمان کان بر نتافت

قصهٔ زلف تو می‌گفتم رخت در تاب رفت
بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت

بر نمی‌تابد دلم بر تافتن روی از حبیب
فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

ایضاً له

عاشق سر مست را با دین و دنیا کار نیست
کعبهٔ صاحب دلان جز خانهٔ خمار نیست

زاهدی گر می خورد عیبی بدنیا گو مخور
لا ابالی را سر و سودای این آزار نیست

روی زرد عاشقان چون می شود گلگون ز می
گر نه خم خوار را رنگی ز لعل یار نیست

از سر من باز کن ساقی خمار اکنون که یار
با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست

طلعتش آیینه صبحست و در آیینه اش
جلوه چیز اندرو کس را ازهره گفتار نیست

شمع ما گر پرده بر دارد شب از روی یقین
در حق آتش‌پرستان بعد ازین انکار نیست
ما بامیدش دل بیچاره خود خوش میکنیم
گرچه ما را هیچ امیدی بدین تیمار نیست
حال بیماری چشم من چه می‌داند کسی
کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست
دامن وصلش بجان از دست دادن مشکلست
ورنه جان دادن برای عاشقان دشوار نیست
دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

وله

خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست
رسته باد از غم دلی کز عشق رویش بسته نیست
گر دوایی نیست ما را هم بدردی [illegible]
با بخار خشک می‌سازیم اگر گل دسته نیست
آب خوبی در لطافت تا بگوشش میرود
دفتر حسن چمن را گل ورق نابسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی او را راستی
لیک می‌ماند دریغا ماه نو بشکسته نیست
گردن شیران زره و بدبازی آرد در کمند
طره او کز کمندش هیچ صیدی جسته نیست
راستی از سرو قدت طرفه‌تر در چشم من
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند
خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست

ایضاً

نه ز احوال دل بیخبرانت خبریست
نه بسر وقت سر سوختگانت گذریست
گفته باد سحر با تو بگوید خبرم
این خبر پیش کسی گو که شبش را سحریست
به سرم آنچه ز تنهای فراقت شبها
می‌رود با تو بگویم که در آن دردسریست

ای

ای دل از منزل پستی قدمی بیرون نه
بهوای سر کویش که مبارک سفریست
هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر
اعتقادم همه آنست که از بی‌بصریست
تو برانی که کسی جز تو بود سلمان را
او بر آن نیست که غیر از تو بعالم دگریست

وله

حلقه زلف تو سرمایه هر سودائیست
غمزه مست تو سر فتنه هر غوغائیست
راز سربسته زلفت نگشا پیش صبا
که صبا همنفس هر کس و هر دم جائیست
صورت خط تو در خاطر ما می‌گردد
باز سر بر زده از خاطر ما سودائیست
درد بالای تو چندینم که از آن بالاتر
نتوان گفت که در زیر فلک بالائیست
هر کسی را نظری باشد و رایی و مرا
دیدن روی تو رایست مبارک رائیست
دل سودازده در عهد تو بستم دیدی
عهد ما رفت و نگفتی که مرا شیدائیست
یک دم از دیده من نیست خیالت خالی
شب روی شب همه شب در پی شب پیمائیست
میرود دل بره دیده و تا چون باشد
سفر دیده سلمان سفر دریائیست

ایضاً

دل در هوس گرفت ولی یار من برفت
لب بوسه داد جان و روان از بدن برفت
چون دید دل که قافله اشک میرود
با کاروان روان شد و از چشم من برفت
بلبل شنید ناله من در فراق یار
مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
آنکس که باز ماند ز جانان برای جان
یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا ز چمن سایه بر گرفت
بنشست آتش گل و آب سمن برفت

از زلف جمع کرده پراکنده لشکری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت

بشکست زلف لشکر دلها و در پیش
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت

میرفت اندران رموز نهانی حکایتی
جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت

ناگفته نیست راز دهانت ولی چه سود
خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت

باز آ که عمر جز نفسی نیست وان نفس
یک بارگی در آمد و اندر شدن برفت

سلمان ز شوق او اگر جان بسته چشم شد
سودای او نرفت ز تن جان ز تن برفت

وله

من لاف چون زنم که دلم در هوای تست
بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من
جانم هنوز در سر مهر و وفای تست

ای غم وثاق اوست دلم گرد او مگرد
جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آیینه صفات خدایی و خلق را
چیزی که روی نمود از صفای تست

چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد
کاکنون بنای عالمیان از بقای تست

آنچه از تو میرسد بمن از اشتیاق و درد
و آنها که میرسد بتو از من دعای تست

موی تو در قفا چو بدیدم بتافتم
گفتم بگیر که دود دلی در قفای تست

سویت بهم بر آمد و در تاب رفت و گفت
اندیشه کج مکن که کمند بلای تست

گر بنده می نوازی و گر بند می کنی
بنده بهر مصلحت که رضای تست

ور قطع می کنی سرم از تن بکن که هست
قطعا برین سرم سخنی ز رای تست

خاک در

خاک درت بخون جگر گشت حاصلم
سلمان بره که خاک درش خونبهای تست

ایضا له

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که دران شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز
چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

بذره بدست خودم توبه می دهند نگار
بدست و پای من رند بی سر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر می کند ز جوشن جان
اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز رای تو دم زنم چون نی
دگر رود سخن از ناله ناله از ما نیست

حدیث شوق چو زلفت دراز گشت و دران
بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

وله

هر که از خود خبری دارد از دلی خبرست
عشق جانی نبرد هر که ز هستی اثرست

رند هشیار منم کم خبر از عالم نیست
وین کسی راست مسلم که ز خود بیخبرست

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
که دران کوی سر آنجا که نهی پای سرست

جان درین منزل خونخوار ندارد خطری
هر که او در غم جانست ز جان در خطرست

جان ما هم نفس باد سحر خواهد بود
تا که بوی تو نفسی همدم باد سحرست

خاک بادا سر من گر سر افسر دارد
تا ز خاک کف پای تو سرم تاج سرست

آخر آن خار که در رهگذرت نپسندم
بر دل من چه پسندی که ترا رهگذرست

دوستان باز بقلاشی و رندی کشید
عیب سلمان که چو داور انجهان این شهرست

وله

بسر کوی غمش بی سر و پا باید رفت
گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از اینجا که تویی یک قدمست
قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
رهبری جو که درین بادیه هر جای رهیست
رهرو سرگشته چه داند که کجا باید رفت
تا نگویی سوی جانت صواب
وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود
بسر خار مغیلان بصفا باید رفت
خنک آندم که ببوی سر زلف تو را
بندادر قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم
اگرم خود همه بر باد هوا باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را
چه کنم خانه پی خانه خدا باید رفت

ایضاً له

بیار غمت را بجز از درد دوا نیست
صبرست دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که گریزم
در هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشقت میان دل و جان من و بی عشق
خاکه میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی زوی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست
صبری و قراری که ترا هست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بی سر و پا هم
وان کیست که در دور قمر بی سر و پا نیست

ای رفته بخشم از غمت قصد دل ماست
باز آکه مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
تا غنچه گل بوی تو از باد صبا یافت
شب نیست که صد جره تو بوی تو قبا نیست
پیش قد و ابروی تو چون سجده کمان گشت
ای قامت و محراب جبین سجده روا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم
گفتا چه کنم چاره که در دست دوا نیست

وله

رفیقان کاروان امشب روانست
دل مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت
زمام اکنون بدست ساروانست
هیون از بار اگر نالد بجاست
جرس باری از چه این فغانست
نگارم رفت و چشمم ماند در راه
ولی اشکم روان از پی روانست
امید زندگانی از که دارد
تن رنجور من چون او روانست
تن من با فراقش همرکابست
سر من با خیالش هم عنانست
ز چشم عاشقانش کاروان را
همه ره منزل و آب روانست
طلبگاریم و مقصد ناپدیدست
گران باریم و مرکب ناتوانست
خدایا ساربان امروز محمل
ز ران کار ز بر من بس گرانست
گرت سودای این راهست سلمان
ز سر بگذر که اول منزل آنست

ایضاً له

تا بدیدم حلقه زلف تو روز من شبست
تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
یارب آن ابرو چه محرابیست کز سودای او
در زوایای فلک پیوسته یارب یاربست
پیش شمع عارضت میرم که شمع از غیرت
هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تبست
آفتابی امشبم در خانه طالع می شود
گوییا در خانه طالع کدامین کوکبست
پای دار ای شمع و منشین تا بسر خدمت کنیم
پیش او امشب که ما را روز بازار امشبست
صوفیان گر همتی دارید جامی درکشید
زان می صافی که صاحب دولتانرا مشربست
جان بعزم دستبوست پای دارد در رکاب
گر تعلل میرود سستی ز ضعف مرکبست
روح سلمان قلب و عشقت بر تنش از قلب روح
ورنه عشقت گفتمی روحست در و جسم قالبست

وله

بآستین تظلم مران که من بارادت
نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشتگان رهت بر گذر برسم زیارت
بخستگان غمت بر گذر برسم عیادت
ز التفات تو با من توان مشاهده کردن
که چون کنند بعظم رمیم روح اعادت
من آن نیم که بتیغ از تو روی برپیچم
بجای دوست کند محبتت و ارادت
ز نابریدن یاران بدیع نیست که ما را
بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت
دلا ز کوی محبت متاب رو بسختی
که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت
بیان عشق میسر نمی شود بحکایت
که شرح شوق ز حال عبارتست زیادت
حکایت غم عشق از درون عاشق صادق
بپرس اگر چه ز مجروح نشنوند شهادت
مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را
نسیم صبحدم از پیش میبرند بجلادت

جفا طریقه تست و وفا وظیفه سلمان
تراست این شده خوی و مراست آنشده عادت

ایضاً له

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت
چون جان گرامی بدن روز اعادت
از غمزه نشان داری و در گوشه لب قند
همچون مه نو روز بروزست زیادت
در قید چه دانی پی ستم صید رها کن
از خود بکمند تو در آید بارادت
گو تیر بلا باران که من این سهم ندارم
تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند
با خون جگر ناف مرا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم
کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت
زین بعد برآنیم که گرد در خمار
گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت
بی فایده سلمان چه کنی سعی و تکاپوی
چون بخت نباشد مدد سود [illegible]

وله

عاشقانرا با جمالش روز بازار امشبست
لیلة القدری که می گویند پندارند امشبست
طرفها بر بسته رخسارش ز جان بردن
قدسیانرا نیز گویی روز بازار امشبست
عاشقان با بخت خود شب زنده دارم امشبی
زانکه در عمر خود این شوریده پندارد امشبست
عود در مجلس دمی خوش میزند با همنفس
آری آمد بوی انفاسش نگارا امشبست
گر بزد او وعده دیدار جانان بیند
عاشقان را وعده فردای دیدار امشبست
جنس فردا نیست نقد دین من امشبی
می فروشم کین بضاعت را خریدار امشبست

زاهدان گفتند مجالی چون کنم تدبیر چیست
چون پس از سالی مجال صحبت یار افتاد است
گفته سلمان که سر ایثار پایش میکنم
گر سر ایثار داری وقت ایثار است

وله

آب چشمم راز دل یک یک بمردم باز گفت
عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پردهٔ عشاق را بر داشت مطرب در سماع
گو نفر و کمدار تا پیدا شود راز نهفت
لذت سر غمش جز سینهٔ ویران نیافت
گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او به پیشانیست طاق
در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت
دست هجرانت مرا در سینه خار غم شکست
تا از این خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش
کین بسی شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت
در صفای عارضت تا نقش می بندد سخن
کس سخن تازه که تو شیرین تر از سلمان نگفت

ایضاً

هست آرام دل آن را که دلارامی هست
خرم آن دل که در او صبری و آرامی هست
در بناگوشش اگر دانهٔ در بینی باز
مشو آشفته که از غالیه هم دامی هست
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم
کاخر اندوه مرا نیز سر انجامی هست
عود اگر دود کند بر سر آن دامن نوش
تا بدانند که در مجلس ما خامی هست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او
جان بیچاره مرا پیش تو پیغامی هست
بندهٔ ای تن و اندام چو گلبرگ تو باد
هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست

شام

شام هجران مرا چو سحری نیست پدید
صبح امید مرا هم نفسی شامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری
تو بدانی که مرا صبری و آرامی هست

وله

از کوی مغان همه شبی نالهٔ نی خاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
ما در پی آن ناله روانیم که پیوست
هر دم بنماید بانگشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
آنجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست
ای آنکه نبرد ره ادبی از روز راهم
رو هم بکسی ده که امیدیش بفرداست
خواهیم که در دیده نگه داری ای سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
بنشست غمت در دل تنگ
با ماش چنین تنگ نشینی ز کجا خاست
بسیار مشو غره بدین حسن دلفروز
کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست
جمعیت حسنی که بسر زلف تو داده
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست
از عقد سر زلف و رخ تو هم خط مشکین
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
به بود که کنون ماند بمسکین تن تنهاست

ایضاً

دلم ز زلف تو سر تا بپای جمله شکست
ز سر در آمد و در پا فتاد و در قفاش نشست
ز من برید و بزلف بریده ات پیوست
بپای خویشتن آمد بدام شد پابست
زهی لطافت آن قطره که مهدی یافت
ز بود گشت و ز نیستی خویش برست

تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر میغ
منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست

همین که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد
نخست قلب سلیم شکستگان بشکست

ندانم اگرت هست از منت یادی
که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست

بیار ساقی از آن می که می پرستان را
بنیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست

وجود خاکی سلمان هزار بار بسوخت
بباد داد وزان گرد بر دلت ننشست

ایضاً له

باز جانم هدف تیر کمان ابروییست
که کمان غم عشقش نه بهر بازوییست

دل ما تا نه طرهٔ مشکین زلفیست
جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوییست

همه در طرهٔ گیسو نتوان پیچیدن
کانچه من دیده‌ام از لک جمالش موییست

هر زمان چشم ترا جلوه بروی دگرست
تا چه‌ام در صنعتش هر سحرم نظاره‌ییست

از شب خال تو امروز برار روشن شد
کین همه فتنهٔ دور قمر از هندوییست

می کنی یار بیاد و بلی نادر شد
همه روی کسی را که چنین ابروییست

اگر ای دل بغم آباد بلایی برسی
خانه در کوی بلا گیر که ایمن کوییست

اندرین راه بلاییست ملامت سلمان
وین بلا آمده بر جان من از هر سوییست

وله

در ازل با تو مرا شرط و قراری بودست
با سر زلف توام نیز سروکاری بودست

پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز
از سر زلف و رخت لیل و نهاری بودست

در جهان گر نه گلی باشد و نه باغ و بهار
ز گل روی تو باغی و بهاری بودست

بی نگاری و میانی و لبی پیوسته
هر چه آید همه خاشاکی و خاری بودست

این همه رنگ مخالف که در آمیخته‌اند
شد یقینم که غرض نقش نگاری بودست

ای دل از ما چو بریدی و نشستی در خاک
گر از رهگذرات غباری بودست

تن بنوبت بنهادی و نبایذ سلمان
هیچ خدمت که مرا یار و دیاری بودست

وله

مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوریست
اندیشه اگر هست ز هجران ضروریست

دور از تو سرش باد ز تن دور بشمشیر
آن را که بشمشیر ز کویت سر دوریست

ما یار نخواهیم   بدو عالم
غیر از تو و آن گیر که عالم همه حوریست

ای دل ز صبا عشق بیاموز که عمریست
جان داده و خشنود ببوی از گل سوریست

با آتش عشق تو کجا جای قراریست
با این دل دیوانه کجا برگ صبوریست

ایضاً له

تا در سرم ز زلف تو سودا افتادست
کارم ز دست رفته و در پا افتادست

بی اتفاق صحبت بی اختیار بحث
مشکل حکایتیست که ما را افتادست

چون شمع می گدازم و روشن نمی شود
کین خود چه آتشیست که در ما گرفتاست

گر افتدت هوس که بجویی دل مرا
در زلف خود بجو که هم آنجا فتادست

سلمان هوای یار نگنجد درین خیال
چون این سر تو از سر سودا فتادست

ایضاً له

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت — مست و لایعقل بکوی یار در خواهم گذشت
جان سپر کردم بپیش ناوک ار آنکاندر غمزه‌اش — بگذرد تیر ار ز من زین سپر خواهم گذشت
عمری اندر کوی او یک دم نتادم ای رقیب — چند گویی در گذر یک دم که در خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان میدهد در کوی دوست — در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت
بعد ازین من بر سواد کوی خوبان چون قلم — گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

وله

هر آن حدیث که از عشق میکنند روایت — خلاصه سخن آنست و باقیست حکایت
جهان عشق ندانم چه حالیست که آنجا — نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدی و پایان — ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان — بیا و مرحمتی کن که هست وقت رعایت
ولایت دل و چشمم خراب شد قدمی نه — درین سواد ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من فتاده چشمم — ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو میرانم آب چشم و بر آنم — که رنگ روی تو در دیده که دید است سرایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان — که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیت — ز حضرتت نظر رحمت و چشم عنایت

وله

دل نه جان برخاست ما را وصل او بر جا نشست — تا نپنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خواست غوغایی ز خدش در میان عاشقان — در میان ناخواسته هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی بار نشست — تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مسکین زلف او — چون تواند پیش ازین مسکین درین سودا نشست
من بوصلت کی رسم جایی که باد صبحدم — تا بدرگاهش رسید از ضعف تن صد جا نشست
بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت — از پی دردانه بیچاره در دریا نشست
جز غمت فکری نخواهد در ضمیر ما گذشت — جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
هر کرا باشد هوای صحبت بخلوت دوست — کی گمان با حوریی در جنت المأوی نشست
زینهار امروز سلمان با پریرویی شوخ — چند خواهی بر امید وعدهٔ فردا نشست

ایضاً له

عاشقان را ذوق مستی از شرابی دیگر است — وین هوا گرم از فروغ آفتابی دیگر است
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر — کاسیای ما کنون گردان بآبی دیگر است
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت — شاهد حسن ترا هر دم نقابی دیگر است
دیگرم از در کمند آور که همچون زلف تو — هر کجی بر جانم طنابی دیگر است
بخت راهی میزند بر خون من من چون کنم — تا ز بخت خفته‌ام دیده بخوابی دیگر است
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب — زینهار ای جان مکن کین خود عتابی دیگر است

از رقیبم دوش میپرسید کین بیچاره کیست   گفت کین سرگشته مستی خرابی دیگرست

وله

روزی از رویت اگر طرف نقاب افتاده است   در دل خورشید و مه زان روی تاب افتاده است
بس که بارید از هوا باران محنت بر سرم   مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
دیدهٔ من تا بروی تست روشن خانه‌ایست   کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است
غمزه‌ات دل میبرد چشم خوشت خون میخورد   روز و شب این در شکار باده و آن در خواب افتاده است
کرده چشمت فتنه بیدار در هر گوشه‌ای   عالمی در فتنه چشمت بخواب افتاده است
آفتاب از من جدا خواهد شدن تا بی تو   لاجرم چون ذره‌ای در اضطراب افتاده است
بر متاب آخر عنان از من که کار من   رفته از دست و چو پا در رکاب افتاده است
تا من افتادم ز کویت در حساب نیستم   ز انکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

ایضاً له

ورای هر دو جهان حضرت تو مقصودست   که حضرت تو بحقیقت مقام محمودست
دریچه که ز ره میکند از خاطر من   بجز خیال تو از هر جهت مسدودست
اگر ز دل غرض تست صبر معدومست   وگر مراد تو از من وفاست موجودست
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سا   بس است باد صبا را اگر همین سودست
بچهره خاک درت را نمی دهم زحمت   از انکه چهره بخوناب دیده آلودست
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان   مدام اشک صراحی و ناله عودست

سلمان

وله

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت   او حاکمست نیست کسی را بر او گرفت
ملک تزلزل دیوانگان عشق   آخر قرار بر سر زنجیر مو گرفت
ای گل بناز کی بنشین بر سریر حسن   کز حسن و طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر انچه یافت بیک بار جمع کرد   شبهاز ما چو یار پی جست و جو گرفت
خاری درشت خوی بسی تیغ زد ولی   عالم بحسن و خلق گلی تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان   ساقی دو دور در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری   آنرا چمن حدیث حماره و کدو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد   آن حال را زمانه بغایت نکو گرفت
غبار خاک درش دارد آرزو سلمان   مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

ایضاً له

گر بدین شیوه کند چشم ترا مردم مست   نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی که جهان حرف اوست   هر که زان دست خورد می برود زود از دست
دارم از هر دو لبت غنچهٔ دل می بگشت   این دواییست که بی وصل تو دارم در دست
میزند حلقهٔ زلف تو در غارت جان   نتوان در سر زلف تو زد دست
می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا   نشوهٔ هست هنوز از می پای الست
من که صد سلسله از دست غمت میگسلم   یک سر مو نتوانم ز سر زلف گسست

هر که پیوست بزلفت ز همه باز برید / وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جان صوفی نشد از درد کدورت صافی / تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست / ا بنودیم که این سلسله در هم پیوست
جست سلمان ز جهان بهر میان تو کنار / راستی آنکه ازین مرحله یک موی بجست

ولـه

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست / مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش قانعند و مسکین ما / گر از آن صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست
حسد برم که چرا دیگری غم تو خور / وا بدولت عشق ار چه غم کم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد / ز ملک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان / که در دیار تو همدم نماند و محرم نیست
مرا که زخم جفا خورده ام دوا طلبی / بحضرتت دگرم کاحتیاج مرهم نیست
مگو بیاد غم دل که یار اهل دل / اگر چه آمد و شد هست لیک محرم نیست

ایضاله

از بار فراق تو مرا کار خرابست / دریاب که کار من ازین بار خرابست
پرسید که حال دل بیمار تو چونست / چونست مپرسید که بیمار خرابست
کی چشم تو با حال من افتد شب و روز / او خفته و مستست مرا کار خرابست
من مستم و فارغ ز غم محتسب ار نی / گو نیز چو من بر سر بازار خرابست

تنها

تنها نه منم مست ز میخانه عشقت / کز جرعه جامش در دیوار خرابست
سلمان تو می جام الستت چنین مست / تا ظن نبری کز چشم خمار خرابست
زاهد چه دهی پند مرا جامی ازین می / درکش که دماغ تو ز بسیار خرابست

ولـه

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف سیه
هر زمان جلوه حسن تو ز رویی دگرست / باش یک دل بهمه روی که خانه یکیست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی منست / که برانی که می و ساقی و پیمانه یکیست
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه / که کجا میروی ای خواجه همه خانه یکیست
راه کج زد سر زلف تو بقصد دل من / گر چه ما راز دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله فرزانه و دیوانه یکیست
گر چه از سوختن تو یکی سلمانست / لیک ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

ایضاله

چشم سرمست خوشت قبله هشیارانست / هر که شد مست می عشق تو هشیارانست
در خرابات خیال تو خرد دارانست / یعنی او نیز هم از زمره هشیارانست
دلم از مصطبه عشق تو بویی بشنید / زان زمان نیز مقیم در خمارانست
عشق با روی تو هر بوالهوسی چون بازد / عشق کاریست که آن شیوه عیارانست
حال بیماری چشم تو و رنجوری من / داند ابروی تو کو بر سر بیمارانست

هوسم هست که سر در قدمت اندازم
وین خیالیست که آن در سر ما است
شرح بیماری شبهای درازم که دهد
چه خیال تو که او مونس غم خوار انست
در هوای هوس سرو قدت سلمان را
دیده ابریست که خون جگرش بارانست

وله

شبست و بادیه و دل فتاده از راست
ز چپ و راست مخالف ز پیش و پس جاست
مقام تهلکه است این ولی منم فارغ
ز کار دل که نه دلخواه ما بدلخواهست
و اسیریست که دارم بر آستانه تو
نهاده ایم به پیش تو هر چه دلخواهست
بوصل قد تو دارم بسی امید ولی
قبای عمر بقد امید کوتاهست
بعکس منصب طالع روم خاک درت
ازین دریغ که آخر چه منصب و جاهست
که آورد بتو احوال دیده و دل من
ز سیل دیده بهم شک و رسول دل آهست
منورست بمهر تو سینهٔ عشاق
ولی ز جانب مهرت هر چه در ماهست
پس از فراق تو گر بنده زنده خواهد ماند
بحق وصل تو کان زیستن باکراهست

ایضاً له

چند گریم در فراقت کآبم از سر در گذشت
شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت
چون نویسم گر فراقت بر سر کلکم چه رفت
یا ز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت
بر دلم جز صورتت نگذشت و الحق در دلم
آنکه در دل پیش ازین ناید بصورت دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و گشتیم بر خشک آه من
آه من رفت و زبان بر تو گذشت

۲ خ

هر خدنگی کامد از شست کمان ابرویت
بر دل مسکین من پیکان بماند و بر گذشت
ناوکی کز دست و شستت جست آمد بر دلم
از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
نیست جز خاک درت چون میتوان زان در گذشت
خاک بر سر میکنم چون باد و میگریم چو ابر
گرچه ابرت از فراز بام و باد از در گذشت
شمع را در گریه امشب یا بگویت رو نشست
گر حکایت دوش سلمان را بهار

وله

شب فراق ز زلفت اگر چه تاریکست
امیدوارم از آن رو که صبح نزدیکست
بخفتگان خبری میدهد خروش خروس
ز هاتفی دگرست این خطاب نزدیکست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا
ببوی زلف تو هر صبح داد و تحریکست
بپرس حال من از چشم خود گران مستی
حکایتست که معلوم تنگی و تاریکست
ز کوی زلف تو دل ره نمیبرد بیرون
که راه بر خم درج و محل تاریکست
نمیرسد بخیال تو آب دیدهٔ من
که دیده سخت ضعیفست و تار باریکست
تو مالکی همه روی به ممالک حسن
بیا بپرس که سلطانت از ممالیکست

ایضاً له

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت برون از او همه پوست
دویی میان من و دوست هم ز تست آری
باتفاق دو عالم یکیست در یکتوست
تو از نظر همگی بیخودست و آن بهتست
تو هیچ دان همه را و بدان که خود همه اوست

مشوشست و نگار جمال او فارغ
که حسن و طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست
به پیش دوست بهر جز متاع دل چه بری
اگر چه دل شکنست آن صنم ولی دلجوست
اگر چه آب حیات لبش روان بخشست
هزار چون خضرش مرده بر لب جوست
اگر به تربت سلمان رسی ببوی گلش
که این گل از اثر آن گل چو خوشبوست

وله

در عشق تو که جز جان منش منزل نیست
در دل میزند و جز تو کسی در دل نیست
این محالیست که رویت بهمه آینه روی
ننماید مگر آنجا که محل قابل نیست
این چه دائیست که در سر هوسش راهی نیست
وین چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا
سروار اگر هوا در سر و پا در گل نیست
من تنی دارم و آن هیچ میانت هیچست
غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک کردم دل و جان تا بوصالت برسم
دانکه او ترک علایق نکند واصل نیست
عارفا عمر بباطل رودت تا نرسی
بمقامی که در و هر چه رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز
بجز از هندوی خال تو کسی مقبل نیست
گرد این قالب خاکی تو چه گردی سلمان
که بجز سردی و گرمیش دگر حاصل نیست

ایضاً له

بی وفا می خواندم آن بی وفا پیدا گشت
من بمهرش می دهم جان تا وفا پیدا گشت
یار بی مهر و وفا می خواندم اما بکل
مهر تو آن کرد پنهان بی وفا پیدا گشت

بی وفانست کو بکرد و از پیمان و عهد
ما بران عهدیم و پیمان بی وفا پیدا گشت
جان فدای او شده و او داد خاکم را بباد
در میان جان و جانان بی وفا پیدا گشت
صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا
گل جوابش داد خندان بی وفا پیدا گشت
یار گیرم بی وفا می خواندم چون صبحدم
بر تو خورشید تابان بی وفا پیدا گشت
او عتابی می کند اما وفا می گویدم
رو تو خوش می باش سلمان بی وفا پیدا گشت

وله

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست
ز ماه پرس که حال درون دل چونست
بخون نوشته ام این نامه را که خواهی خواند
اگر چه دود دو هم نشسته در خونست
بگرد آتش سوز قلم ظاهر
بگرد عشق قلم دود و رفته بیرونست
نمی کنم سخن اشتیاق کان تقریر
ز ظرف طره و حد عبارت افزونست
بیا و قصه حالم بخوان که بر رخ من
نوشته دیده بخطی چو در مکنونست
خیال روی تو دارد مقام در چشمم
سرشک چشم من از آن رو گلگونست
دل بیند سلمان اسیر آن لیلیست
که در سلاسل زلفش نهاد مجنونست

ایضاً له

ترکم عرب شمال خنک بر عذار بست
مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای
کان شهسوار ترک عنان میرود ز دست
المکس که گشت کشته سودای چشم تو
خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست

هر کس که در کشاکش عشق توام بدید   از صحبت کمان قد من چو تیر جست
رحمت بر آب دیده که چند انکه زاندکش   دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست
بی انکه در میان تو دل بست عالمی   کس زان میان بغیر کمر طرف بر نبست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست   پیش تو می نهم من درویش هر چه هست
ما بی خودیم و مدعیانند بی خبر   زان می که داده است بما ساقی الست
در حیرتم ز طره که گستاخ در رخت   بنشست و راستی بهمه روی کج نشست
صوفی رفیق زمره اصحاب زهد و ست   سلمان بزم مجلس رندان می پرست

وله

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندیست   دلیست فارغ و آزاد کو درین بندیست
بتیر غمزه مرا صید کرده می دانم   که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست
علاج علت من میکند بشربت وصل   لبت که چاشنی جبر کرده در قندست
طریق بادیه را از نشسته سوار مپرس   بیا ببین که بپای پیادگان چندست
حدیث واعظ بیهوده گو کجا شنود   کسی که غنچه صفت گوش دل در آگندست
دل از محبت غلمان که بر تواند کند   مگر کسی که دل از جان خویش برکندست
میانه من و تو صحبت ار چه امروزیست   دل مرا ز ازل باز با تو پیوندست
اگر تو ملتفت من شوی وگر نشوی   رعایت طرف بنده از خداوندست

ز خاک پای چه بیهم از آن که سلمان را
بخاک پای سر کوی یار سوگندست

ایضاً له

بیا که بی لب لعل تو کار ما خامست   ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست
واگه چشم تو مستست و بخت در خوابست   واگر زلف تو شامست و شام در بامست
دلم بمجلس عشقت همیشه بر صدرست   زبان بذکر دهانت مدام در کامست
طریق مصطبه بر کعبه راجحست مرا   که این برغبت جانست و آن بالزامست
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی   که این نشانه رندان دردی آشامست
مکن ملامت رندان که می بیند نامی   که هر چه پیش تو ننگست پیش ما نامست
دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد   که نیست دانه و هر جا که میروی دامست
محل حادثه است این جهان در و آرام   مکن که مسکن ضیغم نه جای آرامست
برفت قافله عمر و بی خبری سوسی   که ره دروی و درین وقت این هوس خامست
رسید شام اجل بر در سرای امل   ولی چه سود که سلمان هنوز در بامست

وله

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست   این چه دردیست که سرمایه درمان منست
زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم   این چه کفریست که سررشته ایمان منست
می دهم جان و بصد جان ندهم یک ذره   خاک پای تو که سرچشمه حیوان منست
رسم عشاق وفا جوی نباید عهد شکست   این حکایت نه بعهد تو دوران منست
بر دل پاک تو حاشا چه بود خاشاکی   خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست

دل محزون که از او یوسف جانم می‌جست   زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست
گرچه گیسوی تو بندیست که در پای دلست   برقع روی تو باریست که بر جان منست
شیخ می‌گویدم از دست مده دل سلمان   دل من شیخ ندانی نه بفرمان منست
دل من پیرو عشقست و من اندر پی دل   عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست

ولهُ

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست   هست جا نزد او نم با بوس ولی اسباب نیست
دیده را هر شب خیالت می‌شود مهمان ولی   دیده را اسباب مهمان در میان جز آب نیست
رویت آمد قبلهٔ جان ابرویت محراب دل   اهل معنی را بجز این قبله و محراب نیست
با خیالت خواب در چشمم نمیگردد دمی   خواب می‌داند که راه سیل جای خواب نیست
رشتهٔ جانم کی آرد تاب شمع روی تو   چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست
مجلس ما روشنست از طلعتت نه زانکه   دیده را بر هم نه که امشب حاجت مهتاب نیست
زهد را بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت   ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

ایضاً له

سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست   ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست
هر که بیند به روی تو و عاشق نشود   همچو نرگس بکرش دیدهٔ بینایی نیست
امشب از چشم تو مستم مدهم ساقی می   که مرا طاقت دردسر فردایی نیست
گرچه آتش دهن و تیز زبانم چون شمع   در حضور تو مرا قوت گویایی نیست

سر زلفت بتکلف گشتم و این سرکشی   نتوان گفت که او را سر سودایی نیست
از خیالت نشود مردم چشمم خالی   لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست
گرچه پروانهٔ مسکین رود اندر سر شمع   هیچ از صحبت او تاب شکیبایی نیست
بجز از دیدن روی تو ندارم دوایی   بهتر از عادت یک رویی و یکتایی نیست
گو برو در دو حالت مطلب الکس را   که بعشق تو چو سلمان در دریایی نیست

ولهُ

هر که چون سرو و گل اندامی نداشت   در جهان عیش خودکامی نداشت
هر که در راهش نشان را گم نکرد   در میان عاشقان نامی نداشت
گفت یکشب می‌فرستم باد را   چشم آمد لیک پیغامی نداشت
سرو خود را با قدت می‌کرد راست   چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
دل بزلفت رفت و تا صید تست دام   هیچ صیدی اینچنین دامی نداشت
گر ز زاهد شمع من نشنید دل   پختهٔ این دل غم خامی نداشت
من لبت را دل برغبت داده‌ام   ورنه به سلمان لبت وامی نداشت

ایضاً له

دل می‌خرد چه عیب در این متاع نیست   گر طالب سرست بدین سر نزاع نیست
او طالب دلست و مراد دلست عشق   مقصود یوسف از طلب صاع صاع نیست
کاریست عشق مشکل و کاریست بس عزیز   کس را هیچ حال برین اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه / ارباب عشق را هوس این متاع نیست
در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول / کاحوال خستگان هوسی صداع نیست
در سر ز استماع الست است مستیی / ما را اگر احتیاج شراب و سماع نیست
چون زلف اگر بتیغ سرم قطع میکنند / ما را بموی از تو سر انقطاع نیست
هیچ آتشی بجز تف فرقت نمیرسد / وان نیز دیده ایم چو سوز وداع نیست
سلمان امید مهر از آن ماه رو مدار / زیرا میان مهر و مه این اجتماع نیست

وله

تا ز ما طلعت طرف نقاب افتاده است / ذره از عکس رخت در اضطراب افتاده است
رحمتی فرما که از باران اشک چشم من / مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
می کند مسکین دلم تاب طناب طره ات / چون کمند در گردن او این طناب افتاده است
خیل خون خوار خیالت طرف چشم من گرفت / آنچنان کز دیده من راه خواب افتاده است
همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن / لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است
چشم مستت دیده ام روزی در آن مستی هنوز / در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

ایضاً له

داغ سودای تو بر جان رهی تنها نیست / در جهان کیست که شوریده این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ از این غم غلط است / هیچکس نیست که او غرقه این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردایی هست / من بر آنم که شب وصل ترا فردا نیست

بژ

شب هجران ترا است نهایت اثری / صبح وصلت که بهیچش اثری پیدا نیست
مردگان را ز رحمت زنده کند / این نظر باد که رفتست ترا با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست / ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست
دل و دین کرده ام از ما طلب وای سهلست / مشکل اینست که دین و دل ما برجا نیست
عشق بازی مرا منع مکن ای نیکخواه / تا بدانی که بسازی دل ما شیدا نیست
آتش و آب و دل و دیده سلمان دلی تو / عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست

ایضاً له

بوئی از خاک درت همره باد سحریست / رنگی از حسن رخت باده گلبرگ طریست
دم ز زلف تو زنم زان دم من مشکینست / سخن از لعل تو رانم سخنم زان شکریست
جز صبا محرم من نیست ولی خندانم / بر صبا نیست وثوقی که صبا سبکسریست
بر جگر میزند م چشم تو هر دم نیشی / خون چشمم که روانست از آن ره
روی آتش وشش از دیده ما پنهانست / ما از آن روی بر آنیم که آن ما بتریست
ای که از سوز فراق دل ما می سوزد / تو بدانی که ز صبرست نه از بی بصریست

وله

زلال جام خضر درد دی مدام منست / منم که گوشه دیر مغان مقام منست
دلم ز باده دور الست رنگی یافت / هنوز بوی از آن باده در مشام منست
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام / چه شکرهاست مرا کین شکر بکام منست

واگر نام بر او برده ام ببدنامی
همین بس است که در نامه تو نام منست

هزار سال ره آمد میان ما تا دوست
اگر برون نهم قدم از مراد و کام منست

بصبح و شام کنم یاد زلف و عارض تو
که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست

بهر کجا که رسم پای باد می بوسم
که او بدوست رساننده سلام منست

چو بود کار دلم خام چاره کار بس
ز عقل می طلبیدم که او امام منست

مرا ز مصطبه خمار گفت کای سلمان
بیا که بخشش این کار کار جام منست

ایضاً له

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست
دین من اینست و بس که در دین ماست

خاک در مصطبه ز آب خضر بهتر است
چشمه نوشین او جرعه نوشین ماست

رندی و می خوارگی قسم من از روز است
عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست

بستر و بالین ما تا شود خاک و گل
خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست

کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد
گنج دو عالم نهند در دل مسکین ماست

نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان
کانچه نظر می کنی نقش نگارین ماست

وله

بهار و باغ در امسال گو مباش خوش نیست
ندانم این ز بهار است یا مرا خوش نیست

خوش است وقت گل و ارغوان و سبزه ولی
از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست

نسیم باد صبا سخت مست می جنبد
نسیم باد صبا گو چو ما خوش نیست

بدون ز گنج قناعت بسیط روی زمین
بپای حرص نگشتیم هیچ جا خوش نیست

دلا قناعت بساز و عزت نفس
که بار منت احسان هر گدا خوش نیست

ایضاً له

از آفتاب رخت ماه تاب می گیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد

دلیر در رخ خوبت نمی توان نگریست
که تیزی نگرم دیده آب میگیرد

ز جام باده نابست چشم شوخ تو مست
بغایتی که ز مستیش خواب می گیرد

چه نازکی که چو یاد تو می کنم در دل
رخت ز آتش اندیشه تاب می گیرد

ز گل کلاله برافکن که در چمن لاله
بیاد روی تو جام شراب می گیرد

دل از گرفتن روز حساب می ترسد
برو دلا که ترا در حساب می گیرد

ز چشم مست تو خود را خراب می بینم
که گنج عشق تو جا در خراب می گیرد

وله

هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا می کشند
چون سر زلفت بدوشم بی سر و پا می کشند

گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز
ناتوانان را بیازوی توانا می کشند

بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار
بازم اینک در میان شهر رسوا می کشند

ما ز رسوایی نیندیشم زیرا مدتیست
تا خط دیوانگی بر دفتر ما می کشند

دل خیال زلف و خالش کرد گفتم زینهار
در کمند زینها که اینها سر بسودا می کشند

جان فدای آن دو مسکین سنبلت کز نوبهار
چون بنفشه دامن گلبوی در پا می کشند

می کشیم هر شب بجام چشمها دریای خون
شادی آنها که بیاد تو دریا می کشند
خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام
از کف ساقی در دست درد صهبا می کشند
بر دل سلمان کمین سازان ابرویت کمان
سخت شیرین می کشند بگذارشان تا می کشند

ایضاً

عذارت خط ببخت ما در آورد
سیه بختیست ما را مادر آورد
عذارت بود بر خط تو شاها
جمالت رفت و خط دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیدست
جفا خط سیاست سر بر آورد
خیال لعل نوشینت شب دوش
و را صد پی شبیخون بر سر آورد
و را ز گلبن حسن تو ناگاه
گلی بشکفت و خار نوبر آورد
گلت بر نسترن رسمی ز دار مشک
گل رویت عجب رسمی در آورد
چه صنعت کرد خط عنبرینت
که خورشیدش سر اندر چنبر آورد
خنک باد صبا کاید ز زلفت
نسیم صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه
بره آورد مشک و عنبر آورد

وله

باد سحر از کوی تو بویی بمن آورد
جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد
دلهای ز خود رفته ما را که غمت داشت
آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
سر دید که جان از قد و بالای تو بر چید
آمد تنم باز و یکایک بمن آورد

شد دیدهٔ یعقوب منور بنسیمی
گر یوسف مصریش خبر پیرهن آورد
این رایحه یا مشک ز دشت ختن آورد
یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ تکمه بزم صبوحست که گل را
عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد
آن قطرهٔ عرق نیست که بر عارضت افتاد
آبیست که بر روی گل و یاسمن افتاد

وله

مرا ز آینهٔ بخت روی بخت آید
که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست بدندان اگر کزم شاید
که شانه دست بزلف نگار می ساید
لطیفه‌ایست دهان تو تا که دریابد
دقیقه‌ایست میان تو تا که بگشاید
عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود
سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید
سری مرا بسعادت ز دولت عشقت
جز آستان درت هیچ در نمی آید
عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند
کند هر آینه زین گونه گوهری زاید

ایضاً

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید
جان می دهیم در این ره باشد مگر برآید
در کار بی نوایان گر یک نظر کاری
کار چو من صد از آن یک نظر برآید
در جان هر که گیرد از سوز عشقش آتش
با سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
آتش فتاد در من زان رخ بتابی از من
از من نخیزد بالله دودی اگر برآید
از خاک آستانت دانیم و بس که ما را
کاری اگر برآید زین رهگذر برآید

در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان / کار دلست و هرگز کی بی جگر برآید
نومید هم مگرد ای زین در که گر امیدت / انبار بر نیاید کاری دگر برآید

وله

اهل دین را بخرابات مغان ره ندهند / رخت تن را بسراپردهٔ جان ره ندهند
خارج از هر دو جهانند خرابات آنجا / تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند ولی / تا نپرسندت ازین نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که شود منزل یار / هیچ اندیشهٔ اغیار دران ره ندهند
راز و عده شنو از نالهٔ پستان چون نی / قصه گویند و سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات ندادند چه شد / هر کسی را بخرابات مغان ره ندهند

ایضاً له

برافشان دست تا عاشق بپایت سر دراندازد / درآ تا دیده از غیرت درون این غیر برد ازد
نوای سوزناک نی چو عودم سوخت در آتش / در آن ساز می سازد در آن سوز می سوزد
رخت در پرده است از ما و بر ما پرده بر دوزد / لبت شاید که یک نوبت درآید پرده بنوازد
بیا ای باده دور افکن ز رویش ابر برقع را / که برق شوق تو دیگت که آتش در من اندازد
بنقاشی بپردازد دگر صورتگر چینی / کسی در چین اگر شکلی بدین صورت بپردازد
بیا بنشین دمی تا من غم دل با تو پردازم / اگر چه خود درین حالت کسی با خود نپردازد
چو شمعم گر بسوزانی رخ عیشم برافروزد / وگر تیغم زنی بر سر سر تختم براندازد

مر آن دل شاید خوش که از سختی بتنگ آید / من آنکس برایانم جان که جان او بتن بازد
نه مرد نرد در دستت سلمان گر حریف او تو / روان می بازد و الحق بغایت پاک می بازد

وله

دی دیده از خیال رخت باز مانده بود / گلگون اشک در طلبت گرم رانده بود
افتاده بود دل بخم زلف یار لیک / شب بود وره دران بهم انجا بمانده بود
دل رفته بود و پای دل ما بکوی دوست / بردیم پی که او همه ره خون فشانده بود
دل دیده خواست تا ببرد خون گرفته بود / جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
می خواستم که عمر عزیزش کنم نثار / نقد عزیز بود ولیکن نمانده بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکت / گش بمش لب بطیره سلمان نشانده بود
خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود / بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود

ایضاً له

سر کویش نسیم صبا بوی برد / ببویش دلم پی بدان کوی برد
دل از جنبش زلف او چون جهد / که باد سحر جان بیک موی برد
خیال کنارش بسی داشتند / ز سی پیرهن کز میان راه برد
بهشتی رویش قوی گشت زلف / دل عالمی را از آن روی برد
بسی سرو من تا ز چشمم برفت / بیک بارگی آبم از روی برد
که راز پریشانیم فاش کرد / که چون زلف او باد هر سوی برد

کمه زلف او رفت در گوش شاه
صبا در گذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز گم
چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

ایضاً له

دل برد دلبر و در کوی بلاش اندازد
دل ما برد کنون تا بکجاش اندازد
هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال
کمان مهره ابرو ز هواش اندازد
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد
ای بسا سر که در آن عرصه بپاش اندازد
خوش کمندیست سر زلف شکن بر شکنت
وه چه باشد اگرش بخت بپاش اندازد
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست
در پی قافله باد صباش اندازد
عاقل آنست که در پای تو اندازد سر
پیشتر زانکه فراق تو ز پاش اندازد
هر کرا درد بینداخت دوا چاره بود
که بود چاره سلمان که دواش اندازد

وله

بر منت ناز و ستم گرچه بغایت باشد
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد ز عتاب
وقت باشد که خود از عین عنایت باشد
من ندانم که شکایت کنم از دست کسی
خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد
پادشاهی چه عجب گر ز تو درویش نواز
نظر مرحمت و چشم عنایت باشد
چاره‌ای کن که مرا صبر بغایت برسید
صبر پیداست که تا خود بچه غایت باشد
او ز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا
مطلع هر غزلی صبح هدایت باشد

خاک

خاک پای تو بجان می‌خرم ار دست دهد
اثر دولت و آثار کفایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانند
تا که را سوی تو توفیق هدایت باشد
نیست این بادیه را حد و نهایت سلمان
آه چنین بادیه بی حد و نهایت باشد

وله

چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد
زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق
چندان همی‌دود که مرا آب می‌برد
سودای ابروی تو مغانم ز مصطبه
چون غمزه تو مست بمحراب می‌برد
امشب بدوش مجلسیان راست کان نگار
بر دست و تنگ را خواب می‌برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره‌ات
دل گم شدست و راه بمهتاب می‌برد
دل زد در وصال تو دایم که ضایعست
رنجی که این ضعیف درین باب می‌برد
سلمان کجا و فتنه زلف تو از کجا
بیچاره روزگار در اطناب می‌برد

ایضاً له

صنمی اگر جفایی کند آن عجب نباشد
ز صنم مجو وفایی که در او وفا نباشد
ز حبیب خود شنودم که بپیش آفتابی
به از آن وجود باشد که درو هوا نباشد
ز خمار سر گرانم قدحی بیار ساقی
که از آن مصدعی را به از این دوا نباشد
بکنیم گفت سلمان بدعای شب وصالش
بطلب که حاجت الا بدعا روا نباشد
دل خسته نیست با من که کنم ز دل دعایی
چه کنم که بی دل اثر دعا نباشد

وله

سپاره دل بهر کس که رخ چو ماه دارد
بکسی سپاره دل را که دلت نگاه دارد

بر چشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد
عجب آن سیه دلان را غم داد خواه دارد

تو مرا مگوی و اغلط که مریز خون دیده
بگذار تا بریزم که کسی نگاه دارد

خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن
که دلی خراب و جانی ز غمش تباه دارد

من بی نوا بر گل دم ره زدن ندارم
حسد ست بر هزارم که هزار آه دارد

نتوان دل جهانی همه وقت خویش کردن
بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

بطریق لطف میکن نظری بحال سلمان
که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

ایضاً له

گرچه در عهد تو عاشق بجفا می‌میرد
لله الحمد که او در عهد وفا می‌میرد

هر که میرد ز حقیقت بود او کشته دوست
حیف است آن که بشمشیر قضا می‌میرد

هر که در راه تو شد کشته نباشد مرده
زنده آنست که در کوی شما می‌میرد

مرغ در دام تو از راه هوا خواهد رفت
شمع بر روی تو از باد هوا می‌میرد

مرده بودم ز می عشق تو من زنده شدم
هر که زین جام دمی خورد چرا می‌میرد

ای گل تازه بدین بلبل نالنده خوش
رحم کن بر حسم که بی برگ و نوا می‌میرد

دل من طره طرار ترا می‌خواهد
جان من غمزه غماز ترا می‌میرد

می شوم زنده من از درد نوای دوست
بکسی بخشش که از بهر دوا می‌میرد

می کند از حسد در سر سودای تو گم
کی چراغ تو از باد هوای میرد

بر کوی غمت خاک دوا میبند مرا
نفس بیچاره ندانم که کجا می‌میرد

نفسی ماند ز سلمان بکمندستش درمان
همچنانش بگذارید که تا می‌میرد

وله

ترا آیتیست در خوبی که آن بر کس نمیدانند
خطی گل بر ورق داده که جز بلبل نمیخواند

برخسار تو می گویند می ماند گل سوری
لبی می بایدش چیزی و بسیاری نمیماند

نمی یارم رخت دیدن که چون دشمنت چشمم
ز معنی می شود قاصر ز معنی باز میماند

شبی تا روشنت امشب بده پروانه تا ساقی
ندارد شمع را بر جا بر دتا جاش بنشاند

بدور تو قبله پستان چرا باید که می باشد
تو لب بگشای با ساقی بگو تا قبله گرداند

برافشان دست با صوفی بپایت تا سرا ندارد
در اندامن کشان تا دل ز جان دامن بیفشاند

تو از نازم اگر خواهی تو با باد سحرگاهی
قراری کن که زنجیری ز زلف تو بجنباند

امید وصل امروزم بفردای دی وعده
ببینم وعده می خواهد که یک چندی بخواباند

بگردی از سر کوی تو جانی میدهد سلمان
متاعی بس گرانست این بدین منت که بستاند

ایضاً له

عاشقان سر کویت همه جانبازانند
کمسان شکرستان تو شهبازانند

نظری بر صف مستان بکن از گوشه چشم
تا ببینی که بهر گوشه چه جانبازانند

سر سودای تو تنها نه من مفلس راست
پایه داران جهانم همه انبازانند

داغ به سوختگان نه که بدان معتادند
ناز به دلشدگان کن بدان نازانند
خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند
رو که در کوچه ما خانه براندازانند
همه را دست ببوسیدن پایت برسد
حیف آنان که بدین پایه سرافرازانند
رازت از سینه نهان می کنم اما چه کنم
رنگ رخساره و خون مژه غمازانند
جان بیچاره مرا باد سحر می سازد
زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند
صوت بلبل چو کنی منطق سلمان بشنو
تا بدانی که بدین گل چه خوش آوازانند

وله

کسی که قصه درد درانی داند
ز لوح چهره من یک بیک فرو خواند
حدیث شوق به طومار اگر فرو خوانم
بجان دوست که طومار سر بپیچاند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را
بجست و جوی تو هر سو چو آب می راند
بگو بیت بتو ما اندازه عزیزی عمر
که عمر اگرچه عزیزست هم نمی ماند
بآرزوی وصال توام خوش آید خواب
گر آب دیده من بر تنش نشوراند
ز آب دیده بگه دانم از جفا دل تو
که آب دیده من سنگ را بگرداند
گرفت دیده من آب و سینه را آتش
اگر خیال تو آید کجاش بنشاند

ایضاً له

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود
نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
به سرم هر چه رود خاک رهم کو بنشین
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود

می ن

نسیم از باغ تو چون غنچه ببوی خوش دل
نسیم از کوی تو چون باد کمر دی خوشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عنبی را که بخون مژه ام
دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
خنده زد دهنت چشم مرا گریان کرد
هر کجا گوهر پاکیزه خوشاب نمود
عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری
هر چه از عمر کم آمد همه در عشق افزود
دیده از غیر تو تا خلوت جان خالی کرد
غیر بر روی تو در هیچ درونی نگشود
دل که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان
نیست مشکین نفس الا ز دم خون آلود

وله

بر هر ورق ز حسنت نقشیست تا که خواند
در هر چمن ز رازش سریست تا که داند
از نام او نشانی گفتن که زهره دارد
وز روی او فسرونی دیدن که می تواند
شهباز جان من شد پابست قید زلفش
بندم نمی گشاید بازم نمی رهاند
جانم فدای یاری کآب حیات لعلش
هر دم هزار جان را بر خاک می فشاند
زلفش چو مشک بیزد بر آب نقش بندد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند
من کیستم که گرد دم گرد درت همین بس
کاید صبا ز کویش بوئی بمن رساند
اشکم که می گزیند منزل ز خاک کویش
یا خون گرفت او را یا خاک می دواند
ای عمر زندگانی روزم گذشت و حالم
داند کسی که روزی بی دوست بگذراند
این دلق صوفیم بس کو پیر دیر معنی
جانی ببرد جامی وین جامه واستاند
سلمان شنید نامت زد دست در گریبان
حل تا بنیک نامی پیراهنی دراند

ایضاً له

بحضرت تو که یارد قصه ز من آرد
بغیر باد برانم که باد نیز نیارد

اگر نسیم بیاید رسالتی برساند
سلام من که رساند پیام من که گذارد

نسیم از سر زلف تو می خرد بدو عالم
اگر چه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد

خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر
در آن قلم که چنین صورتی در آنجا نگارد

لبم چو یاد کند ذوق خاک بوس درت
ز ذوق مردم چشم من آب در دهن آرد

کرم وصل تو بگذاشت پس از این روزی
مرا فراق تو دایم که پیش بگذارد

بروز وصل خودم وعده دادی و سلمان
درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

وله

آخر این درد دل من بدوایی برسد
وا که این نالهٔ شبگیر بجایی برسد

آخر این سینهٔ غمگین غم آباد مرا
روزی از روزنهٔ غیب صفایی برسد

بجز از عمر نشاید که نثار تو کنم
که بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد

عمر بر باد هوا داده ام و می ترسم
که به گلزار تو آسیب هوایی برسد

پای را باز مگیر از سرم ای دوست که دست
گر بهیچم نرسد هم بدعایی برسد

سر پابوس تو دارم من و هیهات که کی
بچنان پایه چنین بی سر و پایی برسد

رویم از دیده بخون تر شده می دانستم
که بروی من ازین دیده بلایی برسد

با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان
کین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

جان

ایضاً له

جان زندگی از چشمهٔ نوش تو دارد
دل بستگی از سنبل گلپوش تو دارد

ای دانه و دام دل من دانهٔ گوشت
باز آ که دل خستهٔ من گوش تو دارد

دوشت همه شب قصد طرف جستن ما بود
امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد

رنگی که سمن دارد از اندام تو دارد
بویی که صبا دارد از آغوش تو دارد

از نیش نیندیشد و از زهر نپرسید
هر کس که هوای لب چون نوش تو دارد

در شرح پراکندگی ماست وگرنه
زلف این همه سر بهر چه بر گوش تو دارد

این جوشش خون جگر و غلغل سلمان
دانست که دیگ هوس جوش تو دارد

وله

ناتوان چشم توام گر چه به بیمار آورد
ناتوان درد سری بر سر بیمار آورد

چشم مخمور تو از یک نظر از گوشهٔ چشم
مست و سودازده ام بر سر بازار آورد

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد
عشق تا شوری لعل تو در کار آورد

صفت صورت روی تو چنین میکردم
صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد

شکر باده پرستان لب لعلت چو بدید
هم بکفر خود و ایمان تو اقرار آورد

خار سودای تو در دل بامید گل وصل
بنشاندیم همه خون جگر بار آورد

گو بیاد و بگدایی من دل آشفته مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار آورد

با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب
عاقبت روز تو بجرم شب تار آورد

رخ ز دیدار تو یک لحظه نتابد سلمان
که مرا مهر تو یک ذره بدیدار آورد

ایضاله

انها که مقیمان خرابات مغانند
ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم
کایشان همه عالم به پشیزی نستانند
سر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت
آن زنده دلانند که در ژنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین بزدای دل
کین هر دو بیک جرعهٔ می جام نمانند
من جز بقدح ترک کنم دیده چو نرگس
فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
بر سر ببرد سر غم عشق بپایان
این شیوه به از بی سر و پایان شنوانند
گر خلق برانند که رانند ز شهرم
من نیز بر آنم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ ز گرانجانی اغیار
بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوبت نتوان گفت بتحقیق
شرط ادب آنست که این نقش نخوانند
روزی که برخ و زلف چو شبت پرده سلمان
بسیار دریدند و شب و روز درانند

وله

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید
حسنی که کس ندید و رویی که کس ندید
برق خیال خرمن پندار من بسوخت
لعب خیال پردهٔ اسرار ما درید
زلفت هزار حلقه ز تار صومعه
زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود را ز دیده و دل من به محیط عشق
بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید

اسرار عشق از در گفت و شنید نیست
هر بیت بوالعجب که نه کس گفت و نه شنید
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی
جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق
کاین درد را و عشق ترا باهم آفرید

ایضاله

هر زمان عشقت سر از جای دگر بر می کند
شورشش اندر سر سری سودای دیگر میکند
با کمال خویشتن بینی نمیدانم چرا
هر زمان آیینه را با خود برابر می کند
صورت ما هست روی او نمیداند کسی
هر کسی با خویشتن نقشی مصور می کند
سینه‌ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن
زانکه گر لب می گشایم شعله سر بر میکند
جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من
بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش می نویسم نامه و زد دست من
خامه خون می گرید و خط خاک بر سر
شرح سودای دل از چشم سواد نامه ام
چون سواد چشم من سر در بخون تر
بوی انفاس نسیم خاک کویت میدهد
زان روانها که باد روح پرور میکند
گر غم عشقت بجه ساخت سلمان را چه شد
گوی عشقت آنکه سلطان را قلندر میکند

وله

گر ز خورشید جمالش ذره پیدا شود
هر دو عالم در هوایت ذره‌سان در وا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی
افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست
هر کجا باشد نشان یار خود آنجا شود

در شب هجرش سوی وعده فردای وصل
جان برشوت می دهم چون تا صبح فردا شود
صد هزار آینه دارد شاهد روی من
زو بهر آینه کاره جان در و پیدا شود
در سرم سودای زلفت دی دانم یقین
کین سر سودای من در سر سودا شود
خرقه سالوس بخواهم کشید از سر ولی
ترسم آن زنار گبری در میان رسوا
بیز سندم بدرش چون حلقه من همچنان
همتی دربسته ام باشد که این در وا شود

ایضا له

دل شکسته من تا بکی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشق چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین شیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد
وادلیست پریشان و چون شود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربودی و گر قصد جان کنی سهلست
کرا مضایقه با چون تویی بدین باشد
بآستان تو دریا دلی تواند زیست
که در بجای سرشکش در آستین باشد
در آرزوی رخت سر کجا که بعد از من
ز خاک من بدمد ورد و یاسمن باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیده من
مصورست چو نقشی که بر نگین باشد
چو سر ز خاک بر آرم هنوز چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

وله

یاران

ایضا له

ما رقمی می کشیم تا بچه خواهد کشید
ما قدمی می نهیم تا بچه خواهد رسید
قبله و مذهب یکیست یار یکی پیش نیست
مرد دولی در میان دید یکی را دو دید
گر سر زلف تست قبله آتش پرست
دید رخت کاتشت از پی آن [illegible]
من ز جهان بگذرم وز تو نخواهم گذشت
ور تو به تیغم زنی از تو نخواهم برید
در همه بحری دهند جان بامید کنار
لیک درین بحر ما نیست کناری پدید

وله

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد
یاسمینش که بخاک سر کوی تو رسد
ای خط سبز تو در آتشم ای آب حیات
رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
ز افتابم شده در تاب که در روی تو تافت
تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بد
حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ و بلی تنگ شود
کار هر کس که به بخت من و خوی تو رسد
نرسد هر سر شوریده بپای چو تویی
که بپای تو رسد هر سر موی تو رسد
من بسوی توام ای دوست هواخواه بهار
که نسیمش بدماغم همه بوی تو رسد
ساقی از درد سبو در تن این خاکی کن
جان چه باشد که بدردی سبوی تو رسد
منع می خوردن سلمان مکن ای صوفی
گر ازان شربت صافی به گلوی تو رسد

ایضاً له

این یار که من دارم از این یار که دارد
وین کار که من دارم از این کار که دارد

خلقیست همه بر در امید نشسته
تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد

با این همه غم گر غم من با تو بگویند
کاری بود اما غم این کار که دارد

من بر سر بازار مغان میروم امشب
ای زهد فروشان سر بازار که دارد

برخاسته ام از سر سجاده بکلی
یاران هوس خانهٔ خمار که دارد

خورشید رخش کرد در آفاق تجلی
ای دیده وران طاقت دیدار که دارد

در زیر فلک راست بگویند که امروز
بالاتر از این قامت و رفتار که دارد

تا روی به پیشند و بپسند گران روی
در دور قمر عارض و رخسار که دارد

بر راه خیالت همه شب منتظرانند
با این همه تا دولت دیدار که دارد

دل بردن سلمان و نگهداشتن دل
با این همه دلهای گرفتار که دارد

ایضاً له

بپا که ملک جمال ترا زوال مباد
بغیر طرّه پریشانی بدو رساد

ز حضرتت خبری کان بصحّت قرین
سحرگهان بمن آورد دوش باد صبا

نسیم سلّمه الله اگرچه بود سقیم
بمن رسید و من خسته را سلامت داد

را تو جان عزیزی و جان تست عزیز
هزار جان عزیزم فدای جان تو باد

مزاج سرو ترا استقامتست تمام
بهیچ باد هوایش انحراف مباد

قد

قد بلند ترا بهر جانبازی خویش
بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد

از آنکه چشم من از طلعت تو مهجورست
چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد

همی کند بدعاهای نیم شب یادت
بپرسشی چه کنی گر کنی ز سلمان یاد

ایضاً له

با سر زلفش دلم پیوند جانی می کند
با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند

در میان مجلس که دارد چشم مستش قصد جان
جان اگر خوشش بر نمی آید گرانی میکند

زنده گردد زاد بد ز پا حالیست
راستی در صورت خوش زندگانی میکند

جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش
بوستان هر نو بهاری بوستانی میکند

گر شکایت می کند جان من از چشمت مرنج
خسته نالش ز عشق ناتوانی میکند

می خورم جام غمی هر دم بشادی رخش
خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از رخ جانان مدام
تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

وله

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند
گاه در خانقهم صوفی صافی دانند

تو مرا نیز بره خویش و رها کن صنما
تا بهر نام که خواهند مرا میخوانند

باد پایان سخن کی بصفات تو رسند
گرچه روز و شبشان اهل سخن میرانند

با غم عشق تو گر دین برود عقل همان
عقل و دین هر دو بعشق تو کجا میمانند

تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان در تست
گوش امید بدر منتظر فرمانند

پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد | بر سر کوی تو این طایر بی‌پایند
نیست در خانهٔ عشاق ز خون جای دلی | جای آنست که بر چشم خودت بنشانند
جان و دل گوی سر زلف تو گشتند و چه گوی | گو بهایی که دوان از عقب چوگانند
با همه بی‌دلیم در صف عشق کس نیست | درد سلمان ز کسانی که درین میدانند

ایضاً له

زلف مشکین حلقه‌اش بر روی گلگون بسته‌اند | من ندانم روز و شب تا یکدگر چون بسته‌اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان بنبشته‌اند | نقش مویش در درون نافهٔ خون بسته‌اند
پیش ازین هم نرگسش در دل هوایی آمدی | باز بود آن در بمهر مهرش اکنون بسته‌اند
دوش بهر دل در وصلش که بگشاید یکی | از درون آمد ندا کین در ز بیرون بسته‌اند
چون رود مجنون ز حی گر ز موی لیلی برحی | راست مفتونیست کاندر پای مجنون
من دعایی می‌نوشتم گر ثوابش میدهی | حاکمی ورنه به اختر را که گردون بسته‌اند
از سم اسپش نشانی یافتم رفتم ز پی | گفت سلمان نعل این مرکب دگرگون بسته‌اند

وله

نظری کن که دل از جور و جفایت خون شد | نیست دل را بجز از دیده ره بیرون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت | حال آن خسته ندانم که در آخر چون شد
تا شدم دور ز خورشید جمالت چو هلال | اثر مهر توام روز بروز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن | ای بسا رخ که درین باغ بخون گلگون شد

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت | آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل | نقش خود دید در آیینه و زان مفتون شد
کار بر عکس فتاد آینهٔ لیلی را | آینه لیلی و لیلی همه مجنون شد
پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان | پیش ازین داشت تصور نکنی کاکنون شد

ایضاً له

چون خاک شوم و ز گل من خار برآید | زان خار ببوی تو همه گل بسر آید
گیرم که برآید ز سر خاک و گلم خار | خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از غمزه بسی رفت و ندانم که چه بافت | وان نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد | زان خاک همه خون دل و دیده برآید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویند | زان خاک معطر همه بوی جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من | خود غیر خیال تو چرا در نظر آید
کار من سودازده و عشق ز سلمان | جز عشق مپندار که کاری دگر آید

وله

هر دم از شوق توام چهره بخون تر گردد | حالم از عشق تو هر روز بتر می‌گردد
برمگرد از من و گر ز آنکه تو بر میگردی | دین و دنیا و سعادت همه بر میگردد
روی پنهان مکن از من که پری رو پنهان | کار حسن از نظر اهل نظر می‌گردد
فکر در راه هوای تو ز پا می‌افتد | عقل در کوی خیال تو بسر می‌گردد

رحم کن بر دلم ای ماه که آه دل من
خانهٔ ماه و فلک زیر و زبر میگردد
آب و رنگم همه بردی و کنون دیدهٔ من
آسیابیست که بر خون جگر میگردد
تا کجا باد صبا بوی تو دریوزه کند
روز و شب باد صبا در همه در میگردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می‌بخشد
زهر با یاد تو جلاب و شکر میگردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان چه کنم
کار دنیا همه بر بوک و مگر میگردد

ایضاً

گل که خوش طلعت و خوشبو آمد
عاشق رونق بصد رو آمد
کاسه داشت سرم را عشقت
سر شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز
تیر باران ز همه سو آمد
حال این چشم ضعیفم می‌گفت
قلم و بر قلمم مو آمد
سرکشی کرد و نشد با ما راست
آن سهی سرو که دلجو آمد
راز مشکین سر زلفت در دل
می‌نهفتم ز سخن بو آمد
سرو بالای تو می‌جست در آب
چشم سلمان که بلاجو آمد

وله

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد
هر دیده کجا محرم دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که درین عهد
هر جا که قبولیست ببازار تو باشد
هر آینه دل که قبول تو نیفتد
کی قابل عکس به رخسار تو باشد

من

من خاک رهت گردم و گردی که پس از من
بر خیزد ازین راه هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید
آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد
ای صوفی اگر جرعه ازین باده کنی نوش
زین پس گرو میکده دستار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور
دانی که بیان سر و دستار تو باشد

وله

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق ولی
کار بخت و عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم
من ببینم که مرا بخت موافق نشود
شعلهٔ آتش دل سر بفلک باز نهاد
دارم امید که دود دلش تو لاحق نشود
هر که این صورت اخلاق و معانی دارد
گر تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب بیاد تو کنم زنده گواهم صبح است
روشن این قول ز نی شاهد صادق نشود
کار کن کار که کار تو میسر سلمان
بعبارات خوش و نکتهٔ لایق نشود

ایضاً

تحریر شرح شوق طومار برنتابد
تقریر وصف حالم گفتار برنتابد
من بارها کشیدم بار فراق اما
ترسم که دل ضعیفت انبار برنتابد

یاران مهربان را رسمست جور یاران
برتافتن ولیکن این بار بر نتابد
ای یار بشنو از من گر می کنی جفایی
با یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد
از ما و سوی رندان ناید بجز دو ذوقی
این نکته مست داند هشیار بر نتابد
کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد
آری سر قلندر دستار بر نتابد
در روی یار سلمان کم کن سخن که نازک
درد سر حکایت بسیار بر نتابد
آنکس برخ تو بیند کز خود نظر بدوزد
هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد

ایضاً

هر شبی سودای زلفش در سرم سودا کند
غمزه اش صد فتنه در هر گوشه پیدا کند
از می سودای چشمش خوش بر آید جان من
سرخوشست امشب خمار مستیش فردا کند
مایه من بر سر بازار سودایش شده است
چون بدین مایه کسی با چون تویی سودا کند
رخت عقلم میبرد چشمش چو می آید بچشم
می دهد تشویش من یکبار تا یغما کند
در چمن گر ناز سروت را ببیند سرو ناز
از خجالت سر عجب باشد که در بالا کند
در ره عشق تو من سر مینهم بر جای پای
عشق اگر کاری کند فی الجمله پابرجا کند
گر کند میل وفایی باشدش با دیگران
ور جفایش در دل آید آن جفا با ما کند
همدم بادست و راز خود نمیگویم بباد
باد غمازست می ترسم حکایت وا کند
ابرویت پیوسته یکدم بهر جانا کی
همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

وله

غوغای

غوغای چشم دوشم ناگاه بر سر آمد
هم دل بغمزه ره شد هم جان بهم بر آمد
بر روی اهل عالم بودیم بسته محکم
درهای دل ندانم عشق از کجا در آمد
در زلف او کشیده راستست تا دل من
در دل درست این عشقش ازان در آمد
یار آشناست اما نشناخت هر کس او را
زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آمد
ز دانه رو بکویش ای دل که رفت دیده
در خون دل چو پیشش با دامن تر آمد
درویش بهر درش رو کانکس که بر در او
درویش رفت آنجا وانجا توانگر آمد
دلها بسر دو زلفش زین پیش داشت کاری
یکبار گشته بود از ان سر امروز با سر آمد
از ماجرای اشکم مطرب ترانه زد
بس قطرهای خونین کز چشم ساغر آمد
هر کس که گرد روزی در بند زلف عشقت
زخاک او نسیمی کامد معطر آمد
بیمار تست سلمان وانگه خوشا مرضی
کز آستانت او را بالین و بستر آمد

وله

دل شبی دلدار رفت و دیده چون این حال دید
اشک پیرامن گرفت و دامنم در پی دوید
در میان دیده و دل دید که خوبت اشک
جست بیرون زان میان رفت و کناری برگزید
هر دو جهان دل بباد داد که خواهد کمر
از طرف زنهار بوی هوایی نشنید
گر تو چو شمعش کشی بی تو نخواهد نشست
ور به تو تیغم زنی از تو نخواهم برید
از می و مطرب مکن مدعیا منع من
تا غزل تر بود و قول تو خواهم شنید
بر در ارباب دل از در خدمت در آی
کانکه بجایی رسید از در خدمت رسید
فتح رفیق کلید دل [illegible] سلمان جداست
کز بن دندان کند خدمت در چون کلید

ایضا له

باد صبا بباغ بسوی تو میرود
در گلستان حکایت روی تو میرود
وصلت بجان خرم که بازار عاشقی
سرد و جهان بیک سر موی تو میرود
با یاد بوی تست دل ناتوان من
کو میرود بباد بسوی تو میرود
زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم
سنبل کسی که بر سر کوی تو میرود
بامی ازان خوش است سر عاشقان که می
در کاسهای سر بسبوی تو میرود
جوری که میرود ز تو امروز در جهان
از چشم مست عربده جوی تو میرود
مسکین شدست ازانکه مرا دم بدم سخن
در طرهای غالیه بوی تو میرود
از جوی دیده خون جگر پیش ازین مریز
سلمان که آب جوی ز روی تو میرود

وله

چو چشمت هر کرا چشمی بخشم در نمی آید
بچشمانت که چشمم را بجز چشمت نمی باید
چو چشمت چشم آن دارد که ریزد خون چشم من
اگر چشمم بچشمانت زند چشمی بپاساید
سر آن چشمی که می بیند بغیر از چشم تو چشمی
چو چشمت چشم ازان چندش ز چشمش چشم بگشاید
بسوی چشم من چشمی فکن ای نور چشم من
که تا چشمم بچشمانت بچشمانی بپاساید
بعشوه چشم تو گفتم که چشمم را ز چشم او
بچشمت هم نشانی کن که چشمم چشم می آید
چه دانی حال چشم من چو چشمت نیست در چشمم
که چشمم از غم چشمت چه خون از چشم بالاید
اگر چشمت بچشم از و بچشم خویش سلمانرا
خوشا چشمی که پیش چشم تو جانا بچشم آید

آنجا

وله

آنجا که عشق آید کی بند خرد را جا بود
در معرض خورشید کی نور سها پیدا بود
رندیست کار بیدلان تقویت کار زاهدان
آری دلا هر کسوتی بر قامتی زیبا بود
آنکس که آید در نظر روئی چنین و همچنان
عقلش بود جا عجب کر عقل او بر جا بود
من در شب هجران او دلخوش بدو ام میکنم
لیکن شب هجران او ترسم که بی فردا بود
گرچه سخن راندم بلند از وصف قدش قاصرم
هر چیز کاید در نظر قدش ازان بالا بود
گفتم که بالای خوشت اما بلایی میدهد
گفتی بلی در راه او آن باشد و اینها بود
او ریخت خون چشم من دامن گرفت از خون من
او می کند بر ما ستم لیکن گنه از ما بود
تابی ز شمع روی او گر در نگیرد دم عمل
آنگه بدانی گرچه رو پروانه ناپروا بود
در آب می چشم ترا دل گفت ای سلمان بیا
در بحر عشقش غوطه خور کان در درین دریا بود

ایضا له

چو زلف آنرا که سودای تو باشد
سرش باید که در پای تو باشد
زند لافی که بالای توام سرو
ولی چون سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل جانرا که جا را
نمی زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آن دل که همپای تو گردد
دلی را جو که جویای تو باشد
دل گم گشته ام را اگر بجویی
در آن زلف سمن سای تو باشد
اگر چه چین گل صد روی دارد
کجا چون روی زیبای تو باشد

نگنجد هیچ چیزی دیگران را
که در خاطر تمنای تو باشد
اگر بر سرو دلجویی کند عرض
کجا چون قد رعنای تو باشد
بسوزد سنگ بر من گر بسوزد
دلی چون سنگ خارای تو باشد
من بیدل کجا پیمان کنم دل
که آن ایمن ز یغمای تو باشد
جهان بر قطره در گوش سلمان
که دری ز دریای تو باشد

ایضاً له

من امروز از میی هستم که در ساغر نمیگنجد
چنان شادم که از شادی دل اندر بر نمیگنجد
ز سودایت برون کردن کلاه و جا اگر
بسودایت که این آخر مرا در سر نمیگنجد
بر آن بودم که بنویسم مطول قصه سوزت
چه بنویسم که در طومار و دفتر نمیگنجد
بعشق چنبر زلفت چه باک از چنبر چرخم
سرم تا دارد این سودا در این چنبر نمیگنجد
حدیثی زان دهان گفتم رقیبی گفت زین لب
برو سلمان که هیچ آنجا حکایت در نمیگنجد
همه شب دوست میگردد بگرد خانه دل تنها
که خود جز در دل تنگم کسی دیگر نمیگنجد

وله

باد سحر از کوی تو آمد همه جان شد
آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری
خاکی که بسی بر سر دستار باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت
بر بوی تو بر باد هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانه جان لعل تو دید
در مصطبه‌ها رطل می لعل گران شد

ما را

ما را نه مهر رخت یافت نشانی
زان روی جهانی بتماشش نگران شد
گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش
نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
جان در سر بازار غمت دادم و رستم
نقد سره باید که بدان رسته توان شد

ایضاً له

مرا که نقش خیال تو در درون آید
عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وثاق تست درونم نمی‌دهد دل بار
که جز خیال تو غیری در اندرون آید
کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان
که همچو گل بهوایت ز خود برون آید
هزار نقش بدستان برآورم هر شب
بدان هوس که بدستم نگار چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشک و میترسم
که گر زنم نفس از غصه بوی خون آید
شبست و بادیه و باد من حزین گره
مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
قبول خاک کف پات ار فتد سر من
بخاک پای تو که دولتش سرنگون آید
حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان
ز شیخ در بحثش کز سر جنون آید

وله

جان شیرین که قبول چون تو جانانی بود
کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود
آب چشم و جان شیرین را جدا داد از دمن
هر کرا چون او خیال دوست پنهانی بود
از خیال غمزه غمازه کافرکیش تو
هر زمان بر دیده من تیربارانی بود
نامسلمان چشم ترکت را نمیدانم چه بود
تا که دایم در پیش خون مسلمانی بود

با خیال روی و مویت عشق‌بازی روز و شب / در جهان هر جا که ماهی در شبستانی بود
تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید / بیگمان داند که با آن کیشش قربانی بود
با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش / هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

ایضاً له

مستوره در ایام تو معذور نباشد / با آنکه خود این ممکن و معهود نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار / نزدیک تر آید قدمی دور نباشد
در دوره او گر دگر دوره او را / اول صفت آنست که مستور نباشد
ای سرو قدت کار طرب راست نکردی / ای شمع رخت عیش مرا نور نباشد
با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن / وقتی نتوان گفت که مخمور نباشد
از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای / کین ره رود و توان در من رنجور نباشد
با جنت فردوس ندیدیم ولیکن / دانیم که در جنت ازین حور نباشد
هر کس که بجز سر زلف تو بخرد / در کیش من آنست که معذور نباشد

وله

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد / که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده می‌کند تفسیر / بعینه همه خوناب در نظر دارد
بگرد عارض و رخسار او که یاد گشت / کمر کسی که چو زلفت هزار سر دارد
عجب چرا نبود خوش فراغ یاری / که او ببوی تو هر دم دماغ تر دارد

جما

صبا اگر چه چو من سخت سست بیمارست / خوشا کسی که بکوی تو رهگذر دارد
بیا که هم ز دهان تو تا لب لب من / حکایت خوش شیرین مختصر دارد
بعهد او که چشم تو هیچ گوشه نشین / ز گوشه
من آن نیم که سر از خط دوست برتابم / اگر تیغ ستم بی دریغ بردارد
ز سوز سینه من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته خرمن بی اثر دارد
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه / نمی‌تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سریست که پشت نهاده ام بر دار / دگر بگوی که سلمان سری دگر دارد

ایضاً له

می کشد سر بهوای دگر آن سرو بلند / دل از او برنکنم گرچه دل از ما برکند
اگر این بار ز بند سر زلفت بجهم / بعد ازینم نتوانند گرفتن بکمند
چاره عشق صبوریست ولیکن تا کی / ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد ببویی راضی / من صادق ز تو چون صبح بدم خرسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر / کی بود گر نه بخت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر / پیش روی تو در آتش فکنندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید / گو برو دیده نخست از همه عالم دربند
چه گزندست که چشم سیهت سلمان را / برساند که چشمت مرساناد گزند

وله

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند
هرچه دامن گیردم دامن بران خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه
آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس
واندران دم بر هوای دوست جان خواهم فشاند
پای عزت بر سر کردون مکان خواهم نهاد
دست همت بر رخ هر دو جهان خواهم فشاند
همچو گل برگی که حاصل کرده‌ام در عمر خویش
با رخ خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

ایضاً له

ما را بجز خیالت کاری دگر نباشد
در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی شب روان کویت آرند ره بسویت
عکسی ز شمع رویت تا راه بر نباشد
ما با خیال رویت منزل در آب کردیم
کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و سمن نروید
هرگز بدین لطافت قند و شکر نباشد
در کوی عشق باشد جان را خطر اگرچه
جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد
گر با تو در سر ما دارد کسی نزاعی
ما ترک سر بگفتیم تا درد سر نباشد
در خلوتی که بیند عاشق جمال معشوق
باید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت بغمزه هر دم خون هزار عاشق
ریزد چنانکه قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان خبر که چشمش
آبی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

وله

آن پری چهره که ما را نگران میدارد
چشم بر ما و نظر بر دگران میدارد

زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم
غالب آنست که ما را بزبان میدارد
رایگان چون سر و زر در قدمت خواهم باخت
هرچه بر من شوریده گران میدارد
دوش گفتم که غمش خاک مرا داد بباد
گفت ای ساده سعادت غم جان میدارد
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس
که چرا این همه فریاد و فغان میدارد
گر بدیدار تو آسوده و خرسند شود
مایه حسن رخت را چه زیان میدارد
رفته بود از پی قلاشی و رندی سلمان
چشم سرمست تواش باز بران میدارد

ایضاً له

صفت خرابی دل بحدیث کی درآید
سخن درون عاشق بزبان کجا برآید
چو قلم بدست گیرم که حکایتت نویسم
سخنم نرسد بپایان قلمم بسر درآید
بتصور جمالت نرود بخواب چشمم
که بچشم من زخواب خوشتر
بقلندری ملامت چه کنی من گدا را
که سکندر ار بکوی تو رسد قلندر آید
سر من فدای نقشش که ز خاک کشتگانش
همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
اگرم بلب رسد جان بخدا که نیست ممکن
که بجز خیال رویت دگریم بسر آید

وله

چشم ترک تو که با تیر و کمان میگردد
بنشان کرده دلی در شب آن میگردد
هر که سرگشته چو چوگان سر زلف تو شد
در سر کوی تو چون گوی بجان میگردد

بیاض

انکه پرسید نشان تو و نام تو شنید
دربی وصل تو بی نام و نشان میگردد
اکجا در تو ایم رسیدن که فلک
در بیت بی سر و پا گرد جهان میگردد
بار شست سر زلف تو بدوش از پی کوی
می کشیم دایم و پشتم جو کمان میگردد
ساقیا رطل گرانست سبک می گردان
بین که کار طرب از رطل گران میگردد
زاهد کعبه که او گرد حرم میگردید
این زمان گرد خرابات مغان میگردد
نیست محتاج بیان قصه که خود از درون
همه بر صفحه احوال بیان میگردد
شعر پاک سره نازک سلمان نقدیست
که بنام تو در آفاق روان میگردد

ایضاً له

کیست که قصه مرا پیش نگار من برد
باد مگر بکوی او ناله زار من برد
نامه بسی نوشته ام نیست کبوتری مرا
کو بر یار من بود نامه بیار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم
کاشته ناتوان ازان نیست که کار من برد
کار ز دست شد کسی چاره نمی برد مرا
هم نظر عنایتش چاره کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می دهد
ساقی جرعه لبش کو که خمار من برد
من بخیال خویشتن ره نبرم بسوی او
نقد حیات من مگر باد عیار من برد
سکه وصل آن صنم نیست درست جز بزر
ترسم ازانکه بی زری قدر عیار من برد

وله

دلی که شیفته زلف و خط یا باشد
همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد

همی عجب نبود گر بود پریشان حال
گدا که در طلب وصل پادشا باشد
جفای دشمن و طعن رقیب و سرزنش خلق
خوشست بر دل اگر دوست را رضا باشد
اگر تراگذری بر من ضعیف افتد
وگر ترا نظری با من گدا باشد
ازان طرف نبود در کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جو سرخ گشت بخون جگر رخ سلمان
بپرس ازو که بد و نیک ماجرا باشد

ایضاً له

چشم مستت گرچه با ما ترک تازی میکند
لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی میکند
تا دلم آرد به محراب ابرویت نماز
جامه جان را بخون هر شب نمازی میکند
از زنخدان جو گویت ای بت سیمین بدن
زلف چون چوگان تو هر لحظه بازی میکند
تیز خورشید تابان بر سر شمشاد تیغ
تا چرا در دور قدت سرفرازی میکند
جون بپا لایم ز راه دیده خون دل از انکه
کاتش عشق تو در دل جانگدازی میکند
کارسازی کن دمی با من که با هجر تو جان
از تنم به عزم رفتن کارسازی میکند
همچو زلفت شد پریشان کار سلمان ولی
زانکه با روی تو دایم عشق بازی میکند

وله

با سر زلفت شب دوشین سروکارم بود
در خیالت شب چه شب روز بازارم بود
آتش روی تو با خرقه صد تو چون شمع
می پرستیدم و زیر خرقه زنارم بود
جان لبت را رشوه دادم گر بجای خویش
با دهان تنگ یار مختصر کاریم بود

پیش لبت از دیده روایت بود نقل شکر دوشش میدیدم که در کار خود انکارم
غمزه‌ات چندان که میزد بر دل من نیش کافرم زان یک سر مو گر دل آزارم بود
من بامید طبیبی رنج خاطر می‌کشم گرچه در خاطر نمی‌آرد که بیمارم بود

ایضاً له

از توبه و ریاست کاری نمی‌گشاید در ملک پادشاهی هیچم نمی‌فزاید
در ملک فقر درویش دارد چو پادشاهی قانع بهر چه دارد راضی بهر چه آید
دلق کبود خواهم کردن پیاده گلگون کین دلق زرق ازرق رنگی نمی‌زداید
بردار برقع از رخ کائینه درونم جز صورت جمالش نقشی نماید
عشقت بهر دم افزون گویی مرا چه‌ها از عمر می‌شود کم در عشق می‌فزاید

وله

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد وان باد که جان بخشد از کوی تو برخیزد
هر دل که برد چشمش در دست غم اندازد هر جان که دهد لعلت با خون دل آمیزد
لعل تو بهر خنده صد شور بپا دارد چشم تو بهر گوشه صد فتنه برانگیزد
کو قوت آن جان را کز صبر تو بشکیبد کو طاقت آن دل را کز شوق تو بگریزد
دل می‌طلبد جانا آن زلف پریشان را دل بر سر جان ماند جان بر سر دل ریزد
تیغ غم عشقت را از جان سپری گردم هر کس سپری شد جان از تیغ نگریزد

حاشا که بود گردی بر دل ز تو پیمانا گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

ایضاً له

آن پری کیست که از عالم جان روی نمود وین چه حوریست که بر ما در فردوس گشود
دل پروانه غمم شرح غم از من بستد می به پیمانه جان لعل تو بر من پیمود
در گل تیره نماکشت نهان خورشیدی روی خورشید به گل چون نتوانم اندود
ما چو عودیم در آتش مکش از ما دامن که ز ما دود برآید چه زیانت زان دود
دیده ما بخیال لب عنابی تو بس که از جام زجاجی عنبی می پالود
مدعی چند کنی عیب که مستست فلان این چنینست و چنین بود و چنین خواهد بود
بس نشستیم پس پرده تقوی عمری ناگهان باد هوا آمد و آن پرده ربود
سود سلمان همه آنست که سر بر در تو سود و سرمایه خود را چه زیانست و چه سود

وله

خاک آن گردم که از خاک در تو بوی برد گرد آن خاکم که باد از کوی تو بر روی برد
از سوداری بجان جوییم نسیم صبح را تا پیامی از من بیدل بدلجویی برد
چون ز هر سویی نشانی میدهندم هر دم خاک خود بر باد تا هر ذره سویی برد
با سر زلفت مرا چون بسته رازیست از آن دم نیارم زد از آن ترسم صبا بویی برد
تاب گیسوی بنفشه رویت را ز پیش دور کن
حیف باشد تا ز بینی تا پسند وی برد

ایضاً له

نمی دانم که نی چون من چرا بسیار می نالد / دلا دم میزند یارش ز دست یار می نالد
نشسته بر سر باد است و بادش میزند هر دم / ازان روزار و بیمارست چون بیمار می نالد
دمیدندش دمی در تن ازان دم روح میزاید / بریدندش ز یار خود ز هجر یار می نالد
ز بیماری جانش تن ضعیف و زار می بینم / که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می نالد
دمی بسیار دادندش حکایت می کند زان دم / جگر سوراخ کردندش ازان آزار می نالد
کمر در کوشش او در نی ز راز عشق می آید / دلش طاقت نمی آرد ازان اظهار می نالد
نفس با عود زن کز بازی بسوزد نی که گوید هم / فغان یاری که از هر باب نی چون زار می نالد
منال از یار خود سلمان که تشنیعست بر بلبل / اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد
دمی در نی بزن نی زن که در وی هست همراهش / اگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد

وله

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور / وین شب هجران شود روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار / گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور
تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن / بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم مخور
از سرت خود در سر سودای زلفش میرود / زان سر موی مکن خاطر پریشان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه / از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور

خودپرستان را غم ناموس دامنگیر شد / لاابالی‌ست ز خود دامن برافشان غم مخور
آب چشمم سرگذشت ار باز گوید گو بگو / آنکه آب از سر گذشتش گو ز طوفان غم مخور
محرم یارست باد صبح اینک میرود / پیش او گر قصه‌ای داری بگو هان غم مخور
توبه از می خوردن و ناخوردن می تا بکی / آشکارا می بشادی نوش پنهان غم مخور
روزگار غصهٔ دوران اندوه در گذشت / نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

وله

جهان و جان بگرفتی بحسن عالمگیر / جهان چه باشد و جان چیست هرچه خواهی گیر
ز آن هزار اسیرند در کمند دو زلف / و آن هزار دگر گیر ازان هزار اسیر
اگر بهیچ نگیری تو صید را چه کند / گرفت بر طرف تست بند بر زنجیر
نشاط و عیش تو امروز نیست جز دل من / حلاوتیست فرو رفته چون شکر با شیر
تو پادشاهی و من بنده‌ای قوی عاجز / تو آفتابی و من ذره‌ای عظیم حقیر
بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور / بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر
و از روح بگسلیست و نیست از تو شکیب / و از عمر گزیر هست و نیست از تو گزیر
مپرس حال من از دل ز اشک خونین پرس / که اشک حال دل از دیده می کند تقریر
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست / امید عفو که لطف تو هست عذرپذیر
خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان را / هنوز هست برین دل نشانه بی تیر

ایضاً له

پرده از رویش ای صبا بردار   این حجاب از میان ما بردار
بتماشای باغ جان ز رخت   دامن زلف مشک سا بردار
بر سر کوی او چو جان بخشند   ذره‌ای بهر این گدا بردار
ور ز خوان لبش نواله دهند   قسم این جان بینوا بردار
چشم عشاق از خاک درش   ذره‌ای بهر توتیا بردار
سر ز ما جست و ما بنزد اش   سر نهادیم گو بیا بردار
ای دل از منزل صبا بویی   می بر دامان پیشه صبا بردار
دل ز تقوی گرفت سلمان را   ساقیا جام جان فزا بردار

وله

سر و سودای چشم مستش از راهم دگر   از کجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر
دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند   در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر
هست در من آتشی روشن نمیدانم که چست   این قدر دانم که همچون شمع میکاهم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم   تازه می‌گردد نسیم سر سحرگاهم دگر
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت   بعد ازینم زندگانی بس نمیخواهم دگر
همچو خاکم بر سر کوی صبوری میکشد   باد بر بوی تو خواهد برد از راهم دگر
یار گندم گون خرمن سوز سنبل موی من   جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
ساقیا آب روان کم جرعه بر خاکم فشان   بین که در خواهد گرفتن آتش آهم دگر
در ازل خاک وجودم را بجای گل گرد   منع می خوردن مکن سلمان باکراهم دگر

یارب

وله

یارب این مایم از جان و جهان افتاده دور   سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر   بر کنار از میان مردمان افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر که جای رحمتست   بر غریبی ناتوان کز کاروان افتاده دور
چون کنم یاران که من بیچاره و مرکب ناتوان   جان بلب نزدیک و ماهی در میان افتاده دور
بی‌نوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت   کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دور
بی خم ابروی او پیوسته نالان میروم   راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور
من چو پیکان زیر شستش بوده‌ام زوی   بوده چو پای نشانی وز نشان افتاده دور
ای خیالت گفت سلمان حال تنهایت چیست   چون بود حال تن تنها ز جان افتاده دور

ایضاً له

زین پیش داشت یار غم کار و بار یار   آخر فرو گذاشت بیکبارگی یار
عمری گذشت تا سخنم را بهیچ وجه   در خود نداد ره دهن تنگ یار بار
چندانکه میروم ز پی یار جز غبار   جزی بجا نمیرسد از رهگذار یار
افتاده‌ام به بحری و آنکه کدام بحر   بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار
بار جهان کجا و دل تنگم از کجا   جاییست دل که نیست درو غیر بار یار
بگرفته است دامن من هیچ خاک و آب   الا که آب دیده و خاک دیار یار
یارا باختیار تو شد نیک ورنه   واجب بود متابعت اختیار یار

چون غنچه ام اگر چه بسی خار در دلست — من دلخوشم ببوی نسیم بهار یار
بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد — یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که آ — پیداست بر محک محبت عیار یار

وله

چوگان زلفش از سر من برد گو ببر — ای دل بگیر ترکش ان خم چوگان و گو
در زحمتم ز درد سر و گفت و گوی عقل — ای عقل از سرم برو و گفت و گو ببر
ای آشنا چه در پی بیگانه میروی — آنرا که درد نیست تو درمان ازو ببر
صوفی هنوز صافی رندان نخورده — ساقی برای او قدح و آن سبو ببر
تا عرض رنگ و بو بکند گل بباغ او — بویش بیاد برده و رنگش ز رو ببر
گر زانچه عمر می طلبی کرده ایم کم — عمر دراز در سر زلفت بجو ببر
می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند — حاجت به پیش صاحب روی نکو ببر
خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوست — سلمان جفای آن صنم تند خو ببر
یارب مرا بآرزوی خویشتن رسان — یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

ایضاً له

زحمت ما می دهی زاهد ترا با ما چه کار — عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار
می خور و چه می غم فردا وای خوشتریم — ما در امروزیم ما را با غم فردا چه کار
جای عیاران سر بازست کوی عاشقان — ای ملامت گو برو بنشین ترا با چه کار

راز لعل شاهدان پوشیده است — مستی ما در میان مجلس صهبا چه کار
از سودای دو چشم آهوی سرگشته ایم — ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار
دل برای گوهری از راه چشم رفته است — هر کرا گوهر نباید در دل دریا چه کار
دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق — مردم کم مایه را با چنین سودا چه کار
شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس — صلاح و توبه و طوق حرم ما را چه کار
تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهدست — مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

ایضاً له

سالک راه ترا با ملک رضوان چه کار — جانبازان کعبه را با کفر و با ایمان چه کار
طالب درمان نبود درد کار عاشقیست — دردمندان غمت را با غم درمان چه کار
صحبت گلزار دل زاهد دو عالم داشت — وصل جانانست ورنه چشم را با جان چه کار
چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت — یوسف جان را در بند و در زندان چه کار
عقل می گوید که این راهیست بی پایان — گر بود عقلی ترا با این سر و سامان چه کار
جان سپر کردیم می جوییم زخمش را بجان — هر که او را نیست این قوت درین میدا
مدعی را نیست حظی از جاشگان چمن — عندلیبان راست زاغان را درین بستان چه کار
کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی — مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

وله

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر — وی بخت خفته هیچ نداری زما خبر

ما همچنان خیال تو داریم در دماغ
ما همچنان خیال تو داریم در نظر
از بوی تو هنوز نسیمست با صبا
وز روی تو هنوز نشانست در قمر
سر می زنیم بر در سودای وصل تو
از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت ز
مائیم آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو نه تنها دلست و بس
جان عزیز می رود اینست بر اثر

بعد از این

وله

زلفین سیه خم بخم اندر زده‌ای باز
وقت من شوریده بهم برزده‌ای باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر ماه زده طعنه و بر خور زده‌ای باز
از غالیه رسمی زده بر گل و شکر
امروز همه بر گل و شکر زده‌ای باز
بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ و لیکن
با تو چه توان کرد که ساغر زده‌ای باز
زد ضربهٔ عشق رهی بر من قلاش
آری صنما راه قلندر زده‌ای باز
من سر چو قلم بر خط سودای تو دارم
با آنکه من سوخته را سر زده‌ای باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کاتش بمن سوخته اندر زده‌ای باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده‌ام از چشم
بر سکهٔ روییم همه بر زر زده‌ای باز
شهباز غمت راه کبوتر دل سلمان
دریاب که در صید کبوتر زده‌ای باز

وله

اگر آن موی میانم بکف آید باز
گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز

قاصد

قاصدی باز نیامد ز بر یار و بود
قاصد جان و خرد دگر بر یار آید باز
شاه بار غمم از خون دل مسکینان
هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز
با دلم گر دو قراری که قراری کرده
این دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز
عمر من گر سر و کار تو شد و گر نشود
در سر و کار تو عمرم بچه کار آید باز
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
تو مپندار که هرگز بکنار آید باز
آندم از مستی سودای تو من باز آیم
کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو رود از خاکش
سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

ایضاً له

داغ و درد تو را بر دل و جانست هنوز
مهر رویت بجهان مهر و نشانست هنوز
از سرگشتهٔ هجران خود آخر نپرسی
رو ای دوست که مسکین کمانست هنوز
گفتمش جان من و جان تو ای جان عزیز
گفت بیچاره نگر در پی جانست هنوز
چشم عاشق کش سرمست تو مستورانست
سالها پرده دری کرده و در آنست هنوز
می فروشم بتو این جان گرانمایه بهیچ
گرچه بر من سبک و بر تو گرانست هنوز
رو ای سرو خوش چشم که درین جوی روان
آبی از دولت عشق تو روانست هنوز
اشک سلمان زینت بر رخ زرد و ستت روان
سالها رفت و به یکونه روانست هنوز

وله

در مسجد چه زنی میکده اینک در باز
خیز و پروانه قدم در نه و خود را در باز

ست رو بر در هر خانه که مستان خراب
نکند از می هشیار در میکده باز
تا بدردی قدح جامه نمازی نکنی
چون صراحی نتوان پیش بتان بود نماز
کشته عشق بتانیم زهی عشرت و عیش
مفلس کوی بتانیم زهی نعمت و ناز
بر سر کوی تو قیس کعبه و بتخانه یکیست
راه کوته کن و بر خویش مکن قصه دراز
سوی صوفی چه کنی کان همه زرقست و فریب
نای مستان بشنو کز سر سوز است و نیاز
مجلس صحبت انس است و حریفان بخود
مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز
خون این شیشه بریزید که خود در تحقیق
خون آن ساده که پنهان نکند جور براز
بر زبان گرچه نرانند زبان سوختگان
می کند شمع بیانی ز سر سوز و گداز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب
بهوای دل خود می کند از سر پرواز
آنکه هوش و دل و دین برد بتاراج و بخت
گو بیا باز که ما آمده ایم از سر باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان از او
در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

ایضاً له

بر گل رقم از غالیه تر زده باز
گل را بخط نسخ قلم در زده باز
گلرا که سی ساخته از گره زلف
تا راه کدامین دل غمخور زده باز
بر گل زده حلقه و بر تنگ شکر قفل
از روز همه بر گل و شکر زده باز
آن ژاله صحبت آب حیات
یا آب گل تر که به گل بر زده باز
گلرا چه دل خنده بر آمد ز خجالت
بس خنده که بر روی گل تر زده باز
بر سیم بر شکل که روان بود چو دا
بر چشمه روییم همه بر زر زده باز

۹۷۰

بر ساعد ما سنگ جفا می زنی ای دوست
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم اندر خط ام از زلف تو زیرا
بی واسطه ام همچو قلم سر زده باز
گفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان
در هم زده زلف و بهم بر زده باز

وله

کارها دارد دل ما با لب جانان هنوز
روز حسنش را است اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش از صد گل گلی نشکفته است
بوی گلزارش کنون بر می دمد ریحان هنوز
روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده ام
تا چو سرم چون گوی میگردم سر گردان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت می دهد تشویش دل
همچنان خطت تصرف می کند در جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر
از نفس می آیدم چون ناله بوی آن هنوز
نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است
بر نمیدارد ز شرم او سر از بستان هنوز
در بهای یک سر مویت دو عالم میدهم
گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دی دید نرگس بیمار قتیل
گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز
دل ز دست دوست می نالد که از عشق جهان
تنگ شد بر ما کجایی ای دل نادان هنوز

ایضاً له

در زلف خویش پیچ و زن و حال ما بپرس
حال شکستگان بکمند بلا بپرس
وقتی که بر شکستن کنی اصحاب درد را
ما را که گشته ایم بجدایی جدا بپرس

حال شکستگان همه فی الجمله باز جوی   چون من شکسته اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس   آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس
خون میرود میان دل و چشم من بیا   بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال چشم من   برگیر شمع را و سر تا بپا بپرس
جانها ببوی وصل تو بر باد داده ایم   گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سؤال دل ز خرد گفت ما از و   بیگانه ایم سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه حسنی و سلمان گدای تست   ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس

ایضاً له

هست پیغامی مرا گر قاصدی مشکین نفس   سست می جنبد صبا ای صبح کاذب زن نفس
پیش خورشیدی مرا کاریست و آنگه غیر صبح   کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که هست   آفتاب از نور آن شمع شبستان مقتبس
بی مه رویت فغانم رفت از غمت تا آسمان   میرسد فریاد من ای همنفس فریاد رس
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و نیست   جز خیال ابروانت بر سر من هیچکس
بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز   از قفای خویش سویت می کشد از تن باز پس
در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست   میرود جان و نخواهد رفت از جان این هوس
می فرستم هدهدی هر دم بپیشت ور چه هست   میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست آموزم و سر رشته ام در دست تست   خواه چون بازم بخوان خواهی بران چون مگس
نیست سلمان کم ز خاری و خسی دامن مکش   ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

ای صبا

وله

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس   جان ما آنجاست حال ما از جان ما بپرس
اندک اندک پیش رو آن جان بیمار مرا   زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس
خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش   حال بیماران ز جان ناتوان ما بپرس
آنکجائی در مزاج مستقیم سروهاست   گوییا چون نیست سرو بوستان ما ز ما
رنگ رویم کرد پیدا هیچ پنهانم طبیب   رنگ ما را بین و از رنج نهان ما بپرس
شمع سان دارد سری بی الکنه دارد در بیان   قصه ما یک یک از اشک روان ما بپرس
خون چشمم ریخت چشمت گو خیالت گو بیا   در میان ما نشین و داستان ما بپرس
کار ما عشقست و گر این عقل سعی میکند   عقل را با ما چه کار اندر میان ما بپرس
ای که می گویی چرا سلمان جهان و جان بباخت   این سخن یک بار از آن جان و جهان ما بپرس

وله

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش   بخت یاری گر ندارد بختیاری گو مباش
کار و بار دور بازار جهان هیچست هیچ   کار اگر اینست ما را کار و باری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی   گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو
گر نخواهد ماند بر جان خاک بادی گو بدم   ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو
عارفان از نعمت دنیا و عقبی عارند   گر نباشد این دو ما را اینت عاری گو
صد هزاران بلبل خوشبوست در باغ تو را   گر نباشد چون تویی سلمان هزاران گو

ایضاً له

می کند غارت دین و دل ما شوخ و اوباشش
آنکه او هیچ ندارد چه غم از نقاشش
کی دل و جان من دلشده بودی جایش
گر دمی در دل و جان جایش و بودی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود
برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی
گر ز اخلاص حکایت نکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش ننمود آسایش
وان زمان باز بدیدیم بخواب آسایش
دست در دامن او میزنم و می کشمش
گر بود غم ز سرم سر بنهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین گلها
زیر شمشاد نشانند و ترا بالایش
در پی باد صبا چند و سرگردان
دل سیمین شکن طرهٔ عنبرسایش
کی خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم
گر نه بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خون می خورد او لیکن خونم
گر بپالوده ام از دیده خون پالایش
هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست
غالباً رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیرهٔ ظلمت دل سلمان کم شد
شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

وله

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش
نعرهٔ مستان شنید باده درآمد بجوش
مدعی آن جوشش می دید و بپیچید سر
زاری چنگش بگرفت گوش
رند خراباتیش داد شراب گران
هر که خورد جرعه بار نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز پردهٔ ابریشمت
تا به پشمینه پوش
هر که بصبح ازل جامی از این می کشد
در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

ایضاً له

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش
کجا بچشم درآید شکست خال حبشش
دل شکستهٔ ما را بزیر زلفش بین
کم از هزار نیابد بزیر هر شکنش
سواد دیده ز حسرت سپید گشت ولیکن
بصبر سازم اگر نیست بوی پیرهنش
چنانکه با سر زلفش روان من خو کرد
چگونه انس بود روز حشر با بدنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر
خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
از آن چو دایره غم در میان گرفت مرا
که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

وله

در خرابات مغان مست بهم برزده دوش
می کشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
دیدم از بادهٔ نوشین و لب نوش لبان
بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
نفس پر است روان را ز نی آورده بلب
آتش سوختگان خون می آورده بجوش
قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت
بدرازی ز سر زلف تو بگذشت ز دوش
در خرابات مغان دلق بمی بخرند
برو ای خواجه برو دلق مرقع بفروش
عاقلا پند من بیدل مدهوش مده
می بمن ده که ندارم سر عقل و دل هوش

جامه زرق و لباسات درین زمره عیبست
آنگاه چو گل خرقه قبا سازد و پوشش
گر چو شمعت بکشد یار از روی مناسب
ور چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش
آتش شوق ز رخت جرعه صفت سلمان را
آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

ایضا له

ما از در او دور و چنین بر در و بامش
باد سحری می‌گذرد باد حرامش
تا بر گل رویش ز شکن کاکلش دام نهادند
مرغان هوا روی نهادند بدامش
ای مرغ نه دام سر زلفت خبری نیست
گستاخ از آن میگذری بر در و بامش
آن روی چه رویست که با این همه شوخیست
شد شاخ ریاحین همه روی غلامش
روی تو بهشتست که شهدست لبانت
لعل تو عقیقست که مشکست ختامش
وقتست که سلطان سراپرده انجم
در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان
این بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

وله

ایم بپای تو در افکنده سر خویش
وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
زانپس که برآورد بدست خودم از کیش
ای پسته بقصد من درویش میازار
زنهار میازار بموی دل درویش
من شور تو دارم که لبانت نمکینست
دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد و مصلحت اندیش

ای جان

ای جان گذری کن که ز هجران تو دورم
ای جان و جهان خود نتوان زیست ازین بیش
بازآ که من افتاده‌ام و غیر خیالت
کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند
از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام لبم گفت لبش نیش
سلمان بکش از طالب نوشی ستم نیش

ایضا له

نداشت این دل شوریده تاب سوداش
سرم برفت و نرفت از سرم تمناش
هنوز بر در جوانی نبودم و حریفش
هزار دست بپای برد عذرایش
کسی که یافت سر خود چو زلف از پی گوش
سیاه روی در آمد فتاد در پایش
غمت ز جای خودم برد خود چه جای منست
که گر بکوه رسد برکند دل از جایش
رخ مرا که بر و سیم اشک می بارد
بیان عشق عیان می شود در سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه
هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش
دل مرا اگر امروز داشت رنجه چه غم
دلم خوشست که خواهد نواخت فردایش
همه امید بیالای رحمتش دارند
وجود هر که ز سر تا بپاست آلایش
گناه کاره و فرومانده‌ام ببخشش را
که هست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد چشم سلمان ز روی لوح وجود
رود ولیک بماند نشان سودایش

وله

چون تحمل نکند تن صحبت پیراهنش
چون کند افتاده است آن این زمان در گردنش

دست در گردن که یارد کرد با او تا که با / جز بهی پیراهن این دولت نمی‌یابد تنش
سوختم در آتشش چون عود و نیستم هم نیست / هم آن دارم که دود من بگیرد دامنش
دوش صبرم چو کوهی بود و از کاهی نماند / بس که عشقش میدهد بر باد جو جو خرمنش
مردم از شوق تو عارف میدهد جان هم جام / باز ساقی می‌کند روشن روانی در تنش
حاجی یاید نشانی از حریم / روی بر تابد نگه در بعد ازین پیراهنش
جست راه دل کژان در پیش باز اندیشهان / بر دو چشم انگشت جنبد دزد را روزنش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات / لشکر اینجا در اگه به خاطر نمی‌آید منش
یار می‌خو رفیق زشت و ناپاک نیک / خیز همچون گرد سلمان دست در دامنش

ایضاً له

مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش / چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گر چه یادم نکند یاد منش مشتاقم / یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش
گر بعهدی سر من گر سر کویت نرود / گر رود سر نرود دست ز سر میثاقش
دفتر حسن رخش را نتوانند بخواند / گر ورقهای گل و لاله بود اوراقش
عشق زهریست خوش ای دل که نداند تریاک / در کش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش
با جهان روی و لطافت ملکش نتوان گفت / جز بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق مگوی / چون بپوشم که شنیدند همه آفاقش

وله

آنکه از جان دوستر میدارمش / گر روا نگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت / میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من میرود / من چو چشم خویشتن میدارمش
قالبی بی روح دارم میبرم / تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست / گو وران از بیش اگر در کارمش
روی در پای تو میمالم مرنج / گر بروی سخت می‌آزارمش
گر چه رویش داد بر بادم چو برگ / همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمت نیست بر بیمار خویش / آن طبیبی را که من بیمارمش
گر چه او یار من و من یار او / من نمی‌یارم که گویم یارمش
با دلم گفتم که او را کیستی / گفت سلمان او گل و من خارمش

ایضاً له

عارضا لعل لبش میدهد هشیار باش / چشم مستش رهزن خوابست هان بیدار باش
گر بدین عشق او اقرار داری عشق او / منکر عقلست و دین از عقل و دین بیزار باش
عیسی لطفش دوا می‌بخشد و جان میدهد / گر تو داری این هوس گر مرده‌ای بیمار باش
گل برخ او را بهین و آب روی خود مبر / سرو قدش را نگر و اندر پی رفتار باش
راز ما افشا گر داند اشکم پیش خلق / راز من چون فاش شد گو بر سر بازار باش

وله

چند گویی با تو یک شب روز گردانم چو شمع
من عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند
چاره اکنون بجز زدن نمیدانم چو شمع
می دهم سر رشتهٔ خود را بدست دوست باز
گرچه خواهد کشت میدانم بپایانم چو شمع
آبم از سر درگذشت و من تا بسنگ آتشش
سرگذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب بجمع و زعم
بر فشانی آستین من جان برافشانم چو
بند بر پا و رسن در گردنم خو کرده‌ام
ور نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
احتراز از دود من میکن که هر شب تا سحر
در بن محرابها سوزان و گریانم چو شمع
رحمتی آخر که من می میرم و بر سر مرا
نیست دشواری بغیر از دشمن جانم چو
مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد
گو دمم میده که من خود کشته‌انم چو

وله

درد سرم میدهد عقل مشوش دماغ
گوز منی یک فروغ وز همه عالم فراغ
ای دم مسکین صبح شمع سحر بر فروز
تا بنشاند دمی باد دماغ چراغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتیست
ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی نظری نیست این دیدهٔ نرگس بخواب
بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
مهر توام در دلست مهر توام بر زبان
شور توام در سرست بوی توام در دماغ
ناله رسول دلست گر تو قبولش کنی
ور نکنی حاکمی نیست برو جز بلاغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست
تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

نیست

وله

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق
تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالمی از می شود زیر و زبر بار دگر
تا علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق و مست الستیم خورده در روز الست
درد غم پرور دراز جام جان افزای عشق
عشقبازی کسوت رندان عالی همتست
مردم دون را نزیبد طلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود
چون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق
من ز عشق یار مسکین زلف نتوانم برید
زانکه ناف من بریدستند بر آلای عشق
تا مثال عزل عقل از ملک دل برخوانده‌ایم
تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق
این پایاب نایابست در دریای غم
منزل مقصود ناپیداست در پایاب عشق
هرکسی را با کسی میلی و میل ما بدوست
هرکسی را با کسی پروای و ما را رای عشق
عاشقی و عقل با هم صورتی ناممکنست
یا مقام عقل گنجد در سرم یا جای عشق
این چنین کاندر جهان عشق بر آورد دست
جز سر سودای سلمان که دارد پای عشق

ایضاً له

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق
زاشتیاق لب لعلت تنم جان مشتاق
دل ز سوز تو چو پروانه به آتش مایل
جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتمنای رخت
عندلیبیست مقفس بگلستان مشتاق
تشنه چون سبزهٔ پژمرده بباران مایل
جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق

خسروا بنده ببوسیدن خاک در تو   چون سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق
تشنهٔ بادیه چونست بزمزم مایل   بیش ازانست بدیدار تو سلمان مشتاق

ایضاً له

ای جان نازنین من ای آرزوی دل   میل منست سوی تو میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو جان دل رسیده هم   وا حسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام سر دل را بصد گره   تا بوی یار عشق نیابد ز بوی دل
جانرا بیاد باد صبا می دهم که او   می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید   با روی دوست خود نتوان دید روی
دیگر بدیده دل ندهم من گر آب چشم   هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر   جان دادنست کار تو نی گفت وگوی دل

وله

در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیده دل   دیده پای من شوریده فرو رفت بگل
هرچه جز نقش تو در دیده و دل می آید   علم الله که خیالست و مجالی باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند   سر فرو ناورم الا که درین سر منزل
ناصحا چند مرا پند دهی بیهوده   سر سودازده را پند چه سود ای غافل
غرقه نیست بجمال صفت حالت خوش   باز بر سید   بر ساحل
برده صبر و دل و هوش دو ابرو گونت   نیم جانیست میان من و جانان حایل

گل

مشکل کار من آن طرهٔ مشکین گرهست   که گشاید بجز از باد صبا این مشکل
نتوان خفتن ازان غمزهٔ جادو ایمن   نتوان بود ازان طره بسند و عاقل
ریخت بر خاک سیه دیدهٔ تر دامن من   آب رویی که بصد خون جگر شد حاصل
خون دل بر رخ من میرود از شادی ان   که دلت هست بخون دل سلمان مایل

ایضاً له

ساقیا ایام گل آمد حبذا ایام گل   خیز و در ده ساغری یاقوت گون چون جام گل
گوش کن گلبانگ بلبل گوش نه بر بلبلان   کاهل دل را میرساند هر کمی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان   خود همه وقتی خوش آمد خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را لاجرم هر بامداد   نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
گل شکر خنده لب بگشاد با باد سحر   زر نهادش در دهن ورزر برآمد کام گل
از دم باد و نم باران کند هر دم خراب   سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل
گل بصد ناز ارچه پرورده است چون خوبان ولی   عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
بر هوا و بوی و رنگ و خندهٔ شادی منه   گل بنای عمر زان آتش بود فرجام گل

وله

ای صبا چون عاشقانرا پیش معشوقی رسول   قصهٔ دل عرضه کن باشد که فرماید قبول
صبحدم برخیز و جانرا بر میان بند ای نسیم   روی نه در راه و جز کویش مکن جایی نزول
هر دو بیماریم و حالی میشویم از هم جدا   تا میان ما دگر کی اتفاق افتد وصول

چون رسی آنجا نفس آهسته زن باد صبا
گر ز دم بیمار طبع نازکش گردد ملول

از درون بگذر بپیچ و از در او درگذر
کاندران خلوت ندارد باد امکان دخول

پای بوسش کرده دستت بگو آهسته ای
از زبان در اوصاف تو میگردد عقول

خواستم تا جان فرستم بر نمی آید که جان
بس گران بارست و قاصد سست و بیمار و عجول

حال شبهای فراقش گر بپرسد عرضه کن
نی ازان اعراض سر بستم که انجامد بطول

قبله از گرد راهش گر بدست آری بیار
نی خطا گفتم نباید گشتنت گرد فضول

ما گنه کاریم و او بخشنده گر باشد مجال
از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول

قصه سلمان بگو دارد استماع
گو که منکر من قبول ای دوست بگذر با قبول

وله

من هرچه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
گاهی ز دل بود گله و گه ز دیده ام

من هرچه دیده ام ز دل و دیده تا کنون
از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام

اول کسی که ریخته است آب روی من
اشک است کش بخون جگر پروریده ام

آهن دمی دریده من کرد فاش
او را کما بینت مغش بر کشیده ام

عشقت بجان گزیدم و قصدم بسر کند
بر جان خویش دشمن جانی گزیده ام

بازای گر غم تو ببازار عاشقی
جانرا فروختم غم عشقت خریده ام

عمری بدان امید که روزی رسم بکام
سودای خام پخته ام و نارسیده ام

گویند بوی زلف تو جان تازه می کند
سلمان قبول کن که منش بو شنیده ام

ایضاً له

بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم
به از ان نیست که هم باده میخانه شوم

من اگر دیر اگر زود بود آخر کار
با سر خم روم و با سر پیمانه شوم

وقت کاشانه اصلیست و من می خواهم
که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم

بوی آن سلسله غالیه سای شنوم
باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم

تن و جان را چه کنم مصلحت آنست که من
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو
تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم

من سرگشته سراپا همه تن سر گشتم
تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

وله

صبحدم بوی سر زلف تو می داد نسیم
یاد می داد مرا هر نفسی عهد قدیم

خبر صحبت یاران تو می داد بمن
گرچه باور نکند عقل خبرهای نسیم

می رساند سلامی ز تو آهسته بدل
که دل بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم

جز خیال تو درین حال که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر موی
گر سراپای چو پرگار کنندم بدو نیم

بچه امید نهد پای درین راه کسی
که بجان باشدش امید و ز سر باشد بیم

گر سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان
بگذر ز آنکه در آتش نتوان بود مقیم

ایضاً له

حلقهٔ زلفت تماشا کرده‌ام
بازمی‌بینی چه سودا کرده‌ام
هر سحرگاهی ببویت در چمن
رفته‌ام گلها تماشا کرده‌ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام
بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سرو سهی را دیده‌ام
یاد آن قد دلارا کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد
پیش سرو ار سر ببالا کرده‌ام
اشک را نسبت بلعلش داده‌ام
گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گویی کار سرباز نیست عشق
وه که بسیاری از نیها کرده‌ام
رندم و صوفی همی خوانند خلق
نام نیکو من که پیدا کرده‌ام
خویشتن را در میان مردمان
چون سر سنگ خویش رسوا کرده‌ام
جنت الماوای سلمان کوی تست
لاجرم کوی تو ماوا کرده‌ام

وله

عشق تو بود با من روزی که من نبودم
گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری
سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده تن بقالب
اینجا پیاله گشتم آنجا مدام بودم
سرمایه دو عالم در باختم بسودا
سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاریم بر نیا
کاری از و نیاید بسیار آزمودم

قلم

خاکم بباد دادی از دل نشسته غبارم
در آتشم فکندی غافل شوی ز دودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی
چون یافتم که زین در کاری نمی‌گشودم
اقرار حسن جانان در جام باده دیدم
اسرار پرده جان زآواز نی شنودم
دلق کبود سلمان گردم بباده گلگون
کس دلق ازرق چندان زنگی نمی‌زدودم

ایضاً له

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهیم
خاک پای تو بسرچشمهٔ حیوان ندهیم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است
جان دشوار بدست آمده آسان ندهیم
جان بیمارهٔ ما باد بکویت سحری
داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهیم
جان بمهر لب لعل تو خدا داد بمن
بخدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهیم
در سرایی که دهد سرو و سمن از تو نشان
ادب آنست که بار گل و ریحان ندهیم
دل من معتکف خاک تو زان شد که دگر
نروم در ره و سر خاک شبستان ندهیم
روی بنمای در آیینهٔ جانم تا من
نظر رحمت آن طلعت رخشان ندهیم
بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد
من دگر دل بسر زلف پریشان ندهیم
گوییا زلف تو با دور فلک روز ازل
بست عهدی که مراد دل سلمان ندهیم

وله

بحق صحبت دیرین که تا از صحبت دورم
ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
ز اول پی بصد دورم کشیدی چون نگاه خود
بیا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم

مرا از صحبت ایام دور افکند و فی الحال
که گر صد عید را این آرزم نخواهد داشت هفده ام
گرم دوزخ بود مسکن بود یاد تو تسنیمم
ورم جنت بود ماوی بود حسن تو منظورم
تمنای می و شاهد برون برد از دماغ دل
خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم
خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد
برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری
من از روز ازل مستم که می‌گوید که مستورم

ایضاً له

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام
شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام
از حدیثم بوی جان امروز می‌آید که من
دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده‌ام
بر خلاف جام می گر جان بتلخی میدهم
جان شیرین داده‌ام چون شمع خندان
در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق
آری آن شیرین دهان را دوش مهمان بوده‌ام
حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس
ای رقیب از من چه می‌پرسی که حیران بوده‌ام
بر خیال آنکه روزی بر سر ما بگذرد
سالها بر درگهش با خاک یکسان بوده‌ام
روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا
آب رو این بس که خاک پای جانان بوده‌ام
گر مسلمانی بترک شاهد و می گفتن است
کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام
عشق را سلمان طریقتی بر زبانی داد
بشنو از من ای که عمری در پی آن بوده‌ام

وله

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم
ور جنت فردوس بود دوست ندارم
از دست رقیبان نروم ور برود سر
من خاک در دوست بدشمن نسپارم

بوده

پرورده بخون جگرش بوده‌ام و چون اشک
از دیده من رفت و نیاید بکنارم
آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند
در خاک بجز مهر و وفای تو ندارم
در خاک درش میرم و چون خاک شوم من
زین در نتوانند برانگیخت غبارم
یارب چه دلست این دل سخت که نشنید
از ناله دلسوز من و ناله زارم
در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم
و آن دم که بیادت نزنم دم نشمارم
کو دولت آنم که دمی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم
در دیده همه نقش خیال تو نگارم
چشمان سیاه تو در اول نظرم بست
گر دید و نگر دید در احسن نگارم
گویند که سلمان سر و زر در قدمش باز
گر کار بسر میرود دم بسر کارم

نور مرقده

قدمی کو که بپایان فراقت پویم
یا دمی کو که ز باغ تو نسیمی بویم
گرچه گویی سخن اندر خم چوگان منست
خم چوگان سر زلف ترا چون گویم
رفته بر بادم و از باد ترا می‌پرسم
غرقه در آبم و در آب ترا می‌جویم
بوی از میکده عشق تو بیهوشم کرد
ساقیا باده بیا که بس است این بویم
نقش ابروی تو می‌خوانم و کج می‌خوانم
صفت روی تو می‌گویم و خوش می‌گویم
دیگران گر در طلبت گر نشستند ز پای
من کی از پای نشینم که بسر می‌پویم
خلق گویند که خو باز کن از وی سلمان
چون کنم باز که با شیر فرو شد خویم

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم / دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خون دل / ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
بیابانست و شب تاریک و با من بخت نی همره / مرا بختیست خواب آلود و من منزل نمیدانم
چه گویم ای که می پرسی ز حال روزگار من / که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمیدانم
ازانت در میان جان چو جان جا کرده ام اینجا / که من جایی درین عالم برون از دل نمیدانم
مرا از دین و از دنیا همین درد تو حاصل بس / که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم
مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق گو سلمان / من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

ایضا له

برافشان دست ای مه رو که در پایت سر افشانم / برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره بهر قصد دلها در هوا امشب / خرامان گرد و در چرخ آ تو تیز ای پای تا بانم
بزن راهی سبک مطرب ز راه لطف بنوازم / بده رطل گران ساقی ز دست خویش بستانم
دل من باز می گردد بگرد لعل دلجویش / نمیدانم چه می خواهد دگر باره دل از جانم
نگارا آن کمان ابرویم اینک داغ او بر دل / ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
اگر تاجم نهی بر سر غلام حلقه در گوشم / وگر بندم نهی بر پا اسیر بند و فرمانم
اگر بر آستانت پا نهاد از بیخودی سلمان / مکن ای مدعی بر من که پا از سر نمیدانم

وله

تو میروی و من خسته باز می مانم / چه گونه بی تو بمانم عجب همی مانم

تو باد پای غربت چو باد می رانی / من آب دیده بگلگون جواب میرانم
گرفت خانه چشم آب و دل درین آتش / که تا خیال تو آید کجاش بنشانم
تو آفتاب منیری که میروی ز سرم / فتاده بر سر ره من بسایه میمانم
شکسته بسته زلف توام روا داری / ز دور که داشته آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنانرا کشیده دار که من / ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم نه رای نشست در منزل / بمانده ام ره بیرون شدن نمیدانم
دریغ روز جوانی که می رود عمرم / فسوس عمر گرامی که میرود جانم
تو آن نیی که کنی کار بکام سلمان را / بیاد نامه من این نانوشته می خوانم

ایضا له

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم / بکوشش میکنم خود را که در فتراک آویزم
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی دارد / ندانم عاقبت در سر چه دارد دولت تیزم
پس از من گر بخاک من گذارت روزی افتد / بپا پی در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
جهان بر صورت شیرین من شوریده مفتونم / که در خاطر نمی گنجد هوای ملک پرویزم
چو آب آشفته جان بر کف برانم تا نگارا زی / نبیند تا قامتت بینم روان در پایت آویزم
نه جای آنکه در کوی وصل یار بنشینم / نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم
بروز امید چه ترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین نکته سلمان یکی در گوش کن یارا / نه از گوهر کمست آخر حدیث گوهر آمیزم
اگر در گوش بسیاری نماند یک بعد از من / بسی در گوشها ماند سخنهای دلاویزم

وله

من سرگشته بدست تو کی افتادم
دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند
تا نگویی که من از باد هوا افتادم
پیش ازان کز لب و دندان تو کامی یابم
چون زبان در دهن خلق جدا افتادم
ای ملامتگر سلمان سر زلفش را بین
تا بدانی که بدین روز چرا افتادم

ایضاً له

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم
من خراب مسجد و افتاده سجاده ام
می روم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران سران خون گر گلوی باده ریخت
گر بجویی پای آن خون بیشتر در گردنم
زاهدا با ما مپیما قصه پیمان که من
از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم
وز بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم
بر هوای ناله مستانه ام چون آفتاب
ذره‌ها همچون ذره قصد در هوای روزنم
رشته عمرم ز تاب عشق و شوق تو بسست
من چراغم گوییا عشق آتش و می روغنم
زنده می کردم بمی بی منت آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تردامنم
من پس از صد عصر کاندر زیر گل باشم چو می
گرد دار یاد قدح سلمان روان روشنم

وله

من ببوی تو هوا خواه نسیم سحرم
کو ز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم
تو بصورت ز منی غایب و معلوم منست
که خیال تو جدا می نکند از نظرم
دورم از شمع جمال تو ولی نزد منست
که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم
غنچه وارم دل ازین غنچه تنگ آمده است
کو هوایی که زنم دست و گریبان بدرم
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان
با خیال تو همه شب بمناجات درم
جگرم خون شد و از دیده برون رفت و هنوز
اثر داغ فراق تو نشد از جگرم
عاقبت هم بکند ناله سلمان اثری
کی کند یک کم آن دم که نماند اثرم
ترک حشمت بکند ترک خرابی با من
قصه درد دل خویش بسلطان نبرم

ایضاً له

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم
ولی در عین بیماریش مردم دار می بینم
جهان میگردد از سودا سیه بر چشم من ترک
که چشم نازنینت را چنین بیمار می بینم
ز شربت خانه لطفت دوایی کن که با دست
دل سست ضعیفم را قوی افگار می بینم
ز باد ار می وزد بر من نسیم دوست میدانم
که باد ار می رسم در روی جان یاری
نشان طاق ابرویت ترا پیوسته میپرسم
خیال سرو بالای ترا هموار می بینم
ز عمر و حسن خود برخور که من در سایه دولت
جهانی را چو باغ حسن برخوردار می بینم
رخت آیینه حسنست و حسنت صورت معنی
من این صورت که می بینم در آن رخسار می

درون روشن سلمان که هست آینهٔ غیب
بحمد الله که این آینه بی زنگار می بینم

وله

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم
سر و برگ هوای ما ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانت میسر نیست گل چیدن
بمژگان خاک او روبم بچشمان در او چینم
من خاکی نه آن گردم که از کوی تو برخیزم
من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم
بعهد چشم پر خوابت سرم بالین نمی خواهد
بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم
شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش هوس دارم
ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدانم
لب لعل تو خون من نخواهد ریخت می بینم
خدنگ غمزهٔ مستت بهم بر میزند کیشم
چلیپای سر زلف تو رسوا می کند دینم
شد است آینه سلمان رخ خوبان درین صورت
نه اکنونست تا بودست این بودست آیینم
حدیث قصهٔ فرهاد سوزی دارد و دردی
ولی سوزی دگر دارد حکایتهای شیرینم

ایضا له

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بخیالت که چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم
اگر از دست تو چون کلک گران جانه دمی
من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

در میان من و تو سبحهٔ ناموست حجاب
ور حجابست ز من تا ز میان برخیزم
چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا
تا ببوییت ز زمین رقص کنان برخیزم
سرگرانم ز خماری دوشین ساقی
قدحی کو که ازین رنج گران برخیزم
عمر با سوز تو چون عود بپایان آمد
نیستم دود که زود از سر آن برخیزم
دو سه روز از سر سجاده برآیم سلمان
گر بعزم سفر از کوی مغان برخیزم

وله

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم
شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
بدوستی دل ما را ببر دو ما را دل
نمی دهد که دل از دست دوست بستانیم
چو جرعه ایم بکنجی بنهاده باقی جان
بدان امید که بر خاک پات افشانیم
غبار زلف تو در شان حسن و زیبایی
دو آیتند که ما صبح و شام می خوانیم
ز خون دل مژه ام دوش جای جای رنگ
بعینه همه از روز باز پرانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را
اگر ز دست رود سر قدم بجنبانیم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما
بجز روایت خاک درت نمیخوانیم

ایضا له

بمردمی نظری کن بمن که در دو چشم
بر همی زده ای مردمی که دل ریشم
دراز تاب سیه گشت جان سودایی
چو زلف خویش به آتش متاب زین بیشم
زکات حسن و جوانیت را نگاهی کن
بجان من که اسیر و غریب و درویشم

غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند
خدای داند ازین پس چه آید پیشم
تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من
چو سایه در تو گریزان ز صحبت خویشم
بدست خویش بینداختی مرا چون تیر
بدان نشان که برآوردی اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان نپردازد
مرا که زلف تو باید ز سر نیندیشم
دلا که رغبت نوشت چون کنم سلمان
ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

وله

بچشمانت که تا رفتی ز چشمم می‌رود خوابم
بابروی تو پیوسته که چون زلف تو در تابم
بجانت دلبرا یعنی لبت کامد بلب جانم
بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبه کویت یعنی حلقه مویت
که ممکن نیست کز کوی تو سر گر روی برتابم
بعناب شکربارت کزان لب شربتی سازم
که خود مشرب نمی‌سازد بغیر از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام می‌گیرد نمی‌گیرد بشب خوابم
بدیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت
محالست این که هرگز سر فرود آید بمحرابم
بجانت کز قفس سلمان بجان آمد درین بندم
که یابم فرصتی بیرون شدن اما نمی‌یابم

ایضاً له

حاشا که من بنالم گر تن شود چو نالم
من نی نیم که هرگز از دست دوست نالم
گر خون دل خورندم چون جام نی بخندم
ور سرزنش کنندم چون شاخ نی بنالم
آسودگان چه دانند احوال دردمندان
آشفته حال داند آشفتگی جانم

پروانه وار خواهم پرواز گرد لیکن
کو آن مجال قدرم کو آن فراغ بالم
بوی شما شنیدم از شوق میدهم جان
دیرست می‌دهد شمالم
گرچه دلم شکستی در زلف خویش سستی
مرغ شکسته بالم اما خجسته فالم
من صد نمط حکایت از سر درون چو بلبل
دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
یارم و ندارم بر سر بغیر دیده
یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان ترا همین بس کز عشق دوست شد شر
بر عادت عبادت بر سر رسد خیالم

وله

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده‌ایم
محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار
خود را گرو بخانهٔ خمار کرده‌ایم
بر بوی جرعه که ز لعلش بما رسد
خود را چو خاک بر در او خار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم ببازار و جرعه وار
جانها بناله بر سر بازار کرده‌ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته
تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زاهد تکیه بر عمل خویش می‌کند
ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین
ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده‌ایم
امروز نیست با تو سر و کار ما که ما
عمر عزیز در سر این کار کرده‌ایم
بفکندیم بار غیر از دوستی درست
خود را بدین طریق سبکبار کرده‌ایم
ای مدعی برندی سلمان چه می‌کنی
دعوی که ما بعجز خود اقرار کرده‌ایم

ایضا له

بر زلف تو من بار دگر عهد ببستم
بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم
چشم تو و عذرش همه آنست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نوشتم
خون گریه و فریاد کنان نامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایه خاکی
آنجا که تو آیی نتوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل
دل گفت مست تو از روز الستم
گنجیست روان جام می و توبه طلسمش
برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و کشتن من شمع دلفروز
خندید بسی بر من و من جز نگرستم
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز بروز تو نشستم

وله

سوالی می کنم چیزی نه بیش از پیش میخواهم
فقیرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم
بر از درج سیرانی نمی خواهم ز تو چیزی
ولی استانده‌ای از من متاع خویش میخواهم
تیغ غمزه خون ریزم که من جان تن خود را
شده قربان آن ترکان کافر کیش میخواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که کم گردد
بغیر از من که درد عشق هر دم بیش میخواهم
واگر گفتی که چون پیری زیارت خواهمت کردن
پس از مرگست این امید و من زین پیش میخواهم
ز تو هر جا که سلطانیست چشم مرحمت دارد
تو پنداری که این تنها من درویش میخواهم
عزیمت کرده‌ام سلمان که در راه غمش جان را
بیازم همت از یاران خیر اندیش میخواهم

ایضا له

آرزو دارم ز لعلش بوسه مانند جام
از سرم بیرون نخواهد رفت این سودای خام
چون قدح در دل نمی آید مرا الا که می
چون صراحی سر فرو نارم بکس الا بجام
باده گر بر کف نهم با یاد او باده حلال
باد اگر بی من وزد بی بوی او باده حرام
من ببویش که بمسجد میروم گاهی بدیر
مست آن بویم ندانم این کدام است آن کدام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار
خلوت خاصست آنجا بر نتابد بار عام
دیگران گر نام نیکو را رعایت میکنند
مست عشق عاشقان از ننگ نامی ننگ نام
دشمنان کشتند کام دوست ناکامی است
عاقبت سلمان بر غم دشمنان شد دوستکام

وله

تا بهار کی غمش خیمه زدست در دلم
غیر خیال او کسی خیمه نزد بمنزلم
غیرت من نگر که من بی دل و یار در جهان
از پی یار میدوم یار نشسته در دلم
ای دل نامراد من کام دل و مراد جان
نیست و هست اولین منزلی از منازلم
پرده چو بر نمی توان داشت ز پیش چون کنم
کار حباب تر شود در تنم اگر فرو هلم
گر چه چو رشته شد سرم سر ز تو بر نتافتم
رشته عمر من اگر بگسلد از تو نگسلم
مهر گل تو از گلم داشت جا که گر شوم
خاک گلم کند بو بوی تو آید از گلم
افسر سنجری اگر هست مرا چه حاجت است
نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

ایضاً له

زاب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم
سرو قدت را دعای جان درازی میکنم
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام
غازیم غازی بجان خویش بازی میکنم
گر زینت بنده‌ام گفت عاقبت محمود ما
سالها شد تا بدین درگه ایازی میکنم
خاک پایت شد سر من بر سر من میکند
تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم
رفتن این راه دشوارست و اتن ره رفشست
دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنم
صد رهم راندی و میگردم بگردت چون مگس
باز خوان یک ساعتم تا شاه‌بازی میکنم
غمزه‌ات میریخت خونم گفتم این از چشمت گفت
بر تو رحم آمد مرا مسکین‌نوازی میکنم
جان قلبم لایق سودای بازار تو نیست
تا چو زر در بوتهٔ دل جانگدازی میکنم
گفتمت ناز و عتابت چیست با اهل نظر
گفت سلمان این ز فرط بی‌نیازی

وله

ما بدور باده در کوی مغان آسوده‌ایم
از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم
در حضور ما نمی‌گنجد گرانی جز قدح
راستی ما از حضور سرگران آسوده‌ایم
زاهدم گوید که فردا خواهیم آسود از بهشت
چند گویی زاهدا ما این زمان آسوده‌ایم
چرخ در کار زمینست و زمین در کار چرخ
هر یکی را حاصلیست ما در میان آسوده‌ایم
پیش ازین از کبر اگر سوده‌ایم سر بر آسمان
بر زمین یک سر نهادیم این زمان آسوده‌ایم
صدر جوی بارگاه قرب سلمان گرد دو جهان
بر بساط عجز و بر آستان آسوده‌ایم

دی

زین دو قرص گرم و سرد دست خوان آسمان
کس نیاسوده‌ست ما زین سفره آن آسوده‌ایم
دوستان از بوستان جویند سلمان میوه‌ها
ما بانفاس نسیم از بوستان آسوده‌ایم

ایضاً له

هر خدنگی که ز دست تو بجان میرسدم
من چه گویم که چه راحت بروان میرسدم
خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسید
تا کی آخر از آن دست و کمان میرسدم
بلبل باغ وصال توام ای گلبن حسن
گر بسر کی نرسم بوی از آن میرسدم
ترک سودای تو هرگز نکنم تیغ چه سود
خود گرفتم که بیکبار زیان میرسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم
اینک اندر عقبش اشک روان میرسدم
راز سربستهٔ زلف تو نیارم گفتن
که زبان میکنم چون بزبان میرسدم
از فراقت نتوانم که دلم دم نزند
شعلهٔ شوق تو آمد بدهان میرسدم
از تو پنهان نکند حال دل خود سلمان
که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

وله

دی شب از خود   پنهان آمدم
تا جرم چون سایه خورشید تابان آمدم
عقل را دیدم سبک سر یافتم جان را گران
سر دو را بگذاشتم در کوی جانان آمدم
پیش ازین پروانه بودم دوش رفتم تشنه‌ست و
تند تنی کردم بسر شمع شبستان آمدم
غرقه و محبوس خود بودم ز خود رفتم برون
چون زماهی یونس و یوسف ز زندان آمدم
ناتوان بودم ببویش نیمشب برخاستم
تا بکویش چون نسیم افتان و خیزان

گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم
پیش او چون گوی به سر گشته غلطان آمدم
تا برون آمد نسیم از غنچه آن گل نیم شکفت
بر درش چون بلبل بی‌کس خروشان آمدم
به سر کویش که میرفتم ازین پس من بلب
داشتم سلمان ولی زان سر سلیمان آمدم

ایضاً له

از گلستان رویش در دیده خار دارم
از رهگذار کویش در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار چشمت
هر درد سر که دارم من زان خمار دارم
بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت
این هر دو حالت از تو من یادگار دارم
گفتم وفا نداری اینم بگوی و باقی
هر عیب را که گویی من خاکسار دارم
طاووس باغ قدسم نی بوم این خرابه
انجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم
من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ بیمم
بس نیست این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایش گنج نهان نهادم
در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دلرا ز دست دادم سر بر زد آب دیده
کز دست دیده و دل خون در کنار دارم
فرمود که سلمان کمتر سگیست پیشم
یعنی که من به هیچت این اعتبار دارم
از خون من اگر چه دارد نگار دستش
ممکن بود که سر کند دست از نگار دارم

وله

کمترین صید کمند سر زلف تو منم
چون توای دوست بهیچم نگرفتی چه کنم
در درونم بجز از دوست دگر چیزی نیست
تو بسهم اوست من آلوده بخون پیرهنم

ترا کش

درگذشت از سر من آب ولی گر دهدم
آشنایی مددی دستی و پایی بزنم
جان چه ارزد که نثار ره جانان سازم
یا سری چیست که در پای عزیزت فکنم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم
جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم یکدم
بشنو ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوت کندن سنگ ار چه چو فرهادم نیست
سنگ جانم زدم القصه و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان توام
در من آن نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بنوا سلمان را
بدر دوست که من گم شده از خویشتنم

وله

نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن
نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن
طریق عاشقی دانی درین ره چیست ای رهرو
غمش را پیروی کردن بلا را پیشواز رفتن
بساط حضرت جانان بسر باید سپردن جان
که جای سرزنش باشد چنین جایی بپا رفتن
تمام کعبه وصل تو دور افتاده است از ما
زساز ره نشاید اینجا ره بی برگ و نوا رفتن
ز غیرت خانهٔ دل را ز غیرت کرده‌ام خالی
که غیرت را نمی‌زیبد درین خلوت سرا رفتن
ببوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد
من بیچاره خواهم در پی باد صبا رفتن
خیالت آشنا در شد در آب چشم من گویی
چه واجب آشنایی را چنین در خون ما رفتن
ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید
سراپای طلب کردن پی کاری فرا رفتن

وله

من هشیار با مستان ندارم روی بنشستن   که می‌گویند بشکن عهد و بی‌شرمیست بشکستن
حدیث دوستان درست و نتوانم شکستن در   ولیکن عهد نتوانم که بارش نتوان بستن
منم صوفی که بر خم جو صافی از سر دردی   چو دردی درین خم‌خانه خواهم رفت و بنشستن
بنو خواهم ازین توبه نه توبه بر سنگی   بدست شاهدان کردن نه دست زاهدان رستن
من مسکین بسودای پری‌روئی گرفتارم   که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم   ولی یکرشته نتوانم ز زلف یار بگسستن
را پیوند من با من جدایی داده است از تو   کنون سلمان ز من خواهد بریدن در تو پیوستن

ایضاً له

تا تو دل در بند جان داری ز جان در بند تن   چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانرا اگر آنجا نتابد بار جان   بر نمی‌تابد کجا تابد برآنجا بار من
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان تن بتاب   مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی   دوست میدارم ببوی وصل بوی پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی براندازد نقاب   تا من و او برنخیزد از میان ما و من
در درون آتشین صد راز دارم سربمهر   آه دردآلود خواهد گفت یک یک بی سخن
بر گذرگاهی که باد صبح غمازی کند   کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گر در آتش مرغ را بویی رساند از هوا   مرغ بریان طوطی گویا شود در بابزن
ساقی از مستی خرابم کو شراب نیستی   جام مستی در ده و بنیاد هستی برفکن
من نمی‌خواهم حیات از منت آب خضر   خضر وقتم ساقیا و آب حیوانم در دهن

دمی

پس ازینم جای در خمخانها بودی مدام   باز سلمان را اگر پایان می‌کشد حب الوطن

ولهُ

وصال یار می‌بینم ندانم یا خیالست این   وصالش چون منی هرگز کجا بیند محالست این
خیالش لن ترانی گو تجلی میکند هر شب   برو از جای خود ای دل که انوار جمالست این
وصال گل پس از سالی زمانی دان زمان نازک   ز ما کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این
دلا گر آرزو داری سوای منصب بالا   ز سرو قامتش بگذر که حد اعتدالست این
طبیب اول نظر می‌کرد سوی حال بیماران   کنون گر ما نمیپرسد نشان
بدرویشی سری دارم که در پیشت نهم اما   سر اندر پیش میدارم که جای انفعالست این
کسی را گر تمنائیست در خاطر که سلمان را   نبود جز دوست در خاطر تمنای محالست این

ایضاً له

دل من تازه می‌گردد ببوی وصل دلداران   دماغم تازه می‌دارد نسیم وعده یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید تابان را   که تا کی ذره‌سان گردند در کویت هواداران
شبی احوال بیماران بپرس از شمع موم دل   که بیمارست و می‌سوزد همه شب بهر ما زاران
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل نوشینت   بده کامی که در تلخی سر آمد کام میخواران
بهشیاران بده ور مستان ده که در مجلس   قدح خون جگر دارد مدام از دست هشیاران
صبا از کوی او بویی بجان گر می‌دهد یک یک   نشسته بر سر راهند جان بر کف خریداران
بهر یک موی از سلمان گرفتاریست در بندت   گرفتارت کند تا هم شبی آه گرفتاران

ایضاً له

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن / سرچشمهٔ خورشید را نتوان بگل انباشتن
غم با من و من با غمش خو کرده‌ام ای مدعی / لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده‌ام سر چون قلم / ورنه اگر بردارد او هم سر بر نخواهم داشتن
آنرا که آمد سازگار آب و هوای چشم من / سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول بران نقشی که از دل بخوناب جگر / باید فرو شستن دگر نقشی ز نو بنگاشتن

وله

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین / بیا که می‌گفت در دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل / چه حاجتست در دل زدن بیا بنشین
فدای تو بردم چشمی رو رو بر سرم / فدای تو عمر عزیزی دمی بیا بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز / ورت ارادت صلحست مرحبا بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست / اگر تو مردمی می‌کنی بیا بنشین
فراغتست شب وصل از نور چراغ / بشمع گو سر خود گیر از ما بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است بیا / میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیدهٔ ما هر طرف روان جویست / دمی ز بهر تفرج به پیش ما بنشین
صبا رسول دلم بود دست می‌جنبد / شمال گفت تو یاری ای صبا بنشین
چو گرد داد بیادت دگر هوا سلمان / برو نگرد دگر گرد این هوا بنشین

سرکوی

سر کویش هوس داری هوا را پشت پایی زن / درین اندیشه یکسو شو و عالم را قفایی زن
طریق عشق می‌پویی خبر در الوداعی گو / بساط قرب می‌جویی بلا را مرحبایی زن
چو آراید غمش خوانی که باید خورد خون آنجا / دلا آنجا بخور خونابه و بر لب صلایی زن
زبانها از خرد سودی نخواهد دید سودا را / بکوی عاشقی در شو در خلوت سرایی زن
صبوح می‌پرستانست هین ساقی شرابی ده / سماع بی‌نوایانست هان مطرب نوایی زن
و از تیر تو سخت آید که بیگانه می‌آید / چو تیری میزنی یارا به آشنایی زن
غمش دریای بی‌پایان و ما را دستگیری نه / گذشت آب از سرت سلمان بیا دستی و پایی زن

ایضاً له

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن / نقاش کی تواند نقش چنین کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی‌تواند / در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
تا ز آفتاب رویت یک ذره یافت بهره دل / چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی / می‌بایدت زمانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان ز لعلت یک بوسه ور نخواهند / نقدی عزیز دارد جنسی گران خریدن
می‌خواست خامه دادن در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن
من چون قلم نخواهم از دوش سر کشیدن / از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن
هر صبح می‌فرستد سلمان بجان دعایت / بر من دعاست گفتن وز صبحدم دمیدن

وله

دل بدست خویش زلفش ساخت جای خویشتن
صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن
دیده بی روی رخت خونم لیک من زان بیگناه
دامن در دارم اینک خونبهای خویشتن
من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم
در کنار خویش می بینم سزای خویشتن
با خیال یار گشتم ترک خود کاندر سری
یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی
کرده باشی الحق این رحمت بجای خویشتن
شمع سان پیشت بخواهم سوخت سرتاپا که من
در فنای خویش می بینم بقای خویشتن
بر نتابم ذره از مهر رویت روی مهر
همچو صبح از تیغ بینم در فنای خویشتن
در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک
لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر داشتمی
چاره خود کردمی سلمان بجای خویشتن

ایضاً له

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی
باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن
مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
برخیز و قدم در نه و مردانه طلب کن
در کوی خرابات گرم گشته بیابی
رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن
عشاق طریق ورع و زهد ندانند
زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
ای دل تو اگر سوخته منزل قربی
پروانه این شغل ز پروانه طلب کن
ترک غم و شادی جهان غایت عقلست
سررشته این کار ز دیوانه طلب کن
سر سخن عشق تو در سینه سلمان
گنجیست نهان در دل ویرانه طلب کن

ای غبار

وله

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من
گر تن گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ روی
راستی بر اروشن و خوبت برای چشم من
من بچشم خود ملولم کاشکی بر خاستی
ز درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما
هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
مردم چشمی دلی مردم ندارد خانه نور
مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
میزند چشمم رهی نو کاندر عشاق
رودها بر سینه اندازد دو نای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم منست
هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
گرچه چشمم تشنه است اما سرشکم میرود
باز میراند بمردم ماجرای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست
روی تو آئینه گیتی نمای چشم من

آبخان

ایضاً له

برای جان دل از دستش جدا کردن توان نتوان
عقابی را ز گنجشکی رها کردن توان نتوان
بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من
را یک ذره از مهرش جدا کردن توان
را گویند در بند از جمال شاهدان دیده
بروی نازنینان در فرا کردن توان
دلم از حلقه زلفش بجانی میخرد بویی
بصد جان حلقه زان زلف واکردن
دوای درد هم اکنون کن که درمان کردن نتوان
چو کار از دست رفت اکنون دوا کردن
چه بودی گر ترا با این جفا حسن وفا بودی
ولیکن با چنین حسنی وفا کردن توان نتوان

تو سلطانی و از کویت گدایی می‌کند سلمان ز کوی مردمی منع گدا کردن توان نتوان

ایضاً له

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن سرشک را بهمه جانبی دوانیدن
صبا ببوی تو چندان دوید کو بودش نداشت تا بسحرگه مجال جنبیدن
جمال روی ترا تا ندید دیدهٔ من نمی‌توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیا و تا همه خواهیم خرقه کردن چاک ببانگ نای و سراسی درایدن
هیچ باب ز کوی تو بازگشتن نیست که نیست کوی ترا راه بازگردیدن
مپیچ سر ز من ای عمر باز دیدن ما که هست عمر مرا وقت پای پیچیدن
حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس که کار اوست درین باب در چکانیدن
همه رسد سخن من بهر که در عالم ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

وله

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی گزیدن پس دامنش گرفتن و انگه فرو کشیدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز باید جان عزیز باید یوسف رخی خریدن
گم کرده‌ایم مطرب راهی نمای ما را باشد که ره بدان ره در خود توان رسیدن
حاجی دگر بر و قطع ره بیابان قول وی از بن گوش می‌بایدم شنیدن
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل می‌بایدش کشیدن و ز درد سر رهیدن
باد صبا ز زلفش خوش میجهد ندانم کز بند او صبا را چون دل دهد جهیدن

بر هر طرف که تازد خورشیدوش عنان را چون گوی در رکابش خواهم بسر دویدن
سلمان بنام او نامه درکش قلم که خواهی این نامه را ستردن وین نامها دریدن

ایضاً له

یار ما رندست با او یار می‌باید شدن غمزه‌اش مستست هان هشیار می‌باید شدن
تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعه سالها خاک در خمار می‌باید شدن
تا بسر نقطهٔ خالش رسیدن وهم را دورها سرگشته چون پرگار می‌باید شدن
بر سر انکار اگر رفت زاهد باش گو عارفانه را در سر انکار می‌باید شدن
در صوامع خودپرستان را چه سود از زهد خشک پای کوبان بر سر بازار می‌باید شدن
نالهٔ چنگت همی باید شنید از گوش نی محرم این پردهٔ اسرار می‌باید شدن
هفت عضو دیده را می‌باید شستن بآب بعد از آنت طالب دیدار می‌باید شدن
با تو تا مویی ز هستی هست هستی در حجاب بر سر کویش قلندروار می‌باید شدن
من نمی‌رفتم بکویش دل کشید ای چرا هر کجا دل می‌کشد ناچار می‌باید شدن
آه من بیدار می‌دارد همه شب خلق را خلق را از آه من بیدار می‌باید شدن
گر همی خواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک اولت در چشم مردم خوار می‌باید شدن

وله

خجالت دارم از کویت ز بس دردسر آوردن به پیشانی روی سخت خاک بابت آزردن
چو مجمر گر برآرم زین درون آتشی دودی ز روی مرحمت باید بدان دامن فرو کردن

ندارم تاب سودای کمند زلف بر دوشان
ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاده در گردن
اگر گاهی نمی‌بخشی ز لب باری دمی می ده
که از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن
بدار آن راح پرورده بپاش ساقیا جامی
که می خوردن بیاد یار باشد ذوق روح پروردن
مرا در مجلست ره نیست یکشب تا در آموزم
ستادن شمع سان بر پا بخدمت بسر کردن
اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می‌آید مرا سر پیشت آوردن

ایضاً له

هر کرا مقصود حسن و عارضست از دلبران
عارضی عشقست نتوانی نهادن دل بر آن
حسن دریاییست بی پایان و آتش گوهرست
عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران
دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران
چون نماید روی زیبا فتنه‌ها بینی در آن
ور گشاید چشم جادو دیده‌ها بینی در آن
گر بپوشی رو ببردی سرکشی گمگشتگی
اختلاف قبلهٔ صاحبدلان و کافران
بی درون کعبهٔ وصل تو کس را بار تخت
بر سر کوی می گردند سرگردان سران
چاکران و بندگان بسیار دارد نیکبخت
گر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

وله

بر بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن
بس نازکست جانب رویش رها مکن
از من دلا منال که دادی مرا بدوست
این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن
دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر
خود در فتاده دیده شکایت ز ما مکن

دردی

دردی و محنتی اگرت در درون بود
زنهار خیره برای چنینش دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا
کم دم ز حسن زلفش و فکر خطا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفاست خو
سلمان برو بمهر و وفا خو فرا مکن

ایضاً له

نو بهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن
غنچه مستور زد در پستان ورق را باز کرد
عارفانرا نام مستوری درین فرا باز کن
گر شرابی می خوری با نرگس مخمور خور
ور حریفی می کنی با بلبل دمساز کن
لاله و نرگس بهم جام صبوحی می‌کشند
صبحخیزان چمن را مطربا آواز کن
دوستان بستان مقام دلنوازست این زمان
خوش نوایی در مقام دلنواز آغاز کن
می دهد آوازهٔ گل بلبلان خیز ای صبا
از دهان غنچه رو در گوش بلبل راز کن
از سر نازست مایل بر لب جو قد سرو
سرو قدا بر لب جو میل سرو ناز کن
باش فارغ بال چون بلبل ز ارباب وبال
ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن

وله

جان قتیل تست بر دارش مکن
چون عزیزش کرده خوارش مکن
چشم مستت را ز خواب خوش مال
فتنه در خوابست بیدارش مکن
زلف را یکبار کی بر بند دست
در ستم با خویشتن یارش مکن
صوفیا صافی کن از غش قلب را
تا که سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا از سر افکنی
کشته شد بیچاره بر دارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است
بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

ایضاً له

قدم خمیده گشت ز بار بلاست این
اشکم روان شدست ز عین عناست این

در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی
غیر از خیال دوست که گنج آشناست این

عمریست تا نشسته ام ای دوست بر درت
بگذشت بر دلت که برین در چراست این

می گفت کام جان تو از لب کنم روا
این خود کمست که جان بلب آمد رواست این

تهدید می نمود ولی گفت چشم من
دل میبرد ز مردم و الحق سزاست این

او می کند جفا و من انگشت می نهم
بر حرف غیر دوست که غیر خطاست این

عهدیست تا نمی شنوم بوی از صبا
از تست یار سستی عهد صباست این

بزد در تو حلقه و در بسته بود دل
جان گفت در مبند که دلدار ماست این

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن
گفتا چه میکنی که محل بلاست این

پرسیده که ناله سلمان از چه خاست
آئینه بخواه و به من از چه خاست این

وله

بیخ مهر تو نشاندند بنا در دل من
تخم عشق تو نشاندند در آب و گل من

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد
بر دل من مزن ای جان که تویی در دل

روز دیوان قیامت که منازل بخشند
عرفات سر کوی تو بود منزل من

هر کسی میکند از یار مرادی حاصل
حاصل از غم یارست چه شد حاصل من

زر زلفت که باری ز دلم برگیرد
که شنیدست که آسان کند این مشکل من

دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم
چیست تدبیر من و واقعه هایل من

می شنیدم ز لب بحر که سلمان مطلب
راه بیرون شد ازین ورطه بی ساحل من

ایضاً له

خیال او همه باید ز سر بدر کردن
دگر بعالم سودای او گذر کردن

زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش
ازان جهان بجهانی دگر سفر کردن

بمنزلی که نباشد حبیب اگر باشد
سواد دیده بباید دران گذر کردن

چو شمع در نظر او شبی هوس دارم
بپا ستادن و خوش خدمتی بسر کردن

مطولست بغایت حکایت عشقش
نمی توان بعبارات مختصر کردن

فرو مکش سخن موی در میان سلمان
چه لازمست سخن را دراز تر کردن

دلی مرا که سویت فتاد از تو چو مشک
چه باید این همه خوناب در جگر کردن

بیاد جان بتمنای دوست بر دادن
ز خاک سر بتماشای یار بر کردن

وله

ای درد عشق دلکشت آرزوی من
عشقت آتش دل و درد جستجوی من

جز درد عشق نیست مرا آرزو مباد
این آرزو که کم شود این آرزوی من

بر خاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت
بنشین که نیست راه برون شد ز کوی

خون می خورم بجای می و ذوق مستیم
داند کسی که خورد می از سبوی من
آن سرو سرکش متمایل که میل او
باشد بجانب همه الا بسوی من
سلمان ز جمله خلق کمینست از سگ کوی
فی الجمله خود کجا رسد این گفت و گوی من

ایضاً له

مسکین تنم ببوی تو خو کرده است با جان
ورنه بنسبت از تن دور است راه با جان
بر هر طرف که سروت یکروزی خرامان
می روید از زمین تن می بارد از هوا جان
باد صبا ز کویت جان میبرد بدامن
در حیرتم کز آنجا چون میبرد صبا جان
از شوق وصلت آمد جان عزیز بر لب
گر میشود میسر وصلت کنون برآ جان
در گوشهای چشمت جان جای کرده تا با
زیرا نیافت خوشتر زان گوشه هیچ جا جان
جان و دلم فتادست اندر محیط عشقت
دل غرقه گشت تا لب آمد بصد بلا جان
در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد
سلمان جای دل نیست تا جان

وله

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان
ماوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر
ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
بر شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد
خود هیچ کرا باشد پروای دل سلمان
از روی و لبت دارم تا شکری و دنیا
زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم زلف و رخ تو بردند
آن روز که می کردی یغمای دل سلمان

در هر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند
لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

ایضاً له

آخر ای چشم جهان بین مرا نور از تو
چند باشم من سودازده مهجور از تو
جان شیرین منی تا شده ای دور از من
شمع وار از تو بسوخته ام دور از تو
آرزو می کند ای چشمه نوشین حیات
تشنه این جگر سوخته مهجور از تو
بخیالی شده راضی دل مسکین ز وصال
بجوابی شده قانع دل رنجور از تو
تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی
ز حیا روی بپوشد چو پری حور از تو
آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال
بمن آخر ز چه معنی برسد نور از تو
گر چنین نرگس مست تو ببیند در خواب
چه خجالت که بدو نرگس مخمور از تو
وصلت از همه رو بی شده مستور ز من
سر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

وله

داشتم روزی دلی بر من بسی بیداد ازو
رفت و جز خون جگر کاری دگر نگشاد ازو
ناله و فریاد من رفت از زمین تا آسمان
ناله از دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو
در پی دل چند گریم کاب رویم ریخت دل
دست خواهم شست ازین پس هر چه بادا باد ازو
دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد
حال دل دیدی که آخر بر چه رو افتاد ازو
خانه چشمم بدو ده دل بسینه باد اگه هست
خانه صبر من مسکین خراب آباد ازو
می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من
حاصل عمرم نگر چون میرود بر باد ازو

ایضاً له

دورم از جانان و مسکین آنکه شد مهجور ازو
چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور ازو
ذرهٔ عالم نمی‌گردد ز حال ذره‌ای
کافتاب عالم‌آرا بازگیرد نور ازو
گر نسیم صبح از خاک درش بویی برد
بو که بستاند دمی داد دل رنجور ازو
گر بخون چشم من باز آید آن آب حیات
تا خراب‌آباد جانم می‌شود معمور ازو
ای خضر زان چشمهٔ نوشین نشانی باز ده
کارزوی شربتی دارد دل مهجور ازو
دل چو رازش گفت با جان من شد دم در میان
در درون او بود و پس شد راز دل مشهور ازو
هرچه باد آباد خواهم راز دل با یار گفت
هرچه هست القصه نتوان داشتن مستور ازو
بر بیاض دیده سلمان کند نقشش سواد
کان چو بگشاید ببارد لولوی منثور ازو

وله

بیا ببین که چها رفت بر من از غم تو
چه جورها که دلم کرد بر تن از غم تو
ترا اگر چه غمی نیست بر دل از غم من
بجان تو که بجان آمدم من از غم تو
چو تو کشیده ز من آستینی و من [illegible]
که می‌کند مژه‌ام خون بدامن از غم تو
ز بادهٔ جام لبت هر دم و زمانی
که می‌خورد دل من دردی دل از غم تو
کس از غمت دل سلمان ز جا برفت چنان
ز جای خود ببرد کوه آهن از غم تو

بالا

با آنکه آبم برده یک باره دست از ما بشو
باشد که یک بار دگر باز آید آب با جو
تا کی ببوی عنبری زنجیر زلف سرکشت
آشفته بویم در بدر دیوانه گردم کو بکو
من مست و رند و عاشقم و از زهد و تقوی فارغم
بر کوی ما در حق من گو هرچه میگوید بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب دلان
دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بیا
از مو میانت در میان فرقی نباشد در میان
باری یک بینی هر دو را چون نیک بینی مو بمو
با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر
گر راست میگویی چو من اندر چمن برو بجو
شانه شکسته بسته از زلفت حکایت میکند
آیینه را بر دار تا روشن بگوید رو برو
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه‌ام
دودش بسر بر رفت از آن آتش فرو آمد بدو

ایضاً له

گر مطربی رود و زند بی می ندارد آب رو
ور بلبلی عیشی کند بی گل ندارد رنگ و بو
آهنگ تیز چنگ و نی بی می ندارد لذتی
شیرین حکایت میکند مطرب بی تلخ گو
باده خشک ره و زن تا چند سازم ساقیا
آبی ندارد رود او آتش بیار آور برو
چون دور دور من بود پیمانه در ده بمن
من چون صراحی نیستم کارم بجای سر فرو
من پای و معشوقه از روز ازل خو کرده‌ام
امر محالست این که من زین یار خواهم گرد خو
در راه او باید شدن گاهی بسر گاهی بپا
سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

وله

باز می‌افکند آن زلف کمند افکن او
کار آشفتهٔ ما را همه در گردن او

بکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد / کار خود بلبل سودازده در دامن او
آتش عارض او از دل ما بر دودی / که بر آورد بر آمد همه پیراهن او
ای که مویی شده‌ام در غم آن موی میان / کاشکی مویی شدمی همچو میان در تن او
چه کنم حال درون عرضه که حال دل من / می‌نماید رخ چون آینه روشن او
آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم / نکند هیچ اثر بر دل چون آهن او
باز برهم زده زلف و بهم بر زده / کار و بار دل مسکین من و مسکن او
رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمد نیز / از دم شیوهٔ چشم تو و از شیون او

ایضاً له

ای سر سودایی من رفته در سودای تو / باد سر تا پای من برخی ز سر تا پای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو / بر سرم پاینده بادا سایه و بالای تو
جای سروت در میان جویبار چشم من / گرچه جایم از میان جان و دل جویای تو
گر نه بینم مردم چشم جهان‌بین را رواست / خود کسی را چون توانم دید من بر جای تو
سرو لافی میزند گوید که بالای توام / سرو بی برگیست باری کو بود بالای تو
چشم تنگ ترک ناز و حاجت یغما نیست / چون در آید کس بچشم تنگ ترک آسای تو
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست / بس بلند افتاده سلمان راستی را رای تو

وله

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده / روز را در دامن مسکین شب پرورده

ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده‌ام / تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آورده
بر رخ خوبان چین هندویت خطی داده‌اند / زان سیه رویی که با خورشید رخشان
گرچه جان بخشیده‌ای پیوسته بکم دلی / شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده
جا دادی در بوستان عارضت سرسبز را / آن نبات تازه که زوی آب شکر برده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده / برگ سوسن بر کنار نسترن بنشانده
یا کنار چشمهٔ حیوان بمشک آلوده / یا غبار درگه صاحب بلبت بسترده

وله

ای نور دیده باز گو جرمی که از ما دیده / تا بیگناه از ما چرا چون بخت برگردیده
ای کاش دشمن بودمی ای دوست چون [illegible] / با دشمنان پیوسته وز دوستان ببریده
بر من نبخشاید دلت یا رب چه سنگین دلی / جانا که یا رب یا ربم در نیم شب نشنوده
از عجز و ضعف و مسکنت وز حسن و لطف و نازکی / تا خاک خاک آستان تو نور نور دیده
از اشک سلمان کرده آب روان زان دامنه / دامن ز ناز و سرکشی چون نارون بچیده

ایضاً له

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده / آفتاب خود دگر یک ذره پیدا کرده
قفل یاقوت از در درج گهر بگشوده / گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا کرده
در همه عالم نمی‌گنجی ز فرط کبریا / در دل تنگم نمی‌دانم که چون جا کرده
نکته‌ای با عاشقان در زیر لب فرموده / عالم اموات را در یک دم احیا کرده

تا بقصد جان مسکین در میان بستی کمر
از هوای خویش کن شکوه گر از ما کرد

ایضا له

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه
پیشش دو دست بر هم بر پا بود همیشه

از تنگی دهانت یکذره گفته باشد
هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه

تا شاهد جمالت مستور باشد از من
اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل
جان از خیال رویت شیدا بود همیشه

جای دلست کویت زانجا روان بگویش
بگذار تا دل من بر جا بود همیشه

انوار عکس رویت در دیده و دل من
چون می در آبگینه پیدا بود همیشه

هر لحظه چشمهایت بر هم زند مجلس
آری میان مستان غوغا بود همیشه

آباد چون بماند آن دل که در سوادش
از ترک تاز چشمت یغما بود همیشه

آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد
باید که از دو عالم تنها بود همیشه

لطف و عطا و احسان همواره از تو آید
جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه

آنکس که از دو زلفت بویی خرد بجانی
زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه

تا در کنارم آید یک روز چون تو دری
از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

وله

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده

با باد بوسه بوی تو در سحرگه
گلها شنید بویت خود را بباد داده

سودای زهد خشکم بر باد داد حاصل
مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

نایم بسته دل دریا توت جان فزات
یاری بخنده بگشا تا دل شود گشاده

ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان
رحم آر در بیابان بر تشنه پیاده

سلمان رخت ببازی شهمات کرد غفلت
باری دگر که دادت با این حریف شاده

ایضا له

صوفی ز سر توبه شد باز سر پیمانه
رفت و بنه از مسجد آورد بمیخانه

هر صورتی آبادان گر باده شود ویران
معموره معنی دان یعنی که خرابه را

سودی ندهد توبه زان می که دهد ساقی
در روز ازل ما همه دلها پیمانه

دانی که کند مستی در باده سر مستی
مردی ز سر مستی بر خاسته مردانه

در صومعه تا صوفی دارد سر می خوردن
تا صبح سر خم بر کن نه به سر افسانه

تا از کشش زلفت در حلقه می کشان
زنار کشان آورد از گوشه کاشانه

با رشته سر زلفت صد دانه جوی تسبیح
زنهار که نفروشی آن دانه بصد دانه

بر هم گسلم مردم از دست تو زنجیری
زنجیر کجا دارد پای من دیوانه

چون شمع سری دارم بر باد هوا زفته
جانی و بخود میخش پروانه چو پروانه

زاهد بد عاشقی دارد دگری دنیا
هر کس پی مقصودی سلمان پی جانانه

وله

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگه
پیغام تو آورد صبا سلمه الله

چون خاک به هم بود قراری و سکونی
باد آمد و به بوی توام بر سر دار زه
باد سحر از بوی تو خوش شد مرا جان
بادم بفدای قدم باد سحر که
از شرم عذار تو برآورد عرق گل
وز فکر خیال تو فرو رفت بخود ه
از خیل خیال سر زلفت بشبیخون
هر نیم شبی بر سر من تاخته تا که
کم نیست بخون جگر و زار بنالید
در نامه چو شد حال بر حال دلم آگه
حال من شوریده چه محتاج بیانست
رنگ رخ من بین که چه پاینست موجه
از خاک رهت خوارتر افتاده بکوی
سلمان نه غباریست که برخیزد ازین ره

وله

ای بشر پستی و پستی به
بت پرستی ز خود پرستی به
خون از خودی ره ماندت مستی
هوشیار از هوس پرستی به
اجلم کند پای را دو سه کام
پیش دار که پیش دستی به
از بلندی چو باد خواهی گشت
سوی پستی تمام پستی به
باخود آنا خدا پرست شوی
وز خود از دست خود برستی به
در همه حالتی خوشست آری
ذوق مستی ولی به
در هوی تیز رو مشو چون برق
که درین ره چو باد دستی به
بهر روان را چو باد در ره مهر
ادرستی و تن درستی به

ای سرشته گلت ز آب و ز خاک
نیستی گر فرشته پستی به

ی

ایضا له

ای در هوای مهرت ذرات کون گردی
وی از صفای چهرت جنات عدن وردی
خورشید در امیدت چون سایه ره نشینی
گردون بجست و جویت چون دیده هر زه گردی
خنج کبود خرقه از اشک عاشقانت
دامن کشیده در خون هر آفتاب زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد
جان اگر نشیند بر دامن تو گردی
از بادهای لعلت در هر سری خماری
وز فتنهای چشمت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی
عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل
در هر سریست شوری در هر دلیست دردی
هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن
در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سر دست آهم از غم گر دست سینه از دم
سلمان کشیده زینسان بسیار گرم و سردی

وله

هزارت دیده می بینم که می بینند هر سویی
دریغ آید مرا الحق بهر چشمی جهان رویی
چو کار افتاد با چشمت نهفتی روی و موی از من
به بخت من بر شوتری فرو نگذاشتی مویی
نمی ارزد بدیدن خویم که ساعد را بیالایی
تو بنشین و اشارت کن بچشمی یا بابرویی
من آن باشم که برتابم عنان از سوی او خانه
همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویی
خطا می دانم آهو را نگه سیه بنسبت چشمت
که چشم شیرگیر تو ندارد هیچ آهویی
سگان کوی تو دایم بجست و جوی خون من
همی جویند و می بویند خاک هر سر کویی

از آن می در قدح خندد که می راست از و رنگی   وز ان گل بو فا باشد که گل راست از و بویی
ز سر می خواستم بهر تو گویی بر تنم اشیدن   ولی چوگان تو چون سر در نمی ارد بهر گویی
دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه بهتر   ولیکن چون دعاگوییت بود دیگر دعاگویی

وله

بنیازی که با خدا داری   که دلم پیش ازین نیازاری
دل من برده ز دست مده   چه بود گر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار   عاشقان چون کنند بیزاری
زارم از بی زری و میترسم   که کشیدی زری به بیزاری
بخت خود را بخواب می بینم   کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر توانم خاست   از سر جان اگر کنی یاری
ما نیاریم کرد در تو نظر   نظری کن بما اگر یاری
چاره کار ما زرست و چو نیست   زاریی می کنیم ناچاری
بوی زلف تو گر مدد ندهد   بر نخیزد صبا ز بیماری
بار دل بس نبود سلمان را   عشق خود شد کنون سرباری

ایضاً له

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی   طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی
بیفشردی قدم در کار چون پرگار [illegible]   بکوشیدم که یک باری بگرد دانم نگردیدی

۳۰

چو خامه سرزنش کردم ترا از من بشوریدی   شدی چون نامه در سودای زلف یار پیچیدی
چو ساغر دور ما گشتی و زو یکدم نیاسودی   چو بربط زخمها خوردی و زو یکدم ننالیدی
بجان بودم خریدارت نکردی میل سودا   بهم افروختی خود را بدین بها نیرزیدی
خطا گفتم نکو گفتی سوای روی او ای دل   ز زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی

ایضاً له

بدر دیده گل گر تو به گلزار آیی   برود سرو ز پا گر تو به رفتار آیی
حلقه عنبر و بازار گل آشفته کنی   تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
تن بیمار من از پای در آید چه شود   گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنی   جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی
دعوی زهد تو آن روز مسلم باشد   که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی
قدر بالای ترا حضرت والا دانند   تو چرا در نظر کوته اغیار آیی
نرود باد صبا بر سر کویت گستاخ   مرو ای باد مبادا که گرفتار آیی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز   روز باشد که تو هم بر سر این کار آیی

وله

بتا زبانه فتدم بسان سرم که برآتی   من آن نیم که ز چشم عنان اگر تو برانی
دوا که سر زده همچون قلم برانده ام   هنوز وقت نباشد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی هزار بار چه باشد   گر یک نفس بنشینی و آتشی بنشانی

نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم
بیا بیا که ندارم بغیر از این نگرانی

حدیث من که چو زلفت سراسر است پریشان
فرو کشی سر موی بگوشش او به پریشانی

حدیث زلف و دهان گر بجز با تو بگویم
که قصه‌ایست مطول حکایتیست نهانی

طبیب درد سر ما مده که علت ما را
علاج درد دل آمد تو آن مزاج ندانی

بیاد زلف تو شبهای تیره می‌گذرانم
شبی بپرس که سلمان چه گونه می‌گذرانی

وله

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی

چو آب آشفته می‌گردم ز هر سو تا کی ناگاهی
سعادت در کنارم نشاند سرو بالایی

ملامتگر برو شرمی بدار از ما چه می‌خواهی
ز جان غرقه مسکین میان موج دریایی

نمی‌داند طبیب دل دوای درد عاشق را
ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی

طریق عشق با زلفت پیش دوست جان بازی
بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشایی

روا باشی و من تا کی توانم زیست دور از تو
تن مسکین من جایی و جان نازنین جایی

چرا امروز کارم را بفردا می‌دهی وعده
پس از امروز پنداری که خواهد بود فردایی

ز زلفت دل طلب کردم مرا گفتی برو سلمان
پریشانم کجا دارم سر هر بی سر و پایی

ایضاً له

تو که خورشید صفت بر همه کس می‌تابی
من چه کردم که چنین روی ز من می‌تابی

آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن
طالع من نگذارد که تو بر من تابی

اگر

گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم
که کند طاق دو ابروی توام محرابی

شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
زردی روی من اینک اثر بی‌خوابی

پای بسیمین زنخدان تو بی‌آبم کرد
با من ای سیب زنخ تا کی از این بی‌آبی

مردم چشم من از حسرت عناب لبت
می‌کند چهره بخون عنبسی عنابی

خنده بر گریه سلمان زدی نیست عجب
ز آنکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

ایضاً له

سر مختصر چه داند آیین عشق بازی
کی در هوا آنکس را باشد مجال بازی

هر شیر دل که خود را در عشق گشت روزی
در دین عشق بازان باشد شهید و غازی

به یاد یار جان ده گیتی زندگانی
در پای او سر افکن کآفت سرفرازی

ای قبله حقیقی بنمای رخ که ما را
بگرفت دل به کلی زین قبله مجازی

زلفش بباد داده سرهای سرفرازان
چشمش خراب کرده دلها بترک تازی

عمریست زلفش می‌خوانمش همیشه
وان گیسو که نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

ایضاً له

دل اگر یار گشد یار نگاری باری
ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری

به امیدی که بر آید ز تو کامی روزی
دست بستیم بنقد از همه کاری باری

بنده‌ام گر تو بهیچم نشماری بشمار
بنده گر باشم که در ایام شماری باری

بارها بار غم عشق کشیدیم و هنوز
نکشیدیم چو هجران تو باری باری
گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد
نیست بر خاطر من هیچ غباری باری
گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم
از وصال تو مرا نیست قراری باری
تا سر زلف تو دانست ز من لاغرتر
در نیفتاد و بدام تو شکاری باری
چون بپرسیدن سلمان ننهادی قدمی
بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

وله

هر دم بتیر غمزه دلم را جگر زنی
خود را که داشتم نه تو خود در دل منی
بر هم زند ابرو و چشم تو وقت من
خود وقت گشت اگه تو برهم نمیزنی
این رهروان عشق چو پرگار دور تو
گردیده پی تو بنعلین آهنی
او و شرابخانه و صوفی و صومعه
او را می طهور و مرا دردی دنی
سرتاسر جهان ظلماتست و یک چراغ
مردم نهاده اند همه سر بروشنی
امروز خاک پای سگ دوست شد کسی
کو کرد در جهان سر و دوشی و گردنی
ای باد اگر رسی بسر دوستدار دوست
خود را چو آفتاب ز روزن در افکنی
گویی که ای چو آب حیاتت بعینه
پاکیزگی و خوی خوش و پاکدامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه کار من
افتادگی و مسکنت و فروتنی
سلمان تو در درون هوای صنوبرش
غم را چه می نشانی و جانرا چه می کنی

ایضا له

نی

رفتی از دست من ای دوست نه آن شهبازی
که بدست آورمت باز ببازی بیاری
بر تو چون آب من ای سرو روان می باشم
چه شود سایه اگر بر سر من اندازی
همه آنی همه لطفی همه حسنی همه ناز
بچنین حسن و لطافت سزدت گر نازی
دل و جان دادم و سر نیز فدای کنمت
چه کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
گنه کار تو می سازم اگر خواهی ساخت
راستکارم بچه می سوزی اگر می سازی
سوخت چون عود مرا عشق تو بران می کوشم
دامن از دود درون هم نکند غمازی
پرده دل ز هوای در دوی کی ماند
غنچه مستور که با باد کند همرازی
درم خالص قلبم نکند میل خلاص
گر تو در بوته غم دم بدمش بگدازی
پرده بردار ز رخ تا پس ازین سلمان را
زاهد پرده نشین را نرسد طنازی

وله

می آیی و دمی دو سه در کار می کنی
ما را بدام خویش گرفتار می کنی
دین می خری بعشوه و دل میبری ز دست
آری تو زین معامله بسیار می کنی
هر دم هزار بی سر و پا را چو زلف خویش
بر می کشی و باز نگونسار می کنی
دارم دلی خراب نهایت ضعیف و تو
هر جا غمیست بر دل ما بار می کنی
در حلقهای زلف خود آتش فروختی
وین از برای گرمی بازار می کنی
زان خط که گرد دایره روی میکشی
روز سپید را چو شب تار می کنی
سلمان چو آفتاب بکویش برآ چرا
چون سایه سجده پس دیوار می کنی

ایضاً له

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی
مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی
دریای می عشقت در کاسهٔ سر دارم
مردی چو منی باید زین کاسه خورد جامی
مرد ره سودایت صاحب قدمی باید
کین بادیه را نتوان پیمود بهر گامی
بدنام ابد کردم خود را و نترسیدم
در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد
زیرا که بدین آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی‌گیرد
جز بر در خماری یا پیش دلارامی
از تو نظری سلمان میدارد و می‌شاید
درویش اگر خواهد از بادشه انعامی
لب را بسخن بگشا زیرا که ندارد دل
غیر از دهنت کامی وانگاه چه خوش کامی
آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش
این نیست از آن کاری کانرا بود انجامی

وله

بازا که بی حضورت تلخست زندگانی
دور از تو می‌گذارم عمری چنانکه دانی
من آمدن بپیشت دانی نمی‌توانم
اما اگر تو آیی دانم که می‌توانی
از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی
چون عمر از فراقت دارم دلی پر آتش
دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
از درد در دو چشمم یکدم بدار خالی
کین است عاشقان را اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت
بازا که تا بوصلت باز آیدم جوانی

در بزم عشق او جان باید که خوش بر آید
ورزانکه خوش نیاید خوش باشد او گرامی
گرچه ز من ملولست او ای صبا جان کن
کین نامه هرچه بلوا باد اید ور ساقی
گویی چو نامه سلمان می‌پیچد از فراقت
در خویشتن چه باشد باری گرش نخوانی

وله

چه مهری دلها چون که نمیداری
چه دلبری که نمی‌آید از تو دلداری
چرا چو نافهٔ آهو بریده از من
چرا چو مشک مرا میدهی جگرخواری
بآه و ناله و زاری ز من مشو بیزار
بکن که ما نتوانیم از تو بیزاری
بسوی من گذری کن که جز غریبی و عشق
دو حالتست مرا بی‌کسی و بی‌یاری
بگو بیت آمدن ای یار من بسی یارم
تو یاریی کن و بگذر اگر بما یاری
مسوز دود من ایمن که کار من هر شب
چو شمع سوختنست و گریستن و بیداری
بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی
چنانکه داد بلعل لبت شکربازی
سزد که در سر و کارم کنی دمی چون صبح
گر بر ورسنید اید این شب تاری
صبابت قاصد سلمان بپیش دو شنید دریغ
که در صبابت گرانخیزی و سبکساری

ایضاً له

در جهل تو گشتیم بسی ورنه بانسی
گردیم سوالی شنیدم جوابی
خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
جز دیده که ما باد دی کرد آبی
من بگذرم از خاک درت خاک من اینجاست
ای باد تو بگذار اگرت هست شتابی

در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد
شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب
ای بخت بشی بخش بمن یکدم خوابی
جان خواست که در لطف بشکل تو برآید
این جلوهٔ طاووس هوس کرد غرابی
دی مدعی دعوت ما کرد که سلمان
تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی
آمد بسرم عشق که بشنو سخن وی
تو روی بما کرده و او رو بمحرابی

ایضاً له

نزد من می‌آیی و دلها بیغما می‌بری
روی پنهان می‌کنی دل آشکارا می‌بری
دی دل من برده امروز دین اکنون مرا
نیم جانی مانده است امروز فردا می‌بری
آنچه کفتی بود بالایش مرا ای دل منت
سکندرم از آنکه خود را پس ببالا می‌بری
کو زلفت من بدینی می‌خرم لیکن بدین
سر فرو می‌آورد لیکن تو در پا می‌بری
چند گویی یک زمان آرام و صبری پیش گیر
چون کنم کارام و صبر و طاقت از ما می‌بری
من چو وامق باختم در نرد سودا جان روان
زین روان بازی چه سودم چون تو عذرا می‌بری
هیچکس را بر سر کویت بپای خود نرفت
زلف می‌آری بصد زنجیرش آنجا می‌بری

وله

گر از روز الست مست جامی ای ساقی
پیاپی کن که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو می‌میرم بگو ای خستهٔ بیمارم
که زد بار غمم بر دل نه تریاق و نه راقی
ز تاب لعل و آب می فکندی آتشی در ما
تو دریا از چه این آتش فکندی آخر ای ساقی

بدردی کن دوای من که بیماران عشقت را
کند درد و تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو قاصر شد بیان من
قلم را بتراشیدم که گویم حال مشتاقی
تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم
تویی آنکس که در عالم بخوبی ابروان طاقی
ز مهر روی او عمریست تا دم میزند سلمان
بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

ایضاً له

ای مه به آتشی خوش ناز و عتاب تا کی
وی گل نقاب بگشا شرم و حجاب تا کی
ماییم تشنه و تو عین الحیات مایی
همچون سراب ما را دادن فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرمودهٔ که صبری
جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی
ای شهسوار خوبان یک دم بمن فرود آی
بردی عنان ز دستم پا در رکاب تا کی
در جست و جوی وصلت ما را جواب واپس
که بر فراز رفتن که در نشیب تا کی
خواهند باز دیدن یک روز هم حسابی
از بی‌دلان ستاندن دل بی‌حساب تا کی
خوفم مده که سلمان از غم نزار سوزم
پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی

وله

ای میوهٔ رسیدهٔ بستان کیستی
وی آیت برآمده در شان کیستی
جانها گرفته اند ترا در میان چو شمع
جانم فدا که شمع شبستان کیستی
هر کس بسوی وصل تو دارد دلی کباب
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی
آن توییم ما همه کمتر ازین همه
با این بگو که تو خود آن کیستی

سلمان روز عشق پریشان و جمع باش
اول نگاه کن که پریشان کیستی

وله

گلرخا برخیز و بنشان سرو را بر طرف جوی
روی بنفشه و رخ گلرا اکنون دل بشوی

سایه را گو با رخ من در قفای خود برو
سرو را گو با قد من در کنار جو بروی

بلبل ار گلرا تقاضای کند عیشش مکن
این چنین وجهی کجا حاصل شود بی گفت و گو

دامن افشان خیز و یک ساعت خرامان در چمن
تا بر افشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بو

ظاهرا گر دیده بودی سیب گوی غبغبت
کم زدی گوی بلاغت واعظ بسیار گو

شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر
نیستم آینه آیین کو کند خدمت بروی

ایضا له

تو در خواب خوشی جانا و بیداری چه میدانی
تو در آسایشی بیمار بیماری چه میدانی

تو چون هرگز نکردی روز یکشب با خیال او
طریق شب روی و رسم عیاری چه میدانی

نداری جز دل آزاری و رسم دلبری کاری
تو غم خواری و دلجویی و دلداری چه میدانی

تو چون یکشب بسودای سر زلف پریشانش
نه پیمودی درازی شب تاری چه میدانی

بروز انده چه بر سر میزنی ناز و شیوه چشمش
بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه میدانی

دلا گفتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون
تو از غم خورد نست ای دل تو غم خواری چه میدانی

وله

صنما مرده آنم که تو جانم باشی
می دهم جان که مگر جان و جهانم باشی

روز عمر من مسکین بشب آمد بی تو
روشنایی دل و شمع روانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان بر دل منه
نه گرانست اگر تو نگرانم باشی

گر بسودای توام عمر زیانست چه غم
سودم این بس که تو خصم بزبانم باشی

تو سراپا همه آنی و همه آن توانند
غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

من نهان درد دلی دارم و آن دل بتست
ظاهرا با خبر از درد نهانم باشی

جان برون کرده ام از دل همگی داده بتو
جای دل با تو بجای دل و جانم باشی

چون در اندیشه روم گرد درونم گردی
چون درآیم بسخن ورد زبانم باشی

در معانی صفات تو چه گوید سلمان
هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

وله

تو شمع مجلس انسی و از صباحت روی
سر از برای چه تابی ز ما نهان بچه روی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی

گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان
که باشد آنکه نخواهد بجان خویش نکوی

منم ز شوق تو دیوانه با تو سلسله زلفی
شدم بسوی تو آشفته تا تو غالیه بویی

بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم
از و بپرس که آخر ازین حدیث چه جویی

بکنه دایره او کجا رسی ای دل
هزار دور چو پرگار اگر بفرق بپویی

ز درد دوست اگر جرعه رسید بتو سلمان
ز عین کوثر و آب حیات دست بشویی

ایضا له

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی
ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق
ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی
مرا تو عمر عزیزی که رفته‌ای ز برم
چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی
زبان گشاده کمر بسته‌ایم همچو قلم
بسر کنیم بسر آن خدمتی که فرمایی
باحتیاط که بر سواد دیده من
چنانکه گوشه دامن بخون نیالایی
چه مرد عشق توام من درین طریق که عقل
در آمدست بسر با وجود دانایی
درم گشای که امید بسته‌ام در تست
در امید که بگشاید ار تو بگشایی
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم نداد که آفتاب هست هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت
زهی سعادت اگر زانکه روی بنمایی

وله

همرنگ رویش در چمن گل یاسمن گردیدمی
دایم ببویش چون صبا گرد چمن گردیدمی
این گل بدامن چیدمی باشد ز شوق عارضت
گر خاری از باغ توام دامن ز گل برچیدمی
در حلقه سودای او گردی بگردی هر دو دم
من نیز سودایی کنم باری بدان ارزیدمی
هر کس شناعت می‌کند بر من که نشنیدی سخن
گر من سخن نشنیدمی چندین سخن نشنیدمی
چون او نمی‌آید شبی بر سر برسیدن مرا
ای کاشکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی
لب بر لب من می‌نهد چون می‌روم من پیش او
گردم نه دادی چون نیم چندین چرا نالیدمی

سودای

سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم
ای کاشکی ممکن شدی کاتش نمی‌پوشیدمی
سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون
گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

وله

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی
جز ناله مونسی نه که از دل برد غمی
جز دیده کو بخون رخ ما سرخ میکند
در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
سرمست عشق را ز دو عالم فراغتست
زیرا که دارد او بسر خویش عالمی
زان عشق روی بر در او داشتم که داشت
روی زمین غباری و پشت فلک خمی
سلمان بگوی راز تو الا بخود که نیست
در زیر پرده فلک امروز محرمی
دریای عشق در دل ما جوش میکند
زانجا سحاب دیده ما کشد نمی

ایضا له

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
جان در غم عشق تو بداریم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر عمر
زیرا که مقیمست غم و عمر گذاری
تا چند بگریم من و تا چند بنالم
از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
من ذره‌ام تا چه بود تو خورشید دلفروزی
صد مهر مراست و تو یک ذره نداری
فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی
در روز رسیدم بنماید شب تاری
جان بر لبت دادم و شرطست که جان را
سلمان بجهان مهر بجانان سپاری

ایضاً

نپرسی ز حال من نه از من یاد می آری
عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری

دل من کز همه عالم نیازارد بدیدارت
چو چشم خویش میداری ولی بیمار بیداری

بآزار از برم راندی و رفتی این بود عمری
طمع دارم که باز آیی و ما را نیز باز آری

مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگران تابانی
مرا تو آب حیوانی ولیکن بر دلم ناری

خوشا آن وقت و آن فرصت که من در دور صحبت
بصبح طلعت تو من روزی کردم شب تاری

رقیبان خفته و تا روز شب بیدار بخت من
دریغ آن عهد بیداری که خوابی بود پنداری

میان ما بغیر از ما حجابی نیست می دانم
چه باشد گر درآیی و حجاب از پیش برداری

بزاری و فغان از من چرا بیزاری کردی
دل سلمان بآزاری نخواهد کرد بیزاری

وله

خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی
از من نظر مهر و وفا باز گرفتی

آخر چه شد ای برگ گل تازه که دیدار
از بلبل شیدا برگ نوا باز گرفتی

چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه
پای از سر این بی سر و پا باز گرفتی

نقدی که بدان وجه توان زیست ندارم
جز روی تو و آن نیز ز ما باز گرفتی

گیرم نگرفتی دل بیمار مرا دست
پای از سر بیمار چرا باز گرفتی

شهباز دلم باز بقید تو اسیر ست
این صید ندانم ز کجا باز گرفتی

بر حال گدایان نظری هست ترا عام
خاص از من درویش چرا باز گرفتی

دادی دل غارت زدگان را کرم باز
تنها دل مسکین مرا باز گرفتی

دود دل سلمان ز نفس راه هوا بست
ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

ایضاً

از جنگ فراقم نفسی نیست جدایی
هر روز کشم بار عزیزی بجدایی

خون گرد دلم را غم یک روزه فراقش
خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجایی

هنگام وداعت سخن این بود که من زود
باز آیم و ترسم بسخن باز نیایی

ای مژده رسان کی ز ره آیی بسلامت
وین منتظران را دمی از بند رهایی

رفتم که ز سرپای کنم در پیت آیم
وان نیز میسر نشد از بی سر و پایی

نگذارد هوای دل و آب مژه ام را
ضایع که تو پرورده این آب و هوایی

گفتند که او با تو نیاید بنشیند
با آنکه دلم نیز همی داد گوایی

ای مردم چشم ار چه نمی بینمت اما
پیوسته تو در دیده غم دیده مایی

شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون
آه از تو بدین دل که دری بر نگشایی

از ضعف خیالت بسرم راه نیابد
کز ناله سلمان نکند راه نمایی

وله

دلا من قدر وصل او ندانستم تو می دانی
کنون دانستم و سودی نمی دارد پشیمانی

شبی وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

بیادی کز من از رویت فتادم دور چون مویت
بسر می آورم دور از تو عمری در پریشانی

بآب دیده هر ساعت نویسیم نامه لیکن   تو حال ما نمی پرسی تو نقش ما نمی خوانی
حدیث کار و بار دل چه گویم با تو چون گفتم   که بدحالست و تو حال دل ما نیک میدانی
سر خود را نمی دانم سزای خاک درگاهت   ولیکن کرده ام حاصل من این منصب بپیشانی
صبا چون نیست امکان تصرف در سر کویش   بگو تا حلقهٔ اقبال ما ممکن بجنبانی
الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو نازم را   بدست آری بناز اندر کنار ما بنشانی
چو زلف او را جانیست سودائی بمن بستان   بشرط آنکه چون بینیش بستی در پایش افشانی
برو در یک نفس با ما اگر یک دم ماند سلمان   نخواهی دیدنش دیگر دمی گر دیر میمانی

ایضاً له

ساقی ز جام مستی ما را رسان بکامی   تا از کوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دارد ملک فنا بجایی   هم درد چون ندارد درد دوا دوامی
مائیم و نیم جانی بر کف نهاده بستان   زان می بنیم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را نشاید عافیت اندیشی   مطرب بحالها زن آهنگ این مقامی
تا کرد ما نگردد غیر از قدح گرانی   تا بر سرم نیاید غیر از شراب خامی
وقتی که شاهدان را زاهد شود بنامی   احوال عاشقانه زاهد شود نظامی
می گفت ترک رندی سلمان شنید حالش   از می جواب تلخی از نی شکر پیامی

وله

مائیم بگوی یار دلجویی   دیوانهٔ زلف آن پری روی

ما راست بتی که نیک و خوبست   مائیم دلی گرفته آن خوی
خون در دل و چشم ماست جایت   غیر از تو که دید سرو دلجوی
بیمار فتاده ام بکویت   راز دل من فتاد بر کوی
باد آمد و بوی زلفش آورد   دادیم بباد دل بدان بوی
آن موی میان گذشت بر من   آویخته جان ما بیک موی
ای خال تو گوی و زلف چوگان   در دور قمر نبوده این گوی
من ترک نگار روی نگویم   ای واعظ زاهدان تو می گوی
سلمان چه نهی بآب و گل دل   دل از گل و دل به گل فرو شوی

ایضاً له

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی   لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نو بهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز   می گذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل بود و توبهٔ عشاق درست   توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن روز شمار   چون منی را که در آرد بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه جویند ولی   یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
نوبتی گو که عراقست و عراق ای نظرت   نو صفتی گو که بهارست بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف   خبر از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو ما را بی لعلت مدام   می کشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوایم غزلی نو بنوا ای سلمان   در خمارم قدحی می ز خمار ای ساقی

وله

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی | مرا صبح وصال تو نمی گردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما | که با یاد جمال او شبی مان می گذرد روزی
بجز در سایه سروش مباد ای صبح سرسبزی | بجز در خاتم لعلش مباد ای صبح پیروزی
ز مجلس شمع را ساقی ببر در گوشه شبستان | که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
اگر زخمی زنی بر من بجانم بر دل آید خوش | که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی
قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم | مگر با ناتمامی وصله شبی در دامنش دوزی
چه خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شد عمرت | مگر وصلش بدست آری و در عمر اندوزی

ایضا له

تراو هی رسد زاهد که با جانانه بنشینی | که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر برخیزدت سودای زلف یار زنجیری | بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند | هوای او که داری که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوصل تن چه پیوندی | چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
تو خورشیدی چرا باید که روی از ذره بنهانی | تو شمع خود چرا باید که با پروانه بنشینی
گرت چون شمع در کشتن نشانند بر سر آتش | نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین | بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی
بزد او عشوه ای زاهد که افسانه می خوانی | تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی

وله

سری از شرم با ما اگر مهر و وفا داری | ببر ترک سر بگو آنکه بیا گر پای ما داری
بسر باید سپرد این ره تو این صنعت کجا دانی | ز جان باید گذشت اول تو آن طاقت کجا داری
چو می بر لب رسان جانها اگر کام از لبم جویی | چو گل بر باده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد حسن اگرچه نشان عهد و پیمان از ما | مرو بلبل چه می خواهی ز گل بوی وفا داری
بپرهیز از هلاک تن بجای جان اگر خواهی | مپندیش از سر دار ار سر دار البقا داری
رخ زرد و دست و آه سرد و اشک گرم و خون دل | نشان درد ما تو زین معنی چها داری
مس زنگار خورده شد ز تاب مهر رویم زرد | تو خود مسکین نمی دانی که با خود کیمیا داری
دل و جان باختن شرطست سلمان در ره جانان | اگر جان و دلی داری بیا ای جان چرا داری

ایضا له

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی | همایون عرصه کاراید بسویش رخ چنین شاهی
روان شد مرکب جانان چرا تن می نیاید جان | چه خواهی کرد زین خوشتر نخواهی یافت همراهی
مکن عیبم که میکاهم چو ماه از تاب مهر تو | اگر ماهی بی مهرش کند کو می شود کاهی
مرا آنندی که در وجهم نشیند نیست جز آنکی | و آنکی که راه او دهکو بیش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران چه میدانی | دل مسکین من با تست از و میپرس که گاهی
عزیزی گر بیفتادست در بندی چه میدانی | که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی
من خاکی از آن گردم که از کوی تو برخیزم | عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی

چو بادم در رهت پویان من بیچاره می‌ترسم
مبادا گر منت بر دل نشیند گرد اگر آهی
نه من تنها بسودای سر زلفت گرفتارم
که زلفت را بهر شستی چو سلمان هست پنجاهی

ایضاً

نصیحت می‌کند هر دم مرا زاهد ز مستوری
برو زاهد تو حال ما نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی
عجب دارم که بیداری سر از پیشش رنجوری
بدین صورت که من در خواب مستی‌ام عجب دارم
کرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری
مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی
مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان
که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری
دلی و همتی مردانه باید عشق یاران را
که نتوان کرد شهبازی ببال و پر عصفوری
شب وصلش چراغی از فراغ صبحدم دارم
چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری
نپرسی هرگزم روزی که چونی آخر ای سلمان
از این تنهایی رنجوری و زین شبهای دیجوری

وله

لعلت نهاد با جان آیین می‌پرستی
چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
لعلت حیات بخشت رو
در دور چشم مستت احیای می‌پرستی
پیش از کلاله‌ات را در آفتاب گردش
هر روز بر دماست دستت زبونه‌دار دستی
گر نیستی دهانت گو ما بهستی خود
ما را چه که دادی در نیستی ز هستی
سرو بلندت از من تا بر گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده‌ام به پستی

مستم

شیخم بطنز گوید مست و خرابی از می
مستم بلی خرابم لیک از نی الستی
گر دیگری ز دستش سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

وله

فارغ شده بودم ز تو عمری بسلامی
یک روز بپرسی که مرا هست غلامی
مجروح ز دیدارم و بیخود ز تجلی
از چون تو کلیمی شده قانع بکلامی
گر سر شودم در سر و کار تو چه پروا
بیرون ننهم با تو من از دایره گامی
تا خال تو و گرد سر زلف ترا صید
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
آهنگ حجاز ار دگری راست مرا نیست
بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد پی جو می از دست تو تا لب برسیدم
وین طرفه که یک شب نرسیدم بکامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت
اوقات عزیزند و ندارند دوامی
از مستی سلمان بجز از نام نماندست
سلمان غرض آن بود که باید ز تو نامی

وله

ای سر خم زلف تو تماشاگه جانی
گنجینه سر زلف تو به پای جهانی
دل گوشه ابروی تو بگرفت ور نی دل
کی گوشه بگیرد ز جهان سخت کمانی
از خاک تو در دیده ما هست خیالی
وز مهر تو در چهره ما هست نشانی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی
دارند لطافت همه خوبان و لیکن
خوبان جهان را نبود مثل تو آنی

ایضاً له

ای داده درد عشقت ما را ز جان رهایی
مشکل کسی ز دستت یابد بجان رهایی

دل خواست تا برآید با عشق بر نیاید
مردانه رفته باشی ای جان اگر برآیی

در هجر شد ز یادت پیوند با تو ما را
ما با توییم یارا پیوسته در جدایی

چشمم براه تا کی آید برت رسولت
ور تو درآیی آن خود لطفی بود خدایی

در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی
بر ما بسان دمانی بگذر که عمر مایی

ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت
غیر از ره فقیری یا از در گدایی

دوشم ز نکهه وحدت آمد آنکه سلمان
بیخود خرام در ما گر مرد آشنایی

وله

نه در کوی تو می یابم مجالی
نمی بینم وصالت هر صبایی

محالم کی بود بر خاک کویت
که باد صبح را نبود مجالی

ز مهر روی چون ماه تمامت
تنم گشت از ضعیفی چون هلالی

خیال خواب دارد دیده من
بود کز وصل او بیند خیالی

تو گر برگشتی از پیمان دل من
نگردد هرگز از جانی خالی

نگویم پیش ازین با تو غم دل
مبادا کز منت گیرد ملالی

پیا گر دوری ز روی تو سلمان
تنش از ناله شد مانند نالی

۵٠.

وله

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی
ای عزیزان نیست عمر یار من را مهلتی

شربت لعل لبت می سازد این بیمار را
گر لبش با او براساز در قندت شربتی

بر سر من کس نمی آید ز پرسش جز خیال
جز خیالت کس ندارد بر سر من منتی

حسرتی دارم که میرم بار دیگر پیش یار
گر درین حسرت بمیرم دور از او وا حسرتی

از غم تنهایی آمد جان شیرینم بلب
تا بیادش مرد و می دارند با هم صحبتی

در درون دارم خروشی ای طبیبان شربتی
در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی

آن همایون عید اگر یک روز خواهد کرد عید
جان کنم قربان اگر روزی بود زین دولتی

غیبتی کردند بدگویان بباطن زین سبب
یک دو روزی کرد سلمان ز تو ظاهر غیبتی

وله

مسکین دل من گم شد و گردم طلب وی
بر دم بکمان خانه ابروی تو اش پی

خامند کسانی که بداغت نرسیدند
من سوخته آن که بمن کی رسد آن کی

ساقی بسفال کهنم جام جم آورد
مطلوب سکندر بدهم در قدح کی

صد بار می لعل تو جانم بلب آورد
ای دوست بکامم برسان یکدم از آن می

مطرب بزن این راه جگرسوز دمادم
ساقی بده آن جام دلفروز پیاپی

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی

بی بویت اگر بگذرد باد بهاری
حقا که بود بر دل من سردتر از دی

سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت
کین راه بپای تو بسی نیست بدوی

کتاب رباعیات

ای کار گزار در تو شمس و زحل
در مملکت تو چاوشی میر اجل
ای شمه از لطف تو در باره نحل
وی آیتی از صنع تو در شان عسل

ولـه

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا
کاقرار نمایی بخدایی خدا

ولـه

درویش برو جامه صورت بر کن
تا در ندهی بجامه صورت تن
رو کهنه گلیم فقر در دوش افکن
در زیر گلیم کوس سلطانی زن

ولـه

از جام تو ام بهره خمار آمد و بس
وز باغ تو ام نصیب خار آمد و بس
از هر چه در آید بنظر مردم را
در دیده من خیال یار آمد و بس

ولـه

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدش
حقا که بچشم در نیاید ما را

ولـه

در آمد و کرد دامن زهره نشست
که بر سر و چشم درگه بنده نشست

چون

چون دولت کار تو بپایان برسید
آمد بادب بهر دو زانو بنشست

ولـه

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

ولـه

مهمان شماییم نظر با ما کن
مهمانی ما از لب چون حلوا کن
می خاسی و چراغ می حاجت نیست
خواهی که چراغ واکنی رو واکن

ولـه

با آنکه دو چشم شوخ او عربده جوست
در شوخی و دلبری خم ابروی اوست
بالای دو چشم تو که می باید گفت
ای دوست که بالای دو چشمت ابروست

ولـه

شاها ز تو چشم سلطنت را نورست
در سایه چتر تو جهان معمورست
المنة لله که عدو مقهورست
بر رغم عدوی تو ولی منصورست

ولـه

در معده خالی ندهد دل ذوقی
بی ساغر می نباشد از گل ذوقی
بی برگ و نوای عیش حاصل نشود
از برگ و نوای گل و بلبل ذوقی

ولـه

از بس که شکست و باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دی روز بتوبه بشکستم ساغر
و امروز بساغری شکستم توبه

وله

آن یار که بی‌نظر و بی‌مانندست
عقل و دل و دین بعشق او دربندست
در یک نظر از مقام عالی جانرا
بر خاک فشاند و او بدین خرسندست

وله

گل زر بکف و شراب در سر دارد
در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون گل بصبوح
هم مطرب و هم باده و هم زر دارد

وله

توفیق نمی‌شود بزاری حاصل
وز عمر عزیزت چه خواری حاصل
چون باد که دیدن بیهوده چه سود
کردیم بغیر جان سپاری حاصل

وله

اول جوهر آنکه عدل و قسمت فرمود
یک ذره نه کم شد و نه خواهد افزود
آسوده بهر جهت می‌باید زیست
وآزاده بهر جهت می‌باید بود

وله

گفتم که کنم باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران ترک گل و ترک شراب

وله

بیمارم و کس نمی‌کند درمانم
خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
در ضعف چنانم که اگر ناله کنم
تا ناله برآمدن برآید جانم

آن

وله

عمری زپی کام دل و راحت تن
گشتیم و ندیدیم بجز رنج و محن
در عالم دون نواز دون پرور چرخ
راحت طلبی زکام دندان برکن

وله

گل افسری از لعل و گهر می‌سازد
زر دارد و این کار بزر می‌سازد
یک سبزه برآراست بصد برگ و نوا
دریاب که سبزه سبز می‌سازد

وله

با دل گفتیم که باداباد
با یار بگوی هرچه باداباد
کانکس که مرا ز صحبت کرد جدا
شب با غم و صبح روز باداباد

وله

این ابر بهار خانه پرورده تست
وین جان درون غنچه خون خورده تست
این غنچه عروس باد در پرده تست
ای باد صبا این همه آورده تست

وله

چون چشم سیه بناز می‌گردانی
بر من غم دل دراز می‌گردانی
شوخیست عظیم نرگس بیمارت
خوابش می‌کرد و چو باز می‌گردانی

وله

ای هر نفس از تو نام حیات بنوی
حاشا که تو یک نفس ز من دور شوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر
آن روز مبادا که بیایی بروی

ولـه

پاری شمع یمن و آن مردن او
تب دارد و می رود عمر از تن او
به شمع دلم بسوخت به پنهانی
کس بر سر او نیست بجز دشمن او

ولـه

دی سرو بباغ سرفرازی میکرد
سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبح می پیچید
باسرو چنار دست بازی میکرد

ایضاً له

ای باغ جمالت اگر ار بودی گل
این راه براز خار نه پیمودی گل
با این همه خارها که در پا دارد
چون آمد و چون برفت بدین زودی گل

ولـه

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
من روز طرب در شب مویت دیدم
ابروی کج تو راست دیدم چو هلال
در خنده هلالی که برویت دیدم

ولـه

ای ذات تو چشم و دهان را مردم
پرورده بنعمت تو جان را مردم
در چشم مبادت الهی همه روز
بینند بچشم تو جهان را مردم

ولـه

عالم همه سرنگون توانم دیدن
خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن
من جای تو بی تو چون توانم دیدن

ولـه

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
پای دلم از دلت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست
مسکین چه کند ز غم بتنگ آمده است

ولـه

در وصف رخت نطق زبان بسته بود
نقش دهنت پسته دهان بسته بود
در روی تو آن سیاه پیچانی دار
نوشته بقصد سر میان بسته بود

ولـه

زیر و زبر چشم تو ای بس موزون
نقاش ازل سه خال زد پس موزون
پندار که در نشیب و فراز عینت
دو نقطه با نهاد و یک نقطه نون

ولـه

تثلیث درین خانه اگر واخواند
عقل و خرد از خودی چو دوا ماند
ای خواجه بود که کدخدای دگرست
کین گنبد لاجورد می گرداند

ولـه

در معرض رویت قمر آمد بشکست
در رشته لعلت شکر آمد بشکست
موی تو ز بالا تنها باز افتاد
ناگاه سرش بکمر آمد بشکست

ولـه

ای دیده اگر هزار بحر انگیزی
خاک همه تربتم بخون آمیزی
از دیده همش نیابی بیرون
بی فایده آب خود چرا می ریزی

وله

قسمم همه درد است دوا چیزی نیست
در دست بجز رنج و عنا چیزی نیست
در دست گرفته ام دستم درد است
دردا که بجز درد مرا چیزی نیست

وله

هر لحظه ز من ناله تو می خیزد
سری ز تنم خرابی انگیزد
پوسیده جهان سرشت این آب و گلم
هر جا که نهم دست فرو می ریزد

وله

شعر تو که هست قوت جان مردم
آورد بهار قصه رسان مردم
بر مردمک دیده نهادیم نخست
مشهور شد این سخن میان مردم

وله

یاقوت بلعل بدخشانی گو
وان راحت روح روح ریحانی گو
گویند حرام در مسلمانی شد
می می خور و غم مخور مسلمانی گو

وله

زلف تو همه روز مشوش باشد
خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است
بیمار که در خواب شود خوش باشد

وله

می گفت عماد کاشی از نادانی
کامسال گرانی بود از بی نانی
نابود وجود او گران بود همه
چون مرد کنون هست بدین ارزانی

وله

دیدیم که این دایرهٔ بی سر و بن
انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گه بالش چرخ زیر دست تو بود
زنهار بهیچ رو بر او تکیه مکن

وله

ترکم که مهش به پیش زانو میزد
با شاه فلک بحسن پهلو میزد
او دل طلبید و من بابرویش دل
می بستم و او گره بابرو میزد

وله

در وصل نماند پیش ازین تدبیرم
بنشین بپیش دمی که پیشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد
آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

وله

تا باشدم این جان گرامی در تن
خواهم بغم عشق تو جان پروردن
در عشق تو تا سرم بود بر گردن
شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

وله

امسال مکدرست وقت گل و مل
وز غم سیه و برگ گل دارد بلبل
با این همه شوکت از پریشانی دهر
بی تیغ و سپر بدر نمی آید گل

وله

در مجلس تو ز گل پراکنده ترم
وز نرگس مخمور سر افکنده ترم
از غنچهٔ گل گرچه دل تنگ ترم
چون غنچه ز خون دل پراکنده ترم

دانی بشب و روز که مجموع بود
آن گوشه نشینی که بجمع نرود
در غنچهٔ دل نازک گل باشد جمع
چون رفت در انجمن پراکنده شود

ایضاً له

آنرا که می و مطرب دلکش باشد
در موسم گل چرا مشوش باشد
گل نیست دمی از می و مطرب خالی
زان روی همیشه وقت گل خوش باشد

وله

ابرست گهربار و هوا عنبر بیز
عاشق ز هوا چون کند احتر پرهیز
ساقی سپهر بر کف نرگس مست
بنهاد پیاله که کج دار و مریز

وله

مقصود در احسان و کرم دینارست
چندم دهی امید زرم در کارست
از بخشش اگر وعده امیدست ترا
امید بدولت شما بسیارست

وله

بر اسب مراد شه صفت میتازی
با حال من پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو
چون فیل و چو فرزین همه کج میبازی

وله

یارا دل مدهوش مرا با خویش آر
پیش از همه چیزها بیم در پیش آر
سلطان بهار عزم صحرا دارد
ای ترک سپاه کمیت گلگون پیش آر

ایضاً له

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
گاهی رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

این اشک که نیز پاکه خونی منست
در خون من از پی زبونی منست
با این همه گر ز چشم من افتاد دلم
یارست که یار اندرونی منست

وله

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

وله

چون در سر زلف تو صبا می پیچد
سودای تو اندر سرها می پیچد
چون زلف تو غلغل سر بخشید ز ما
دریاب که عمر نیز پا می پیچد

وله

سیمین زنخت که خال از آن بنماید
سیبیست که دانه زان میان بنماید
در خنده انار دانه ماند لب تو
گر دانهٔ لعلش استخوان بنماید

وله

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون
از دل غم یار نازنین کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا
گلکه همه پردهای دامن در خون

ولـه

ای سایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت تو زاده عدن پرورده
همچون لب و دندان تو جان پرورده
زان راح که روحیست بدن پرورده

ولـه

رویت که ازو گرفت نیرو آتش
از فتنه برافروخت همه سو آتش
از روی تو در شکری باد بهار
روی تو و گرد زبر پهلو آتش

ولـه

خالت که بجان عارض مهوش زده اند
یارب که چه دلها او دلکش زده اند
ای آنکه در از روی رویت خود را
چشم و دل من در آب و آتش زده اند

ولـه

ای زلف تو مار را بند افکنده
بهر رخت اخگر سپند افکنده
هر شب سر زلف تو خیال
برگنگره ماه کمند افکنده

ولـه

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه تو جان نهاده ایم دل
کان وجه نیازی تعلق دارد

ولـه

دوش آن بت شوخ دلربا گفت بچشم
با دل که بیا بی بر ما گفت بچشم
آیا بچه رو توانم آمد پیشت
اول قدری بمن نما گفت بچشم

ولـه

خواهم که مرا مدام آماده بود
جام می و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم
این کاسهٔ سر هنوز پر باده بود

ولـه

دیدم صنمی خراب و مست افتاده
در دست مغان می پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان
وانکه چو قدح دست بدست افتاده

ولـه

ای خواجه دوای درد من کی باشد
وین وعده و انتظار تاکی باشد
گویند که آخر این دوای باشد
راضی شدم آخر این دواکی باشد

ولـه

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
بزمی که در آن بزم تو مانی و من
من بر سر بستر تو بخوابم و تو
آن نرگس مست را بخوابانی و من

ولـه

نی دولت آنکه یار غارت بینم
نی فرصت که در کنارت بینم
آهی که همه وقت بدوریت بکشم
عمری که همیشه در کنارت بینم

ولـه

روزی که سمن بر لب جو میرقصید
خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنود ناله که او
بر رود خوشک ترانه می گوید

ولـه

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است / دل با سر عیش و ناز و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخاسته است / خون در تن جام می بجوش آمده است

ولـه

شاهانه خطا شد که اگر شاه زمین / گردید و جدا گشت جدا افتاد از این
حاشا که تو افتی که نشیند هرگز / مانند تو شهسوار در روی زمین

ولـه

زلف سیهت که گره در پی می پوید / در باغ رخت سوسن و گل می بوید
در گوش تو سر نهاده و اندر گوشست / احوال پریشانی ما می گوید

ولـه

با لعل لبت شراب را مستی نیست / با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد / با انکه دره ذرهٔ از هستی نیست

ولـه

دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش / گفتا که چه دل دل چه بود جست خموش
زلف تو اگر چه حال ما می داند / لیکن طرف روی تو میدارد گوش

ولـه

ای دوست کجایی و کجایی که نه / آخر تو که ایی و کرایی که نه
یکتا کئی تو با من استاد اینی
تو با کدام آشنایی که نه

ولـه

در باغ بهشت اگر نباشی خوش دل / دانم یقین که خوش نباشد منزل
اندر نظرت
بی برگ و نوای عیش عشرت نشود / از برگ گل و نوای بلبل حاصل
خود درد سرت

ولـه

نام شاهم گاه آسمان خورشید ملکش نام کرد / در میان ناز و ذوق عیش و حسن آرام کرد

ولـه

تا گردم بندای سرکوت خود را / روز و شب گرد سر کوی تو میگردانم

و

از ماست بگاست راست چون موی تم / گویی که برون آورد این موی زماست

هرچند ترا جامه ما پوشید ع / عیبست ولی لطف کن این عیب بپوش

چون تو مسعودی و ثابت قدم تو دولتیار / همت آنست که مسعود بود آخر کار

تم الغزلیات و صلی الله علی محمد و آله
و صحبه اجمعین
والسلام
٧٩٦

[illegible]

الهی پردهٔ پندار بگشای / در گنجینهٔ اسرار بگشای
تو ما را بگذران از مایی خویش / که غیر او حجابی نیست در پیش
تو کار ما به لطف خویش بگذار / به کار خویش ما را باز مگذار
که کاری کان سزاوار تو باشد / نه کار ماست هم کار تو باشد
ز ما نقش بد ما را جدا کن / دل بیگانه با خویش آشنا کن
دل زنگار خوردم را صفا بخش / ورا آیینهٔ گیتی نما بخش
نهفتی از سخن صد گنج در من / در گنج سخن بگشای بر من
نسیمی از گلستان خودم بخش / چراغی از شبستان خودم بخش
بلطفت شربتی در کام ما ریز / ز جامت جرعهٔ در جام ما ریز
بفیض خویش درجم کن پر از در / وزان در کن همه گوش جهان پر
بحسن نظم چون دادی نظامش / کنون زیب و بهایی ده تمامش
زر کان مرا پاک و عیان کن / بنام شاه در عالم روان کن
خداوندا تو این دارای دین را / پناه افسر و تخت و نگین را
که او امروز گیتی را پناهست / خلایق را همین امیدگاهست

بلطف

بلطف از سایهٔ خویش آفریده / جهان در سایهٔ او آرمیده
همیشه بر سر آن سرداری دار / ز تاج و تخت برخوردار میدار
بعدل او جهان را شاد گردان / درونهای خراب آباد گردان
درونش مهبط انوار خود ساز / زبانش مظهر اسرار خود ساز
همان ران بر دل و دست و زبانش / که دارد سود در هر دو جهانش
بنیکان ملک او معمور میدار / بدانان از در او دور میدار
بعونش ربع مسکون را امان ده / سکون فتنهٔ آخر زمان ده

در توحید

بنام آنکه این دریای دایر / ز عین عقل اول کرد ظاهر
عیان شد عین عقل از قاف قدرت / سه جو آورد از آن در باغ فطرت
درخت نور جسم و جان برافراخت / همای عشق بر سر آشیان ساخت
دمد به جویبار چشم احباب / ز عین عشق باغ حسن را آب
دو عالم ذره است و مهر خورشید / دلست انگشتری و عشق جمشید
سرای روح کرد این خانهٔ گل / خورای عشق گشت این دانهٔ دل
حصار جسم را از آب و گل ساخت / بچندین مهره دیوارش برافراخت
ز اول شد اساس شخص آدم / به پشتیبان این گل مهره محکم
بقدرت راست کرد این خانهٔ گل / سه حاکم را در آنجا ساخت منزل
یکی را آنکه کار از راست با راست / مقام قلب کرد آن صدر چپ راست

چو جسم این بار کاهش تو نزد
درآمد خیمه در پهلوی او زد
خرد را گو دماغی داشت در سر
ازین سرو و سنائی داد برتر
و این را کرد لطفش سرو قامت
بحسن اعتدال و استقامت
که از صنعش کند درخواست شاهی
که انسان راز سرتاپاست شاهی
سرانجام از گهر پاک آفریدست
تو پاکش بین که او پاک آفریدست
همه پاک آمدیم از عالم غیب
زکژبینی پدیدا شد این عیب
ز مینا خسروانی قصری افراخت
بشیرین کاری آنرا بی ستون ساخت
میان حقهٔ پیروزه پیکر
معلق کرد صنعش چاره گوهر
فلک پیمانهٔ فضل نوالش
جهان پروانهٔ شمع جلالش
بدیوان ازل حکمش نشسته
همه کون و مکان را حکم بسته
براند هرج و باقی کرد پیدا
ز کل من علیها فان و پستی
و یبقی وجه ربک ذو الجلالش
شده باقی ز وجه لایزالش
حریر لاله و گل را به شب ماه
ز صنعش داد چون صبغة الله
بتاب خط شمس و سوزن خار
بدوزد قرطهٔ زربفت گلزار
ز زرین نشتر خورشید تابان
گشاید خون یاقوت از زر کان
شکر را در جهان نی نهان کرد
بچندینش قلم شرح و بیان کرد
سپارد ماهی را مهر جمشید
بخرچنگی رساند تخت خورشید
بکرمی داد از ابریشم کناغی
بکرمی می دهد در شب چراغی
قمر با این همه کار و کیایی
بود هر شبی بی روشنایی

بپوشان

بپوشان جامهٔ سنجاب بخشید
گولها در پلنگ و شیر پوشید
ببویی کان کند در نافه افزون
کند آهوی مسکین را جگر خون
قبایی از برای غنچه پرداخت
دگر بشکافت او را پیرهن ساخت
خرد را کار با کار خدا نیست
کسی را زهره چون و چرا نیست
فلک را با چنین کاری چه کارست
همه کاری بحکم کردگارست
اگر بودی فلک را اختیاری
گرفتی یک زمان بر جا قراری
زما صد بار سرگردان ترست او
زما در کار خود حیران ترست او
خرد در کار او سرگشته تا هست
فلک در راه او بی دست و پا هست
در آن مجلس که امرش حکم فرمود
فلک چون حلقه از بیرون در بود
صفات او ز کیف و کم فزونست
ز هرچه آن در درون آید برونست

قطعه

ای در هوای معرفت قدرتت جواد
سیمرغ وهم و باز خرد چشم دوخته
در عرصهٔ جمال تو ارباب بال را
پرهای فکر ریخته و بال سوخته
گردون بطوق شوق تو گردن فراخته
آتش بداغ طوق تو خود را فروخته
لطفت بیک دم و دم قهرت بیک نفس
باغ بهشت و آتش دوزخ فروخته

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

ز رحمت انبیا را آفریده
وز ایشان مصطفی را برگزیده

امام سیصد و شصت و شش اجاره / سپهر هر دو کشش ماه ده و چاره
شهنشاه سریر ملک لولاک / سوار عرصه میدان افلاک
محمد عالم علم یقین است / محمد رحمة للعالمین است
بمعنی قرة العین دو عالم / بصورت پشت روی نسل آدم
ز فتح نقدیش در طاق کسری / بسی کسر آمده آنکه چه کسری
جهان دم آتش کز از جهان جست / جهان از موج و سیلاب بلا رست
بدار الملک سلمان آن فرو مرد / زمین شهرها آن را فرو برد
گهی جبریل ما شد مهر بارش / زمانی عنکبوتی پرده دارش
شد از شوق بنانش لاغر و زرد / قلم گو چون تراشش قصب کرد
بنانش تیغ بر گردن کشیده / با بیابی صف به بر دریده
کسی کو راست در تن گوهر بد / چو تیغ انصاف او بر گردنش زد
کسی را کی تواند کرد تسبیح / گر آرد سنگ خاره را به تسبیح
کجا برد براق او منازل / خر عیسی فتد با بار در گل
خرد در کار آنکس خیره ماند / که خر با مرکب تازی دواند
اگر گوید کسی کاید زهی خر / دود با مرکب تازی زهی خر
کلیم آنجا که معجز را بیان کرد / ده و دو چشمه از سنگی روان کرد
کجا احمد زند بر آب رنگی / کلیم آنجا بود بی آب سنگی
کجا ساینده چترش بر افلاک / بجای سایه مهر افتاده بر خاک
گهی سر در گلیم فقر برده / گهی این اطلس خضرا سپرده

کی

رباعیه

شاهی که بنعلین رخ ماه آراست / گشت از قدمش پشت خم گردون راست
برچین مه چارده انگشت نهاد / مه زان بشکست وزان شب انگشت نماست

در معراج النبی علیه السلام

در آن شب کز سرای ام هانی / روان شد سوی قصر لامکانی
براق برق سیر آورد جبریل / که حوران از غبارش کرد تکحیل
نشست احمد بران برق تهرسم / چو جرم شمس بر چرخ چهارم
براق اندر هوا شد چون همایی / نبی بر پشت او چون آفتابی
چو از بیت الحرم احمد سفر کرد / بسوی مسجد الاقصی گذر کرد
خطاب آمد ز سلطان عطا ده / که سبحان الذی اسری بعبده
خیال و فکر و عقل و روح را ماند / بصحرای درون تنها برون راند
قدم بر بام هفتم آسمان زد / وز آنجا شد علم بر لامکان زد
براق و جبرئیل آنجا بماندند / بخلوت خواجه را تنها بخواندند
چو تیر غمزه در یک طرفة العین / رسید آنجا که تا قاب قوسین
ز پیشش طرقوا گویان ملایک / ز بس آراسته دوران ارایک
ز حضرت خلعت لولاک پوشید / رحیق جام اعطیناک نوشید
ملایک پرده‌ها را بر گرفته / نبی را صحبتی خوش در گرفته

ز دیوان الهش هشت جنت
به بخشیدند و کرد او وقف امت
چو کار ملک و دین را ساز کردید
بپیروز از آنجا باز گردید
پیان کرد از متاع آن جهانی
کلید جنت آورد ارمغانی

فی النعت

ای نگین دست قدرت بر بساط لامکان
منتهای سدره اول پایه ات از نردبان
کرده همچون آستین غنچه و جیب چمن
مجمر خلقت معطر دامن آخر زمان
ای بساط حضرت ملک سلیمانیت را
هدهد پیغمبر طاوس عرش آشیان
تکیه گاهت قبه عرش است و قدت نیز هک
بر مثال آفتابست این و روشن تر ازان
آفتاب اندر چهارم چرخ می باشد ولی
خلق می بینند کاندر خاک میگردد نهان
گاه بر بالای گردونی و گه در زیر آن
آفتاب عالم افروزی و ابرت سایه بان
شمع جمع انبیا چشم و چراغ عالمی
زان زبانت مظهر آیات نورست و دخان
خاک مسکین از لباس سایه ات محروم ماند
خاک بادی چیست تا تو سایه اندازی بران
یافته تاج سر عرش و چنین باشد چنین
لاجرم وقتی که باشد پای خواجه در میان
کعبه صورت اگر بر خیزد از ناف زمین
بعد ازین گرد زمین هرگز نگردد آسمان

در مدح پادشاه اسلام معز الدنیا والدین شیخ اویس

درود بی شمار از رب ارباب
بر احمد باد و بر اولاد و اصحاب
اساس خطهٔ دین باد دایم
بعون عدل شاهنشاه قایم

بنای خسروان و شهریاران
سر تاج سران و تاجداران
سکندر رایت جمشید شوکت
فریدون رتبت پرویز طلعت
بساط عالم شاهی گرفته
ز اوج ماه تا ماهی گرفته
جبینش مظهر آیات شاهی
ضمیرش مهبط نور الهی

قطعه

داور دنیا معز الدین حق سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایه پروردگار
از شهنشاهی که رای او اگر خواهد کند
چون اقالیم زمان گردون گردان را قرار

مثنوی

بیامیزد چو افریدون و هوشنگ
ز سرتا پا همه هوش و فرهنگ
طراز طرز شاهی می طرازد
سر دیهیم و افسر می فرازد
ز بازو رمح و پیکان دلیران
ز مور تیغ او دلخسته شیران
هلال فتح نعل ادهم اوست
شب قدر سعادت پرچم اوست
ز بازوی ستم گیتی آزاد
ز تیغش در میان سنگ پولاد
ظفر در آب تیغش غوطه خورده
سر بد خواهش آب تیغ برده
بجای زر ز آهن داده افسر
ز پولادش بود خفتان چو گوهر
بکیوان گفت ماه ای پیر دوران
کدامست این شهنشه گفت کیوان

قطعه

شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش
جذر اصم و صخرهٔ صما شنیده‌اند
صد نوبت از سیاهی گرد سپاه او
این اشهبان نوبتی گیتی رمیده‌اند
تن جامه بیست خرقه چشم مخالفش
کان جامه را بقدر حسابش بریده‌اند
انجم ندیده‌اند در آفاق ثانیش
ورز انجمه دیده‌اند یکی را دو دیده‌اند
آن سایهٔ عنایت یزدان که وحش و طیر
در سایهٔ عنایت او آرمیده‌اند
در آفتاب گردش ازین سایه کی شدند
تا سایه بان سبز فلک گسترده‌اند
در کارزار بدو رکیش خیره مانده‌اند
تا آن دو روی را چه رو برکشیده‌اند
سرو قبیت سرفراز نیستان سلطنت
کان سروران ز عمل و روان آوریده‌اند
ماران رمح سینهٔ اعدا ز دست او
سوراخ کرده‌اند و بدو در خزیده‌اند

قطعه

سحرگاه ازل کز پردهٔ غیب
قضای داد نور سایه را عرض
قدر بنوشت بر اطراف چترش
که السلطان ظل الله فی الارض

مثنوی

خرد غیر از فلک چندانکه گردید
کسی بالاتر از چترش نمی دید
فلک را گفت بودی ای کمان قد
چو ابروی بتان پیشانی ارند

تنزل

تنزل کن زجای خویش زیرا
که ظل چتر سلطانیست آنجا
چرا بالانشینی گفت ازان رو
که او چشم جهان است و من ابرو
زبان تیغ از انصافش سخن راند
جهان این قطعهٔ موزون فرو خواند

قطعه

بجز از آتش دراز زبان
بجز از خامهٔ زبان کوتاه
کس نیارست کرد در عالم
دو زبانی و سرکشی با شاه
لاجرم خاک رو سرگردان
آن بتون رفت واین باب سیاه

مثنوی

درین اندیشه یکبار اخت تن را
که بندد بر سمندش خویشتن را
خیالی بود کش بالله کزین عار
توان بر آب او بستن عماره
عقابش را چو شد زاغ کمان جفت
بوصف الحال نیز این شعر می گفت

قطعه

روز کسوف ار کند قصد بدوزد بتیر
قبهٔ سیمین ماه و سپر آفتاب
گاه ز فیض کفش خاک مرصع نشاط
گاه ز گرد رهش روز ز معنبر نقاب
کی شودش هم عنان چنگ فلک چون نمد
پا به پهلو زدن ماه نوش در رکاب
ای کف خنجر کشت کرده زجان صد نزار
خصم جگر تشنه را سیر بیک قطره آب

رای تو به آسمان بار کی زد که هست
یافته از قطب میخ تا قبه‌اش طناب
حلهٔ قدر تو ساخت زهرهٔ شیران نتاج
آتش تیغ تو کرده گردان کباب
در عجم تا خبر اگر بدوران تو
صدمهٔ باران و باد گنبد گل را خراب
فتنه پیدا در اعدل تو در خواب کرد
فتنه نه بیند دگر چشم جهان جز بخواب
کرد به خم سنان سرزنش سرکشان
تیغ جهانگیرت آن صدر مالک رقاب

مثنوی

خرد گو هست عالم را اب و جد
چو طفلان پیش رایت خوانده ابجد
تو خورشیدی و تختت چرخ چارم
چهار بالشش چار ارکان عالم

قطعه

طاووس باز تا ز افق جلوه می‌کند
شاها همای چتر تو دولت شکار باد
این زرنگار دایرهٔ لاجورد را
دایم بگرد نقطهٔ چترت مدار باد
هر خلعت مراد که می‌بخشد آسمان
از جامه‌خانهٔ کرمت مستعار باد
خورشید از شمار غلامان درگهت
بر در جبین غلام ترا بی شمار باد
گر ماه بر خلاف ارادت کند مدار
چون دست زهره پای قمر در نگار باد
ماه قدح چو دور کند در سرای عیش
ناهید خوش سرای ترا پرده‌دار باد
هر کس که در یمین تو چون تیغ راست نیست
دایم ز خاتم تو چو زر در یسار باد
تا هست گرد این مدار افلاک را قرار
دور تو چون مدار فلک برقرار باد

بالکه

با آنکه نیست مثل من امروز بلبلی
چون من بهار مدح ترا صد هزار باد

در سبب نظم کتاب

مرا یک روز شاهنشاه عالم
چراغ دودمان نسل آدم
محیط مکرمت گردون همت
چراغ سلطنت خورشید دولت
سریرآرای ملک اردوانی
بهار دولت چنگیزخانی
جهانگیری جهانبخش جوانبخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت
فرستاد و بخلوت پیش خود خواند
بعادت مثل تخت خویش بنشاند
ز سلک نظم و نثر آن بحر زخار
طلب می‌کرد ازین طبع گهربار
چو لعل پاره در الفاظ رنگین
معانی خوش و باریک و شیرین
مرا گفت ای سخن‌گوی گهرسنج
چه پنهان کرده‌ای در کنج دل گنج
کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو
بیاور چهره دانه نقش از نو
نماند از شورشش حلوای شیرین
بیار امید خوش ویس و رامین
بیارا شاهد عذرا و وامق
که رفت آب رخ عذرای وامق
درین قرابهای سبز زرکار
نظامی سیه شد در شهوار
رواجی نیست این زر کهن را
بنام سکهٔ نو زن سخن را
چو پروین نظم کن زمینه شعری
سخن را پایه بر اوج شعری
مرصع ساز ذکر تاج جمشید
منور کن چراغ چشم خورشید
عذار روشن خورشید عذرا
منور کن بنظمی چون ثریا

جهانرا از سخن ده یادگاری   ز دست دیگرش نو کن نگاری
ز عین طبع صافی کن روان بحر   درآور هر زمان بحری در آن بحر
ز هر جنسی حکایت درهم آمیز   ز هر نوعی غزلهایی نوانگیز
چو این عالی خطاب آمد بگوشم   کمر بستند فکر و عقل و هوشم
درافکندند سلمان وقت دریاب   که دولت را مهیا گشت اسباب
ادای حق پنجه ساله نعمت   اگر داری هوس دریاب فرصت
ز هر طرزی سخن با خویش داری   زکان و بحر گوهر بیش داری
بطرز نو معانی را بیان کن   طراز دامن آخر زمان کن
ز ششتر تا بشام اندر شکر گیر   ز عمان تا بدخشان در گهر گیر
ز کلک عنبرین در روز شب باف   حریر شکری را در قصب باف
ادای شکر نعمت کرده باشی   حق خدمت بجا آورده باشی
در آن ره چون قلم مشیا علی الراس   شدم اندر سخن سفتم بالماس
دل من در حجاب حجرهٔ فکر   نگه دارد ز وجه شاهدی بکر
ز روی آن معانی پرده بگشود   کزان معنی کسی را روی ننمود
چو خور علوی ز نور مستعارم   چو مه عکس از چراغ کس ندارم
لباس نظم اگر خوبست اگر زشت   بیکی تار و پودش فکر من رشت
نهادی بر کف گیتی نگاری   بهر یک داشتم خوش یادگاری
ز گردون بگذرانیدم سخن را   بدین حضرت رسانیدم سخن را
نهادم من جبین بر پیش مجمر   بسی ز انفاس مشکین عود و عنبر

کنون

کنون چندانکه خواهد گشت این گوی   جهان خواهد معطر گشت ازین بوی
توقع دارم از هر خرده‌جویی   وزیشان کز کرم دارند بویی
که گر بادی برآرد بوی لادن   ازین مجمر بپوشند دامن
بعز دولت دارای عالم   طمع دارم کزین معنی بود کم
دلم این می ز خمّی می گشاید   کز اینجا هرچه آید صافی آید
کنون خواهم سخن آغاز کردن   در گنج سخن را باز کردن

آغاز داستان

خبر دادند دانایان پیشین   که وقتی پادشاهی بود در چین
زمانه تابع حکم روانش   سلاطین خاکبوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده   بداد و دین جهان آباد کرده
بعهدش کس نبودی در همه چین   جگر خون جز مگر آهوی مشکین
جهان یکسر از عتاب آسوده خفتی   که باز انگشت در دندان گرفتی
بپاسش کوه و هامون برنمی‌تافت   عطایش کان و گردون برنمی‌تافت
نه تنها پادشاه ملک چین بود   هزاران چینش اندر آستین بود
بچینش خواندندی شاه فغفور   ولی در اصل نامش بود شاپور
ز فرزندان شهنشه یک پسر داشت   که از جان عزیزش دوستر داشت
همایون کوکبی خورشید جامش   فریدون موکبی جمشید نامش
جهانرا آن نکوتر شهریاری   ز جمشید و فریدون یادگاری

چو با تیغ و سنان بودی خطابش
که پایش داشتی غیر از رکابش
بر و زر زن زره بر چرخ می بست
چو تیر از دست او مریخ می جست
اگر با او شدی گردون بمیدان
ربودی گوی گردون را بچوگان
چو کلکش بر حریر آغاز تحریر
نهاده پای دل گردی بزنجیر
ز کلکش در فشان بر نقطهٔ خام
همی گسترد مشکین دانهٔ دام
بدانه مرغ دلها صید می کرد
بداغ عنبرینش قید می کرد
ز صبح و شام پود و تار می یافت
بچالاکی شب اندر روز می بافت
چو کان را بکار او سخا بود
ز سرتا پا همه حلم و حیا بود
غبار او خطی بر گل کشیده
حدیثش پردهٔ شکر دریده
چو ابری ابروانش بر گلستان
کشیده سایه بانها بر بستان
نبودی روز و شب جز با هنرمند
بجوید به هنر الا هنرمند
همه کس را هنر در کار باشد
نخست او را اگر او سر دار باشد
نبودی جز نشاط و عیش کارش
سر می خوردن و میل شکارش

صفت بزم جمشید و دیدن خورشید بخواب

ملک فرمود تا یک شب بباغی
که بر هر خار بود از گل چراغی
هزاران بلبل اندر باغ و هر یک
گرفته راه عنقا و چکاوک
بصد دستان نواها بر کشیده
گل و سوسن گریبانها دریده
بپای سرو و سنبل در فتاده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده

گرفته

گرفته عارض گلها ز می تاب
ز مستی چشم نرگس رفته در خواب
ز می شاهانه بزمی راست کردن
سران سازی که دل بی خواب کردند
ندیمان و حریفان را بخواندند
یکایک را بجای خود نشاندند
ز هر سو مطربان صف بر کشیده
نواهای نی و دف بر کشیده
نوای مطربان شاهد شنگ
همی زد راه ها بر عود و بر چنگ
مغنی چون نوای عود دادی
نوای زهره از قانون فتادی
ندیمان در مضاحکهای شیرین
ظریفان در لطیفهای رنگین
بدعوی ماهرویان در مقابل
ز مستی سرو قدان در تمایل
لب شکر لبانرا جان پر آتش
دماغ حاضران از بوی جان خوش
کمیت گرم رو گردان بمیدان
حباب خوش عنان در عین جولان
قدح پر لعل و مروارید ریزان
نسیم از بوی او افشان و خیزان
می و جان هر دو می آمیخت ساقی
بجای جرعه جان میریخت ساقی
ز رنگین جرعه هر جا بوی جان خاست
خروش الصبوح از خاکیان خاست
ز یک سو در عمل ناهید و شهناز
وزان سو ارغنون و بلبل آواز
بخوبی هر یکی چون ماه بودند
پرستاران خاص شاه بودند
عنادل در هوای صوت ناهید
ز پرده ها راست کرده جز خورشید
میان چارپالش مسکن شاه
چو در برج چهارم منزل ماه
همه شب بود نوشانوش ساقی
نبود از کامرانی هیچ باقی
چو خم شد بر کف بر ساغر ماه
ز خواب خوش گران شد افسر شاه

حریفان چون بوقت صبح انجم همی کردند خود را یک بیک گم
ز نزدیکان غلامی چند ماندند بگرد شاه باقی را براندند
ز جا برخاست ساقی شمع بنشست ملک در خواب شد چون چشم خود مست
چو روی خوب بهشتی دید در خواب روان هر سو چو کوثر چشمهٔ آب
کنار جوی ریحان بر دمیده میان باغ طوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز همی گفتند با هم راز دل باز
ز شبنم تاج گل چون تاج پرویز پر از آویزهٔ دُر دل آویز
همه خاکش عبیر و زعفران بود همه فرشش حریر و پرنیان بود
صبا می کرد بر گل جان فشانی بگل می داد هر دم زندگانی
میان باغ قصری دید عالی چو برج از خورشیدش والی
منور برجهای قصر یکسر بماه و مشتری و زهره و خور
ملک می گفت با خود این چه جایست که جز از زینت و حور انابیست
بر آن آمد که فردوس برین است بهشت و خلد و جای حور و عین است
برین بود او که ناگه بی حجابی ز بام قصر سر زد آفتابی
چو خورشیدش عذار ارغوانی در افشان از نقاب آسمانی
بتی رعنا وشی ماهی مقنع چو مه بر چهره اکلیل مرصع
فروغ عارضش را عکس خورشید نگین خاتمش را مهر جمشید
ز سنبل بر سمن مرغول بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته
لب لعلش بدخشان در نگین داشت به پیشانی خم ابروش چین داشت

ز زلفش

ز زلفش سنبل اندر تاب می شد ز شرم عارضش گل آب می شد
اگر در دل خیالش بسته گشتی ز تاب دل عذارش خسته گشتی
قضا شهزاده را تا که خبر کرد در آن زلف و قد و بالا نظر کرد
بزد آهی و احوالش تبه شد چو زلف آن صنم روزش سیه شد
صباح زندگانی شد برو شام که آمد آفتابش بر لب بام
قضای آسمان چون بر در آید اگر در بندی از پاست در آید
دل سودایی او بی سر و پا بیکچشمک ز دهان بر شد ببالا
دل جمشید را تا که پری برد بدستانش ز دست انگشتری برد
چو بیدل شد ملک فریاد در بست بجست از خواب خواب از چشم او رفت
همیزد دست بر سر سنگ بر بر که نه دل داشت اندر بر نه دلبر
بسی نالید و در اشک می سفت بزاری این غزل با خویش می گفت

غزل

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم بخواب دیدم زلفت چگونه باشد گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم بکی روی و مویت بهم ببینم گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور گفتم بخواب بینی گفتا بخواب بینی

مثنوی

خروشش چون پرستاران شنیدند   خروشان سر بسر پیشش دویدند
که شاها چیست حالت نالش از چیست   جهان محکوم تست این ناله از کیست
چه کم داری که هیچت کم مبادا   چه غم داری که هیچت غم مبادا
بدل گفت این همی باید نهفتن   خیالست این نشاید باز گفتن
من این حال دل خود با که گویم   دوای درد پنهان از که جویم
دهانی را کزو قطعا نشان نیست   میانی را که هیچش در میان نیست
ندیده من برو دل چون نهادم   چرا دل را به هیچ از دست دادم
بدر کز صورت حالم بداند   مرا بی هیچ شک دیوانه خواند
همان بهتر که راز دل بپوشم   شکیبایی کنم در صبر کوشم
سرشک خود چو آب جو بریزم   میان مردم آب رو نریزم
من از سیلاب اشک خود خرابم   یقین دانم که خواهد برد آبم
همی گفتند و او خاموش می بود   بپاسخ قفل لعل از درج نگشود
یکی میگفت این سودای یارست   یکی میگفت کین نعل خمارست
ز نو بزم صبوحی ساز کردند   حریفانرا ببزم آواز کردند
نوای ارغنونی بر کشیدند   شراب ارغوانی در کشیدند
صبا برخاست گرد باغ گردید   ز گلرویان بستان هر کرا دید
یکایک را بدان مجلس دلالت   همی کرد از پی دفع ملالت
نخست آمد گل صد برگ در پیش   زر آورد و می و گوینده با خویش
زرافشان گشت و از پی مجلس آراست   بصد رو از شهنشه عذرها خواست

بزیر لب دعایش کرد صدره   رخش در پایش می مالید کای شه
ز دلتنگی دمی خود را برون آر   بمی خوردن نشاطی در درون آر
من از غم داشتم در دل بسی خون   ز دل کردم بجام باده بیرون
شما را زندگانی جاودان باد   که ما خواهیم رفتن زود بر باد
درآمد بلبل صاحب فصاحت   که بادا خضر و افتح صباحت
دمی با دوستان خوش باش و خندان   که دنیا را بقایی نیست چندان
تو این صورت که بینی بسته برهم   فرو ریزد ز هم چون گل بیکدم
درآمد لاله ناگه با پیاله   تو گفتی کز زمین بر رست لاله
که شاها بنده دردی جوش آورد   می و اکنون چه می کان می توان خورد
ازین می ساقیانرا گرچه ننگست   که نیمی صاف نیمی تیره رنگست
نشاید ریخت می که درد باشد   که دردی نیز هم درخورد باشد
فرود آورد سر تمکین بنفشه   که کم به کم شها مسکین بنفشه
چو گل بهر نثار از زر ندارم   همینم بس که درد سر ندارم
درآمد نرگس سرمست مخمور   که بادا حضرتت چشم بدان دور
من مخمور دارم یک دو ساغر   فدایت کردم اینک دیده بر سر
درآمد سرو دست افشان و آزاد   که شاها جاودان سرسبزیت باد
چرا بهر جهان دل رنجه داری   دل از کی بغم چون غنچه داری
بیا از کار من گیر اعتباری   که هستم فارغ از هر کار و باری
نه بار هیچکس در گردن من   نمی بیند برهنه کس تن من

تهی دست و معیل الحال باشم
و لیکن مستقیم احوال باشم
درخت میوه را بین کان همه بار
کشد از بهر روزی آخر کار
برش غیری خورد بادش برد برگ
بماند در میان عریان و بی برگ
زبان کرد از ثنای شاه سوسن
بفضلی خوش چو فصل گل مزین
که من آزاد کرد پادشاهم
چو سنبل از غلامان سیاهم
بآزادیت شاها صد زبانم
غلام همت آزادگانم
چو گل می پیچمت امشب پریشان
زبان چون غنچه درهم چیده دامان
هوس گر تاج و تخت و شهرداری
چو گل هستم تاجور هم شهریاری
بهر کنجی گرت صد گونه گنجست
بهر گنجت ازان صد گونه رنجست
چه بر داز گنج افریدون و شوشیخ
که ویران باد دایم خانهٔ گنج
بسی سوسن ملک را داشت رنجه
زبانش در دهان بگرفت غنچه
نوای سوسن ز سر تا پا زبانی
حدیث کار و بار دل چه دانی
تو از نور مکانی آب و گل را
من از سوختگان جان و دل را
نه من صاحب دلم کار دلست این
تو دم در کش که کار مشکلست این
ملک بیکرد چون گل پیرهن چاک
سمن در زیر لب می گفت حاشاک
گهی با سرو در رفتار رقص میکرد
گهی بر یاد نرگس باده می خورد
که این چون چشم مست یار او بود
که او چون قامت دلدار او بود
چو از سودای زلف او شدی مست
بجعد سنبل بر چین زدی دست
چو با اندیشهٔ لعلش فتادی
لب نوشین ساغر بوسه دادی

ولی ۳۰

چو گشتی باغ گلشن در دلش تنگ
شدی در دامن صحرا از وی جنگ
دمی چون شمع پیشش باد می برد
که باد از کوی او بادی همی برد
کنیزی داشت شکر نام جمشید
که بود از صوت او در پرده ناهید
لب شکر چو گشتی همدم عود
برآوردی بپرواز حاضران دود
چو لب بستی کمر در مجلس شاه
بشیرینی زدی بر نیشکر راه
دران مجلس نوایی آنچنان ساخت
که بلبل نعره زد گل جرعه انداخت
ملک زاده سرشک از دیده میراند
روان چون آب بیتی چند می خواند
نوایی کرد شیرین شکر آغاز
ز قول شاه می داد این غزل ساز

غزل

مطول قصه دارم که گر خواهم بیان کردن
بصد طومار و صد دفتر نشاید شرح آن کردن
بمعنی صورت امشب نمودم روی آن صورت
نمی یارم عیان گفتن نمی شاید نهان کردن
من این صورت کجا جویم من این معنی کرا گویم
گر آنها نیست این صورت که پیدا نتوان کردن
دل من رفت و من دست از غم دل میزنم بر سر
چرا تن میزنم باید براند پیسر جان کردن
دلا یار درونی نیست غیر از اشک و من او را
بجست و جوی این معنی نمی یارم روان کردن
بهر روی او با صبح خواهم هم نفس بودن
بیاد زلف او بر باد خواهم جان فشان کردن

مثنوی

چو صبح از جیب گردون سر برآورد
زمانه چتر زرین بر سر آورد

برون رفت از دماغ خاک سودا
جهان را مهری از نو گشت پیدا
ولیکن همچنان سودای آن ماه
فزون می گشت هر دم در دل شاه
از این سودا درونی داشت ویران
چو گنجی شد بکنجی گشت پنهان
چو گل بچیده رفت در غنچه بنشست
در خلوت بروی خلق دربست
ندیمانرا ز پیش خویش میراند
ندیمانرا بنزد خود نمی خواند
ندیم او خیال یار او بود
خیال یار یار غار او بود
چو اندر پرده ره با کس نمیداد
ندیمانش برآوردند فریاد
که حال این پسر در اضطرابست
بکلی صورت کارش خرابست
بباید رفتن این با شاه گفتن
ز شاه این قصه را نتوان نهفتن
از آنجا روی در درگاه کردند
حکایتهای او با شاه کردند
که شاها حالت شهزاده دریاب
که نه روزش قرارست و نه شب خواب
بخاک انداخته چرخش چو تیرست
کمان قدست و اکنون گوشه گیرست
چو ابر از دیده باران می فشاند
چو گل هر دم گریبان می دراند
ز آهش آسمان را دل کبابست
زمین را چشمها زین غم پرآبست
پدر چون واقف حال پسر گشت
ز احوال پسر آشفته تر گشت
بغایت زان پریشان و دژم شد
ز تخت سلطنت سوی حرم شد
همایون مادر جمشید را گفت
که روزی شادی ما را شد غم جفت
خبرداری که روز ما سرابست
اساس ملک جمشیدت خرابست
ز دست جم جهان انگشتری برد
ندانم دیو زد یا پری برد

چو مادر قصه را کرد از پدر گوش
ز خود رفت و زمانی گشت بیهوش
ز نرگسها به گل بر ژاله افشاند
بناخنها ز سنبل ژاله افشاند
ملک دستش گرفت از پیش برخاست
که کار ما نخواهد شد بدین راست
بیا تا بادپایان بر نشینیم
بجا آییم احوال جم را ببینیم
از آنجا سوی جم چون باد رفتند
که در آغوش اندر بر گرفتند
چو زلف اندر سر و دوشش فتادند
بسی بر نرگس و گل بوسه دادند
پدر گفتش که ای چشم مرا نور
چه افتادت که از مردم شوی دور
تو عالم را چو چشمی نیست در خور
که در بندی بروی مردمان در
چو مادر حال نور چشم خود دید
چو اشک افتاد و اندر خاک غلطید
که مادر درد بالای تو چیناد
بد فرزند را مادر مبیناد
بحق شیر این پستان مادر
که یک دم خوش برآی ای جان مادر
اگرچه مهربان باشد برادر
نباشد هیچکس را مهر مادر
اگرچه باب دارد مهر جانی
چو مادر کی بود در مهربانی
ملک زاده ز دل آهی برآورد
ز سوز دل بچشم آب اندر آورد
دریغا من که در روز جوانی
چو شب شد تیره بر من زندگانی
هنوزم یک گل از صد ناشکفته
گلستانم همه بر باد رفته
مرا دردیست کان درمان ندارد
مرا دردیست کان پایان ندارد
همی گفت این و در دل یار جویان
در اثنای سخن گریان و مویان
گهی دست پدر را بوسه دادی
گهی در پای مادر سر نهادی

ملک جمشید را نابوده دانست
که جنت زیر پای مادرانست
شهنشه گفت کین سودای عشقست
درین سر شورش و غوغای عشقست
همانا دل بمهری گرم دارد
ولی گفتن بمردم شرم دارد
کنون این کار را تدبیر سهلست
بتدبیر اندران تاخیر جهلست
بباید مجلسی خوش راست کردن
حضور گلرخان درخواست کردن
کجا در نوبهاری لاله رویست
کجا در گلشنی زنجیر مویست
به پیش خویش باید دادن آواز
کمر از پرده بیرون افتد این راز
منادی گر منادی کرد آغاز
که مه رویان چمن یک سر پرداز
بایوان همایون جمع کردن
همه پروانه آن شمع کردن

مثنوی

چو شب گیسوی مشکین زد بشانه
جمال روز گم شد در میانه
هزاران شاهد مه روی با شمع
بدان ایوان شدند از هر طرف جمع
بتان چون شدند از پرده بیرون
بعزم بزم ایوان همایون
بر آمد هر سمن رخساری از در
بکف لاله با شمعی معنبر
پری پیکر بتان سر تا بپا نور
قدح بر دستشان نور علی نور
گل رخسارشان در خوی نشسته
هزاران عقد در هر گل گسسته
سمن رویان چو گل افتاده در هم
چو برگ گل نشسته تنگ در هم
ز عکس رنگ روی لاله رویان
شده در صحن مجلس لاله رویان

سر زلف سیه در عود سوزی
نسیم صبح در مجمر فروزی
ثوابت در تحیر مانده در چرخ
فلک در گردش و سیاره در چرخ
بعالی منظری بر شاه جمشید
نشسته باز چون ماه و خورشید
بزد هر دم یکی را عرض کردی
بیاد دوستش ساغر می باز خوردی
ملک گفت ای پسر زین خوبرویان
دل و طبعت کدامین راست جویان
درین مجلس دلارامت کدامست
دلارام ترا آخر چه نامست
ملکزاده ملک را گفت شاها
ثوابت لشکر و گردون پناها
چه شاید گفتن این مه پیکران را
که رشک آید پریشان پیکران را
عروسان نگارستان چین اند
غزالان شکارستان چین اند
ولی پیشم همان دارند مقدار
که خضرای دمن با نقش دیوار
ز جام دیگران مستیست ما را
بجان دیگران مستیست ما را
خلیلم گر بدین میخانه مستی
طلسم این بتان بر هم شکستی
درین ایوان نگارستان ماهیست
در یغماگان نگارستان نهانیست
بود هر دل بروی خوب مایل
ولی باشد بوجهی میل هر دل
چو دارد دست بلبل عارض گل
چه در و جهش شنید زلف سنبل
چو نیلوفر بخورشید است مایل
ز مهتاب جهان تابش چه حاصل
در آخر راز غنچه این راز بشکفت
حدیث خواب یکسر باز گفت
بدر گفت این پسر شوریده حالست
حدیثش یکسر از خواب و خیالست
همی ترسم که او دیوانه گردد
بیک بار از خرد بیگانه گردد

بما در گفت تیمار پسر کن
علاج جان بیمار پسر کن
همایون مرزبان می داد پندش
نبود آن پندها در سودمندش
دلش را هر دم آتش تیزتر شد
خیالش در نظر خونریزتر شد

حکایت

در آن ایام بد بازارگانی
جهان گردیده بسیاردانی
بسان پسته خندان روی و شیرین
زبان چرب و سخن چون مغز نمکین
بسی همچون صبا پیموده عالم
چو گل لعل و زر آورده فراهم
گهی از شام رفته سوی سقسین
گهی در روم بوده گاه در چین
بهر شهری و هر ملکی که در داشت
ز احوال هر اقلیمی خبر داشت
چنان در نقش بندی بود استاد
که میزد نقش چون بر آب چون باد
پری را نقش بر آیینه می بست
پری ز آینه فکرش نمی جست
ز نقش رسمهائی گشته بی رنگ
زد نقش پای در گل نقش ارژنگ
کجا سروی سمن عارض بدیدی
ز سر تا پای شکلش برکشیدی
همه اشکال بت رویان عالم
بصورت داشت همچون نقش خاتم
ملک جمشید چون از کار درماند
شبی او را بخلوت پیش خود خواند
نشاندش پیش خود از مهربانی
همی جست از پری رویان نشانی
کزین خوبان که دیدی یا شنیدی
کدامین را بخوبی برگزیدی
کدامین به بچشمت خوش در آمد
کدام آب حیاتت خوشتر آمد

پاسخ دادش نقاش برخاست
سخن در صورت رنگین بیاراست
که شاها حسن خوبان بی شمار است
در و دیوار عالم پر نگار است
ولی در هر گلی رنگی و بوییست
کمال حسن هر شاهد بروییست
رطب را لذت شکر اگر نیست
در و ذوقیست کان اندر شکر نیست
از این خوبان که من دیدم بهر بوم
ندیدم مثل دخت قیصر روم
مه از شرم رخ او در نقاب است
میان ماهرویان آفتاب است
تو گویی طینتش از آب و گل نیست
ز سر تا پا بغیر از جان و دل نیست
نمیدانست بابه در مجازات
باسب و رخ شهان را می کند مات
بحسن و خوبیش حور و ملک نیست
چنان مه در کبودی فلک نیست
ز مهرش رومیان زنار بستند
ز بهر رویش آتش می پرستند
نه کس او را بغیر پرده دیده
نه اندر پرده آوازش شنیده
که یارد نام شوهر پیش او گفت
که زیر طاق گردون نیستش جفت
ازین خور طلعتی ناهید رامش
ازین به پیکری خورشید نامش
چو گیرد جام می بر دست خورشید
ببوسد خاک ره چون جرعه ناهید
سفر می کردم اندر هر دیاری
ز چین افتاد بر رومم گذاری
در آن اقلیم بازاری نهادم
سر بار بدخشی و چین گشادم
ز هر سو مشتری بر من بجوشید
جهان کاوازه ام خورشید بشنید
فرستاد و ز من دیبای چین خواست
چو لعل خود بهائی نگین خواست
متاعی چند با خود برگرفتم
بسوی منزل آن ماه رفتم

چه دیدم درگهی وانگه چه درگاه
لب بامش همی زد بر سر ماه
دری همچون جبین خوش برگشاده
بهر جانب یکی حاجب ستاده
درآمد در ز خوش بوستانی
درو قصری بشکل آسمانی
ز برج آسمان تابنده ماهی
چو انجم گرد شش از خوبان سپاهی
چو چشم من بر آن منظر برافتاد
دل مسکین ز دست من درافتاد
همان دم خواستم افتادن از پای
بحیلت خویشتن را داشتم جای
کلید قفل یاقوتی ز زر ساخت
دل تنگم بدان یاقوت بنواخت
ز منظر ناگهان در من نظر کرد
دل و جان مرا زیر و زبر کرد
متاع خویشتن پیشش نهادم
دل و دین هر دو در شکرانه دادم
کمینی چند از آن لب قرض کردم
به پیشش ناگهان آن عرض کردم
ز زلفش نافهای چین گشادم
بدامن بردم و پیشش نهادم
پسندید آن گهرها را سراسر
بزمی گفت ای پاکیزه گوهر
ندارند این گهرها کی توانند
بهایش چیست گفتم ای خداوند
قماش من نه جنس خدمت تست
بهای آن قبول حضرت تست
بخون مشک چون رخسار شویم
ز تو چون خونبهای لعل جویم
بهای لعل باید کردن ارزان
چو باشد مشتری خورشید تابان
بدانم یک سخن چندان عطا داد
که لعل و سنگ را صد خونبها داد
کنون من صورتش تا پیش دارم
اگر فرمان دهی پیشش تو آرم
از آن گفتار و آن نقش هوایی
ملک می یافت بوی آشنایی

بدان صورت درونش میل فرمود
بشد مهراب پیش آورد و بگشود
نظر چون بر جمال صورت انداخت
بسی بر دست و پایش بوسه‌ها داد
گر اینسان صورت زیبا که آراست
چنین کاری خود از دست که برخاست
تو خضر چشمهٔ حیوان مایی
بشیر کلبهٔ احزان مایی
فراوان گوهر و پیرایه دادش
ز هر جنسی بسی سرمایه دادش
چو افسر گوهرش بر فرق کردند
سراپایش ز گوهر غرق کردند
نهاد آن صورت دلبند در پیش
بزاری این غزل می‌گفت با خویش

غزل

گوییا این نقش بیجان صورت جان منست
نقش بیجانش مخوان کین نقش جانان منست
می دهد بویی و هر دم بلبل جان در قفس
می کند فریاد کین بوی گلستان منست
خود چه نورست این که دل خود را بدو پروانه وار
می زند کین عکس از آن شمع شبستان منست
می گشاید دل ز راز بند زلف یار من
حلقهٔ زلفش کلید بند زندان منست
گر کند قصد سر من بر سر من حاکمست
ور نماید میل جان شکرانه بر جان منست
صورتی در پیش دارم خوب و میدانم که این
صورت جمعیت حال پریشان منست

مشورت کردن جمشید با مهراب

ملک بگشاد راز صورت خواب
یکایک باز گفت از سر بمهراب
بدان نقاش گفت ای صورت انگیز
کنون این چاره را رنگی درآمیز

چو حاصل کرده‌ای رنگ نگارم
گهی نقشی بدست آور به کارم
تو این نقشش مرا کی چاره سازی
ز سرگنجینت بخشم بی نیازی
چو مهراب این سخن از شاه بشنید
زمانی در درون خود به پیچید
جوابش داد کین کاری عظیمست
درین صورت بسی امید و بیمست
نخست این کار را اندیشه باید
چنین کاری به بازی بر نیاید
ز چین تا روم راهی پس درازست
همه راهش نشیب اندر فرازست
درین ره بیشه و دریا و کوهست
ز دیو و دد گروه اندر گروهست
ملک را رفتن آنجا خوش نشاید
به پیک و نامه کاری بر نیاید
ملک را خوش نیامد کار مهراب
شد از گفتار او در پیچ و در تاب
جوابش داد کین گفتار سست است
قوی رایت ضعیف و نادرستست
نمی باید در امید بستن
نمی باید دل عاشق شکستن
ترا باید بزرگ امید بودن
چو سایه در پی خورشید بودن
درین ره تیز خواهم شد چو خنجر
بسر خواهم بدین ره رهسپر
چو مهراب آتش کین ملک دید
به پیشش روی را بر خاک مالید
که من طبع ترا می آزمودم
در راز از درونی می گشودم
چو دانستم که عشقت پای برجاست
کنون این کار کردن پیش ماست
رکاب اندر رکابت بسته دارم
عنانت با عنان پیوسته دارم
به هر جانب که بخرامی روانم
به هر صورت که فرمایی بدانم
کنون باید بسیج راه کردن
شهنشه را ز حال آگاه کردن

بضاعت

بضاعت بردن از زر جنس با خویش
گرفتن پس طریق روم در پیش
به رسم تاجران در راه بودن
نمی شاید درین ره شاه بودن
درین معنی سخن بسیار گفتند
از آن گفت و شنیدان شب نخفتند

اجازت خواستن جمشید از پدر بعزم روم

سحر چون رایت از مشرق برافراشت
ملک زیر زمین گنجی نهان داشت
کلید صبح در جیب افق بود
برآورد و در آن گنج بگشود
برون آورد درجی لعل پر زر
ز لعل و زر زمین را ساخت زیور
ملک جمشید کز آن راز مشهور
فرستاد از در درگاه فغفور
ندیمی را طلب فرمود بنشاند
حکایتهای یک یک شب برو خواند
بعزم روم دستوری طلب کرد
مثال حکم فغفوری طلب کرد
چو شاه این قصه را بشنید در جمع
برآمد روشنایی سوخت چون شمع
لبالب شد ز خشم و قصه تفت
بزیر لب سخن پرداز گفت
برو از من بپرس آن نازنین را
بدید آرنده تاج و نگین را
بگویش کین خیال از سر بدر کن
هوای تاج و تخت و سیم و زر کن
چرا چون نافه ببریدی ز مسکن
چرا چون لعل برکندی ز معدن
عزیز من مکن پیوند ما خوار
جوانی خاطر پیران نگهدار
به پیران سر مکن از من جدایی
بده بر باد ملک و پادشاهی
نمیدانم پدر با تو چه بد کرد
که خواهی گشتنش در حسرت و درد

رود از دست من ای شاهبازم   که چون رفتی نخواهی دید بازم
به گیتی چون تو فرزندی ندارم   دلارامی و دلبندی ندارم
پدر دوران عمر خویش راندست   مرا غیر از تو خود عمری نماندست
تو نیز اکنون بخواهی رفتن ای عمر   نمیدانم چه خواهی کردن ای عمر
رسول آمد حکایت با ملک گفت   ملک چون روزگار خود بر آشفت
بسوی مادر آمد رفته در خشم   روان از ابر گل باران از چشم
چو نور چشم خود را دید گریان   همایون گشت چون زلفش پریشان
روان برخاست چشمش را ببوسید   پس از بوسیدنش احوال پرسید
بسر بنشست با او راز میگفت   حدیث رفته یک یک باز میگفت
بدارای دو گیتی خورد سوگند   که گر منعم کند زین ره خداوند
بخنجر سینهٔ خود را کنم چاک   بجای تخت سازم بستر از خاک
چو مادر قصهٔ دلبند بشنید   ز جان نازنین او بترسید
بسی پند و بسی امید دادش   بدان امیدها میکرد شادش
ملک چون گشت معلوم از روایت   که با او در نمیگیرد حکایت
فرستاد و شبی مهراب را خواند   بسی با او ز هر بابی سخن راند
ملک را گفت مهراب ای خداوند   اگر خواهی بقای جان فرزند
بباید ساختن تدبیر راهش   که دارد ایزد از هر بد نگاهش
روان میبایدش کردن هم امروز   مگر گردد به تخت شاه فیروز
نهاد آنگه ملک ساز ره آغاز   بکیبه داد ساز رفتنش باز

غلامان

غلامان سمن رخسار سیصد   کنیزان پری دیدار شش صد
بسی شد هودج و کوس و علم راست   هیونان را بهودجها بیاراست
دو هودج بر هیونی بسته همبر   چو بر اوج فلک برج دو پیکر
نشانده نازکان را در عماری   چو اندر غنچه گلهای بهاری
ز نزدیکان دور اندیش بخرد   روان کرد اندر آن موکب تنی چند
بسی جنگ آوران رزم دیده   بجای نیزه و خنجر کشیده
بسی مردم ز هر جنسی فرستاد   بسی پند و بسی اندرزها داد
روان شد کاروانی فوج در فوج   تو پنداری که زد دریای چین موج
درایش ناله بر گردون کشیده   درنگ او بهندستان رسیده
جلاجل را صدا بر جا بود   همه کوه و در آواز درا بود

رفتن جمشید بجانب روم

بروز فرخ و فال همایون   ملک جمشید رفت از شهر بیرون
برون بردند چتر و بارگاهش   خروشان و دوان در پی سپاهش
ز آه و ناله می نالید گردون   ز گریه سنگ را می شد جگر خون
پدر میزد بزاری دست بر سر   بناخن چهره بر می کند مادر
سرشک از دیده باران گفت ای رود   ز مادر تا قیامت باد بدرود
بیا تا در بغل گیرم بنازت   که میدانم نخواهم دید بازت
دریغا آفتاب عمر شد زرد   که روز شادمانی پشت بر کرد

گلی بودی که پروردم بجانت
ربود از من هوایی ناگهانت
بخواهم سوخت در هجر تو خاشاک
بداغ درد خواهم رفت در خاک
خداوند جهانت باد یاور
شب و روزت سعادت باد رهبر
وراچشمی مبادت هیچ دردی
درین ره بر تو منشیناد گردی
وراآب حیاتی هیچ خاشاک
مبادت بر درون روشن پاک
همه راهت مبارک باد منزل
تمنایی که داری باد حاصل
درین غربت هوای دل فکندت
که با داب و هوایش سودمندت
ملک جمشید چون احوال مادر
بدید از دست دل زد دست بر سر
بالماس مژه گوهر همی سفت
کمند عنبرین می کند و می گفت
دل از دستم ربود اختیارم
مکن عیبم که پای دل ندارم
همایون گفت ای فرزند زنهار
وراجانی تو جانم را میازار
مکن مویه که وقت جان گسستن نیست
وزین بر سر که جای سرزنش نیست
دو منزل پا بپا همساز گشتند
از آنجا زار و گریان باز گشتند
ملک جمشید دل برکند از آن بوم
وزان سو رفت رو آورد در روم
چو مه در رخ خورشید در دل
همی شد روز و شب منزل بمنزل
ببوی سنبل زلفش شتابان
چو آهو در نهاده در بیابان
گهی در تاب بود از مهر روشن
که در ره گرم می راند از من
گه از غیرت فتادی در پی باد
که آمد باد و در پیشش من افتاد
بسان لاله و گل خار و خارا
بجای تخت مسند ساخت ماوا

همی پنداشت کان خارا حریرست
گمان می برد کان جای سریرست
ره عشق اینچنین باید سپردن
نخست از خویشتن می باید بریدن

غزل

غباری کز در معشوق آید
بچشم عاشقان عنبر نماید
من افتاده خاک آن دیارم
که گرد از دل غبارش می زداید
چو من خواهم که چینم گل ز باغش
گرم خاری رود در دست شاید
بمژگان از برای دیده این خار
برون آرم گر از دستم برآید
بهر بادی که می آید ز کویش
مرا در دل هوایی می فزاید
صبا مگذر تو از خاک در او
که کارها از آن در می گشاید
عنان زلف او بر پیچ تا یار
رکاب اندر رکاب او بیاید

مثنوی

دران منزل که جان از تن همی کاست
دو ره گشتند پیدا از چپ و راست
ملک مهراب را گفت اندرین راه
چه می گویی جوابش داد کای شاه
طریق راست راه مرز روم است
همه ره کشور آباد و بوم است
ره چپ هم ره روم است لیکن
دران ره آدمی کس نیست ساکن
سراسر بیشه و کوه است و دریا
کنام اژدها و جای عنقا
طریق راستی یکساله راه است
زمان رفتن ثانی سه ماه است

ملک را شوق در دل جوش میزد   هوایش راه صبر و هوش میزد
عنان بر جانب راه دوم تافت   روان اندر پیش مهراب بشتافت
ملک را گفت این ره است پر راه   نمی شاید که بی راهی کند شاه
دو راهی که دیگر کس نرفتست   همانا گمشته و کس نرفتست
نخست اندیشه باید کرد با خویش   گرفتن پس ره مقصود در پیش
همی گفت این و اوزانسان همی راند   که باز از رفتن او باز می ماند

رسیدن جمشید بجنی سرای و ملاقات او با خورزاده

زناگه پیشش آمد بیشه خوش   مقامی جان فزای و جای دلکش
همیشه ورد جان در سایهٔ بید   نداده برگ بیدش راه خورشید
نسیمش مشک و خاکش زعفران بود   هوایش جان و آب او روان بود
فرازش شاخهای صندل و عود   قماری راست کرده بربط و عود
چنار و سرو دستش اندر سرفرازی   همی کردند با هم دست بازی
هزاران طوطی و طاووس شهباز   فراز شاخ می کردند پرواز
تذروان خفته خوش در ظل نسرین   ز بال باز کرده فرش و بالین
ملک مهراب را گفت این چه جاست   جوابش داد کین جنی سرایست
هوا و منزل روحانیانست   سرای پادشاه جنیان است
تو این مرغان که می بینی پری اند   ز قصد مردم آزاری بری اند
بگو تا نافها را بر گشایند   عبیر و عنبر و لادن بسایند

انهی

شهنشاه منش زنی با عدل و داد است   پری رخساره و نامش خورزاد است
ملک فرمود تا بزمی نهادند   در آن بزمگه پری خوان ساز دادند
کنیزان پری رخ را بخواندند   یکایک را بجای خود نشاندند
همی کردند مشک افشان چو سنبل   بدامن عطر میبردند چون گل
می اندر جام زر چون مشتری بود   درون شیشه مانند پری بود
همی کردند نشاط و نغمهٔ چنگ   بدان مجلس ز گردون زهره را ننگ
چو لاله مشک بر آتش نهادند   چو غنچه نافهای چین گشادند
جمال جنیان را چون بدیدند   همان دم جنیان برقع دریدند
بتان جنی به از حوران و رضوان   پری رویان جنی خوشتر از جان
ز هر جانب هزاران پیکر جن   در آن جنت سرا گشتند ساکن
ملک جمشید بر کف جام باده   پری و آدمی پیشش ستاده
ز دل هر لحظه آهی بر کشیدی   بیاد یار جامی در کشیدی
از آن آیین و بزم شاهزاده   خبر بردند پیش خورزاده
تماشا را چو ماهی از شبستان   برون آمد ببزم آن گلستان
هزاران دلبر از جان گشته همراه   روان آمد بسوی مجلس شاه
اشارت کرد کز پروزه تختی   نهادند از بر عالی درختی
بر و بنشست چون گل شاد و خرم   نظر می کرد سوی مجلس جم
چو چشم او بر آن پیکر افتاد   حجاب و صبر و دستوری بر افتاد
بدل گفت آدمی زینسان نباشد   بر آنم کین صفت در جان نباشد

چه بودی گر دلش سوی بهشتی   چه خوش بودی اگر شوی بهشتی
درین اندیشه رفت و باز می گفت   که چون گردد پری با آدمی جفت
هوا جمشید ملک و عقل و جانست   که فرمانش بانس و جان روانست
دو عالم ذره است و مهر خورشید   دلست انگشتری و عشق جمشید
چو جمشید پری رخسار را غم   عیان شد از هوا شد دلو شب کم
ربیبی داشت نامش نازپرورد   که می کرد از لطافت ناز پرورد
رفیق مهربان و خویش او بود   برسم پیشکاری پیش او بود
زبانش را بسوز شها بیاراست   فرستاد و ز خسرو عذرها خواست
که شاها آمدن فرخنده بادا   فلک چاکر جهانت بنده بادا
کدامین مملکت را شهریاری   کنون عزم کدامین شهرداری
نمی باید ز ما بیگانگی جست   مکن بیگانگی کین خانه تست
پری گرچه ز جنس آدمی نیست   ولی او نیز دور از مردمی نیست
بباید منتی بر ما نهادن   بسوی کاخ ما تشریف دادن
به پیش خسرو آمد نازپرورد   بسوی جم سلام بانو آورد
ملک در طلعتش حیران فرو ماند   بصد نازش بنزد خویش بنشاند
بدل گفت این پری حوری صفاتست   از آتش نیست از آب حیاتست
بگو مهراب تا تدبیر ما چیست   جواب آن به فرخ لقا چیست
بدو مهراب گفت ای شاه ما را   طریقی نیست غیر از رفتن آنجا
هنوز اندر کف فرمان اویم   یک امروز دگر مهمان اویم

پری چون مردمی با ما نماید   بغیر از مردمی از ما نشاید
عزیمت کرد شه با نازپرورد   عزیمت جزم به خوان پری کرد
سرایی یافت چون ایوان مینو   پری اش بانی و حوراش بانو

صفت سرای خورزاد و عیش او

مرصع خانه چون چرخ اخضر   درو خشتی ز نقره خشتی از زر
هلال طاق او پیوسته با ماه   چو طاق ابروان یار دلخواه
بسان آینه صحنش مصفا   جهان جان در آن آیینه پیدا
مسیحا در رواقش دیر کرده   کواکب در بروجش سیر کرده
خم طاق فلک را گشته محراب   ترابش از صفا بگذشته از آب
بپایش چرخ نیلی سر نهاده   فرات و دجله در پایش فتاده
زمین آن سرا گویی معین   پدید استاد از پیروزه گلشن
موشح قطعه خورشید مطلع   درو بیتی خوش و پاکی و مرصع
چو جنت سندس و استبرق فرشش   بدان استبرق و سندس یکی عرش
چو خاتم تخت از زر پسته برهم   نگاری چون نگین بر روی خاتم
چو شمعش جامه زربفت در بر   ز لعل آتشی تاجیش بر سر
چران اندر گلستانش دو آهو   کنام آهوانش جای جادو
نقاب آتشین بر آب بسته   ز رویش آب بر آتش نشسته
تتق از پیش دور افکنده چون گل   پریشان کرده بر گل جعد سنبل

شبش افتاده دور از روی گلگون
ز طلب عزتش در رفته بیرون
ز جان چاه زنخ پر کرده تا لب
معلق زیر چاهش آب غبغب
ملک را چون بدید از دور برخاست
ز زیر عرش گیتی نور برخاست
ز تخت آمد فرود در پای تختش
گرفت و برد بر بالای تختش
نشستند از بر آن تخت خرم
چو بلقیس و سلیمان هر دو باهم
بسی از رنج راهش باز پرسید
حدیث رفتنش ز آغاز پرسید
ملک می گفت با وی یک بیک باز
اگر چه بود روشن بر پری راز
پری گفتش که این کاریست مشکل
بجز خون دیده خواهد گشت حاصل
پریشانی بسی خواهی کشیدن
رهی چون زلف خم بر خم بریدن
بسی همچون دو چشم عاشقان زار
شناور گشتن اندر بحر خونخوار
گهی با شیر در پیکار بودن
گهی با اژدها در غار بودن
گهی نیسان گهی چون ابر پران
شده در کوه و در نالان و گریان
که از سودای دل چون موی دلبر
نهی شوریده به کوه و کمر سر
ملک گفتا که گر عمرم دهد مهل
بود کار دز و دشت و جبل سهل
کمر با سنگ باشد مهره با مار
عسل با نیش باشد ورد با خار
پری دانست که احوالش خرابست
سخن با وی کشیدن خط بر آبست
بساقی گفت جام می در انداز
دمی ز اندیشه خاطر باز پرداز
بیاد روی جم دوری بگردان
که بنیادی ندارد دور گردان
ز جام می دل ما را ساز گلشن
که دارد اندرون را جام روشن

لب رود خوش و دلکش مقامیست
بزن مطرب نوا کین خوش مقامیست
بتخت آمد بزانو ناز پرورد
بیاد روی بانو ساغری خورد
دوم ساغر به پیش چهره آورد
ملک بر یاد جانان نوش جان کرد
قدح چون ماه شد در برج گردان
زمین چون چرخ روشن گشت ایوان
هوا از عکس می شنگرف گون شد
دل خاک از سرشک غنچه خون شد
ز مجلس بانگ نوشانوش برخاست
می اندر سر نشست و هوش برخاست
چو جامی چند می در داد ساقی
ملک را گفت دولت باد باقی
وازین خوی و لطف و سازگاری
محقق شد که شاه و شهریاری
کدامین دایه از شیرت لب آلود
مگر آب حیاتش در لبان بود
بیا تا چهره دشمن خراشیم
برادر گیر و خواهر خوانده باشیم
یکی خواهر شد و دیگر برادر
یکی گشتند با هم آب و آذر
دو درج آورد پر یاقوت احمر
که هر یک بود درجی پر ز اختر
سه تا تار از کمند زلف مشکین
که هر یک داشت صد تاتار در چین
بجم گفت این دو درج وین سه تا تار
بیاد لعل و زلفم گوش میدار
اگر وقتی شود وقتی مشوش
ز زلف من فکن تاری در آتش
ملک جمشید شب خوش کرد مه را
پری خوش در کنار آورد شه را

رسیدن جمشید بکوه سقیلا و جنگ او با اژدها

بچین چون رومیان آینه بستند
بپای زنگیان ره بر سنگ بستند

پری رویان بشب آینه دیدند   ازان آینه چینی رمیدند
ملک بربست بار خود ازان بوم   سر اندر ره نهاد و روی در روم
همی راندند ازان خونخوار بیدا   که ناگه تیغ کوهی گشت پیدا
تو گفتی فرق فرقد پایه اوست   سپهر لاجوردی سایه اوست
ملک مهراب را گفت این چه کوهست   که کوهی بس عظیم و باشکوهست
جوابش داد کان کوه سیلاست   که دیو و اژدها را جای و ماواست
بدان سر مرغ نتواند پریدن   رهش را برق نتواند بریدن
همه اوج فلک بالای او بود   همه روی زمین پهنای او بود
گهی اندیشه می‌شد در رهش تنگ   گهی اندر نظر را پای در سنگ
ببالا آسمانش تا کمرگاه   زحل را از علوش دلو در چاه
ز تیزی تیغ بر گردون کشیده   بفرق فرقدان تیغش رسیده
بقد چون چرخ اطلس زده بالا   بلمع کرده اطلس را بخارا
پلنگان صف کشیده بر میانش   زده صد حلقه ماران بر کمانش
بغار اندر عناکب پرده دارش   پلنگ و اژدها یاران غارش
رهش باریک و پیچان همچو نیزه   چو نوک نیزه بودش سنگ ریزه
اگر بر تیغ او کردی گذاره   فلک چون ابر گشتی پاره پاره
دران کهسار دیدند از دور یک تل   فروزان بر سر آن تل دو مشعل
فروزان در دو مشعل دود تاری   گره بر خاستی هر دو غباری
جهانی زان بخار آتش گرفتی   دمی پیدا شدی دیگر نهفتی

بلا

ملک مهراب را گفت این چه باشد   برافروزنده آتش که باشد
جوابش داد کین جز اژدها نیست   سفر کردن درین ره اژدها نیست
ازین منزل نمی‌شاید گذشتن   طریقی نیست غیر از بازگشتن
تو آن تل را که می‌بینی تن اوست   دو مشعل هر دو چشم روشن اوست
دهانست آنچه می‌بینی که غارست   نفس دان آنچه پنداری بخارست
رفیقان چون ره رفتن ندیدند   امید از قطع آن منزل بریدند
ملک گفت این حکایت سخت زشتست   کسی از حکم یزدانی نجستست
ازین ره بازگشتن جهل باشد   جبل در راه عاشق سهل باشد
درین ره ساختن باید سر از پا   گذر کردن چو تیر از سنگ خارا
نمی‌بینم کزین تدبیر چون است   همی کوشیم تا تقدیر چونست
اگر من نیز برگردم ز دشمن   کجا خواهد قضا برگشتن از من
درین بودند کاژدرها بجنبید   کمان بردند کوه از جا بجنبید
ملک آمد بیاران بانگ بر زد   چو کوه اطراف دامن بر کمر زد
سپاه اندر پسش بنهاد و کران   سر اندر کوه چون ابر بهاران
ملک با اژدهایی کان دو سر داشت   مقارن کرد بازی کان دو پر داشت
روان چرم گوزن آورد در شست   بخاصیت زد شستش باز می‌جست
دم الماس پیکان مهره‌اش سفت   بسی پیچید ازان و انگه برآشفت
خروشان روی در جمشید بنهاد   کشید اندر دمش بس کام بگشاد
ملک تیغ زمرد فام برداشت   بافعی از زمرد کام برداشت

بخون دز سر او آراست خارا
کمرها را بطرف لعل و مینا
ید بیضای تیغش اژدها را
عصا کرد و بیفکند آن عصا را
سران خیل در پایش فتادند
سراسر دست و پایش بوسه دادند
بسی سبع المثانی خواندندش
کلیم الله ثانی خواندندش
روان گشتند ازانجا شاد و فیروز
روان کوه پیمودند شش روز
بدید آمد سواد شهری از دور
ز پولادش بروج از آتش سور
ملک مهراب را پرسید کان چیست
چه شهرست این و اینجا مسکن کیست
جوابش داد کاینجا جای دیوست
مقام و مسکن و ماوای دیوست
سپه دیوی بغایت تند و ترشت
قوی بازوی اندر سیستر بت
پلنگینه سرست و پیل پیسی
ز مو اندر سرش مویی نه پیسی
هزاران دیو در فرمان اویند
سراسر بر سر پیمان اویند
نهان رو چون نسیم از کشور او
مباد آگه ازین رفتن بد او
اشارت کرد خسرو چینیان را
که بربندید بهر کین میان را
کمان ابر نیسان برزه آرید
بجای قطره زان پیکان ببارید
توان کردن بمکر کاری بمردی
دگر مردن بود باری بمردی
بدیدی پیش اگوان رفت چون باد
گر آمد لشکری از آدمی زاد
سپهبد تیغ زن شاهی چو خورشید
که با فر فریدونست و جمشید
بدیوان گفت هان آمد که صید
که صید آمد بپای خویش در قید
بسان ابر آزاری خروشان
ز کوه آمد فرو آشفته اگوان

بجای

بجای اسب شیر شرزه در زیر
کمرفتر ز استخوان پیل شمشیر
درختی کرده اندر آسیا سنگ
همی کرد او بدان سنگ آسیا جنگ
ز چرم ببر خفتان کرده در بر
ز سنگ خاره در سر داشت مغفر
ملک چون دید ازان لشکر سپاهی
چو برق آورد رو اندر سیاهی
خروش کوس و بانگ نای برخاست
ز زخم نعل کوه از جای برخاست
ملک بر کوه خارا کرد بنیاد
سرای کارزار از خشت پولاد
ستونها از عمود و نیزه افراخت
ز چوب تیر سقف آن سرا ساخت
ز قلب لشکر آمد سوی جمشید
چو ابری کاید اندر پیش خورشید
بدور انداز سوا سنگ آسیا را
ملک از خویش دور کرد آن بلا را
ملک چون برق بود و دیو چون میغ
ز جای خود بجست آن برق و زد تیغ
دراز آهنگ دیدش قصد پا کرد
بتیغش گردران از تن جدا کرد
نهاد آن گردران بر گردن اگوان
جهان گفتش که با گردن بود ران
بپای خویش با جم جنگ می کرد
بپای خود فلک در دامش آورد
اگر چه پای خود را داشت در جنگ
نیامد پای دار اندر صف جنگ
ز پشت شیر شرزه تخت اگوان
نگون شد چون ز برج شیر اگوان
بتیغ دیگرش از پا در افگند
بزخمی دیگرش از تن سر افگند
نشانه افسری کرد از سر دیو
گریزان شد سراسر لشکر دیو
ملک شکر خدای دادگر کرد
ازان منزل بپیروزی سفر کرد
بترتیب هفته زان کوه بگذشت
بهشتم خیمه زد بر عرصه دشت

ز گردون خویشتن را بر زمین یافت | دران صحرا نشان آدمی یافت
زمین پر سبزه و آب روان دید | سرا و قصر و باغ و بوستان دید
مقامی دید با امن و سلامت | ملک روزی دو کرد آنجا اقامت
بپرسید از یکی کین مرز و این بوم | چه می خوانند گفتا ساحل روم
ازینجا چون گذشتن مرز روست | ولی بحری عجب خونخوار و شوست

رسیدن جمشید و مهبان بساحل روم و ملاقات

بنزد بحر دیری دید مینا | کشیشی پیر چون کیوان در آنجا
شد آن خورشید رخ در دیر کیوان | ازو پرسید حال چرخ گردان
جوابش داد و گفت احوال گردون | نداند کس بجز دادار بیچون
اگر خواهی خلاص از موج دریا | چو ما باید کناری جستن از ما
کنر جویی بیا در ما سفر کن | امان خواهی ز بحر ما گذر کن
دگر گفتش که ای پر خردمند | مرا اندر تجارت ده یکی پند
بگو تا باید خود ز بیع بضاعت | چه سازم در جهان گفتا قناعت
درین دریا مراد و کام تنگست | ز لب تا لب همه کام نهنگست
قناعت کن کزان پایت شد باز | که گر دانی هوای آز پرواز
ازان سلطان مرغان گشت عنقا | که بر قاف قناعت ساخت ماوا
طلب کن عین عزت را دران قاف | که هست این عین را منبع دران قاف
تو وقتی سر عنقا را بدانی | که عنقا را بکلی بازخوانی

سوم

سیوم نوبت سرشک از دیده بارید | چو گردون از غم گردون بنالید
که مهر آسمان با من بکین است | فلک دایم بقصدم در کمین است
جهان راه جوار پس می گشاید | فلک نقش مخالف می نماید
ملک را در دو بیت آن پیر خرد | جوابی خوب و موزون داد و نیز د

رباعیه

لازم نبود آنچه دلت را باید | نقش فلکی هم آنچنان بنماید
شاید که ترا چنانچه باید ناید | باید که ترا چنانچه آید شاید

نشستن جمشید در دریا و غرق شدن کشتی او

ملک را چون مسیح آورد در اج سیر | هوای صحبت خورشید در سیر
بیاران گفت کشتیها بسازید | بکشتی بادبانها برفرازید
صد و هشتاد کشتی ساز کردند | در و چیزی که می بایست بردند
بکشتیها دران ملاح می خواند | که بسم الله مجریها و میراند
ملک در کشتی بنشست تنها | چو خورشید فلک در برج جوزا
چهل روز اندران دریا بماندند | شبی در موج گردابی بماندند
ز روی بحر ناگه باد برخاست | ز هر سو نعره و فریاد برخاست
شب و کشتی و باد و بحر و گرداب | حوادث را مهیا گشته اسباب
بیک دم بحر شد با شاه دشمن | ز سر تا پای در پوشید جوشن

بهاران چون کرد رخ کف بر لب آورد
خروشید و ز هر سو حمله آورد
به کشتی در ملک را موج می‌برد
گهی در قعر و گه در اوج می‌برد
گهی در پشت ماهی ساختی جا
زمانی سر زدی بر افریا
فلک تنگ حوادث داشت در دست
بزد کشتی جم را خرد بشکست
درآمد آب و شه را در برآورد
ز چوبین خانه‌اش چون گل برآورد
همی گشت اندران گرداب حیران
چو ما در موج این دریای گردان
هر آنکس کو درین دریا نشیند
طریقی جز ز دور فتن نبیند
دهد آن دریا ببوی آشنایی
ملک میزد بهر سو دست و پایی
ز تخت و بخت چون برداشت امید
ز کشتی تخته را یافت جمشید
چو بر گردید تخت و بخت بشکست
بجای تخت شد بر تخته بنشست
قضای آسمانی تخت میراند
فلک نقش مخالف را همی خواند
نگار خویش را در آب می‌جست
بآب دیده نقش تخته می‌شست
سه روز آن تخته در دریا روان بود
ملک ملاح و بادش بادبان بود
چهارم روز چون این چشمهٔ زر
بجوشید از لب دریای اخضر
ملک بر آنا که اندیشه ز پیش
که بود آن بیشه از هر بیشه بیش
ز انبوهی درختان به و نار
نمیدادند در خود باد را بار
به بتوض چون فرهاد مسکین
غبار آلود و زرد و سیب و شیرین
ز گرمی انار شیر و شکر آلود
خوش و شیرین چو حلواهای دودی
دهان فندقی و بادام و پسته
بشکر خنده لب بگشوده پسته

انارش

انارش کرده دعوی با لب یار
همی زد سیب لاف عنبر یار
ملک زین غصه خون ناری میخورد
بدندان سیب را تن پاره میکرد
انارش کرده با هم لعل و زر جفت
بکار خویش می‌خندید و می‌گفت
چرا چیزیم باید جمع کردن
که خواهد دیگری آن چیز خوردن
ملک حیران بگرد بیشه می‌گشت
بکار خویش پر اندیشه می‌گشت
که من زین ورطه چون یابم رهایی
مگر فضلی کند لطف خدایی
چو هندوی شب تاری درآمد
خیال زلف یارش در سر آمد
ز سودای سر زلفین دلدار
شب تاریک می‌پیچید چون مار
گهی با آب میزد سنگ بر بر
گهی با سر و می‌زد دست بر سر
غریب و خسته و تنها و عاشق
بلا همراه و دولت ناموافق
شب تاریک و برق و نوحهٔ بحر
خروش ببر و شیر و گریهٔ ابر
همه با شیر و ببرش بود مجلس
ندیمش طیر بود و وحش مونس
بسی در حسرت دلدار بگریست
چو ابر از شوق آن گلزار بگریست
بزاری هر زمان گفتی که دردا
که دردم را دوایی نیست پیدا
از آن ترسم که در حسرت بمیرم
مراد دل ز دلبر بر نگیرم
دگر حکمت تدبیرم چه باشد
درین غم نیز اگر میرم چه باشد
نه رنج راه عشقش برده باشم
نه زهر درد او خورده باشم
بسی بر خویشتن چون مار پیچید
ره بیرون شدن جایی نمی‌دید
همی نالید و در اشک می‌سفت
بزاری این غزل با خویش می‌گفت

غزل

فریاد همی دارم و فریادرسی نیست
پندار که در گنبد فیروزه کسی نیست
ای باد خبر بر بر آن یار همین دم
زیرا که بغیر از تو مرا هم نفسی نیست
از هستی من جز نفسی پیش نماندست
هر چند که این نیز برانم که بسی نیست
ما را هوس آنست که در پای تو میرم
گر بخت دهد یاری از آن کم هوسی نیست
دارد دلکی در شکرستان تو پرواز
دردا که مرا قوت پر مگسی نیست
خواهیم گذشت از سر این قلزم نیلی
آخر قدم همت ما کم ز خسی نیست
ای طوطی جان زین قفص تنگ برون پر
آیا تو بر آنی که از این به قفسی نیست

به آتش نهادن جمشید موی خورشید را

چو سیمین صبح سر بر زد ز خاور
ز مجمر چون بر آمد زورق زر
تو پنداری ز چشمه آن زورق نور
فرستاد از پی جمشید فغفور
ملک طوفی بگرد بیشه می کرد
خلاص خویش را اندیشه می کرد
بدل میگفت آخر حورزادم
ز موی خود نه تاری چند دادم
که هر وقتی که درمانی بکاری
بآتش در فکن زین موی تاری
کنون آن مو بها با خویش دارم
از آن دارم که باز آید بکارم
بهیکان آتشی در دم برافروخت
بآتش عنبرین موی پری سوخت
همان دم گشت پیدا از بخور دود
به پیش جم سلام با نوا آورد

ملک جمشید را گفت این چه حالست
که خورشید نشاطت در وبالست
همایت را نشیمن بود در روم
کدامت زاغ شد رهبر بدین بوم
ز دست حورزاد آمد بفریاد
که با او کرده از دیگری یاد
جهان ماهی اگر رضوان ببیند
عجب دارم که با حوران نشیند
نزاید حورزادی سرو آزاد
خطا باشد گزیدن آدمیزاد
ملک گفت ای صنم کار دلست این
مکن منعم که کاری مشکلست این
چه گویم کین سخن دارد درازی
چنین باشد طریق عشقبازی
فزون از شمع دارد روشنی خور
ولی پروانه را شمعست درخور
شنیدستم که چون از ابر میخواست
صدف باران خروش از بحر برخاست
صدف را گفت آه از روسیاهی
که پیش ما تو آب از ابر خواهی
صدف آنچه من از ابر نیسان
طلب میدارم ار بودی ترا آن
چرا بایست کرد از بی جایی
مرا از ابر تردامن گدایی
مراکی عجز بایستی نمودن
دهانه از آب دندانی گشودن
مکن عیبم که اینها اضطرارست
اساس کار در بی اختیارست
حکایتهای خود ز آغاز میگفت
بناز این قصه یک یک باز میگفت
ملک جم را از آنجا نازپرورد
پیاده تا لب دریا بیاورد
برآمد بادپایی بحرپیما
چو ابر نوبهار از روی دریا
پری گفت ای براق بادرفتار
زمانی سند جمشید بردار
حباب آسا روان شو بر سر آب
چو برق اندر پی من زود بشتاب

کشید اسب و ملک بنشست بر وی
پری از پیش میرفت و جم از پی
بیک ساعت ز دریا در گذشتند
تو گفتی آب در دریا نوشتند
فرود آمد ز اسب و روی بر خاک
بمالید و گفت ای داور پاک
شفا بخشنده دلهای بیمار
خطا پوشنده جرمی گنهکار
تویی مالک رقاب آزادگان را
دلیل و دستگیر افتادگان را

خلاص یافتن جمشید از دریا

پری گفتش که اینجا مرز روم است
همه ره کشور و آباد بوم است
حقیقت دان که دریاییست این اسب
نبرد راه خشکی این چنین اسب
پیاده بایدت رفتن درین راه
بکن کارت شود بر حسب دلخواه
ز اسب پیل پیکر شاهزاده
جدا شد گرد رنج در ره پیاده
چو ره تنها و تاب مهر در دل
بیک منزل همی کرد او دو منزل
وجودی نازنین ناز پرورد
نه گرم روزگاران دیده نه سرد
کف پایش ز رنج راه و از تاب
بر آورد آبله همچون کف آب
چو گل نشسته خوی بر طرف رخسار
دریده جامه و پایش پر از خار
چو بگذشت از شب تاریک بهری
رسید از راه تنها شه بشهری
پریشان از جفای گردش دهر
همی گردید مسکین گرد آن شهر
غلامی داشت نامش خاص حاجب
که بودی شاه را پیوسته حاجب
ملک در راه دیدش حاجب آنجا
سیه پوشیده و خم کرده بالا

دران

دران تاریکیش فی الحال بشناخت
ولیکن سایه بر کارش نینداخت
بنزد حاجب آمد گفت کای یار
غریب و خسته‌ام سرگشته بیمار
ندارم اندرین شهر آشنایی
که یارا گویدم امشب مرحبایی
ازو پرسید حاجب کز کجایی
که داری رنگ و بوی آشنایی
ملک گفتش ز چین بهر تجارت
سفر کردم مرا کردند غارت
چو بشنید این حکایت حاجب یار
بدل گفت این جوان در شکل و گفتار
بنور چشم تابنده خورشید
همی ماند دریغا شاه جمشید
بران حالت زمانی زار بگریست
جوان گفت ای برادر گریه از چیست
غلام آن قصه پیش شاه می کرد
شهنشه می شنید و آه می کرد
همیرفت از پی حاجب دران راه
سخن گویان ملک تا کاروانگاه
ملک را حاجب گفت فرمای
درآ امشب وثاق ما بیارای
غریب و خسته و رهگذاری
رفیقی نیستت جایی نداری
ملک را در سرای خویشتن کرد
بسی نیکی بجای خویشتن کرد
چو نور شمع بر وی پرتو انداخت
غریب خویش را یعقوب بشناخت
چو چشم او بران منظر آمد
ازو آهی و فریادی بر آمد
ز آهش چینیان گشتند غمگین
در آمد گرد حاجب لشکر چین
بفال سعد روی شاه دیدند
دران تاریکی شب ماه دیدند
سران چین بپایش در فتادند
سراسر دست و پایش بوسه دادند
نثارش از زر و گوهر فشاندند
بجسم و جان شیرین بر فشاندند

حکایت کرد شاه از خسرو و از بر   سخن نگذاشت هیچ از خشک و از تر
نوای عیش و عشرت ساز کردند   طرب بر پردهٔ شهناز کردند
زر و یاقوت می پالود ساقی   شفق در صبح می پیمود ساقی
بروی جم دو هفته باده خوردند   سیم هفته بسیج راه کردند
روان آن کاروان کشور بکشور   رسیدند تا بدار الملک قیصر
خبر بردند کامد کاروانی   که قطعا نیستش پیدا کرانی
بگوش نو میان از یک دو فرسنگ   همی آمد خروش و نالهٔ زنگ
تماشا را ز بام و برج و باره   نظاره ماهرویان چون ستاره
نفیر مرحبا می آمد از شهر   همه بانگ درا می آمد از شهر
ز وقت صبح تا شام از پی هم   گهی میرفت اشهب گاه ادهم
شده روی و در و دشت و صحاری   نهان از هودج و مهد و عماری
ملک جمشید چون خورشید تابان   همی آمد ز گرد ره شتابان
ز چوب صندل و عود قماری   به پیش خسرو اندر ده عماری
عماری کرده آرایش بدیبا   چو غنچه بهر گلرویان زیبا
ملک منظر ملک بر بادپایی   چو طاوسی نشسته بر همایی
سران چین سراسر در پی شاه   صد و پنجه غلام ترک همراه
کمرهای مرصع کرده یکسر   غلامان سمنبر چون دو پیکر
بشهرستان در آمد شاه جمشید   چو ماه چارده در برج خورشید
کلاه چینیان بنهاده بر سر   قبای تاجران پوشیده در بر

زن و مرد اندر او حیران بمانده   ز دست مرد و زن دلها ستانده
بهر وزی فرود آمد بمنزل   فرود آورد بار خویش در دل
چو بر چین حلقهای زلف دلدار   چو مشکین رشتهای غمزهٔ یار
بهر سو نافهٔ چین بر گشادند   بهر جا تیشه بازاری نهادند
چو خورشیدی نشسته خسرو چین   بر و گرد آمده خلقی چو پروین
نهاده چون لب و دندان خود جم   عقود لولو یاقوت بر هم
بیک دم گرد آن خورشید رخسار   هزاران مشتری آمد بدیدار
چو مشکین زلف خود صد حلقه بسته   هزاران مشتری بر وی نشسته
ببازار ملک دلهای پر غم   ز هر سو یک بیک افتاده بر هم
هر آنکس کو ببازارش رسیدی   دل و جان دادی و مهرش خریدی
خبرهای ملک جمشید یکسر   رسانیدند نزد شاه قیصر

طلب کردن کاروانسالار و حال گفتن

طلب فرمود میر کاروان را   سر و سالار خیل عاشقان را
ببین تا از متاع چین چه دارد   که تا بالجمله دارد با خود آرد
متاعی چند با خود داشت زیبا   ز مشک و عنبر و یاقوت و دیبا
غلامی چند را همراه خود کرد   برسم تحفه پیش قیصر آورد
ملک چون عکس تاج قیصری دید   بساط خسروانی را ببوسید

جواب دادن جمشید

دعا گفتش که بادت عمر جاوید
زاوج دولت تابنده خورشید
همه بهروزی و پیروزیت باد
سرت سبز و درخت سرخ و دولت شاد
جهان در سایهٔ عدل تو ایمن
قلم در آمد و شد تیغ ساکن
ز خسرو و قیصر آن گفتار شیرین
چو بشنید و بدیدش رسم و آیین
ملک جشید را نزدیک خود خواند
چو سروش سربلندی داد بنشاند

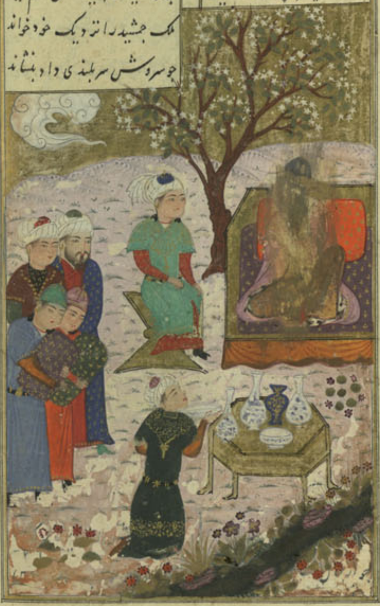

ل گفت این جوان گویی سروش است
که سر تا پا همه عقلست و هوش است
یدانم که اصلش از کیان است
ولی دانم که با زکیان است
نه خود از تاجرانست این جوانمرد
که کم یابد کسی تاجر جوانمرد
حیا و مردی از مرد تاجر
نباید جست کان امریست نادر
زمانی بزم قیصر داشت تازه
اجازت خواست دادندش اجازه
زمین بوسید قیصر عذرها خواست
چو طاووسش بخلعتها بیاراست
بحاجب گفت تا نزدیک درگاه
وثاقی ساز دادندش به شاه
ملک سوی وثاق خویشتن رفت
ز ملک مصر با بیت الحزن رفت
نبود از ذوق خورشید گل اندام
ملک را ذره‌ای چون ذره آرام

رفتن مهراب بدرگاه خورشید ده

شبی نالید خسرو پیش مهراب
که با مهرش ندارم بیش ازین تاب
برای در جهان گشتی سر و بن
لب دریاست در شو در طلب کن
ضعیفی تشنه از راه بیابان
رسیده بر کنار آب حیوان
جگر پر آتش و دل در تب و تاب
تحمل چون توان کردن خود از آب
بباید طوف آن گلزار کردن
چو باد آنجا دمی بر کار کردن
بکمر بویی از آن گلزار یابی
دو ره زان پرده و دل باز یابی
بدشواری به [illegible] سنگ
بجان کندن برآید گوهر از سنگ
گرفتم ره نیابی در سرایش
توان بوسیدن آخر خاک پایش

چو بشنید این سخن مهراب برخاست
متاع چین ز گنج زملک خواست
بسی دیبای زیبا و گهر داشت
ز هر جنسی متاعی چند برداشت
غلامی چند با خود کرد همراه
بیامد تا در درگاه آن ماه
اساسی دید خوش با عرش همسر
نهاده بر درش دو کرسی از زر
نشسته خادمان همچون ازایک
درونش حوری و بیرون ملایک
ازیشان یافت در آب آشنایی
سلامش کرد و گفتا مرحبایی
بخادم گفت من مهراب نامم
قدیمی درگه شه را غلامم
بوقت فرصت ار من گر توانی
زمین بوسی بدان حضرت رسانی
رسانید این سخن را رود لالا
بگوش شاه چون لولوی لالا
اشارت کرد تا راهش گشادند
دران ستان سرایش بار دادند
چو مهراب اندرون آمد درگاه
بسهری دید یک سر زهره و ماه
بناییزد بهشتی یافت پر حور
سوادی دید همچون دیده پر نور
رواق آسمانی بر کشیده
بساط خسروانی در کشیده
مرصع پردها چون چرخ اخضر
نشسته در پسش خورشید خاور
صبا برخاست از گلزار امید
تتق برداشت از رخسار خورشید
حجاب ره زروی صبح بگشود
گل صد برگ را در غنچه بنمود
نهاده سنبلش بر ارغوان سر
چو شمشادی قدش ماهی بران سر
لب لعلش نگین خاتم جم
دهان از حلقه انگشتری کم
بصنعت رویش آتش بسته بر آب
زمستی چشم شوخش رفته در خواب

عذارش آفتاب از رخ نمودی
حدیثش قفل لعل از در گشودی
نزارش دل نهان در گوشه لب
نزارش جان روان با تاب غبغب
نزار آشفته سر بر باد داده
چو مو اندر قفا قومی فتاده
دو پستان چون دو نار اندر گلستان
دو رخ همچون دو شمع اندر شبستان
میان چون موی سیم از زر مطوق
سرین چون کوهی از مویی معلق
کمر چون کار خسرو پیچ بر پیچ
ولی او در میانش هیچ در هیچ
چو مهراب آتش رخسار او دید
چو باد آمد به پیشش خاک بوسید
نظر کرد اندرو خورشید از شرم
برآمد سرخ روی شد دیده‌اش گرم
بپرسیدش که چونی از کجایی
که داری رنگ و بوی آشنایی
جوابش داد پس مهراب کای جم
شهنشه را غلام کمترم هم
زچین بر عزم این فرخنده درگاه
میان دربسته و پیموده‌ام راه
بسی آورده چون باد بهاری
حریر چینی و مشک تتاری
چو بشنید این سخن بشناخت او را
بصد لطف و کرم بنواخت او را
همی پرسید حال چین ز مهراب
همی گفت او حکایتها ز مهراب
ز هر جنسی متاع چین طلب کرد
بپیش آورد مهراب ار ره آورد
که حال این قدر با خویش دارم
اگر خواهی دگر فردا بیارم
زمین بوسید و جانی پر امید
چو ذره شد جدا از پیش خورشید
ببرج ماه چینی رفت چون باد
حکایت کرد یک یک پیش جم باز
ملک جمشید در پایش سر افشاند
چو چشم خویش بروی گوهر افشاند

بس آنگه دو شاه چشمش بوسید   لبش بر لب سرش در پای مالید
که این چشمست کان رخسار دیدست   که این گوشست کو آوازش شنیدست
بدین لب خاک کویش بوسه دادست   بدین پا بر سر کویش ستادست
کنار یار زیبا چون ببینم   کناری از همه عالم گزینم
خوشا چشمی که روی یار بیند   خنک جانی که درد یار چیند
گهی پیچیدی اندر تاب مویش   گهی دادی نشان نقش رویش
ملک زاده همه تن گوش گشته   ز نوشین نکته‌اش بیهوش گشته
ملک را گفت من میدارم امید   که فردا ره دهد در برج خورشید
سخن پرداز با خسرو حکایت   همی کرد از لب شیرین روایت
سحر مهراب چون صبح دلارا   روان شد سوی آن خورشید عذرا
ملک درجی پر از یاقوت احمر   ز مشک و عنبر چینی دو اشتر
بدان نقاش چابک دست خود داد   به همش شمسهٔ روشن فرستاد
بباغ آن کاروان سالار تاتار   درآمد همچو سروی کاورد بار
بهشت جاودانی یافت پر حور   که باد از ساحتش چشم بد از دور
در آن بستان روان جوی زهر سو   نشانده سرو قدان بر لب جو
سمن رویان چو شمشاد ایستاده   چو گل بر کف گرفته جام باده
شده جام بلور و ساغر زر   ز عکس روی ساقی لعل پیکر
در آن میونه خرگاهی زیبا   بخرگاه اندرون خورشید عذرا
بتی بر روی در خرگاه چون گل   نشانده مطربان بیرون چون بلبل

بتان سرو قد بلبل آواز   بعارض ارغوان و ارغنون ساز
زمین بوسید رنگ آمیز چالاک   ز روی خویش نقشی بست بر خاک

طلب کردن جمشید خورشید نزد خود

در آن خرگه بت موزون شمایل   چو معنی لطیف اندر دل
بسازی پری رخساره نامش   پری و آدمی از جان غلامش
ز خرگه بانگ زد که پارسالار   چه بار آورده بگشا و پیش آر
سخن پرداز چون گفت ای خداوند   نشاید عرض کالای خداوند
ندارم هیچ کاری من بدین بار   که دارد بار مهر بارسالار
طلب کردند مهر کاروان را   سر و سالار خیل عاشقان را
ملک چون ذره با جان پر امید   ز جا جست و روان شد سوی خورشید
دو درج لعل کان در کان نباشد   دو عقد در که در عمان نباشد
برسم هدیه با خود برگرفت آن   چو باد آمد بدان خرم گلستان
چمان در باغ چون سرو سهی شد   بنزد برج ماه خرگهی شد
دلش می جست و می گفت این چه حالست   همان خوابست گویی یا خیالست
تو پنداری کنون می بینم آن خواب   که بیدار شد بخت گران خواب
به خورشید [illegible] بینی که جمشید   چو چشم انداخت بر خرگاه خورشید
[illegible] و [illegible] جامه زد چاک   چو نور آفتاب افتاد بر خاک
از آن خم خانه‌اش یک جرعه سرخوش   [illegible] و بیرون رفت از سرش هوش

گل غمناک را آبی تمام است   دل غمناک را تابی تمام است
سران انجمن بر پای جستند   یکایک چون نبات از هم گسستند
بران ره چون ثریا جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بر اوش عنبر بر آتش می‌نشاندند   گلابش بر گل تر می‌فشاندند
همه نسرین بران و مشک مویان   شدند از بهر او گریان و مویان
خبر کردند ماه انجمن را   گل آن باغ و سرو آن چمن را
برون آمد گل سرمست و رعنا   یکی پیراهن از خز کار بیضا
چو سرو از باد و قد از ناز مایل   مهش در برج عقرب کرده منزل
ز رنگ عارضش روی هوا لعل   خم زلفش در آتش کرده صد نعل
خرامان در پی خورشیدرویان   شد اندر حلقهٔ زنجیرمویان
گلی دید از هوا پیراهنش چاک   مهی از آسمان افتاده بر خاک
ز پا افتاده قدی همچو سرو   پریده طوطی هوشش از سرو
عرق بر عارض گلگون نشسته   هزاران عقد در برگ گل گسسته
چو نیلوفر گل صدبرگ در آب   شده بادام چشمش مایل خواب
گرفته دامن لعلش زمرد   دری ناسفته در روی لعل بسد
دل خورشید را پا رفت در گل   بر او چون ذره عاشق شد بصد دل
بحیلت خفته نرگسهای بیدار   بصنعت برده دستی رخت هشیار
ملک چون سایه بیهوش اوفتاده   فراز سایه خورشید ایستاده
سهی سرو از دو نرگس ژاله انگیخت   گلابی چند بر برگ سمن ریخت

صبا

صبا با چین زلفش گشت دمساز   دماغ خفته بوی برد از آن راز
بفندق مالش ترکان چین داد   دو هندو را ز سیمین بند بگشاد
چو زلف خویشتن بر خویش پیچید   چو اشک خود دمی بر خاک غلتید
سرش چون گرم گشت از تاب خورشید   ز خواب خوش در آمد شاه جمشید
ز خواب خوش چو مژگان را بمالید   بپیروزی جمال بخت خود دید
برآورد از دل شوریده آهی   چو ماهی شد طپان از بهر ماهی
پری رخ بازگشت از پیش جمشید   خرامان چون ببرج خویش خورشید
بدو مهراب گفت آهسته ای شاه   چه برخیزد بجز رسوایی از آه
ز آب دیده کاری بر نخیزد   ز روی دل غباری بر نخیزد
نباشد بی سرشک و ناله سودا   ولی هر چیز را وقتیست پیدا
چو بارانی که تابستان نبارد   بغیر از بار دل باری نیارد
نداری تاب انوار تجلی   مکن بی سایه دیدارش تمنی
تحمل باید و صبر اندرین کار   تحمل کن دمی خود را نگهدار
ملک برخاست چون باد از گلستان   سوی خرگاه رفت افتان و خیزان
دو درج لعل با خود داشت جمشید   فرستاد آن دو درج از بهر خورشید
در آن برج درج لعل بگشود   هزاران زهره در یک برج بنمود
بزیر لعل دری سفته سربست   که بنمود و درج لعل بشکست
که هست این گوهر از آتش نه از خاک   هزارش آفرین بر گوهر پاک
سمن رخسار خورشید گل اندام   کنیزی داشت گلبرگ طری نام

اشارت کرد کلبه گوهری را
که رو بیرون بگو آن مشتری را
نه لعل است این بدین زیب و بها جیست
بگو تا این گهرها را بها چیست
ملک در بحر حیرت بود مدهوش
برون کرد و حدیث گوهر از گوش
نمیدانست گفتار سمن رخ
زبان بگشاد مهرانش بپاسخ
که شاها این گهرهای نثاریست
نه از بهای قبول شهریاریست
ز هر جنسی که با خویش آوریم
اگر فرمان بود فردا بیاریم
زمین بوسید خسرو گفت شاها
بر اوج آسمان تابنده ماها
نثار و هدیه در رسم و عادت
بشهر ما نباشد رسم و عادت
نه من کردون دو نیم سر که کان
برون آرد پدیدارش بدکان
من خاکی که بخاک و خار مانم
که هر جنسی که دارم برفشانم
سمن رخ پیش گلرخ داد پاسخ
چو گل بشگفت و گفتا ای سمن رخ
بدین همت جوان سر کزیدم
چنین بازارگاهی کس ندیدم
غریبیست این که ناگاهی غریبی
زمانا یافته هرگز نصیبی
گهرهای چنین پر بها باشد
چنین تحفه از گهر خالی نباشد
همانگه گوهرش بازگشت در اصل
هزاران آفرین بادش بر اصل
کتایون نام بانو دایه داشت
که از هر دانشی سرمایه داشت
فرستادش برسم عذرخواهی
بپوشیدش ز خلعتهای شاهی
از آنپس نافهای چین طلب کرد
حریر و دیبه رنگین طلب کرد
سر بار متاع چین گشادند
ز دیبا دیبها بر هم نهادند

شد از عرض حریر و مشک عارض
زمین با عارض خوبان معارض
بهر سو طبله عنبر نهادند
نسیم گلستان بر باد دادند
ملک یاقوت اشک از دیده میراند
نهان در زیر لعل این شعر می خواند

غزل

ای صبا خیز و دمی دامن خرگه بردار
گوشه ابر نقاب از رخ آن مه بردار
آن سمن رخ بوثاق دل ما می آید
خار این راه منم خار من از ره بردار
میبر ای باد سحر پی بسر کوی حبیب
ای دل خسته پی باد سحرگه بردار
صد رحمت جان بهدا رفت و نستاد قبول
می نهم بر سر کویت سر و یک ره بردار

مثنوی

بزاری صبا ناگاه در تاخت
بصنعت دامن خرگه برانداخت
ز خرگه در ملک نظاره می کرد
چو غنچه اندرون دل پاره می کرد
بتان نظاره دیبا و کالا
بت چین فتنه آن قد و بالا
نوایی داد از آن مطربان را
قصب بخشید هر شکر لبی را
بجوش آمد درون مرد مشتاق
ز طاقت شد دلش یکبارگی طاق
ملک جمشید را چون دید بی تاب
ز مهرویان اجازت خواست مهراب
که امشب سوی کاخ خود گراییم
اگر عمری بود فردا بیاییم
ملک سر باز پس چون زلف پیچان
جدا گشت از رخ خورشید تابان

همین که طلعت خورشید شد دور
چو سایه بر زمین افتاد بی نور
گهی آتش رسیدی نزد ناهید
گهی انگشت دیدی سوی خورشید
چو مروارید شد بر خاک غلطان
برو حلقه شده جمعی غلامان
چو شمع از عکس خورشید دلفروز
بسوز و گریه آن شب کرد تا روز
در آن ساعت که بر شد چشم گردون
چو چشم عاشقان از اشک وار خون
تو گفتی تخت گیتی روی برگاشت
ویا ایزد ز گیتی مهر برداشت
ملک تنها بکنجی رفت و بنشست
در خلوت بروی خلق در بست
به پیش خویشتن شمعی برافروخت
حدیث اندر گرفت و شمع می سوخت
چو شمعش بود گریان دمع بر دمع
ز سوزش گریه می افتاد بر شمع
چو شمع از روشنایی اشک میراند
بسوز این قطعه را با شمع می خواند

خطاب جمشید با شمع

عاشقی شمعا از آن رو چون منت
چهره زرد است و چشم اشکپاش
گر نه عاشق چرا ای علتی
هر شبی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا بتیغ
سر نبرندت نیابی انتعاش
سرکشی در عشق بازی میکنی
رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر
یا سر خود گیر و حالی زنده باش

مثنوی

چو ره داد این حکایت شمع در سمع
بر آمد دود سودا از سر شمع

پاسخ از زبان شمع

از سر گرمی جوابش داد شمع
گفت تا کی سرزنش کردن مرا
عاشقم خواندی بلی من عاشقم
اشک گرم و روی زردم بس گوا
آنچه گفتی سرفرازی می کنی
سرفرازی نیست بر عاشق روا
سرفرازی من از عشقت و بس
در هوایش سر فرازم دایما
آنچه می گویی که بنشین و بمیر
یا سر خود گیر یک چندی بپا
تا سرم برجاست نتوانم نشست
من نخواهم مردن الا در هوا
تا بگیرم سر خود زانکه نیست
از سر من بر سر من این بلا
کار عشق و عاشقی سربازیست
گر سر این ماجرا داری بپا
پیرو من شو که نتوان یافتن
رهروان را بهتر از من پیشوا

خطاب دیگر با شمع

ملک با شمع گفت ای گرم رو نرم
من اندر آتشم با من مشو گرم
بگفتی شب روان را رهنمایم
نه گفتی عاشقان را پیشوایم
من عاشق درین شبهای سودا
ز راه افتاده ام راهم بنما
جوابی خواست دادن شمع بازش
زبان اندر دهن بگرفت گازش
که ای همسایه جای خویش بنشین
فرزن با شاه لاف عشق چندین

باب اول بشو صدره دهانرا   دگر بگشا بذکر او زبانرا
ملک جمشید شمع عاشقانست   دم اندر کش که صبح صادقانست
ز سر بیرون کن این سودا و صفرا   زبانرا قطع کن ورنه هم اینجا
تو این صبح مهرافروز عالم   بجای خویش بنشاند یک دم
زناگه شد سرای خانه روشن   درآمد صبح با مشعل زر وزن
ملک را گفت کان شمع دلفروز   هوای باغ نسرین دار امروز
بباغ خلد رضوان بار دادست   گلستانی ببستان بار دادست
همه اسباب عشرت شد مهیا   حضور شاه در می باید اینجا
ملک چون گنج شد زان گنج بیرون   ز خازن خواست درج دُر مکنون
بمحراب بودش درجی از زر   چو نار آگنده از یاقوت احمر
درو هر گوهری بیرون یاقوت   که می ارزید خاکش خون یاقوت
دگر شهناز را با ارغنون ساز   چو شکر دادشان از پرده آواز
بدیشان گفت ساز راه سازید   نوای بزم شاهنشاه سازید
سرای او مقامی بس بزرگست   بپستاریش نامی بس بزرگست
شما در پرده ام بودید محرم   کنون جان مرا باشید همدم
و اگر دید عمری دلنوازی   بباید کردن اکنون چاره سازی
بدستان چاره کارم بسازید   بدو در پرده از من نوازید
بباید ساختن در هر مقامی   که باشد هر مقامی را کلامی
بنالید از حدیث شاه شهناز   برآمد صد خروشش از ارغنون ساز

شکر

شکر در آتش غم رفت با عود   برآمد از دل عود و شکر دود
چو چنگ از غم جدا شد زرخساره   که می بایست کردن پشت بر یاره
گهی بر دامنش خسبید شکّر   گهی همچون مگس زد دست بر سر
که شاها از چه شکّر را خریدی   بصد زیب و بهایش پروریدی
مگر یکبارگی دیدی که آتش   که خواهی کرد نقل دیگر آتش
بشکّر پروریدندت بصد ناز   گل اندامان مکن خوار شکرباز
برون افکند راز از پرده شهناز   نوایی کرد با سرپرده آغاز
همیزد دستها بر هم بزاری   همی کرد ارغنونش دستیاری
که ما ز مهر او ز سر افشانیم   اگر ما را بسوزی ما نسانیم
نوازش یافتی هر روز صد راه   ز ما بگسل چو تاری چند ناگاه
چو بنیان هر نفس میداد جم دم   در آخر با ملک گشتند همدم
خرامان بر در آن باغ شد شاه   کنیزان چون ستاره در پی ماه
چو روی خود بهشتی دید خرم   گل و نسرین و سنبل رسته با هم
دوان آب روان پا در سلاسل   چمان سرو و چمن تا ساق در گل
قماری صوتها افکنده در هم   چنارستش دستها کوبنده بر دم
بگرد بارگاه شاه خورشید   نشسته گلرخان در سایه بید
بحسن طلعت آن مجلس بیاراست   ز هر جانب ندای مرحبا خاست
غلامان دست و پایش بوسه دادند   کنیزان پیش رویش سر نهادند
امیر مجلس آن شهناز را خواند   فرادست خویشش جم بنشاند

غزل خواندن ارغنون ازربان جمشید

جنین باشد کرم عزت بر آرد
کر بازا همه کس دوست دارد
اگر جویی بزرگی همچو دریا
لب خود را بآب کس میالا
چو نرگس هر که از زر دارد افسر
بسیم و زر فرو می آورد سر
ملک به تحفه کاورد با خویش
یکایک گلرخان بردند در پیش
کنیزان را بدیع حسن برد
بلالایان آن درگاه بسپرد
گرایان مطرب پرده سرایند
سزاوار در پرده پس آیند
گل خرگه نشین با قصب پوش
ز درج شاه در می کرد در گوش
درون پرده خواندان مطربان را
کشید اندر سخن شیرین لبان را
حدیث چنگ و حال شاه پرسید
سراپا گرد پای حوض گردید
در آمد طوطی شکر باواز
هوای شوق در دل کرد پرواز
از آنپس ارغنون بنواخت آهنگ
همایون پرده خوش ساخت بر چنگ
بعلم آورد در کار این عمل را
ز قول شاه بنواخت این غزل را

غزل خواندن ارغنون از زبان جمشید

جز منزلست که خاکش نسیم جان دارد
هوای روح وشش راحت روان دارد
حدیقه ز بهشت و منزلی ز فلک
که حور بر طرف و ماه در میان دارد
فراغ دل بچنین منزلست کین منزل
فروغی از رخ آن ماه دلستان دارد
دل گرفته هوایم درین سرابستان
کبوتریست که بر سرو آشیان دارد
بهر کناره و بهر گوشه که می نگرم
ز آب دیده ما چشمه روان دارد

کمان مبر که کسی جان برد ز منزل عشق
اگر بجای یکی جان هزار جان دارد
برای وصل تو ترک همه جهان کردم
که هر که وصل تو دارد همه جهان دارد
مجو نشان دلم جز ز تیر غمزه خویش
که تیر غمزه تو از دلم نشان دارد

فرد

شکر نیز از زبان مرد مشتاق
ادا گرد این غزل بر قول عشاق

غزل

گلرخا برخیز و بنشان سرو را بر طرف جو
روی بنما و رخ گلرا بخون دل بشو
سایه را گو با رخ من در قفای خود مرو
سرو را گو با قد من بر کنار جو مرو
بلبل ار گل را تقاضا می کند عیشش مکن
اینچنین کاری کجا حاصل شود بی گفت و گو
دامن افشان ای گل خندان چمان شو در چمن
تا برافشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بو
ظاهر اگر دیده بودی گوی سیمین غبغبت
کم زدی گوی بلاغت واعظ بسیار گو
شانه سانم در سر سودای زلفت گر بسر
نبینم آینه آیین کو کند خدمت برو

مثنوی

بدست افشان در آمد سرو آزاد
ز مرغان چمن برخاست فریاد
شراب عشق و ناز چین در سر
قدح در دست و شاه در برابر
سر خورشید شد گرم از حرارت
چو مه جیب قصب را کرد پاره

نشاط و کامرانی کرد خورشید | بر ایشان زر فشانی کرد خورشید
غنی گشت ارغنون ساز از نواها | بنوشید از قصب شکر قباها
نشاط انگیز را گفت ای شکر ریز | نوآیین زا غاز کن شعری دلاویز
از آن شعری که وصف الحال باشد | نه زان قولی که قیل و قال باشد
حدیثی کان ندارد آشنایی | ببخشد جان و دلدار روشنایی
نشاط انگیز کوشش عود برتافت | که در جامه ابریشمین یافت
نبات از پسته شیرین روان کرد | بروی چنگ بر قندی فشان کرد
بچنگ این مطلع موزون در آموخت | رخ خورشید از آن طالع برافروخت

غزلخواندن ارغنون زن بزبان جمشید

ای میوه رسیده زبستان گیتی | وی آیت نوآمده در شان گیتی
جانها گرفته اند ترا در میان چو شمع | جانت فدا چراغ شبستان گیتی
هر کس ببوی وصل تو دارد دل کباب | معلوم نیست خود که تو مهمان گیتی
جانها همه فرو شده اندر هوای تو | باری تو خوش برآمده زان گیتی
آن تو نیم ما همه یکدار این همه | با این همه بگو که تو خود آن گیتی
ای دل بسوز عشق پریشان و جمع باش | اول نگاه کن بپریشان گیتی

مثنوی

غزل را چون پدید آمد نوا داشت | بدین قول ارغنون آواز برداشت

غزلخواندن ارغنون زن بزبان جمشید

ای دل من بسر پیمان تو | جان و دل باشد قربان تو
جان منی جان منی جان من | آن توام آن توام آن تو
عمر عزیزم همه خواهد شدن | در سر زلف پریشان تو
ای سر زلف تو شبستان ماه | مطلع خورشید گریبان تو
عمر بر آن باد فشانم چو شمع | کآورد دم بوی گلستان تو

مثنوی

چو شهناز این غزل بر چنگ بنواخت | صنم زو جامه چاک و خرقه انداخت
سهی سرو از هوا در جنبش آمد | زمین چون آسمان در گردش آمد
برقصیدن صنوبر وار برخاست | ز سرو نارون زنهار برخاست
جهانی در زمین خورشید در چرخ | که شد بی خویشتن ناهید بر چرخ
برقص آورد می خورشید را است | دل جسم در هوا چون ذره‌ای جست
ز می جامی بدان مهوش فرستاد | بکوثر شعله آتش فرستاد
نوای پرده شهناز شد راست | هوا در جنبش آمد پرده برخاست
چو آتش زآبگینه روی گلگون | ز خرگه عکس نور انداخت بیرون
ز عکسش بی سکون شد جان جمشید | بر آب افتاد گویی عکس خورشید
ملک چون غمزه خود مست گشته | چو زلف دلبرش پابست گشته

عنان اختیار از دست رفته   کمان بشکسته تیر از شست رفته
چو نرگس سرگران گشته ز مستی   ز بالا کرده سروش میل پستی
ملک را جام زر چون سرنگون شد   ز می اطراف دامن لاله گون شد
بشکر گفت جم را خیز دریاب   که چون چشم خود از مستیست در خواب
چو خاکش بستری گستر ز نسرین   ز برگ ارغوانش ساز بالین
چو بختش باش شب تا روز بیدار   ز چشم دشمنانش گوش میدار

آگاه شدن خورشید از عشق جمشید

شکر چون گل درآوردش بآغوش   غلامانش برون بردند بر دوش
بگستردند فرشی بر لب جو   شکر بالین خسرو ساخت زانو
گل و بید و کنار آب و مهتاب   شکر بیدار و خسرو در شکرخواب
صبا برخاستی هر ساعت از جای   گهش بر سر دویدی گاه بر پای
گهی مرغ سحر گفتی ترانه   گهی آب روان میزد فسانه
ز سوسن ساخت سرو ناز را جای   گرفتش بر کنار آب روان پای
از آن مجلس چو بیرون رفت جمشید   ز خلوتخانه بیرون رفت خورشید
خرامان کرد سیمین بیستون را   بخواند اندر پی خود ارغنون را
چو طاوسی روان در پی تذروی   سرابی کرد بید و پای سروی
نشست و ارغوان را پیش خود خواند   ز هر جنسی و هر نوعی سخن راند
نخستش گفت کین مرد جوان کیست   چنین شوریده و آشفته از چیست

اگر دارد

اگر دارد سر بازارگانی   مناسب نیست این گوهر فشانی
بر آنم کین جوان بازارگان نیست   که در وی شیوهٔ بازاریان نیست
دل من می دهد هر دم گواهی   که او دریست از دریای شاهی
بسی کرد این سخن با ارغنون ساز   نمی کرد ارغنون زین پرده آغاز
ز مطرب شاه قول راست می خواست   نمی گشت او بگرد پرده راست
از آن پس پیش خود شهناز را خواند   از این معنی بسی با او سخن راند
بآواز آمد آن مرغ خوش آواز   جوابی داد خوش طاوس را باز
که ما مرغان بستان آشنائیم   حدیث قاف و عنقا را ندانیم
اگر بخشی بجان زنهار ما را   کنیم این راز بر شاه آشکارا
بالماس سخن یاقوت سفتند   سخن ز آغاز تا فرجام گفتند
چو خور بشنید مهرش تازه تر گشت   بخوی گلبرگ او از شرم تر گشت
حدیثی چرب و شیرین بود درخور   بعهد ارغنونش کرد و فرو خورد
چو سروی از کنار جوی برخاست   بقد خویش بستان را بیاراست
صنوبر وار در بستان جان گشت   چمن را چون صبا گرد چمن گشت
در آن مهتاب می گردید خورشید   دو مطرب در پیش بر شکل ناهید
چو گل با ارغوان میکرد نازش   چو بلبل ارغنون اندر نوازش
گلش رنگ رخ مهتاب میبرد   بغمزه نرگسانش آب میبرد
خرامان آن بهار نو شکفته   بیامد بر سر بالین خفته
نگاری دید یار رفته از دست   چو چشمش خفته بر برگ سمن مست

خطی بر لاله از عنبر کشیده
بخونی لاله را خط در کشیده
شکر چون دید ماه خرگهی را
خرامان به چمن سرو سهی را
در آب نیلگون افتاده مهتاب
مهی در آب و ماهی بر لب آب
ملک را خواست دادن زان بشارت
بشکر کرد شیرین لب اشارت
که کم گو بلبل و کمتر کن آشوب
یک امشب خواب را بر گل میاشوب
اگر چه برگ گل آشفته اولی
ولیکن خفته است او خفته اولی
دران مهتاب چشم انداخت شیدا
نظر بر قی نکرد از شاه تا ما
ولیکن داشت خسرو عنبرین فرق
نبود اندر میانش غیر ازین فرق
دران شبها ملک بیدار می بود
همه شب دیده اش خونبار می بود
شب تاری بمژگان لعل می سفت
ز آه و ناله اش مردم نمی خفت
همی کرد دید خوابش چشم می جست
خیال خواب خوش در آب می جست
شبی کامد نگارش چشم بیدار
ز دوش به دیده گفتی خواب مسار
بپای خود چو دولت بر در آمد
سبک خواب گرانش بر سر آمد
همه چیزی بوقت خویش باید
که بیگه خواب نوشین خوش نیاید
شکست آن شب گل خسرو شکفته
چنین باشد چه باشد بخت خفته
سبک روحی نمود آن روح ثانی
ولیکن خواب کرد آن شب گرانی
نشاط انگیز سازی با نوا ساخت
با واز خوش این شعر بنواخت

غزل

زهی دو نرگس مستت بار ارغوان خفته
دو چشم ترک تو با تیر و با کمان خفته
کلاله ات بکنار تو ساخته بالین
تو برگ گل زده خرمن در ان میان خفته
فتاده بر سمن عارضت دو خال سیاه
دو زنگی اند به اطراف بوستان خفته
کشیده بر چمنی سایه بانی از ابرو
دو نرگس مست در ان زیر سایبان خفته
تن چو سیم تو گنجست شایگان و اکنون
دو مار بر سر آن گنج شایگان خفته
جمال چشم خوشت را اگر فته است بخواب
بحال خود بگذارش همچنان خفته
دلا بروشکری زان دهان بدزد و بیا
چنان گذر که شود آگاه ناگهان خفته
ز چشم و غمزه که هستند پاسبانانش
بترس باز که هستند این و آن خفته

مثنوی

همی جیران بدان گلبرگ شمشاد
نبید بر لب درین در نظم بیداد

غزل

چشم مخمور تو با در خواب مستی خفته است
از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
سنبلت را بس پریشان حال میبینم همی
باد صبح از حال من با وی حدیثی گفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دیده است
کافر سرمست یعنی در محراب چون خفته است
دیده باریک بینم در شب تاریک سحر
بس که بر یاد لبت درهای غلطان سفته است
خاک راهت خواستم رفتن بمژگان عقل گفت
نیست حاجت کش صبا صد ره بگیسو رفته است
عاقبت هم سر بجایی بر کند این خون دل
کز غم سودای تو دل در درون بنهفته است

غزل

بیا ساقی بیا جامی در انداز
حجاب ما ز پیش ما بر انداز
برو ما را بکوی او فرو شو
بپای شمع در پایش در انداز
هوا جون ساغر آب روی ما ریخت
ز لعلت آتشی در ساغر انداز
جو جستی خیز و رخت خواب بردار
ز خلوت خانه ما بر در انداز
جو گل گر صحبتم می خواهی از خار
بشب در زیر پهلو بستر انداز
وگر جون زلف میل روم داری
بتر سایی صلیبی در بر انداز

مثنوی

همانندم چنگ را بنواخت ناهید
ادا کرد این غزل در وصف خورشید

غزل

خواهد گل رعنا که او باشد آب و رنگ و بوی تو
دارد و بو جی رنگ تو اما ندارد رنگ تو
گر سرو و قدت در جمن روزی برمیدنا روان
جون گل بر آید سرخ رو ز رشک قد سرا رنگ
ای غنچه رعنای من بگشای لب جون گل بخند
کامد دل بلبل تنگ از دست خوی تنگ
جشمت ز تیغ حاجبان بس تنگ ناز افتاده است
باری نمی آید کسی در جشم شوخ شنگ
آب روان در جوی جون از سنگ نالش میکند
این نالش ماست از آن از قلب همجون سنگ
آهنگ قصدم کرده مطرب با آواز بلند
خواهد دریدن پرده ام زآواز تیز آهنگ تو

ملک

بیدار شدن جمشید و رفتن خورشید

ملک در خواب صوت چنگ بشنید
جو باد صبحدم بر خود بجنبید
خمار آلود سر برداشت از خواب
شراب و آب و مطرب دید و مهتاب
جو بیدار شد خورشید برجست
خرامان شد ببرج خویش پیوست
صبا می داد بوی از بهارش
سمن را بو و رنگی از نگارش
مهی خورشید روشن کرده ایوان
روان این مطلعش سر برزد از جان

غزل

باغ را رنگی و بوی از بهار است امشب
سرو رفتهای جمن نقش و نگار است امشب
گلرخان جمن از دوش صبوحی زده اند
جشم نرگس ز جه در عین خمار است امشب
موی را شانه زد آن ماه مگر بر لب جوی
کآب پر جین و صبا غالیه بار است امشب
گر نه از حجله شب روی نما شد خورشید
از جه مشاطه بر آمده دار است امشب
مگر آن شمع برین جمع گذر خواهد کرد
که طبقهای فلک پر ز نثار است امشب

مثنوی

شکر عود و شکر با هم بپرورد
بدین ابیات داد از جم بر آورد

غزل

تو در خواب خوشی احوال بیداران جه دانی
تو در آسایش تیمار بیماری جه دانی

تو چون هرگز نگردی روز یکشب با خیال او
طریق شب روی و رسم عیاری چه میدانی
نداری جز دلازاری و ناز و دلبری کاری
تو غم خواری و دلجویی و دلداری چه میدانی
تو چون یکشب بسودای سر زلف پریشانش
نمیدانی درازی شب تاری چه میدانی
بروز افتد چه بر خیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش
بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه میدانی
دلا کم غم خود خور که کار از دست بیرون شد
ترا غم خوردنست ای دل تو غمخواری چه میدانی

مثنوی

شکر بگشود بر چشم پرده راز
حدیث رفته با او کرد آغاز
درید از درد و حسرت جامه در بر
همی نالید و میزد دست بر سر
بسی کرد از جفای دیده نالش
بسی دادش بدست خویش مالش
ز غارت غمزه‌ها را از پی خواب
بهم بر میزد و میبردشان آب
ز راه سرزنش مژه را ادب کرد
که از بهر چه سر بالین طلب کرد
ز جور طالع وارون بر آشفت
ز دوران فلک نالید و میگفت
بسهم بر جبر طالع زاد گویی
نصیبم خوشدلی تنها دگویی
چو میشد تلخ بر من زندگانی
چو گل بر باد رفتیم در جوانی
اگر طالع بشدی دولت یاری
مرا بودی بگیتی بختیاری
واز روزی که مادر نیل بر زد
چو شستم ناف بر خون جگر زد
مرا ایزد بلا بر سر نوشتست
چه شاید کرد کاینم سر نوشتست
الا ای بخت تا کی بودن کسالت
ز خواب آخر نمیگردد ملالت

مرا چون نای بنوازی بگاهی
زنی بر دم چو چنگم در مناهی
ولی این خانه را چون در گشادند
اساس کار بر طالع نهادند
اگر صد بار اشک از دیده باری
نگردد شسته نقش لوح یاری
چو بلبل شب همه شب ناله میکرد
کنار برگ گل پر ژاله میکرد
چو زد زاغ شب از طاق سوتیس
که بر خاستن بال مطوس
هزاران بیضه پنداری درین طاق
فرو افتاد و ریزان شد در آفاق
گرفت آفاق را یکسر سپیده
عیان شد زردهٔ خور در سپیده
سپیده بست از سیماب پرده
نمود از پرده خون آلود پرده
چو صبح از حضرت خورشید شهناز
بجم رفت تا روشن کند راز
شب رازی که با خورشید گفتند
بروز آن راز با جمشید گفتند
حکایت یک بیک با شاه کردند
شهنشه را از کار آگاه کردند
چو جم دانست کان معشوق طناز
شد اندر پردهٔ شب محرم راز
زمانی از در عشرت در آمد
چو باد صبح یک دم خوش بر آمد
ازو مهراب بشنید این روایت
بدل گفتا درستست این حکایت
عجب کان سرو نیز از جا نرفتست
چو گل خار غمش در پا نرفتست
فرو رفت از هوایش پای در گل
بدین جانب هوایش کرد مایل
بود وقتی علاج رنج دشوار
که بشناسد طبیب احوال بیمار
علاج آنکه بآسانی توان کرد
که روشن کرد او را علت درد
بت مجلس فروز از بامدادان
بساقی گفت جام می بگردان

بیا ساقی که عیشی دارم امروز
نشاط و تازه طبعی دارم امروز
برون ز اندازه می خواهیم خوردن
درون بی داوری خواهیم کردن
بیاور می که این جای صبوحست
دراییل می ورای صبوحست
برانگیس کو خرد را بود پابند
بمیدان زرکش ساقی در افکند
شفق گون باده در شامی پیاله
چو بر شبنم بوقت صبح ژاله
ز رویش عکس بر ساغر فتاده
بآب کوثر آتش در فتاده
بیان آب صافی نور می دید
براح اندر لقای حور می دید
بدریای قدح در ماه غواص
بران دریا هزاران زهره رقاص
بهر جامی که گرداند ساقی
حریفی را اگر داند ساقی
بیا یار نوشین باده می خورد
نشاط و عیش دوشین تازه می کرد
ز مجلس بانگ نوشانوش برخاست
می اندر سر نشست و هوش برخاست
بهار افروز این شعر بهاری
ادا می کرد به صوت هزاری

غزل

بیا ساقی که خرم نوبهارست
مبارک موسمی خوش روزگارست
گل صد برگ تا پیرهن کرد دست
بهر برگیش بر نالان هزارست
بچشم عبرت اندر خاک بنگر
که در هر ذره خاکی اعتبارست
کلاه زرکش نرگس که بینی
حقیقت دان که تاج تاجدارست
عذار لاله و خال سیاهش
نشان خال و روی گلعذارست

نگارین

نگارین دست سرو سرو بالا
نگارین پنجه زیبا نگاریست
بجمال و حسن زلف نازنینست
کجا بر طرف آبی سبزه زاریست
مثال قد زیبای جوانیست
کجا سروی بطرف جویباریست

مثنوی

بهار افروز چون شور انگیخت
دل گل باز شد زر بر سرش ریخت
ز بلبل صد هزاران ناله برخاست
ز سوز و ناله دود از ژاله برخاست
بساقی گفت جام می در انداز
اساس عقل و مستوری برانداز
بدست خویش جامی ده بمستان
دمی ما را ز دست خویش بستان
ندارد علتی جان غیر مستی
علاج علت مستیست مستی
بپرسید از بتان ماه قصب پوش
که چون شد حال آن بازارگان دوش
بمی یک بارگیش از دست بردند
غلامانش نه در که مست بردند
همانا این زمان مخمور باشد
ز مخموری تنش رنجور باشد
طلب کاری و دلجویی صوابست
غریبان را طلب کردن ثوابست
بدین گلزار باید داد بارش
بجام باده بشکستن خمارش
ازین شادی نگنجیدند در پوست
که چون گل داشتندش بهر زر دوست
ببلبل گفت کای مرغ خوش آواز
به پیغامی دل جمشید بنواز
بگو کز ما چرا دوری گزیدی
چرا تا دیده مهر از ما بریدی
کنون از جام نوشین جوی آخر
ز رنجوری دوشین جوی آخر

دمی خواب و خمار از سر بدر کن   بخلوتگاه بیداران گذر کن
شکر را نیز در بخوری فرستاد   ز می جامی بمخموری فرستاد
ملک را دیده امید بر راه   نشسته منتظر با ناله و آه
خروشان از هواداران بزاری   سرشک از دیده چون ابر بهاری
چو لاله ز انتظارش بر جگر داغ   کمر کارد صبا بویی از آن باغ
شکر با انگبین چون بر آمیخت   ز شیرینی از او شوری برانگیخت
بشد مهراب گفت ای شاه برخیز   جواهر آنجا بدامانها گهر ریز
سخن می باید از گوهر گرفتن   نثاری چند با خود بر گرفتن
گهرهای ثمین با خویش بردند   بگوهر کار خویش از پیش بردند
ملک گفتا بهر چند آنکه خواهی   متاع چین و گوهرهای شاهی
ز اشک چشم سازم در شهوار   بچشم و دیده باید کردن این کار
هران دری که چون جان داشتش گوش   برون آورد مهراب از بن گوش
ز مطرب بلبل آوا ماند و ناهید   نهادان نیز را در چه خورشید
بدار الملک تن چون جان روان شد   روان آمد بتن تن سوی جان شد
خرامان رفت سوی آن گلستان   بهشتی دید چون فردوس رضوان
گلستانی چو گلزار جوانی   گلش سیراب از آب زندگانی
همه گلزار مست از ساقی و می   گل و گلشن خراب از چنگ و نی
زده یک خیمه از دیبای اخضر   دران خورشید تابان بالشش اخضر
بگرد خیمه جا تنها حلقه بسته   پری رخ در میان جان نشسته

بر غنایی در آمد سرو چالاک   رخ چون برگ گل بنهاده بر خاک
سر خوبان عالم را دعا گفت   صنم نیزش بزیر لب ثنا گفت
ز می جامی بدان مهوش فرستاد   بکوثر شعله آتش فرستاد
ملک برخاست بر پا بندگی کرد   بیاد لعلش آب زندگی خورد
ز ظلمت آنچه اسکندر طلب کرد   ز جام روشن خورشید جم خورد
بدل میگفت کین لعل از چه کانست   شراب لعل یاقوت روانست
جو ره در منزلی بنشست جمشید   که می دید از شکافی عکس خورشید
همان خورشید روز افزون ز روزن   جمال او را می دید روشن
ملک میکرد غافل چشم بد را   نظر در خیمه می انداخت خود را
نظر در عارض دلدار می کرد   تماشای گل و گلزار می کرد
دو سه می ساختند از دور باهم   نظر می باختند آن حور باهم
هوای گل چو از خورشید شد گرم   ملک برداشت از رخ برقع شرم
بشکر گفت بنواز این عمل را   نوایی بخشش در ساز این غزل را
در آمد طوطی شکر باواز   ز قول شاه کرد این مطلع آغاز

غزل

آفتابی از شکاف ابر ایمائی کند   عاشقان را در هوا چون ذره رسوائی کند
باد در زیر نقاب فستقی رخسار گل   می نماید بلبلان را مست و شیدائی کند
لعل او با من بلطف و خنده می گوید سخن   گوهر پاکیزه خویش آشکارا می کند

می شود بر خود ز من آشفته تر گر یک نظر | منظر خود را ز چشم من تماشا می کند
من روان میریزم اندر پای او از آب جو | آن سهی سرو خرامان دوری از ما
گل درون غنچه مجموعست و فارغ کرده دل | زانچه مسکین بلبلی بر در تقاضای کند

مثنوی

چو شنید از شکر زینسان خطابی | بهار افروز دادش خوش جوابی

غزل

باد جانت بفدای دم باد سحری | چند در پرده مستور کنی پرده دری
منشین بر در امید کزین کعبه وصل | بر از آن نیست که برخیزی و زین در گذری
آستین پوش بر آن روی که خواهی گردن | دور رخسار تو در گل بستان سپری
کرده روی گل تازه بجان دادن باز | چون بجان بازکنی عارض گلبرگ طری
می کند بر در گل شور سرای بلبل | بلبلا چند در آیی ز در شور دری

راز گفتن خورشید با دایه

گل زرد افق را دور بی باک | چو زین گلشن ز سبزه انداخت بر خاک
برآمد تیره ابری ژاله بارید | بکوهستان مغرب لاله کارید
پری رخ مست بود و لاابالی | فلک را مست دید و جای خالی
کتایون را بنزد خویش بنشاند | حدیث جم بگوشش او فرو خواند

شب

شب تاریک روشن کرد خورشید | یکایک بر کتایون حال جمشید
کتایون گفت کای من خاک پایت | شنیدم هر چه گفتی جمله رایت
درین شک نیست کین بازارگان مرد | جوانی خوب رویست و جوانمرد
بشهر خویش گفتی شهریاریست | بگوهر زیر گیتی تاجداریست
من اول روز دانستم که این درد | نهان در سینه دارد درجی از در
ندانستم که او بیمار عشقست | ز رافشانی و زاری کار عشقست
کسی اندر جهان نشنید باری | که شخصی بی غرض کردست کاری
ازان خورشید زر بر خاک ریزد | که از کان بدخشان لعل خیزد
ازان دهقان درخت خار کارد | که گلبرگ طری خارش برآرد
ازان ابر آب رو ریزد بدریا | که آب او شود لولوی لالا
بامیدی دهد زاهد می از دست | که در فردوس ازان بهتر همی هست
ندانم چون برآید نقش این کار | تو قیصرزاده او بار سالار
اگر چه گوهر از تو بیش دارد | ولیکن گوهر درویش دارد
اگر خواهی که گردد با تو او جفت | ترا باید ضرورت با پدر گفت
مگر قیصر بدان آرد فرو سر | که بازاری بود داماد قیصر
ورت در سر هوای عشق بازیست | تو پنداری که کار عشق بازیست
بباید ترک ننگ و نام کردن | صباح عمر بر خود شام کردن
سری و سروری از سر نهادن | چو زلف خویش سر بر باد دادن
تو دخت قیصری ای جان مادر | مکن در دختری خود را بداختر

چو گل بودی همیشه پاک دامن
هوایت کرد خواهد خاک دامن
تو درج گوهری سر ناگشوده
درو در ثمین بس نابسوده
که دارند از پی تاراج کانش
بشکن در کف بازار کانش
چو جمشید این سخنهای جگر تاب
برآشفت و بدو گفت از سر تاب
ورا برخاست دود از سر چو مجمر
تو دامن بر سر دودم بگستر
تو از سوز منی ای دایه غافل
ترا دامن همی سوزد مرا دل
هوای دل مرا بیمار کرده‌ست
هوای دل چنین بسیار کرده‌ست
برو دیگر مگو بازاریست او
که از سودای من بازاریست او
چو بازرگان ملک جمشید باشد
سزد گر مشتری خورشید باشد
که خاقان زاده است و من ز قیصر
گر از من نیست بهتر نیست کمتر
مرا گر دوست داری یار من باش
مکن کاری دگر در کار من باش
اشارت کرد گلبرگ طری را
که رو در حلقه آور مشتری را
درآمد جم چو سروی رفته از دست
زمین بوسید و دور از شاه بنشست
چو هر یک بارگی شد محو جمشید
چو هر دو وقت پیوستن بخورشید
میان باغ حوضی بود پر در
که میبرد آب روی حوض کوثر
در آب روشنش تابنده مهتاب
ز ماهی تا بمه پیدا در آن آب
بدستان مطربان استاده برپای
یکی ناهید و دیگر بلبل آوای
نشاط انگیز و شهنازی دلاویز
شکرباری ارغنون ساز و شکرریز
ز یاقوت مفرح شربتی ساخت
دل جم را بدان یاقوت بنواخت

صنم جام پر آب زندگانی
بشادی خورده با جم دوستکانی

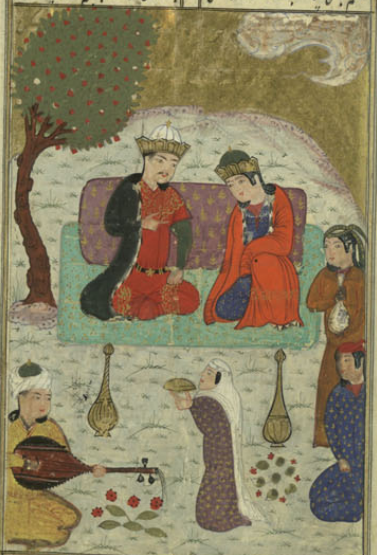

ازین بیماری ای بیمار جویی
ز رنج و زحمت و تیمار جویی
بسوی من ز چین زحمت کشیدی
چو نافه ز آهوان چین بریدی
قدم در راه من فرسوده چون لعل
ز جای خویش دل برکنده چون لعل
ز گنج و افسر و تخت اوفتاده
برنج افتاده و سخت اوفتاده

مخور غم کان شب اندوه سرآید
بشادی صبح اقبالت برآید
ز روی گرد آفتابت سر ز روزن
هوای تیره دل گردد روشن
بخند ای شمع و بزم ما برافروز
که امشب به سرآمد گریه و سوز
نماند اینجا بجز ساغر گرانی
برآ ای ماه با من خوش زمانی
بیابی باز ملک و پادشاهی
همه کارت چنان گردد که خواهی

جواب دادن جمشید خورشید را

ملک گفت ای چراغ آفرینش
جمالت نور چشم اهل بینش
فلک در سایهٔ سرو بلندت
جهان وابستهٔ مشکین کمندت
جمالت بسته عهدی با جوانی
چو برگ ولیکن جاودانی
ترا سر سبز بادا ای سرو آزاد
چو گل داریم رخ سرخ و دلت شاد
وز آب حیاتی هیچ خاشاک
مبادت در درون روشن پاک
مرا جسمی مبادت هیچ دردی
ز بادی به تو ننشیناد گردی
من ار چه سخت جان پولادچینم
ز غم بگداخت جان آهنینم
گهی در آب رفتم که در آتش
چو آینه نشون روی مهوش
دل از پولاد کردم روی از رو
نشستم با تو اکنون روی در رو
نبستم بر تو خود را چون قبا من
زهی لطف ار بدان در می دهی تن
بدان امید گشتم خاک پایت
که باشد بر سرم همواره جایت
ازان از دیده گوهر می فشانم
که چون اشک بچشمت نشانم

بدلبر

وگر برهم زنی چون زلف کارم
سر از پای تو هرگز برندارم
بشب چون شمع می سوزم برایت
همی میرم به روز اندر سرایت
چو زلفت تا سر من هست بر دوش
ز سودای تو دارم حلقه در گوش
چه گوییم هست تا سر بر تن من
بود طوق ولا در گردن من
نگوییم خون من در گردن تو
ازین پس دست ما و دامن تو

غزل

در سر آن سر که بموی هوست جا گیرد
نیست ممکن که هوای دگری جا گیرد
حال شوریدگیم زلف تو داند و انکس
که سراپای وجودش همه سودا گیرد
سرو بالای تو خوش میرود و میترسم
کآتش عشق من سوخته بالا گیرد
ای صبا تیغ زن و بسیار مزن کین دم تو
گر شود آتش ازان نیست که در ما گیرد
هر که از تابش خورشید ندارد خبری
خرده بر ذرهٔ شوریدهٔ شیدا گیرد
بلبل از شوره گل گر چه ندارد برگی
نیست برگش که ترک گل رعنا گیرد
ساقیا باده علی رغم کسی ده که ز جهل
عیش امروز گذارد پی فردا گیرد

مثنوی

سخن چون زلف لیلی شد مطول
ملک مجنون و الفاظش مسلسل
ز مستی شد حکایت پیچ در پیچ
نبود از خود خبر جمشید را هیچ
بروی رخ به طبق بوس مهداد
بیان جمع خود را گوش مهداد

ملک آشفته بود از دست زلفش … ز مستی دست زد در شست زلفش
شد از دست ملک خورشید در تاب … بگردانید از و گلبرگ سیراب
سمن بوی صبا جم را کشیدند … سراپا جامه اش بر تن دریدند
شکر گفتار زد بانگی پریشان … شد از دست صبا چون گل پریشان
صبا را گفت کو رفتت از دست … ز مستی کس بگیرد خرده بر مست
خطا باشد قلم بر مست راندن … نشاید بر بزرگان دست راندن
چه شد گر غرقه زد دست و پایی … خلاص خویش جست از آشنایی
در آن ساعت که مسکین غرقه میرد … گرش ماری بدست افتد بگیرد
نشاید خرده بر شاهان گرفتن … بهویی بر ملک نتوان گرفتن
ملک چون صبح با پیراهن چاک … بر خورشید رخ مالید بر خاک
عقیق از جزع و در از دیده افشاند … باواز بلند این شعر بر خواند

رباعیه

بایم کله چو لاله بر خاک زده … صد نعره چو ابر از دل غمناک زده
از مهر چو صبح پیرهن چاک زده … وانگه علم مهر بر افلاک زده

مثنوی

شکر گفتار را گفت ای سمن بوی … چرا در پسته با من بیک موی
دلم چون شانه بود از غم صد شاخ … از آن دستت زدم در زلف گستاخ

دل

دل من داشت در زلف تو منزل … زدستت میزدم من دست بر دل
دل من مهوشا طاقت نیارد … که هندو دستت افغان کردن آرد
بدل گفتم سیاهی حلقه در گوش … چرا با تو نشیند دوش با دوش
از آن من دست هندویی گرفتم … که او را با پری رویی گرفتم
تنور گرم چون بکشید فغیری … دلش خواهد که در بندد نظیری
کجی کردم بسی آشوب دیدم … بجرم آن به پیشانی کشیدم
خطا کردم بجرمم دست در بند … دگر خواهی جدا کن دستم از بند
چو هندو چیره گشت از دستت رفتم … زدم دست و بدین جرمش گرفتم
بکه دو پایه رکن حرم پست … اگر در حلقه اش مستی زند دست
صنم چون دید جسم را جابجا چاک … چو گل کرد از هوا صد جا قبا چاک
سمنبر جامه جسم را صبا برد … قبای گل نسیم جان فزا برد
سماع ارغنون از سر گرفتند … شراب ارغوانی بر گرفتند
معنبر زلف را چون داد شب تاب … عروس روز سر برداشت از خواب
چو مه رویی که شب می خورده باشد … همه شب خواب خوش ناکرده باشد
چو گلرویی که بردارد ز بالین … رخ سرخ و سر و چشم خمارین
سپهر آورد طشت و آفتابه … خطاب شب فرو شست از زرابه
نشسته با قدح خورشید سرمست … مهی بر دست و خورشیدیش بر دست
بر آمد گرم خورشیدی ز افلاک … ز پیشش جرعه وار افتاد بر خاک
صبوحی عیش می تا چاشت کردند … ز زرین خوان گردون چاشت خوردند

ز مستی تکیه زد بر شکر شاه
ملک را خواب شیرین برد ناگاه
شد از مجلس شکر جمشید را برد
شکر خواب آمد و خورشید را برد
زمانی خفت و باز از جای برخاست
بنای نوشش مجلس را بیاراست
هوای عشرت و ساز طرب کرد
همان یاران دوشین را طلب کرد
جم از بازی دوشین در ملالت
همی دادند یارانش خجالت
همان مهراب می کردش نصیحت
که لایق نیست شاها این فضیحت
ترا با حلقهٔ زلفش چه کارست
سر زلفش حقیقت دام مارست
کسی را گر تصور در سر آید
مرا دیوانه را زنجیر باید
تو چون باد خنک قیصر دست بازی
کنی مرکب بقصد خویش تازی
چو خواهی بر فراز نردبان رفت
ز یک یک پا توان نزدیک آن رفت
به بستان نیز تا وقت رسیدن
نباید میوه را نوان چشیدن
گرت باشد بباغی رشکداری
مکن غیر از تماشا هیچ کاری
ببوی از سبزه و گل باش خرسند
مکن دستش گره بی اذن خداوند
چو شد خود خوری بیدان حلالش
ولی تا موسم بستانی ممالش
ستم کردی که لعنت بر ستم باد
کرم کردا که رحمت بر کرم باد
به جم سد سدی آمد ز بلقیس
که خورشید ست ناظر سوی برجیس
ز تو دارد هوای اتصالی
زهی خوش صحبتی فرخ وصالی
ملک را بود در رفتن حجابی
نبودش هم ز نارفتن شکیبی
چو سروی از بر مهراب برخاست
از آن مجلس سوی خورشید شد راست

چو نرگس سر گران از شرمساری
درآمد پیش گلبرگ بهاری
سمن بویش بزمی باز پرسید
ز روی لطف در رویش بخندید
نیاوردش حدیث زلف یارو
کلام اللیل یمحوه النهار
بساقی گفت جام می بگردان
که بنیادی ندارد دور گردان
دمی با هم به کام دل برآریم
جهان با ما گذارد ما گذاریم
همین گر تیره شب بگذشت پاسی
بیاد جم شکرلب خورد کاسی
برون شد زان چمن خورشید مهوش
نجوم انجمن را کرد شب خوش
ز مستی چون صبا افتان و خیزان
همی گردید گرد آن گلستان
گهی با گل ببویش روح پرورد
گهی با لاله عیش تازه می کرد
گهی بر روی نسرین بوسه دادی
گهی بر پای سروی سر نهادی
محب ار نقش بر دیوار بیند
درو نقش جمال یار بیند
نسیم خوش نفس را گفت برخیز
برو جم را از خواب خوش برانگیز
چو هست اسباب عیش امشب مهیا
نمیدانم چه خواهد شد حال فردا
بگو ای صبح مهرافروز عالم
چه باشد گر خبر داری ز حالم
بگو کان تو روی خوب عید احباب
بیا کامشب شب قدرست دریاب
دو شمعیم از هوا موقوف یکدم
بیا تا هر دو می سوزیم با هم
تن گرم و دل سوزنده داریم
بیا تا هر دو یک شب زنده داریم
روا باشد که من شبهای تاری
کنم چون بلبلان فریاد و زاری
تو چادر شب کشی چون غنچه بر سر
نگه داری بلبلان را خبر بر در

رها کن چیست چندین خواب بر خواب
چه خواهی دید غیر از خواب در خواب
اگر خواهی جمال فرخ بخت
ببیداری توان دیدن رخ بخت
سبک می بایدت زین خواب برخاست
که خوابی بس گران اندر پی است
نسیم آمد بخیل چین کند گرد
شه چین را به دیدن قیصر آورد
همی آمد ملک تازان و نازان
بذوق این شعر بر بربط نوازان

غزل

شوق بتم نیم شب بر در خمار برد
بوی گلم صبحدم مست به گلزار برد
ناله چنگ مغان آمد و گوشم گرفت
پنجه دم از صومعه بر در خمار برد
با همه هستی مرا پیر مغان بار داد
هر چه ز هستی من یافت بیک بار برد
ساقیم از یک جهت ساغر و پیمانه داد
مطربم از یک طرف خرقه و دستار برد
کار چو با عشق بود عقل مجالی نداشت
عشق در آمد ز در عقل من از کار برد
همچو کلیم مدتی عشق در آتش نهاد
عاقبت آب مرا بر سر بازار برد

مثنوی

در آن شب دید جمشید آفتابی
چو طاووس خرامان در خرابی
گرفته خوش لب آبی و رودی
برود اندر همی زد خوش سرودی
میان شب فروغ فرهی ای
چو نور دیده تابان در سیاهی
رخش چون برگ گل غنچه کلاله
سر زلفش بخشم چون فلک لاله

صنم چون روز اندر شب همی تافت
بتار موی شب اندر روز می بافت
ز شب بگذشت زلفش در درازی
صبا با زلف او در دست بازی
سر زلف صنم را باد می برد
ملک را مشک چین از یاد می برد
ملک چون دید ماه خرگهی را
بخدمت داد خم سرو سهی را
بنوک غمزه دامنهای در سفت
بزاری دامنش بگرفت و می گفت
که ای وصل تو آب زندگانی
ببخشا بر غریبی و جوانی
غریب و عاشق و مسکین و مظلوم
پریشان حال و سرگردان و محروم
ز حیرت دست بر سر پای در بند
ز خان و مان جدا از خویش و پیوند
رسانیدی بلب جان همچو جامم
ز لب باری رسان یکدم بکامم
نهاده شهد لب بر شکرش گوش
همه تن راضی و لب گشته خاموش
چو دید آن شمع را یک بارگی نرم
ز شوق جام جمشیدی سرش گرم
دلش کرد آرزوی تنگ شکر
گرفت آن شکرین را تنگ در بر
که نقش زلف او والی گشت بر مهر
ز راه شام یوسف رفت در مصر
خضر بر چشمه نوشین گذر کرد
در آن تاریکی آب زندگی خورد
صنم گرداند و مژگان گوهر افشان
همی خواند این غزل با خویش خندان

غزل

خواهم که امشب خدمتی چون ساغرت در خور کنم
کاری که فرمایی بمن چون می بچشم و سر کنم
چو عکس خورشید از هوا بر روزن افتم بر درت
در در به بندی خانه را از روزنت سر در کنم

چون شمع من در انجمن هیر بزنم آب روی خویش   از دست خود شاید که من خاک سیه بر سر کنم
از دود سودایت هنوز این کاسه سر پر بود   جا داکه از خاک لحد چون لاله من سر بر کنم
لاف هوا داری زدم با آفتابی لاجرم   چون ذره می گردم بجان تا خدمتی در خور

خبر شدن افسر هاده خورشید را

بنوشانوش رفت آن شب بپایان   سحر چون شد لب آفاق خندان
دگر عهد طرب را تازه کردند   زمی بر روی عشرت غازه کردند
دو مه گه آشکارا و گه نهانی   دو مه خوردند با هم دوستگانی
بجز بوسی نجست از دو پستان هیچ   کناری بود دیگر در میان هیچ
همی گردید جام از بام تا شام   که ناگه طشتشان افتاد از بام
رسانیدند غمازان کشور   ازین رمزی بنزدیکان قیصر
که خورشید دلارا ناگهانی   بصد دل گشته عاشق با جوانی
همه روزش بدست جام مهر در کف   نزارش بار زد ناهید بر دف
چو شد در شهر مشهور این حکایت   بافسر باز گفتند این روایت
زن قیصر که بد خورشید را مام   بلند اختر زنی بد افسرش نام
ز غیرت سرو قدش گشت چون بید   همان دم رفت سوی کاخ خورشید
صنم در گلشنی چون گل خزیده   ز غیر دوست دامن در کشیده
بکنج خلوتی خورشید با دوست   نشسته چون دو مغز اندر یکی پوست
موافق چون دو گوهر در یکی درج   مقارن چون دو کوکب در یکی برج

برون پرده گل بلبل آواز   نوازان زخمه بر صوت شهناز
بهار افسرو زنگ با شکرریز   بچنگ آورده الحان دلاویز
بگردان دو یار روح پرور   نمی گردید جز ساقی و ساغر
برآمد ابر و بارانی فسرو کرد   برآمد سیل و طوفانی برآورد
نسیم آمد عنان از دست داده   چو باد صبح دم دم بر فتاده
صنم را گفت اینک افسر آمد   چه می پایی که افسر بر سر آمد
ترا افسر بدین حال ار ببیند   سرت دور از تو بار افسر نه بیند
صنم را بود بیم جان جمشید   همی لرزید بر جمشید چون بید
ملک را گفت آمد مادر من   نمیدانم چه آرد بر سر من
ندیدی هیچ ازین بستان تو باری   همان بهتر که باشی بر کناری
چو گنجی گرد پنهان در خرابی   چو نیلوفر فرو بر سر بآبی
میان سرو همچون جان نهان شد   سراپا سرو پنداری روان شد
ز شاخ سرو بختی یافت شاهی   درخت سرو بار آورد ماهی
ملک جمشید جان انداخت بر سرو   همایی آشیانی ساخت بر سرو
چو خلوت خانه خالی شد ز جمشید   همایی منکشف شد جرم خورشید
خروشش جاوشان از در برآمد   سر خوبان روم از در در آمد
بسر بر می شد آتش چون چراغش   همی آمد برون دود از دماغش
گره بر رخ زده چون زلف مشکین   ز ابرو داده عرض لشکر چین
پری رخساره خالی کافسرش دید   باستقبال شد دستش ببوسید

نظر بر روی دختر کرد مادر   چو حال خویش میدیدش برآذر
مرکب کرد حنظل با طبرزد   بخورشید شکرلب بانگ برزد
که ای رعنا چو گل تا چند و تا کی   خوری از جام گلگون لاله گون می
چو نرگس تا بکی ساغرپرستی   قدح در دست و در سر خواب مستی
تو تا باشی نخواهد شد چو لاله   سرت خالی ز سودای پیاله
بسی خان خراب از می شد آباد   بسی خانه که دادش باد بر باد
می باریک روشن چون لب یار   حیات افزاید و روح آورد بار
ز مستی ای گران چون چشم دلدار   چه آید غیر بیماریت ای یار
بچشم خویش می بینم که مستی   مدام اندر هوای می پرستی
بسی چون دف قفای مطربان زد   نی اندر ناخن شکرلبان زد
جواب ورد حاجب را سیه کرد   چو زلفش سلسله در گردن آورد
بگو بی در حصاری داشت افسر   که با گردون گردان بود همسر
ز تیغ کوه خود سر را بسوده   بپایان جوشن سرتاپسوده
کشان خورشید را با خویشتن برد   بالای دو سه شبرنگ بسپرد
شکرلب را دران غم خانه تنگ   نهان بنشاند چون یاقوت در سنگ
خداوندی برش جز دایه را بار   نبودی آفتاب و سایه را بار
چمن پرورد گلبرگ بهاری   چو گل در غنچه شد تا که حصاری
حصاری بود عالی سور بر سور   پری پیکر عذرای داشت در سور
دران سور آن گل سوری بماتم   چو صبح از دیده می افشاند شبنم

بران

بران آتش که هجرانش برافروخت   جدا گشت از عسل چون موم می سوخت
نمی آسود روز و شب نمی خفت   شب و روز آن صنم با دایه می گفت
دل من باری از پیمانه چون رست   ندانم حال آن بیمار چون است
دران جانب چو دید آن خال جمشید   برید از جان شیرین خود امید
بدندان بگزید انگشت چون باز   کبوتروار کرد از سر پرواز
فرود آمد ببرج ماه رخسار   نمی گردید گرد برج دیار
همی گردید خون از دیده میراند   بزاری در فراق این قطعه می خواند

قطعه

چو بر حدود دیار حبیب بگذشتم   که گرد بود خرابش جهان ز بی باکی
مجاوران دیار خراب را گفتم   چرا شدید خراب و شکسته و خاکی
بخاک راه دیار حبیب می گفتم   که ای غلام تو آب حیات در پاکی
کجا شدست گل این باغ و شمع این مجلس   کجا شد آن طرب و عیش و آن طربناکی
بسی ازین کلمات و حدیث تفته شنو   دران منازل خاکی جز از صبا خاکی
واگر منزل آن ماه بود در دل و چشم   نبود هیچ تعلق بمنزل خاکی
زمان زمان بدل و چشم خویشتن گفتم   ایا منازل سلمی و این سلماکی

زاری کردن جمشید در فراق خورشید و رفتن بکوه

چمن بی گل فلک بی ماه می دید   بدانسان جهان بی شاه می دید

ز بی بازی شکسته چنگ را پشت نماند نای و نی را باد در مشت
فتاده ساغر می دل شکسته صراحی در میان خون نشسته
میان بزم گلهای پریشان عنادل نوحه گر بر حال ایشان
طیور بوستان در ناله و آه وحوش دشت اندر لوحش الله
صبا بر بوی او در باغ پویان گل بی برگ او در جوی جویان
صبا از وصل او از باغ می جست چنار از غصه بر زد دست بر دست
میان کاخ می گردید جمشید چو ذره در هوای روی خورشید
ملک دیوانه و بیگانه از خویش گرفت از عشق راه کوه در پیش
پی خورشید چون بر کوه می یافت عنان بر کوه چون خورشید می تافت
چو کوه اندر کمر دامن زده جست بشب خورشید را در کوه می جست
سر کوه از هوایش گرم می شد دل سنگ از سرشکش نرم می شد
از آن پیوسته گرد کوه می گشت که خورشیدش بکوه اندر نهان گشت
گهی بودی پلنگ غمگسارش گهی بود اژدهایی یار غارش
گهی از ببر دیدی دلنوازی گهی با مار کردی مهره بازی
گهی ماران چو زلفش حلقه بر دوش گهی خوش خفته شیرانش در آغوش
پلنگانش کنارش بوده بالش عقابان سایه بان کرده ز بالش
بصحرا در نشیمش بود دمساز بکوه اندر صدا بودش هم آواز
ز آهش کوه را دل آب خورده ز اشکش چشمها بر آب کرده
در آن ساعت که خورشید اندر کوه شدی جمشید رفتی بر سر کوه

بخورشید جهان افروز می گفت که چون یار منی تنها و بی جفت
بیار من تو می مانی درین عصر از آن رو مانده تنها درین قصر
همانا عاشقی کز اشک گلگون رخ مشرق کنی هر شب پر از خون
چو اشک از مهر و چون چشم من از درد گه آیی سرخ روی و گه شوی زرد
از آن داری بکوه و خاره آهنگ که داری گوهر زر در دل سنگ
همی مانی بدان ماه دو هفته از آن روی شوی گه گه گرفته
گرت باشد بقصر او گذاری در آن خلوت گرت بخشند باری
وگر ناگه مجال افتد نهفته بگو از من بدان ماه دو هفته
وگر مشکل توان رفتن ببالا کمندی ساز از آن مشکین رسنها
کمند افکن بدان بتخانه بر شو شکافی جو در آن غمخانه در شو
که مسکینی غریبی مبتلایی ازین سرگشته‌ای بی دست و پایی
چو مه در غره عهد جوانی شده تاریک بر وی زندگانی
ز جام دهر زهر غم چشیده ز ناکامیش جان بر لب رسیده
گرفته کوه چون فرهاد مسکین بجای کوه جان می کند غمگین
همی گفت ای چشم را روشنایی بچشمم در نمی آیی کجایی
همی گفت ای چو شکر مانده در تنگ چو یاقوتی نشسته در دل سنگ
تو شمعی مردم بیگانه گردت سیاهی چند چون پروانه گردت
ز دستم رفت و جان و دلبرم نیست کسی غیر از خیالت در سرم نیست
ز دل یک قطره خون ماندست و دردی ز تن بر راه باد سرد گردی

بسوز دل سپند شب بسوزم   بتیر آه چشم روز دوزم
جو آن دررانی ببینم طریقی   ز سنگ آه سازم منجنیقی
باشک دیده سازم غرق آتش   بسنگ آه که دانم خرابش
سرشک از چشمها چون کوه میراند   بزاری این غزل بر کوه می خواند

غزل

آتش سودا اگر در دل شیدای من   شعله ازین سان زند وای دل و وای من
ناله شبهای من سر بفلک می کشد   تا بجه خواهد رسید ناله شبهای من
مایه سودای ماست زلف تو لیکن چه سود   زانکه پراکنده شد مایه سودای من
قصه خوناب دل گر نکنم چون کنم   میرسد از دل بلب جوشش سودای من
از سر رحمت نگر هم تو شوی دستگیر   ورنه چه بر خیزد از دست من و پای من
دل چو بپا بسته ام بر قد و بالای تو   عشق قدت جامه ایست راست ببالای
بس که رگ جان زدم در غم عشقت چو چنگ   غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای

مثنوی

جو شب عقد ثریا عرض کردی   ز چشم هم جواهر قرض کردی
جو صبح از دیده راندی اشک ژاله   ملک نیز این غزل خواندی بناله

غزل

دوش جانم را هوای بوی زلف یار بود   دیده بر راه صبا تا صبحدم بیدار بود
باد صبح از زلف او تا که دمی در من دمید   راستی آنست کان دم آندمم در کار بود
می فرستادم به پیشش جان بدست باد صبح   زان تعلل کرد باد صبح کو بیمار بود
حبذا وقتی که ما را در سر آستان وصل   چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
ماه ما تابنده بود و روز ما فرخنده بود   کام ما پر خنده بود و بخت ما بیدار بود
روزگاری داشتم خوش در زمان وصل او   خود ندانستم که روزان روزگاران

مثنوی

شبی در پای سروی داشت منزل   که همچون سرو بودش پای در گل
کنار سبزه آب روان بود   که از عکس صفا گویی روان بود
ملک بر طرف آب و سبزه بنشست   ز مژگان آب در سبزه می بست
بشاخ سرو بر نالان حمامی   مقامی داشت وانگه خوش مقامی
جو جسم نالیدی او هم ناله کردی   مگر او نیز در دل داشت دردی
ملک با او همیشه راز می گفت   غم دل با کبوتر باز می گفت
دو مشتاق از فراق آن شب نخفتند   همه شب تا بروز افسانه گفتند
ملک می گفت نالان با کبوتر   که حال تست ز احوالم نکوتر
تو یاری داری و خرم دیاری   ترا پری و بالی هست باری
تو در مسکن نشسته فارغ البال   من سرگشته دل بیبان و بی بال
من آن مرغم که مسکن بد بهشتم   بجرم دانه راندند از بهشتم

من و تو هر دو طوطی شوق داریم
ز زلف یار مشکین طوق داریم

طلب کردن مهراب جمشید را

همی گردید مهراب از پی جم
بسان جسم گنج و گم گشت خاتم
غلامان گرد دشت و شهر و بیابان
همی گشتند بهر شاه جویان
پس از یکماه دیدندش در آن کوه
چو ماه نو شده باریک از اندوه
ز حسرت چشمهایش رفته در غار
سرشک از چشمها ریزان چو کهسار
چو آن سرو سهی را دید مهراب
بپایش در فتاد آشفته چون آب
چو اشک آمد برخ و چشمش ببوسید
ز درد دل بسی در خاک غلطید
در آتش نیک آورد آب در چنگ
شکر در تنگ و گوهر یافت در سنگ
چو لعل از تاج شاهی اوفتاده
بیابان سنگ خارا دل نهاده
ز بار دل صنوبر خم گرفته
گل سوری ز غم ماتم گرفته
ز فرش اطلسش تن مانده تنها
بدل کرده اطلس را بخارا
بزاری گفت کای شمع دل‌افروز
ندانم که افکندت بدین روز
بحین اول ترا چون سنگ از در
بخونابه جگر پرورده مادر
هوا زد بر دماغت بوی سودا
فتاد از اندرون رفت بصحرا
ببوی دوست از ما دم بریدی
رها کردی وطن غربت گزیدی
گهی در بحر گردی با نهنگان
گهی در کوه گردی با پلنگان
بشب نالنده چون مرغ شب آویز
بروز آشفته چون باد سحرخیز

ولی

چو گل بر باد رفتی در جوانی
که کردی تلخ بر خود زندگانی
سفر کردی بسودای تجارت
بسی دیدی ازین سودا خسارت
ز سر بیرون کن این سودای فاسد
که بازارت شکست و جنس کاسد
مکن زاری که از زاری و شیون
نیفزاید بجز شادی دشمن
ملک یکدم در آن گفتار بگریست
زمانی در فراق یار بگریست
نگار خویش را در چشم خود دید
نگارین آب چشم از دیده بارید
بدان امید کان زیبا نگارش
چو اشک از دیده آید در کنارش
جوابش داد و گفت ای یار همدرد
مشو گرم و مکوب این آهن سرد
دم گرمت مرا آتش برافروخت
ز چربی زبان قندیل دل سوخت
مرا منع تو افزون می‌کند شوق
وزین تلخی زیادت می‌شود ذوق
دل عاشق سلامت بر نتابد
رخ از تیر ملامت بر نتابد

غزل

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تو نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم سایه
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

جواب دادن جمشید مهراب را

دمم کم ده که دم آتش فروزد / چو چیزی بی پند آتش بیش سوزد
بدین دم ترک این سودا بگیرم / رها کن تا درین آتش بمیرم
تنم چون خاک اگر در خاک ریزد / ز کوی دوست گردم برنخیزد
چو گفتار ملک بشنید مهراب / فرو بارید مژگانش ز مهر آب
بجم گفت این زمان تدبیر باید / که بی تدبیر کاری بر نیاید
چو دولت بر تو اکنون گشت لازم / شدن بر درگه قیصر ملازم
اگر دستی تو خدمت لیک دانی / تو خوی و رسم شاهان نیک دانی
چو قیصر رسم و آیین تو بیند / همانا با تو پیوندی گزیند
بدلداری خود کامت برآرد / مرادت بخشد و نامت برآرد
هنوزت بادپایانند زینی / هنوزت ماهرویانند چینی
هنوز اسباب سلطانیت برجاست / اساس البیت جمشیدی مهیاست
هنوزت شمع دولت تابدارست / درخت سبز و تیغت آبدارست
هنوزت هست هر چیزی که خواهی / سپاه است و درم اسباب شاهی
بهر کاری درم در دست باید / که از دست تهی کاری نیاید
ببین گر صحبت خورشید گل / چه مایه گوهر و زر کرد حاصل
قمر نیز از برای نور شبها / رود در موکب خورشید یکرا

جهان کارش فروغ و نور گیرد / که از نورش جهان رونق پذیرد

رفتن جمشید بملازمت قیصر

ملک چون قصه مهراب بشنید / صلاح حال خود حالی در آن دید
از آن گفتار چون ابر بهاران / فرود آمد سرشک از دیده باران
چو ماه آراست برج خویشتن را / منور کرد باز آن انجمن را
از آبنوس جنیبان کرد نیک سر / بسیج خدمت درگاه قیصر
ز زر و یاقوت را ترتیب کردند / چو خورشید افسری ترکیب کردند
ملک با تاج زر بر عزم درگاه / چو صبح صادق آمد در سحرگاه
روان بر نقره خنگ کوه پیکر / بر اطرافش غلامان کمر زر
نثاری ترک بر یک سوی تارک / حمایل در برش چینی مبارک
چو گل در بر قبای لعل زرکش / دو گیسو سنبلش بر گل مشوش
بزیر قصر افسر داشت جمشید / گذر چون ماه زیر قصر ناهید
از آن بالای قصر افسر بدیدش / ز راه دیده مرغ دل پریدش
بیامد سرو بالا بازپرسید / بدان بالا سر امان بازگردید
بدو گفت این جوان بازارگانست / شهنشه را ز جمع چاکرانست
ملک جمشید چون آمد بدرگاه / بنزد حاجب بار آمد از راه
امیر بار را گفت ای خداوند / مرا از چین هوای شاه برکند
بعزم آن زمین برخاست چاکر / که چون میرم بود خاکم بدین در

بدان نیت سفر کردم من از چین / که سازم آستان شاه بالین
کنون خواهم که پیش شاه باشم / یتیم خاک این درگاه باشم
بدولت باز جستت این زمان کار / قبول افتم کرم دولت بود یار
همان دم حاجبش در بار که برد / گرفته دست جم را پیش شه برد
ملک جمشید را قیصر بپرسید / بران در منظر عالیش بخشید
بدو گفت ای غریب کشور ما / چرا دوری گزیدی از بر ما
زمین بوسید و بر شاه آفرین کرد / دعای شاه را با جان قرین کرد
که گر دوری گزیدم دار معذور / که بودم دور ازین درگاه رنجور
ملک زان روز چون اقبال دایم / بدی در حضرت قیصر ملازم
بشب چندان ستادی شاه بر پای / که بنشستی چراغ مجلس آرای
از آن پیش آمدی بر درگه شاه / که بودی در شبستان ماه در راه
دمی خوش بی حضور جم نمیزد / چه خوش خود بی حضورش دم نمیزد
چو بادش در گلستان بود همدم / چو شمعش در شبستان بود محرم
چو یک چندی ندیم خلوتش گشت / پس از سالی وزیر حضرتش گشت
جهان زیر نگین حکم جم بود / روان بر چین و قرطاسش قلم بود
بدش قیصر پدر مادر شد افسر / ولیکن بود از و ما در در آذر
خیالش هر زمان در سر همی تاخت / نهان در پرده با جسم عشق می باخت
شبی نالید خسرو پیش مهراب / که کار از دست رفت ای دوست دریاب
ز یار خویش تا کی دور باشم / چنین دلخسته و رنجور باشم

ملک را گفت مهراب ای جهاندار / بسی اندیشه کردم من درین کار
کنون این کار ما گر می گشاید / ز شهنانه و ز شکر می گشاید
شکر را عود می باید گرفتن / سحرگاهی پی شمشاد رفتن
بر آهنگ حصار سبز خورشید / شدن با چنگ و با بربط چو ناهید
بران در پرده خوش ساز کردن / نوایی در حصار آغاز کردن
یقین چون بشنود این نغمه و ساز / نگهبانان آن روبین در آواز
شکر را در حصار تنگ خوانند / بران کهسار شیرین عیش رانند
کسی آمد شدن را راه پیدا / که مطرب را بود ره در همه جا
صواب آمد ملک را رای مهراب / ره بیرون شدن می دید از آب
شکر را گفت وقت یاری آمد / ترا هنگام شیرین کاری آمد

نامه نوشتن جمشید بخورشید ٥

شب تاری بروز آورد جمشید / بشب بنوشت طوماری بخورشید
سطورش طوطی پرنده پرداشت / ز زاغ شب بر آنجا نقش بنگاشت
که در هندوستان زآهن قفص داشت / پریدن در هوای چین هوس داشت
ز هندستان بسوی روشن آورد / پرید اطراف چین شکر در آورد
درونش داد سوزان قصه ساز / بنوک خامه کرد این نامه آغاز
بنام دادبخش دادخواهان / گنه پوشنده صاحب کلاهان
خلاص الکن محبوسان مظلوم / علاج ایزد رنجوران محروم

از او باد آفرین بر شاه خوبان
چراغ دلبران و ماه رویان
به برج صفا صبح صباحت
گل باغ وفا چین ملاحت
طراز کسوت حسن طرازی
نگین رونق و تاج سرفرازی
چراغ اختر خورشید آفاق
فراغ خاطر و امید مشتاق
عزیزی تا که افتاده بخواری
ز چاه یوسفی در چاه خواری
سرشک گرم رو را می‌دوانم
بصدق دل دعایت می‌رسانم
که ای نازک نگار نازپرور
چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

غزل

تو ای جان من بیمار چونی
درین بیماری تیمار چونی
گلی بودی نبودت هیچ خاری
کنون در چنگ چندین خار چونی
ترا هموار بستر بود گلبرگ
کنون زین جای ناهموار چونی

مثنوی

مرا باری خیالت هست مونس
ندانم تا که می‌داری تو مجلس
صبا با من همه روز است دمساز
ترا باری بگو تا کیست همراز
نشسته بر ره بادم ببویت
که باد آرد دگر گردی ز کویت
تو چون شمعی نشسته در شبستان
در آهن پای و دشمن بر سر جان
من از شوق جمال یار مهوش
زنم پروانه سان خود در آتش

گر از حسرت نهم من سنگ بر دل
که دارد یار من در سنگ منزل
کبوتر را بدان در نیست پرواز
که گوید با تو حال شوق من باز
مگر آهم تواند کرد کاری
گذر در خلوتت یکشب گذاری
مرادی نیست در عالم جز اینم
که روی نازنینت باز بینم
سر زلف دل آشوبت بگیرم
بسودای تو در پای تو میرم
مرا جانیست مرکب رانده در گل
از آن ترسم که ناگه در پی دل
رود جان و تنم اندر گل بماند
مرا شوق رخت در دل بماند
چو در دل نقش زلف یار گردد
دلم را صبر تار و مار گردد
بچشمم در غم آن نرگس شنگ
جهان گاهی سیه گردد گهی تنگ
خبر دارد دلبر آیا حال من چیست
طبیب درد بی درمان من کیست
غم پنهان خود را با که گویم
علاج درد پنهان از که جویم
چو آمد نامه خسرو بپایان
بآب دیده‌اش بنوشت عنوان
روان از دیده دل خون رخانه
بدان سرو و صنم بسپرد نامه
که این غم نامه را هیچ ار بخواند
بدان ماه پری پیکر رساند
چو عود و چنگ را آهنگ سازند
ز قولم این غزل بر چنگ سازند

غزل

رسولا خیز از اینجای که دانی
چه باشد گر از من پیامی رسانی
نه کار رسولست رفتن بکویش
نسیما تو برخیز اگر می‌توانی

مثنوی

ز پیش جم دو کبک بلبل آواز   بکوپستان دز کردند پرواز
بران دز پرده خوش ساز کردند   ز نو خوش این غزل آغاز کردند

غزل

درد اگر رفت یار و دلم را دوا نکرد   صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد
بردم هزار قصه حاجت بر دیار   القصه شد روانه و حاجت روا نکرد
صد تیر بر دلم همه جون موی کرد راست   آن ترک موشکاف بموی خطا نکرد
بر خاک کوی دوست که مالید رخ جو من   کان خاک در رخش اثر کیمیا نکرد

مثنوی

بر آهی بردی صد را میزد   برای هر دل صدا میزد
شکر بر سینه نوایی رد حصاری   بکف شهناز کردش دستیاری
حدیث گرمش آتش ارنی افروخت   دمی خوش در گرفت و شمع می سوخت
دو زن بر کوی و بربط ساز و نی زن   شده خلق انجمن بر کوی و برزن
از آن شکل و شمایل خیره ماندند   بر آن صورت جزین جانها فشاندند
شکر گفتار تار جنگ می سفت   چو چنگش گر نشست و راست می گفت
شد از آواز شان در پرده ناهید   رسید آوازه ایشان بخورشید

بنی

غمین بود از فراق آشنایی   طلب می کرد مسکین غمزدایی
ز پرده خادمی بیرون فرستاد   بخلوتگاه خویش آوازشان داد
دو بزم افروز عزم جنگ کردند   بدان فرخ مقام آهنگ کردند
صنم شهناز را جون دید شناخت   شکرخورشید را جون دید بگداخت
بخون دیده لوح جهره بنگاشت   ز خود بی شد برون خود را نگهداشت
مهی دید از ضعیفی جون هلالی   تراشیده قدی همجون خلالی
نهالی بود قدش خم گرفته   گل اطراف رویش نم گرفته
نشستند و نوایی ساز کردند   ز اول این غزل آغاز کردند

غزل

یارا جه شد که دور شدی از کنار ما   باز آگه خوشش نمیکند روزگار ما
خاک وجود ما جو فراقت بباد داد   باد آورد بکوی تو زین پس غبار ما
وصل تو برد آب همه کار ما دریغ   آن آب رفت و باز نیاید بکار ما
بودیم تازه و تر خندان جو برگ گل   ایام برد غیرت و بنهاد خار ما
پژمرده غنچه دل پرخون ز هجر جان   بنمای رخ بتازگی این نوبهار ما
سرچشمه حیاتی و خاشاکه بر دلت   خاشاک ریزه بود از سنگسار ما
از یار و از دیار جدا مانده ایم و نیست   نه از دیار ما خبری نه ز یار ما

مثنوی

جو خورشیدان دو گل رخسار را دید
برامد سرخ و جون گل خویش بخندید
ز شادی ارغوان بر زعفران کاشت
دران جون غنچه راز دل نهان داشت
بران صورت شکر شهناز زد جنگ
عقاب عشق در شهناز زد جنگ
ز سوز عشق جنگ آمد بناله
شکر خواند این غزل را بر غزاله

غزل

انکه عمری جو صبا بر سر کویت جان داد
جه شود گر تو بعمری نفسی آرد یاد
بر فراق تو جو بر نامه نهم نوک قلم
از نهاد قلم و نامه بر آید فریاد
پیش جون صبح مده دم که بدین دم جو چراغ
بنشستیم بروزی که کسی منشیناد
جز نفس نیست کسی را بر من آمد شد
آه کو تیر بیک بارگی از کار فتاد
اشک خود را همه در کوی تو کردم بخاک
عمر خود را همه بر روی تو دادیم بباد
عاشق روی تو هست از همه رو بی فارغ
بنده موی تو هست از همه بندی آزاد

مثنوی

جو بشنید از شکر کلچهر گفتار
ز باد آتش روان شد دانه نار
که سالی بود کان ماه دو هفته
همه روز از ملالت بد گرفته
همه روز آه بودی غم گسارش
همه شب اشک بودی در کنارش
بناخن که خراشیدی رخ گل
ز حسرت که خروشیدی جو بلبل
کهی در خون کشیدی رخ جو باغ
کهی لب را گزیدی همجو شکر

بغیر از

بغیر از غم نبودی دلپذیرش
بجز دندان نبودی دستگیرش
همه شب تا سحر ننهادی از غم
جو نرگس برگهای جشم بر هم
جو با آواز ایشان جوش بر آمد
ز نی از درشتی دی در آمد
رفیقان بر نوای آن دو ناهید
جو دیدند آن نشاط و عیش خورشید
همه را بدرهای سیم دادند
دو گل را بکها بر هم نهادند
شبت ای مطربان امشب بنیازید
دل شهر را بصوتی می نوازید
دم گرم و لب بر خنده را دید
رخ فرخ دل فرخنده را دید
دم جان بخشتان جان می فزاید
لبان غنچه دلها می گشاید
شکر بنواختی هر دم نوایی
رهی بر داشتی هر دم ز جایی
شکر بر عود هر دم عاشقانه
زدی بر آب رنگی از ترانه
صنم از پرده در راز می سفت
بنظم این قصه با شهناز می گفت

غزل

وا هوای خرابات و ناله جنگست
علی الدوام بدین یک مقام آهنگست
نوای عیش من از جنگ راست میگردد
خوشا کسی که نوایش همیشه در جنگست
پا پا و غمت را برون بر از دل من
که جمع شد غم بسیار و جای غم تنگست
جه غم ز ناله و اشکم مرا که شام و سحر
نشاط نغمه جنگ و شراب گلرنگست
ز اشک ناله جه خیزد بمجلسی که درو
مدام خون صراحی و ناله جنگست
بجز زلف تو دل رفت و میرود جان نیز
ولیک راه درازست و دم کشش لنگست

ترا از آن چه که آینه مه و خورشید … گرفته همچو عذارت ز آه من زنگست
تو چون سپهر بلندی و من چو خاک نژند … میانه من و تو صد هزار فرسنگست

خواندن خورشید نامهٔ جمشید را

چو از اغیار مجلس گشت خالی … شکرلب حال جم پرسید حالی
که آن مسکین حزینم را چه حالست … درین غربت غریبم را چه حالست
یکایک قصهٔ جمشید گفتند … حدیث ذره با خورشید گفتند
بشیرین قصهٔ فرهاد گفتند … بوامق نامهٔ عذرا سپردند
چو چشمش بر سواد نامه افتاد … ز مژگان عقد مروارید بگشاد
ز نظمش داد جان را قوت و قوت … ز اشک آراست لولو را بیاقوت
ز بویش یافت بوی آشنایی … نظر دید از سوادش روشنایی
سوادش چون سواد دیدگان بود … معانی روح الفاظش روان بود
درو معنی بجای خود نشسته … چو مه روی نقاب از مشک بسته
گل اندام از قلم شکرفشان کرد … معانی در لباس خط بیان کرد
بر اوراق سمن ریحان همی کاشت … گل کافور را مشک آب میداشت
برآورد آب حیوان از سیاهی … چو مرکب شد روان در چشم ماهی
حریر چین بیان نامه بنمود … سر دیباچهٔ آن نامه این بود

جواب نامه نوشتن خورشید بجمشید

بنام

بنام آنکه نامش ورد جانست … ثنایش برتر از حد زبانست
انیس خلوت گزینان … جلیس مجلس تنها نشینان
شفابخشندهٔ تنهای رنجور … بروز آرندهٔ شبهای دیجور
ازو باد آفرین بر شاه جمشید … برو فرخنده روز و ماه خورشید
سرشک گرم بر روی دوانم … ز جان و دل دعایت میرسانم
لیالی الهجر طالب یا حبیبی … تو آخر چونی ای جان غریبی
نسیمی نگذرد در هیچ مسکن … که همراهش نباشد نالهٔ من
مرا جز غم ندیمی نیست حالی … عفا الله غم که از من نیست خالی
ز هجران تو هر دم میزنم آه … ز وصلت هر نفس صد لوحش الله
کجا رفت آن زمان کامرانی … زمان عیش و عهد شادمانی
می و روی نگار و آب و مهتاب … تو پنداری که نقشی بود بر آب
دل من داشت خوش وقتی و حالی … تو گویی بود خوابی یا خیالی
دو گل بودیم خوش در بوستانی … قرینها چو بلبل دوستانی
برآمد تند بادی مهرگانی … پراکند آن نسیم بوستانی
چنین است ای نگارا حال عالم … گهی شادی نماید گاه ماتم
فلک می گشت خوش چون جام بر ما … بشادی می گذشت ایام بر ما
نگین افسر ما بود خورشید … حباب ساغر ما بود ناهید
بیایی چون گل از یک آب و یک گل … چو لاله یک زبان چون غنچه یک دل
دو فتان لطیف و خوب دیدار … دو مروارید در یک سلک هموار

زناگه آن نظام از هم گشادند گهرهایش ز یک دیگر فتادند
وا غیر از خیالت کوست بر سر نیامد آشنایی در بر ما بر
چو چشمت خفته ام دور از تو بیمار سیاهی چند گرد مست و خونخوار
بغیر از سایه ام کس همنشین نیست هم آوازی مرا غیر از صدا نیست
شب و روزم چو ماه و مهر در تاب نه روز آرام می گیرم نه شب خواب
ز آه دل دل شب بر فروزم ای خسرو من مهر را بسوزم
چو سنگم آتش اندر دل فتاده بسختی و درشتی دل نهاده
بود کاخر شود دلسوزی من شب وصل تو گردد روزی من
درو در غم که غم آمد فراهم گر اندوهست و شادی هر دو با هم
مخور انده که اندوهست ز عسرت که در پس و بس عسری دو یسرست
نه آخر هر شبی دارد نهاری نه آرد هر زمستان نو بهاری
چو سوزانم که نزدیکت نشینم طریقی کن که از دورت ببینم
دل زندانی را شاد گردان ز بندی بنده آزاد گردان
حدیثم را چو در می دار در گوش مکن زنهار عهد ما فراموش
تو عهد صحبت ما خار مشمار که حق صحبت ماست بسیار
صنم در نامه می کرد این غزل درج بتضمین در عمل کرد این غزل خرج

غزل

ای باد صبحگاهی بادا فدات جانم در گوش آن صنم گو این نکته از زبانم

ای

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم که هجر یک حکایت در گوش وصل رانم
روزی که با تو بودم بد بخت همنشینم اکنونکت لبالی بر روی چون مه ندانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم زان پس که دیده باشی در نعمتی چنانم
با دل بدرد گفتم آن خوشدلی کجا شد آخر مرا نگویی دل گفت من ندانم
خواهم که از جمالت حظی تمام یابم از ساغر وصالت ذوقی مدام رانم

مثنوی

دران غم نامه چون داد سخن داد دل خود در میان نامه بنهاد
به پیچید و نهادش پیش شکر که این غم نامه من پیش جم بر
بگو او را اگر داری سر ما بیا امشب گذر کن بر در ما
برین قصرست هندویی چو کیوان که هست او بر در خورشید دربان
ز زیر قلعه بر بالای دولاب همه شب بر بستان می کشد آب
بباید آمدن نزدیک آن دلو چو خورشیدی نشستن اندران دلو
دگر بار از مدار چرخ شاید که آن دولاب ما در گردش آید
بگوییم تا بر آرندت بدولاب شود باغ من از وصل تو سیراب
تو ای آب حیوان چند جوییم بیا با ما دگر باز آ بجوییم

آوردن خورشید نامهٔ جمشید

چو چرخ این یوسف زرین رسن بر آورد از چه مشرق ببالا

دو بزم افروز خنیاگر چو ناهید
برون رفتند باز از پیش خورشید
بشهرستان قیصر سر نهادند
ملک را زان سعادت مژده دادند
شکر بنهاد پیش شاه نامه
ملک صد بار بوسیدش چو خامه
بحرفی کز سوادش دیده برخواند
نثارش دامن در بر افشاند
بیاض کاغذش تعویذ جان ساخت
سوادش را سواد دیدگان ساخت
ملک با دیده یکسان می نهادش
از آن روی می چکید آب از سوادش
جهان چون در لباس شب روان شد
ز سهمش روز در کنجی نهان شد
هوا پوشیده چشم زهره و ماه
ز تاریکی کواکب کرده گم راه
ثوابت کرده پنهان از فلک چهر
که تو گفتی بریدند از فلک مهر
زمین از آسمان پیدا نمی شد
تو گفتی آسمان از جا نمی شد
بخواب اندر شد بهرام و ناهید
همه شب بر سر ره چشم خورشید
چو ره در جامهای شب روانه
سوی دژ شد ملک آن شب روانه
پیاده شکر و مهراب با شاه
چو ناهید و عطارد در شب ماه
بران دژ متصل گشتند با خوف
همی کردند گرد آن حرم طوف
چو چشم جم بپای دید مهراب
که از خندق ببالا می کشد آب
ملک را گفت این آن وعده گاهست
که شکر گفت و این شخص آن سیاهست
ز بالا منظری بر منظری ماه
نهاده دیده امید بر راه
سوادی دید دل دادش گواهی
که خواهد دید از آنجا روشنایی
چمان شد سوی دولاب آن سهی سرو
روانی رفت چون خورشید در دلو

فرو

فرو آمد بشاه آن آیت حسن
چو ماه چارده در غایت حسن
چو بارانی بشب کز لطف باری
فرو آید به گلبرگ بهاری
ملک خورشید را شب در هوا دید
چو صبح صادق از شادی بخندید
روان چون سایه اندر پایش افتاد
گرفتش در کنار آن سرو آزاد
دو عاشق دستها در گردن هم
بسی بگریستند از شادی و غم
دو یار مهربان دو ماه عاشق
لبان توامان هر دو موافق
ملک را گفت ای جان و دل و هوش
مرا یکبارگی کردی فراموش
کجا شد آن همه میثاق و سوگند
کجا رفت آن همه پیمان و پیوند
چرا ای سرو ناز از ما بریدی
مگر یار دگر به ما گزیدی
ز پیش دوستانم راندی ای دوست
بکام دشمنم بنشاندی ای دوست
تو رسوا کرده در کوی برزن
همه راز و لابه کرد و برزن
مرا از تخت و گنج پادشاهی
برآوردی ازین پس تا چه خواهی
تو همچون گل مدامی با پیاله
چو بلبل من قرین آه و ناله

غزل

مرا در جام خون دل مدامست
برون زین می به اصل دل حرامست
بیم عشقت و جز سودای این می
گر آید در سرم سودای خامست
هر آنکس را که مهر دوست با جان
مقابل نیست چون مه ناتمامست
اگر کام تو آرام دل ماست
بحمد الله دل ما دوست کامست

شب راز من از وصل تو روزست　　صباح عیشم از زلف تو شامست
مرا چشم تو کرد از یک نظر مست　　چه محتاج می و ساقی و جامست

مثنوی

ملک چون ناز یار نازنین دید　　فرود آورد سر پایش ببوسید
بزاری گفت ای جان و جهانم　　گل باغ دل پر درد وانم
جفا گفتی و حق با جانب تست　　ولی من در وفا سخت ادمست
تو این بند از برای من کشیدی　　تو این جور از برای من چشیدی
واگفتی که تا کی می پرستی　　مرا از چشم تست این عین مستی

غزل

خراباتی و رندست آشکارا　　چه بیم آن حریف مجلس آرا
بپوشش میکنم این مستی از می　　وگر نه می خبر در خورد تارا
بیادت خون چو خم خوردیم لیکن　　ستان از ما دل و دین خونبها را
مراکه د خم و خم خانه گشتن　　توئی مقصود وصل تست یارا
اگر وصلت نباشد خاک بر سر　　خم خم خانه در گل مانده یارا

مثنوی

چنین تقدیر بود و بود نی بود　　پشیمانی نمی دارد کنون سود

غزل

ای دوست چه گویم که ز هجر تو چه دیدم　　دشمن کمناد آنچه من از دوست کشیدم
چون میوهٔ نا پخته شدم بر دمان تیغ　　تا عاقبت کار بخورشید رسیدم
آمد که دارد نظر خویش بسوزد　　باری که چو پروانه بشمعش طلبیدم
ای بس که من اندر طلبت گوشه بگوشه　　چون دیده بگردیدم و چون اشک دویدم
هر گوشه چشم خوشش از فتنه جهانیست　　من در غمش از هر دو جهان گوشه گزیدم
قطعا نرسیدم بعقیق لب شیرین　　خندانکه چو فرهاد در ره کوه بریدم

مثنوی

ملک را گفت مهراب ای خداوند　　دریغست اینچنین دردانه در بند
چنین شکر چرا در تنگ باشد　　چنین گوهر چرا در سنگ باشد
کنون تدبیر باید کرد ما را　　مگر کین چشمه بگشاید ز خارا
همی باید زدن بر آب صد رنگ　　برد کاید برون این لعل از سنگ
درین غم شد فزون درد دلها　　ز افسر می گشاید مشکلها
چو زر دارد بغایت دوست افسر　　چو نرگس نیست چشمش جز که بر زر
زر بسیار باید خرج کردن　　در ان احوال خود را درج کردن
مگر افسر بگوهر سر در آرد　　بگوهر کار ما چون زر در آرد
شده ست این در جهان مشهور یاری　　که بی زر بر نیاید هیچ کاری

از آن گل در کنار دوستان است   که گل را دایه زر در میان است
دم صبح از پی آنست گیرا   که در کاوش زر سرخست پیدا
بهر کنجی مرا گنجیست مدفون   پر از لعل ثمین و در مکنون
کنیزی نیز دارم نام شاهی   ازو بستان گهر چندانکه خواهی
که مهر بر نهم بالای افسر   بزر درگیر سر تا پای افسر
چو دید اندر سخن خورشید اکرم   ملک چون موم شد یکبارگی نرم
ز مرغان چمن بشنید گوشی   خوش آواز خروسان می خروشی
همه شب سر دو جام وصل خوردند   ز دم سردی صبح اندیشه کردند
ملک در نیم شب آهی برآورد   فرو خواند این رباعی از سر درد

رباعی

امشب که شبم بوصل تو می گذرد   دامی ز سر زلف خود آن دام خرد
بر روی هوا بگستران تا ناگاه   زاغ شب ازان سرا چه بیرون پرد

مثنوی

بوصف الحال خورشید دلفروز   دو بیت آورد مطبوع و جگرسوز

رباعی

امشب که شد این ماه فلک مهمانم   بنشینم و داد خود ازو بستانم
ور صبح نفس زند بآه سحری   برخیزم و شمع صبح را بنشانم

مثنوی

چو جم بشنید نظم همچو آتش   فرو خواند این رباعی در خواهش

رباعی

امشب شب آنست که دل خیره شود   در مجلس ما چشم فلک خیره شود
ای صبح تو دم مزن که تا دم زدنت   آیینه عیش عاشقان تیره شود

رباعیه

امشب شب عشرت طرب سازان را   بنواز تنا بوسه جانبازان را
گر صبح گریبان شب تار درد   از تار سر زلف رفو سازان را

مثنوی

زناگه خنده زد صبح دم سرد   ازان یک خنده شب را مشتعل کرد
شب سند و معنبر زلف بربست   ز جای خویشتن خورشید برجست
گرفت آن ماه تابان را در آغوش   دو دست او در دوش اندر گردن او
لبش بوسید و شیرین قطعه گفت   بگوهر قطعه یاقوت را سفت

قطعه

شب دوشین ست شیرین لب من   چو می کرد از برم عزم جدایی
دران تاریکیش در بر کشیدم   بگفتم گفتمش کان روشنایی

چو آخر داشتی با آشنایان / سر بیگانگی و بی وفایی
میان آشنایان روز اول / چه بودی گر نبودی آشنایی

مثنوی

ملک بوسید دست یار مهوش / سبک از آب زد نقشی بر آتش
برفت آن عزیز آهنگش از پیش / بصوت نرم خواند این قطعه تا خویش

قطعه

بوقت صبح کان خورشید بدمهر / روانه گشت و می شد در عماری
نقاب عنبرین از لاله برداشت / ز سنبل برگ سوسن کرد عاری
بنرگس کرد سوی من اشارت / که چون پیش این قدر فرصت نداری
تمتع من شمیم عرار نجد / فما بعد العشیه من غراری

مثنوی

چنان شد سوی دولاب آن سهی سرو / بجای آب یوسف رفت در دلو
دگر باران تنغ ماه دلکش / فتاد از چرخ گردان در کشاکش
زجاه مصر شد در چاه کنعان / چنین باشد مدار چرخ گردان
چو خورشید بلند عالم آرا / توجه کرد از پستی ببالا
صباحی گشت تاری روز جمشید / که رفتش بر سر دیوار خورشید
پریشان از جفای گردش دهر / ز سوی قلعه سر بنهاد در شهر

ز هر جنسی متاعی کرد پیدا / ز لعل و گوهر و دیبای زیبا
بمهراب جهان گردیده بسپرد / که پیش افسر این می بایدت برد
بافسر گو که این دیبا و گوهر / ز چرخ بهرم فرستاد دست مادر
اگر چه نیست حضرت را سزاوار / در آن درگه بشوخی کردم این کار

رفتن مهراب نزد افسر

بر افسر شد آن صورتگر چین / ز هر جنسی متاعی داشت تزیین
سخن در درج گوهر درج میکرد / حکایت را بگوهر خرج میکرد
بهر دیبا حدیثی نغز می بافت / بتحسین گوهری در گوش می یافت
نثارش قطعه بود از لعل و گوهر / نهاد آن یک بیک در وجه افسر
کنیزان را ز زر پیرایه بخشید / بلالایان ز لولو مایه بخشید
ز هر جنسی برای افسر آورد / برش هر روز نقدی دیگر آورد
شدی مهراب گه گه نزد بانو / سخنها راندی از هر نوع با او
دمی گفتی صفات حسن جمشید / رسانیدی سخن را تا بخورشید
که از قیصر گذر از فغفور گفتی / گه از نزدیک و گه از دور گفتی
چنان با مهر مهراب اندر آمیخت / که طوق شوق او در گردن آویخت
شبی در خوشترین وقتی و حالی / بافسر گفت من دارم سوالی
ز خورشید سر تابان چه دیدی / گز دیگر بار کی دوری گزیدی
بود فرزند مقبل دیده را نور / نشاید کرد نور از چشم دور

جنان شمعی کسی بینی نور دارد / جنان روحی پس از خود دور دارد
ازان شمعی که در کنج شبستانی / کجا یابی فروغ شادمانی
جو خورشید تو باشد در حرم غم / بدیدار که خواهی بود خرم

جواب دادن افسر مهراب را

جو بشنید این سخن افسر ز مهراب / ز شبنم داد برگ لاله را آب
بپاسخ گفت کای جان برادر / وراهست ار واقش جان برادر
ولیکن جون کنم کان ماه مهوش / جو هموار است ناهموار و سرکش
جواب اندر دلش غیر از نوا نیست / ولی یک ذره در رویش حیا نیست
بپیوسته آب روی ریزد / جو نرگس مست خندست خیزد
بنامیزد سهی سرویست آزاد / هوای دل سرش را داد برباد
نگاری دلکش است از دست رفته / نگاری سرکش است از شست رفته
جو گل در غنچه باید دختر بکر / ور دل بسته از اندیشه و فکر
کند پنهان رخ از خورشید و از نم / نباشد باد را در پرده‌اش راه
اگر در گوشش آید بانگ بلبل / بر آشوبد دلش در پرده جون گل
اگر با کبر گردد باد دمساز / برو جون گل بدرد پرده راز
وزان بس سر بسودایی کشد باز / فتد راز دلش بر روی بازار

نماند در جوانی رنگ و بویش / بریزد پیش مردم آب رویش

جواب دادن مهراب افسر را

بدو مهراب گفت ای افسر روم / تو آباد باد این کشور و بوم
کنون در زیر این فیروزه چادر / کسی را نیست جون خورشید دختر
کسی دایم بتنهایی نسازد / که تنهایی خدا را می برازد
ز جنس خویش گیرد هر یکی جفت / خدا بست آنکه بی یارست و بی جفت
درین نه پرده پیروزه پیکر / زن از خورشید عذرا نیست بهتر
برای شب افروزی بخلوت / کند در خانه با ماه صحبت

قطعه

آن شنیدستی که ارباب تجارت گفته‌اند / مهر بر دختر منه گر خود بود جون ماه و خور
مایه شر و فساد اصل عالم دختر است / گر بود شیرین جه خواهد خواست از وی خیر و شر
خوابگاه دختر پاکیزه روی ار بایدت / یا کنار شوی باید یا میان خاک گور

مثنوی

مهی که زین دخترش ساز با خور / طلب کن بهر وی شویی فراخور
جو افسر برد بوکان غنچه راز / بدو خواهد نمودن راز دل باز

دمی خوش همجو شمع او کرد بر کار / در آورد آن سخن گو را بآواز

جواب افسر مهراب را

جوابش داد کای صورتگر چین   سخنهایت همه دلبند و شیرین
ولی رازی نهانی هست در دل   که پیدا کردن آن هست مشکل
بطفلی نامزد گشت این گل اندام   بشاهی شاه پرور خسرو شام
ورا امروز قیصر مژده می داد   که فردا میرسد از راه داماد
نه من می خواهم این وصلت نه قیصر   ندانم تا چه خواهد کرد اختر
ولی چون دل دهد کان روشنایی   که روزی جوید از چشم جدایی
سخن را بر سخندان باز شد در   زبان بگشاد مهراب سخنور
زمین بوسید و گفتش کای خداوند   تو با شخصی گزین خویشی و پیوند
که باشد سایه وش یک رنگ و بومی   نه که شامی بود نه گاه رومی
شمار این صنم جانست در تن   کسی خود چون سپارد جان بدشمن
بدانست افسر رومی که بر چیست   حدیث چینی و مقصود او کیست
نخستش پرسید باز از حال جمشید   که با من باز گو احوال جمشید
بیا اصلش بگو تا از کیانست   که با او فر و فرهنگ کیانست
یقین دانم که او بازارگان نیست   که در وی شیوه بازاریان نیست
قدم یکسر ز کژی بر کران نه   حکایت راست با من در میان نه
برافگند از طبق مهراب سرپوش   برون شد دیگ رازش از سر جوش
ز آغاز این حکایت راند و چونه   خجل گشت افسر و حیران فرو ماند

زمانی خیره گشت از حال جمشید   فرو شد ساعتی در فکر خورشید
سخن را از سخنگستر نپرسید   از آن خاموشیش مهراب پرسید
زمانی منفعل بنشست و برخاست   از آن خلوت بر جمشید شد راست
که شاها درج دل را برگشادم   بر افسر در پنهان عرضه دادم
دوا از سر سلاسل بود خوردم   علاج آخرین داغست کردم
فکندم کشتی در بحر خونخوار   ندانم چون برآید آخر کار

فرد

ارقی می کشیم تا بچه خواهد کشید   ناموسی میبریم تا بچه خواهد رسید

مثنوی

ملک گفتا مبادا ای صبح احباب   گزین معنی شود خورشید در تاب
که چون روز از چه کردی راز رسوا   دریدی پرده چون صبح بر ما

رفتن جمشید نزد افسر بشفاعت

ملک سر پر زکین از قول مهراب   بنزد افسر آمد رفته در تاب
گمان می برد کان رنجیده باشد   ز مهر جم دلش گردیده باشد
چو دید از دور جم را پیش خود خواند   به تخت خودش نزدیک بنشاند
ورا گفت ای پسر چونی کجایی   چه شد کز ما جدایی می نمایی
بدیدار تو هستیم آرزومند   بگفتار تو می باشیم خرسند
نداری یا جواداران ارادت   مگر در چین چنین بود است عادت

نگه و غمزه می گردید از ین بار | بچشمی دگرش می دید از ین بار
ملک روی زمین بوسید و برخاست | بهر وجهی ز بانو غمزه ها خواست
ز ساقی جام جان افروز درخواست | بنای و نوش مجلس را بیاراست
بمجلس شکر و شهناز را خواند | حریفان خوش دمساز را خواند

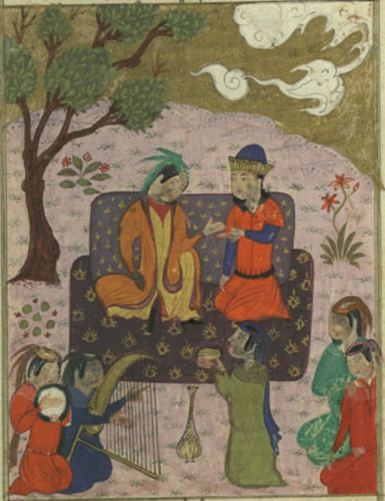

چو مجلس گرم گشت از آتش می | شکر در اصل دل زد آتش نی
ملک را باده آن شب آتش افروخت | بشهناز این رباعی را در آموخت

رباعیه

وقت سحر از کوی نگار آمد باد | آورد گلی و در کنارم بنهاد
چون زلف صنم نهاده بود دم دامی | ماهی بکنار آمده در دام فتاد

مثنوی

چو شهناز این رباعی ساخت بر چنگ | فرو خواند این غزل شکر باهنگ

غزل

ای گل برویت ندارد رونق بستان‌ها | بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان‌ها
گر ببستان سر کویش رسی ای باد صبح | عرضه داری شرح حال بی سر و سامان‌ها
شرح سودایش که دلها جان و رگ گردد از آنست | بر نمی آید ز نوک کلک سرگردان‌ها
بر دل ما خار غم بشکست و جان در تن بماند | چیست یاران چاره غم های بی پایان‌ها
دوستان گویند دلرا صبر فرماید صبر | چون کنیم ای دوستان دل نیست در فرمان‌ها
در فراقش چیست یارب زندگانی را سبب | سخت رویی فلک یا سستی پیمان‌ها

مثنوی

چو افسر نغمهٔ جمشید بشنید | دمید و سبزه گرد سوسنش دید
بپای مور فرش گل بگسترده | بموران مهر جمشیدی سپرده
چو خط یار شعر روح پرورد | ز طبع نازک او سر برآورد

غزل

خطت سر زد و رسمی نو درآورد | بخون من برایی دیگر آورد

کشد لشکر ز چین زلف بر روم   سپاه شب کمر در چاه آرد
ز هندستان زلفت طوطی آید   که در منقار تنگ شکر آرد
بشویی سر برآور دست مگذار   خطت را گو بدان رو سر درآرد
چو سودای خیال خال زلفت   جهان را بر من خاکی سر آرد
تن به حسرت من خاک گردد   ز خاکم باد گرد عنبر آرد
نباتی گر سویدایم بروید   ز جنت جنت السودا بر آرد

مثنوی

چو بشنید این غزلهای دلاویز   ملک را شد لب شیرین شکرریز
زبان بگشاد و در بر افسر افشاند   بوصف الحال این مطلع فرو خواند

غزل

ای آفتاب چرخ رخشنده جام تو   بر ساقی مدای دور مدام تو
ای در سواد شام دو زلفت نهار حسن   تا حد نیم روز کشیده ست شام تو
خورشید پادشاه سپهر باد   فرمان بر غلام تو ای من غلام تو
تا برزده ست نام تو هر جا که دلبرست   بر سر نهاده افسری از زر بنام تو

نواختن افسر جمشید را

بسر مستی ملک را گفت افسر   چه می خواهی بخواه از سیم و از زر

تو فرزندی مرا از من مکن شرم   تو خورشیدی مرا با من درا گرم
فدایت می کنم چندانکه خواهی   ز تخت و گنج و ملک و پادشاهی
ملک بنهاد سر در پای افسر   بدو گفت ای سر من جای افسر
باقبال تو ما را گنج کم نیست   ز تخت و پادشاهی هیچ غم نیست
ولی خواهم که بهر جان درازی   کنی بیچارگان را چاره سازی
اسیران از غم گردانی آزاد   دل غمگین غمگینان کنی شاد
بزندانت مرا جایست محبوس   نگر دانم ز جان خویش مایوس
دلم را داشتن در بند تا چند   برآور دل و جان من از بند
جهان بانو نهاد انگشت بر چشم   بدو گفت ای بجای نوز در خشم
دل و جان در تن از بهر تو دارم   بجان و دل همه کارت برآرم
بنازش در کنار آورد افسر   نهادش بوسها بر چشم و بر سر
بدل میگفت دانی این چه بوسست   کنار ما در زیبا عروس است
ستون سیم کردش حلقه در گوش   فکند این در نظمش در بناگوش

غزل

مژده اند که همه کار به کام تو شود   شادی آید زبن گوش غلام تو شود
انکه یاقوت لبش در نظر تست مدام   شکر این پسته او نقل مدام تو شود
بعد ازین خطه اقبال بنام تو گشته   عاقبت سکه خورشید بنام تو شود
آخر این مرغ همایون که دلت دانه اوست   آید از روی هوا بسته دام تو شود

چشم ارباب نظر خلوت خاص گردد   خون اصحاب غرض جرعهٔ جام تو شود

رفتن افسر بقلعه و بیرون آمدن خورشید

چو صبح از کوه بنمود افسر زر   ز کوه آمد برون خورشید خاور
پس افسر بر سمند عزم بنشست   بباز آورد باز رفته از دست
ز شهرستان به سوی دز روان شد   ز شهر تن بشهرستان جان شد
بر خورشید تابان شد یکشب   مهی را دید همچون ماه نخشب
چو دری در صدف تنها نشسته   ز هر یک غمزه عقدهٔ در گسسته
چو چشم ناتوانش گشته بیمار   چو چشمه چشمهایش رفته در غار
چو عکس طلعت خورشید را دید   سرشک لاله گون از دیده بارید
سرشک افشان گرفت اندر کنارش   که بنشاند باشک از دل غبارش
چو او در حال دختر را تبه دید   چو چشم خود جهان تنگ و سیه دید
بنازش گفت کای سرو گل اندام   فدای چشم مخمورت تو بادام
بزاری گفت کای ترک خطا من   خطا کردم خطا کردم خطا من
بسی بر شکر و گل بوسه داد   شکر پاسخ سر افسانه بگشاد
بتندی گفت کای بدمهر مادر   مرا بهر چه افکندی بر آذر
چو بابم رستم شامی بهر حال   چرام افکنده بر کوه چون زال
بگو تا زین جگرگوشه چه دیدی   که او را بیگناه از خود بریدی
و را رسوای خاص و عام کردی   میان مردمان بدنام کردی

بگفت این قصه و بسیار بگریست   بران زاریش مادر زار بگریست
برون آوردش از غم خانهٔ تنگ   چو لعل از کان و همچون شکر از تنگ
همای چتر شاهی باز کردند   عماری بهر او ساز کردند
گل آمد در عماری سوی بستان   همه هودج نشین شد در شبستان
پری رخسار خوبان دلاویز   بهار افروز گلبرگ شکرریز
نسیمی جان فزای وارغنون ساز   سمن بوی و نگارین موی و طناز
هزار و سیصد و هفتاد دختر   همه خورشید روی و فرخ اختر
که پیش آن صنم در کار بودند   بر آن درگاه خدمتگار بودند
یکایک با نثار و هدیه و ساز   خرامان آمدند از درگهش باز
همان روی طرب را غازه کردند   همان آیین پیشین تازه کردند
کهن‌تر گر بود صد سال در بند   رود روزی سوی برج خداوند

آگاهی یافتن قیصر از آمدن شادی شاه

چو شاه چین علم افراخت از بام   نگون شد رایت عباسی شام
بقیصر قاصدی آمد سحرگاه   که اینک میرسد شادی شه از راه
ز درگه خواست آواز تبیره   شدندش سرکشان یکسر پذیره
همین گاه سپاه شام نزدیک   ز گردش چشم گردون گشت تاریک
شد از گرد سوار لشکر شام   رخ فیروزه گردون سیه فام
بگردون بس که گرد از کیان رفت   زمین یکبارگی بر آسمان رفت

زبس رایت که بر روی هوا بود
هوا پر شکل شیر و اژدها بود
ستاده در روی صحرا پیل در پیل
گرفته گرد نیلی میل در میل
چو چتر شاه شاهی پس برآورد
ز غیرت گشت روی شاه چون زرد
همای چتر شاهی کرد پرواز
بزیرش چره بازی کرد پرباز
دهان چون صبح خنگی زیر رانش
گرفته شاهیان خویش در میانش
چو نیشکر نطاقی بسته زرین
کشیده قد سبز از رنگ شیرین
سهی سروی قدی خوش رسیده
خطی چون سبزه گرد گل دمیده
سران روم در پایش فتادند
همه پا و رکابش بوسه دادند
جوان فرزند انگه تا شاهزاده
بدید از دور حالی شد پیاده
ملک چون روی شادی شاه را دید
چو بید از رنگ شمشادش بلرزید
نبات از پسته خندان بپارید
ملک را چرب و شیرین باز پرسید
ملک نیز از دل خونین چو پسته
جوابی داد زیر لب شکسته
روان گشتند از انجا سوی درگاه
ملک غمگین و با شادی همراه
حکایتهای رنگ آمیز می کرد
دمی میدادش و خونی همی خورد
همه ره شهد می آمیخت با زهر
همی راندند با هم تا در شهر
بسوی برج و باره بنگریدند
جهانی مرد و زن نظاره دیدند
پی نظاره گرد برج و باره
ببارید از فلک ماه و ستاره
سخن گویان و خندان هر دو همسر
همی راندند تا درگاه قیصر
فضایی دید شادی پیل در پیل
کشیده پیلبانان پیل در پیل

خروش

خروش کوس بر گردون رسیده
اسد را زهره از هیبت دریده
دو رویه چاوشان استاده بر در
حمایل تیغ در بر چون دو پیکر
ز پیش آستان تا حضرت شاه
زمین بوسید شادی شاه در راه
فراز تخت تاج قیصری دید
ز اوج قصر کیوان مشتری دید
گرفت از تاج در زر پای تختش
شهنشه خواند بر بالای تختش
ز مهر دل بر رویش بوسید
ز رنج شاه شاهش باز پرسید
ز دست راست زیر تخت قیصر
نهادند از برایش کرسی از زر
زمانی خواست جامی تا به جان
بلوری کرد پر لعل بدخشان
بنا و نوش بزمی ساخت ساقی
که زد صد طعنه بر فردوس باقی

قطعه

بزمی که از برای نوالش بخوان خلد
ز دو جانبان نواله برند از برای حور
بزمی که مانده اند ز تزئین مجلسش
حوران بزم روضه فردوس در قصور
بر دا ز فروغ باده و عکس صفای جام
سقف فلک چو زورق خورشید موج نور

مثنوی

می اندر جام زر چون زهره در نور
قدح چون انجم سیاره در دور
بزانو آمدی هر دم چغانه
نهادی با قدح جان در میانه
گهی از نوش چون زرین سلاسل
قدح در دور و صهبا در تسلسل
نشسته چنگ خوش بر زانوی دوست
وز آن شادی نمی گنجید در پوست

نشسته رودزن در کف چغانه | زدی بر آب هر دم صد ترانه
بهر نوبت که بشنیدی سرودش | فرستادی ز چشمان جم درودش
چو عودی با شکر آمیختی عود | فتادی در دل جم آتش و دود
چو چشم دادی مغنی ارغنون را | گشادی از دل جم جوی خون را
نه بر لب چو ساغر خنده می‌کرد | دل جم در درون خوناب می‌خورد
ملک جمشید بر پا ایستاده | ببیند چشم و گوش و هوش داده
زمانی در ندیمی داد دادی | سر درج لطایف برگشادی
گهی با ساقیان انباز بودی | دمی با مطربان دمساز بودی
میان شاه میان از شام تا روز | چو شمع از پای ننشست آن دلفروز
چو از تاریک شب بگذشت پاسی | ز می قیصر ز ساقی خواست کاسی
بشادی شاه داد آن جام روشن | ز مستی شاه نتوانست خوردن
ملک بستد ز دستش خدمتی کرد | بشادی شاه جمشید آن قدح خورد
ملک را در دل آمد آن خیالی | بر آن صورت شهنشه زد مثالی
که بهر نحر بازی طعمه آورد | ز منقارش فتاد و طوطی خورد
اگر چه هر چه را در دل نه این بود | چه شاید کرد چون قسمت چنین بود
ملک را گفت شادی شاه بنشست | بجامی باده کارش بار بشکست
ز گنجور افسری غرق گهر جست | مرصع جامه و زرین کمر جست
در آوردند خلعتها به آغوش | ز یک سو شاه را بردند بر دوش
شه آن تاج و کمر جمشید را داد | امید شاه روز امید را داد

ملکرا

ملک سرمست و شاد آمد به گلشن | بخلعتهای دامادی مزین
نشست و پیش خود سهراب را خواند | حدیث رفته با او باز می‌راند
می خوردی که آن ملک خاتم است | همانا ملک نیز این می تمامست
دگر این جامه کو پوشید در تو | نباشد سر آن پوشیده بر تو
از آن جام می و این جامهٔ تن | چو می‌شد دولت کار تو روشن

حکایت

چو شاه چین ز مشرق رایت افراشت | سپاه شام تیری بر جم انداخت
ملک در بارگاه قیصر آمد | حدیث مجلس دوشین برآمد
سخن ز افتادن شه‌زاده برخاست | ملک جمشید عذر ملک می‌خواست
که در ره دانگی می بر سر آمد | کسی با می بمردی برنیامد
اگر با می کند شیری دلیری | در آخر می‌نماید شیرگیری
هر آنکس کو کند با باده مستی | بآخر سر نهد در پای هستی
هنوز آن شه غریبست اندرین بوم | ندید اندر طریق و عادت روم
یقین دانم که امروز از خجالت | بود بر خاطرش گرد ملالت
بساقی گفت شاهنشه دگر بار | که خیز از می بیارا گلشن بار
رواق دیده از می ساز روشن | هوای خانه ساز از جام گلشن
پی ساقی جان بزمی بیاراست | که اندر بزم جان فریاد برخاست
ملک را خواست میل دوستگانی | ز ساقی خواست آب زندگانی

ببزم آورد ساقی کشتی می / که دریا غوطه خوردی در دل وی
نهاد آن جام را بر دست جمشید / بشادی خورد جسم بر یاد خورشید
از آن دریا نمی بگذاشت ساقی / دوم کشتی بشادی داد ساقی
جو چشم یار شادی بود و مخمور / ز سودای غمش دو شیفته رنجور
بپیمانه کشش بر جام جمشید / ز مخموری تنش لرزان تر از بید
همی لرزید چون در دجله مهتاب / و یا از باد کشتی بر سر آب
بکام اندر کشید آن کشتی می / زد آن دریای آتش موج در وی
درون معده جای خود نمی دید / بناکام از زره لب باز کردید
بشاد مجلس از می کرد گلگون / ز بزم قیصرش بردند بیرون
سر اندر پیش با ایوان خود رفت / خجل با کلبه احزان خود رفت
وزیران را بسوی بزم شاهی / فرستاد از برای عذرخواهی
زمین بوسیده گفتند ای جهاندار / بلطف خویشتن معذور میدار
که شادی شاه تاب می ندارد / بیش کم ده که طاقت می نیارد
ملک گفت اینچنین بسیار باشد / ازین معنی چه عیب و عار باشد
بمعده ملتمس داد او نه درخور / نیفتادش قبول آن لیک رد کرد
می اندک نیک باشد چون لب یار / که روح افزاید و عیش آورد بار
ز مستی جز خرابی بر نخیزد / می بسیار آب روی ریزد
مرصع چون قبای چرخ اخضر / چو تاج چرخ تاجی نیز بر سر
دو جام زر چو ماه مهر عذرا / دو قرابه پر از لولوی لالا

ز هر جنسی و نوعی برکی آنست / فرستاد و بسی زان عذرها خواست
از آن پس جام شادی برگرفتند / سماع از پرده دیگر گرفتند
همی خوردند این می تا می زرد / ز جام زر لب مغرب فرو خورد
زمین چون روی مغرب لاله گون شد / ملک مست از پی قیصر برون شد
بمهراب جهان گردیده میگفت / که با ما اختر اقبال شد جفت
سعادت یار و دولت یاور ماست / می عیش و طرب در ساغر ماست
واخورشید طالع نیک حالست / ولیکن ماه دشمن در وبالست
بیاران باز گفت احوال داماد / که چون افتاد کار او ز بنیاد
ز شادی شد دل مهراب خرم / ملک را گفت فارغ کن دل از غم
هران مهری که دشمن دارد اکنون / بکلی خواهد از دل کرد بیرون
جهان را کار خواهد شد بکامت / سعادت سکه خواهد زد بنامت
بدین شادی همه شب باده خوردند / بدین امید دل را شاد کردند

حکایت

جو جمشید فلک بر داشت در چین / می یاقوت اندر جام زرین
ملک در گفت و گوی عزم میدان / سر زلف سیه را کرد چوگان
سر بدخواه در چوگان فکنده / بغبغب گوی در میدان فکنده
بنزد قیصر آمد شاد و خرم / زمین بوسید کای سالار عالم
شنیدستم که شادی شهسوار است / بمیدان نیز مرد کارزار است

چو در میدان سواری مینماید
بچوگان گوی هر رای رباید
چو در مجلس نشستی روز پیروز
بباید عزم میدان کردن امروز
بمیدان ارادت اسب تازیم
بچوگان سعادت گوی بازیم
بعزم گوی بازی شاه قیصر
سوی میدان بشد با حشم و لشکر
ملک بر پشت پران باد پایی
چو شاهینی مطوس بر همایی
بکف چوگانی از زر چون هلالی
مه و خورشید را خوش انتقالی
چو زلف خود فرس بر ماه می تاخت
بچوگان گوی با خورشید می باخت
ازان جانب درآمد خسرو شام
شد از گرد سپه گیتی سیه فام
هزارش ورد چوگان بار شامی
روان در موکب او را غلامی
ز در و لعل بر سر نیم تاجی
که می ارزید هر لعلش خراجی
چو مه بر ادهم شامی نشسته
میان بندی ز زر چون چرخ بسته
چو مشکین زلف چوگانش بر دوش
بهر جانب هزارش حلقه در گوش
خبر بردند نزدیکان با فر
که با جمشید و شادی شاه قیصر
بمیدان گوی خواهند باخت امروز
فرس بر راه خواهند تاخت امروز
برون از شهر قصری داشت قیصر
که بودش صحن میدان در برابر
ز ایوان انجمن دیدن شبیه عذرا
برون رفتند بهر عزم تماشا

میان قصرها آیین نشستند
نظر بر منظر جمشید بستند
دو مهر ماه طالع چون ستاره
همی کردند در میدان نظاره
برآمد از ره میدان روارو
ز چوگانها هوا شد پر هیاهو
ز هر جانب خروش نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست
سران اسباب میدان ساز کردند
همایون چتر شاهی باز کردند
ملک شادی شه اول اسب در تاخت
بمیدان جلادت گوی می باخت
سر از چوب گوی هنر و شکار از راست
ز سرداران قیصر روی می خواست
زمین و آسمان را درهم آمیخت
ملک از جا براق هم برانگیخت
بچوگان گوی سیب بر وانه معامل
چو مه رویان زلف از عاشقان دل
زبی چند آنکه شادی می دوانید
بجز گرد براق جسم نمی دید

بشادی بانگ کرد آن نیک پی روی
چو اقبال و سعادت همرهش گوی
چنان بر گوی زد چوگان بنیرو
که گوی برد بیرون از فلک گوی

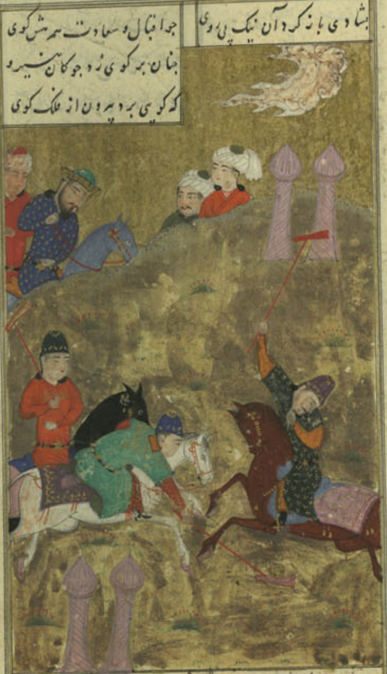

سپه رو ماند شادی بر سر راه
نمی یارست رفتن در پی شاه
چو خورشید آن گروه شکل و شمایل
بدید این پیتهامی خواند در دل

غزل

باد صبا بگرد سمندش نمیرسد
سرو سهی بقد بلندش نمیرسد
بر مه شکسته طرف کلاهش ازین سبب
از چشم آفتاب گزندش نمیرسد
گرد سمند او بفلک میرسد ولی
دست فلک بگرد سمندش نمیرسد
پایم ببند زلف گرفتار کرده است
دردا که دست بنده ببندش نمیرسد

مثنوی

بهر گردی که می انگیخت جمشید
برآوردی غباری از جای خورشید
بهر گامی که اسبش بر گرفتی
زرشک آن خاک در کوثر گرفتی
صنم گلگون سرشک از دیده افشاند
ملک شبدیز را چون باد میراند
غریوان اهل روم و شام برخاست
ملک چوگان فکند و نیزه را خواست
درآمد خوش بطرد و عکس کردن
بطرد بد سگال و عکس دشمن
سماک رامح از بالای افلاک
ز غیرت نیزه را انداخت در خاک
هزاران حلقه همچون زلف جانان
بگسترد اندر آن میدان پریشان
ز پشت بادپا چون باد در تک
بر سر آن حلقها بربود یک یک
براو شاهنشه از جان آفرین کرد
ثنای قدرت او جان آفرین کرد
سپهروشی ز میدان بازگشتند
همان با نای و دف و ساز بستند

حکایت

چو این شهباز زرین طبل خاور
پرید اندر هوا بار شته زر

هزاران زاغ زرین تکمه باز
بسوی باختر کردند پرواز
بصحرا رفت لشکر فوج در فوج
ز یوز و باز و شاهین دست زد موج
سوی نخچیرگه رفتند تازان
رها کردند بازان را بغازان
بهاران بود و صحرا چون نگار
گل و نسرین و سنبل بوده بربار
چو رخسار صنم گلها شکفته
چو چشمش آهویان با لاله خفته
غزالان کنده سنبل را کلاله
بدندان رفته اندر خون لاله
نهاده وسمها کبکان برابرو
بحنا پای رنگین کرده تیهو
چو دادی باز را جمشید پرواز
به پیشش بار خم تا ز آمدی باز
چو یوز او رسن بگشادی از طوق
غزاله طوق دارش گشتی از شوق
هزبری ناگهان برخاست از دشت
که پیرامنش روباه می گشت
دو چشمش چون دو در عین و نج
دمان و سر چو چاه ویل و بنج
چو دندان و کرانش بود دندان
چو تیغ تیز رو در زیر خفتان
خروشید از سر تندی چو تندر
خروشان رفت سوی قلب قیصر
جهان سالار روم از دور چون دید
که شیر آمد چو کوه از جا بجنبید
براند گرم رو را اندر چون جو میغ
ببارید از هوا بر شیر نه تیغ
بزد بر جنگ جو یازید چنگال
گرفت اسب شهنشه را سر و یال
بتیر و گردنش را خرد بشکست
ز پشت اسب قیصر بر زمین جست
چو شیر انداخت مرکب گرد آهنگ
بسوی شاه و بر شه کار شد تنگ
ملک جمشید ازین معنی بر آشفت
عقابی کرد با زاغ کمان جفت

فیل

خدنگ چاربر زد بر دل شیر
خدنگش خورد و گشت از جان خود سیر
بتیر چون ملک شیری چنان کشت
ز بازو خواست از چرخ کمان پشت
ز چنگال اجل قیصر امان خواست
ز زخم ناوک جمشید جان خواست
ملک قیصر بفرزندیش بگزید
پیاده دست و پای شاه بوسید
چو قیصر چشم زخمی آنچنان یافت
عنان از صیدگه بر بارگه تافت

حکایت

فرستاد افسر و خورشید را خواند
بخود چون مه و خورشید بنشاند
حدیث صیدگاه و شیر و جمشید
حکایت کرد یک یک سوی خورشید
بدو گفت این پسر خسرو نژادست
که خسرو سیرت و خسرو نهادست
رخش آیینه شاهنشاهیست
ز سر تا پا همه فر الهیست
ورا در هنر پرورد باید
ز مرد بی هنر کاری نیاید
کنون در کار شادی من چنینم
غمی در دل نمی آید جز اینم
عیار گوهرش گرچه درستست
ولی یک پاره گی در کار سستست
بهر بابی که کردم آزمایش
ندیدم یک سر مو ناستایش
ز جاه و گوهر ار چه با نصیبست
ولی در کار چون تیغ خطیبست
خرد تیغ خطیبش می شمارد
که قطعا هیچ برآیی ندارد

مثنوی

جوابش داد قیصر کین جوانمرد
که دید است او بسی گرم و بسی سرد
به پیش من کنون عین الیقین است
که نور دیدهٔ فغفور چین است
هوای خدمت درگاه قیصر
برآوردش ز تاج و تخت و افسر
بساط پایهٔ تخت خداوند
چو یاقوتش ز جای خویش برکند

غزل

عشق مرا از هزار کار برآورد
گرد جهانم هزار بار برآورد
یار مرا خوی نیک بود و بغایت
عشق دلم را بخوی یار برآورد
لشکر سودای عشق بر سر من تاخت
از تن خاکی من غبار برآورد
خیز بیا چشم روزگار برآور
گر تو مرا چشم روزگار برآورد
با تو بیا تا دمی بکار برآرم
زانکه فراقت ز من دمار برآورد
کار من جان بلب رسیده برآور
زان لب شیرین کزین هزار برآید
هر که به بحر محیط عشق فرو رفت
سر بسر کوی آن نگار برآورد
بس که مرا چون صبا هوای جمالت
گرد گلستان و لاله زار برآرد
قد تو در چشم من بجلوه درآمد
سرو سهی را از جویبار برآورد

حکایت

بپاسخ گفت بانو کای جهاندار
نخست اندیشه باید اندرین کار
نیاید خیر ازان شاخ برومند
که سازد با درخت خشک پیوند

چرا در خاک دری می کنی گم
که می باید بکحل چشم مردم
بری طوبیی ز خلد جاودانی
بواد غیر ذی زرعش نشانی
هر آنکو کرد با ناجنس پیوند
ترین بد کز بدانهر ورزند
بجای نور چشم خویش بد کرد
بدست خویش قصد جان خود کرد

غزل

اگر چه قطره زاد از بحر لیکن
ببحر افتاد و شد در بحر ساکن
بلطف خویش بحر او را بپرورد
بتیم بحر نام خویشتن کرد
بزرگی و هنر از یم درآموخت
هنرهای بزرگان اندوی آموخت
چو صاحب مکنت و صاحب هنر شد
سزای گوشوار و تاج سر شد
تو یکسر گر بلطفش پرورانی
بخورشید جهان تابش رسانی
تو خورشیدی گدایی او به تو
نظر می دارد از لطف تو بر تو
گرفتم خود نه از فغفور چین است
هنرمندیش خود باری یقین است
همه شب بود با قیصر درین راز
همه انداز غم و شادی سخن ساز

تقاضا کردن جمشید زفاف خورشید

تقاضای عروسی کرد داماد
به قیصر نخواهش کس فرستاد
چو راه منت رنج برتافت قیصر
نمود از ملک دین رخشنده گوهر
سه اثرو می باید و حسن درآورد
تامل کرد و آنگه سر برآورد

که شادی شاه تو را بنده است ولیکن بست از و ما راه درخواست
نخستین از ایشان کابین دختر دهد یک نیمه ملک شام و بر
دوم باید که پوید سوی افرنج به پیشم باج از آن بوم آورد گنج
سیوم شرط آنکه سوی کشور شام نسازد عزم و اینجا گیرد آرام
مباد اگر شود زین شرطها پس مراد ما ازین نامست و ناموس
رسولان چون شنیدند این حکایت بشادی باز کردند این روایت
ملک را گشت روشن زین فسانه که می گیرد بر و قیصر بهانه
بپاسخ گفت کین کاریست دشوار نشاید بی پدر کردن چنین کار
اگر فرمان بود من باز گردم ازین در با پدر همراز گردم
بزاری پدر من سال دیگر بیایم بر خط فرمان نهم سر

حکایت

حکایت را بدین پیدا شد انجام سحر که کرد شادی روی در شام
ملک جمشید را افسر طلب کرد حکایتهای شادی سر در آورد
ملک را گفت شادی رفت تا شام بپندارم که چون باشد سرانجام
بر آنم کو کشد لشکر بدین بوم تو دانسته شام و کشور روم
ملک برخاست گفت ای بهتر آنم ز ماهی باد محکوم تو تا ماه
اگر فرمان دهد فرمانده روم روم سازم برایشان شام را شوم
بدین معنی ملک فصلی بپرداخت که از شادی سر افسر برافراخت

بدو گفت آفرین بر گوهر نیک قوی مردانه می گویی سخن لیک
ز گفتار تهی کاری نیاید به گفتار اندرون کردار باید
اگر زین عهد و پیمان برنگردی بجای آورده باشی شرط مردی
ترا قیصر ز گردون بگذراند دهد دختر بکوز شیدت رساند
بدارای جهان جم خورد سوگند که تا با جان تنم راهست پیوند
من از فرمان قیصر برنگردم اگر زین قول برگردم نه مردم
بنازم در رهش تا زنده باشم بدین در کمترین بنده باشم
چو بشنید افسر آن برخاست آن سرو به پیش قیصر آمد راست آن سرو
بدادش مژده از گفتار جمشید شهنشه شاد شد از کار جمشید
اشارت کرد از آن پس رو بیان را که در بندید بهر کین میان را

مثنوی

زدند از شهر گردان خیمه بر دشت زمین از خیمه همچون آسمان گشت
هنرمندان زرین دلها پر از خون سلاح از عیبها کردند بیرون
ز هر سو لشکری آمد با نبوه تو گفتی گشت بر صحرا روان کوه
برون از شهر دشتی بود دلکش چو گلزار جوانی خرم و خوش
چو روی جسم در وگلها شکفته چو چشمش آهوان بر لاله خفته
بهر سویی روان نالنده رودی بر او گوینده هر رودی سرودی
هوایش عقد پروین دانه می کرد معنبر زلف سنبل شانه می کرد

خجاره گل ز ابرش آب جسته بآب و ابر دست و روی شسته
گلش صد باره زر را افکنده باهم نمی اندیشش از خنده باهم
بپری زاده از مادر شکوفه زبان بنهاده سوسن در شکوفه
دل گل چون دماغ پور سینا درخشان چون درخت طور سینا
چمن از سایهٔ سرو و گل و بان کشیده سایه بانها گرد بستان
ز سروی این غزل می خواند بلبل سحرگه در مقام راست بر گل

غزل

بود از غنچه صد گره بر دل پر بار گل باد بیک دم گشاد صد گره از کار گل
طرف چمن را که کرد چشم شکوفه سفید باز منور شدش دیده بدیدار گل
لاله ز روی آتشت تا سر و آتش در میان لاجرمش قیمتی بیشت بیازار گل
قوس و قزح در هوا تا سر پرگار زند دایرهٔ لعل گشت نقطهٔ پرگار گل
در چمنی گان صنم جلوه دهد حسن را کار عجب کرد صد بار دگر بار گل

مثنوی

ملک با لشکری افزون ز باران فرود آمد بدان خرم گلستان
میان سبزه و گل جای کردند ز هر سو خیمها برپای کردند
بیاد روی گل ساغر گرفتند چو نرگس دور جام از سر گرفتند
ملک یک هفته با قیصر طرب کرد بران گل ارغوانی باده می خورد

ملک

حکایت

ملک نالید یک شب پیش مهراب که کار از دست شد ای دوست دریاب
چنین از عمر تا کی دور باشم ز جان خویشتن مهجور باشم
برای من بسی زحمت کشیدی برای من بسی تلخی چشیدی
برای من بکن یک کار دیگر بیار آن ماه را یک بار دیگر
سرشک از دیدگان بارید بر زر فرو خواند این غزل از عشق دلبر

رباعیه

آیا گرات ز مهر ما اگرات یارا گر من بروم بیارم این یک سخن که یارا
بستان ماند از بی طلعت تو آبی ای سرو ناز باز آ بستان ما بیارا

غزل

جهان در ظلمت هجرانم امشب که مشتاق وداع جانم امشب
بشب مهراب رفت از پیش جمشید شب مهتاب شد چون پای خورشید
سواری دید به شبرنگی از دور چو در تاریکی شب شعلهٔ نور
چو طاوسی نشسته بر سیه زاغ چو بادی کاورد گلبرگی از باغ
همی آمد وان تازنده دلدل چو بر باد بهاری خرمن گل
چو مهرابش در ان شب دید بشناخت که خورشید است در پایش سر انداخت
بزاری گفت کای شمع دلفروز شبت فرخنده باد و روز پیروز
بیا ای تازه گلبرگ بهاری بگو عزم کدامین باغ داری

ز جان نازنین کرتی ای سرو آزاد / بجشنا مهروی جانت فدا باد
سبک گردان عنان و زود بشتاب / رکابت را گران کن وقت دریاب
که با خورشید بر رسم وداعی / مهی دارد هوای اجتماعی
بشب میر اندر کب گرم خورشید / بیامد تا به لشکرگاه جمشید
دران گلزار عشرت‌افزای و مهتاب / ملک با ارغنون در گوشهٔ آب
نشسته صوت بلبل گوش میکرد / بیاد یار جامی نوش میکرد
کجا بر سنبلی بادی گذشتی / ملک آشفته و شوریده گشتی
گمان بردی که مشکین زلف یارست / که از باد بهاری بیقرارست
چو سرو نازنین جنبیدی از جای / ملک بر پای جستی بی سر و پای
چنان پنداشتی کامد نگارش / گرفتی اندر آغوش و کنارش
روان آمد به پیش شاه مهتاب / که شاها آن شب قدرست دریاب
باستقبالت آمد بخت فیروز / شب قدر تو خواهد گشت نوروز
چو شد خورشید با آن مه مقابل / ملک را بر زد این مطلع سر از دل

غزل

شادی آمد در درون امشب که جانان میرسد / جان باستقبال شد چون کرمان جان میرسد
یار من گیسوکشان در پای یار آمد بدر / مژده ای دل که این سودا بپایان میرسد
خوش بخند ای دل که امشب صبح خندان میرسد / خوش برآی ذره چون خورشید رخشان میرسد

مثنوی

پریشان وش سر و جان داده بر باد / چو زلف آمد ملک در پایش افتاد

گل خندان

گل خندان به زیر پر گرفتش / گشاد آغوش و خوش در بر گرفتش
نشسته آن دو نازک یار باهم / بر آن گلزار روح‌افزا چو شبنم
بپرسیدند هر دو یک دگر را / ببوسیدند بادام و شکر را
خوشا آن هر دو معشوق موافق / که بنشستند باهم هر دو عاشق
بمژگان کرده باهم هر دو صد ناز / بابرو کرده باهم هر دو صد راز
ملک را گفت کای نوروزی روزم / بشام آورده صبح دلفروزم
مه برعکس خورشید گل‌اندام / سیاه چین چون به عرض در شام
رخ فرخ چرا تابی از روم / بزم شام صبحم را مکن شوم
ندانم تا چکه ای عمر گذاری / چنین تن در سفر سودا داری
چو مه روز و شب ای زرین شمایل / چو تن میکاهی از قطع منازل
مه و خور گرچه در بر داری از من / ندیدی هیچ برخورداری از من
ز حلوایم بجز دودی ندیدی / زیانها کردی و سودی ندیدی
تو چون زلف ار نبودی فتنه بر روم / چرا گشتی چنین سرگشته در روم
بگفت این و سرشک از دیده بارید / روان خواند این غزل خوش خوش بنالید

دو بیتیه

از دیده دلم روز وداعش نگران شد / با قافلهٔ اشک در افتاد و روان شد
ای جان کم او گیر و برو با غم او باش / دل رفت همه روز پی آن نوتوان شد

مثنوی

جوابش داد جم کای مایهٔ ناز
طراز خوبی و پیرایهٔ ناز
تن و جان کرده ام وقف هوایت
سرم بادا فدای خاک پایت
سر من گر نه سودای تو ورزد
سر سودائیم یک جو نیرزد
ز شمعت شعله در هر که گیرد
چراغ روشنش هرگز نمیرد
ورا مادر بشیر مهر پرورد
بخوی عشق جانم را برآورد
زجان و تن که بنیادیست بس سست
مراد من تویی و صحبت تست
تنم خاکست و باد این جان پر درد
چه برخیزد ز خاک و باد جز گرد
باقبالت نمی اندیشم از کس
ولاز هجر تست اندیشه و بس
دلا تا غمزه ات دل می خراشد
چه باک از زخم تیغ و نیزه باشد
چو خواهم طاق ابروی تو دیدن
چرا باید کمان باید کشیدن
ز بهر آن زنم بر تیغ جان را
ز عشق این شوم قربان کمان را
درین راه هوا سر می نهم من
و گر سر می زنم خونم بگردن
فلک با عاشقان دایم بکین است
چه شاید کرد چون خویش چنین است
فلک با تیغ جور خواهد کشیدن
عزیزان را ز هم خواهد بریدن
ملک می گفت و آب از دیده میراند
روان این قطعه همچون آب می خواند

قطعه

روز وداع آن جان گرامی
لب بر لب من نهاد و زنک
از روی حسرت با من همی گفت
هذا فراق بینی و بینک

حکایت

همه شب با دو من افسر بدان دشت
تماشا را در آن مهتاب می گشت
طوافی گرد آب و سبزه می کرد
ز ناگه سر بدان سر منزل آورد
بیک منزل دو پیر را دید با هم
نشسته هر دو چون بلقیس با جم
نوای عود و بانگ چنگ بشنود
بدان فرخ مقام آهنگ فرمود
در آن مهتاب روشن بود جمشید
نشسته چون گل اندر سایهٔ بید
چو او در را بدید از دور شناخت
صنم خود را به بیدستان در انداخت
بدستان چون فلک نقشی چنان کرد
به بیدستان گل خود را نهان کرد
زمانه دشمن عیشست و شادی
نمی خواهد بغیر از نامرادی

رباعیه

چون گل دهن زمانه پر خنده نکرد
کش باز بخون جگر آکنده نکرد
چون غنچهٔ گل دمی دلی جمع نشد
کایام همان دمش پراکنده نکرد

مثنوی

ملک چون عکس تاج قیصری یافت
ز جای خود باستقبال بشتافت
ز جای خود نرفت و رفت ازان جای
چو دامن بوسه اش می داد بر پای
بآغوش اندر آورد افسرش مست
گرفتش سیب سیمین بر کف دست
لبان و مشک و شهد و می بهم دید
می مشکین و شیر و شهد نوشید

بزد بر سید چون می دید خورشید
ز غیرت شد تنش لرزان تر از بید
ملک گفت از کجا ای سرو نامی
باقبال و سعادت می خرامی

غزلیه

سوی کلبه فقیران بسلامت و سعادت
ز کجا همی خرامی صنما خلاف عادت
سوی کشته گذری کن بهانه زیارت
بمریض خود نظر کن بطریقه عیادت

حکایت

الا ای تازه ورد نازپرورد
بدین صحرا که این بادت آورد
بخورشیدی چه نقصان راه یابد
اگر در خانه موری بتابد
سهایی را منور کرد ماهی
گدایی را مشرف کرد شاهی
بگسترد آفتابی سایه بر خاک
گذاری کرد دریایی بخاشاک
بپاسخ گفت ای خورشید شبرو
ملک را گفت کای سالار خسرو
من اندر خواب خوش بودم بمسکن
خیالت ناگه آمد به پیش من
غمت در دامن جانم درآویخت
درا سودات از خواب خوش انگیخت
کشانم بخت بیدار تو آورد
شب وصل تو امشب روزیم کرد
ملک آشفته بود و مست و بی خویش
حجاب شرم دور انداخت از پیش
بپاسخ گفت ای حور پری زاد
جمالت آنکه جانم داد بر باد
چه باشد گر بدین طور تمنی
کند بر عاشقان امشب تجلی
مرا دیدارش امشب در خیالست
زمانی یک نظر دیدن حلالست
هوس دارم که از دورش ببینم
بچشمان گل ز رخسارش بچینم

بجای

جوابش داد بانو کین خیالست
بشب خورشید را دیدن محالست
شبست اکنون و از شب رفته یک بهر
رهی دورست ازینجا تا در شهر
کجا خورشیدت امشب رخ نماید
ورا داشبت فردا بر آید
درین بود او که ناگه بی حجابی
شکر خواند این غزل را بر ربابی

غزلیه

دل من در پی آن ماه که جانانه ماست
گشته سرگشته و او همدم و همخانه ماست
آنکه بیرون ز دازین پرده سراپرده حسن
همچنان گوشه نشین دل دیوانه ماست

مثنوی

چو شاه چین ز مشرق راند موکب
روان شد خیل زنگی سوی مغرب
خروش کوس ها و گوش کر کرد
نگه دود درنه حل را کور و کر کرد
هوا بگرفت چشم زهره و ماه
ز تاریکی کواکب کرد کم راه
هوا بگرفت کوس ابر شد رعد
بروز اختیار و طالع سعد
بملک شام شاه چین روان شد
شه روشن دو منزل هم عنان شد
دو منزل با ملک همراه گردید
وداعش کرد از آنجا باز گردید
از آنجا کرد جام و درود بدرود
بجای تاج زر کرد آهنین خود
بجای ساعد سیمین خورشید
حمایل کرد در بر تیغ جمشید
دو شب در منزلی بگرفت آرام
سپه میراند یکسر تا در شام
خبر شد سوی شاه شاه مهراج
که لشکر روم شد بر شاه مواج

نشد از عرض لشکر ارض پیدا
سپه را طول و عرضی نیست بر جا
سواد شام از آن لشکر سیاهست
زمین تا آسمان پر بارگاهست
بشد مهراج ازین اندیشه خیره
شدش بر دیده ملک شام تیره
ملک مهراج را انجد پسر بود
سپاه و ملک و گنج از حد بدر بود
از ایشان بود شادی شاه مهتر
بوجه حسن بود از ماه بهتر
بشادی گفت سورت تا کنم آورد
عروس با نوا آمد چون توان کرد
گمان بردم که بزم باشد عروسم
چه دانستم که رزم باشد عروسم
کنون بر رزم باید عزم کردن
بسیج رزم و ترک بزم کردن
سر گنج درم را بر گشادن
بلشکر سیم و دشمن بیم دادن
دهم مر تیغ زن را ای کیسه تیغ
که بی گوهر نباشد کارگر تیغ
سپاه آمد ز هر جانب فراهم
ز گردش اشهب گیتی شد ادهم
ز هر مرزی روان شد مرزبانی
ز هر شهری برون شد پهلوانی
ز درگه خاست آواز تبیره
شدند آن انجمن جم را پذیره
بصحرای حلب لشکر کشیدند
دو کوه آهنین بر هم رسیدند
دو کوه آهنین در بحر مواج
یکی جمشید و دیگر شاه مهراج
سران را پر شد از کین کاسه سر
بهم خوردند بازان هر دو لشکر
جهان برق یمان از عکس شمشیر
فلک را آب می شد زهره شیر
ز بیم آن زره از آب رفتار
بجای آب خون انداخت صد بار
بر آمد ناگهان ابری سیه گون
تگرگش ز آهن و بارانش از خون

چو شد قلب و جناح از هر طرف راست
ملک جمشید قلب و لشکر آراست
چو کوه افشرد بر قلب سپه پای
که در قلب همه کس داشت او جای
ز هر سو گرد بر گردون روان شد
زمین پنداشتی پر آسمان شد
چو جنبید در سر افشانی دلیران
علم دار آستین افشانده بر جان
علم بر ماه سر ساینده از قدر
نشان سروران بنشسته در صدر
ز دست بادپایان خاک بگریخت
برفت از دامن گردون درآویخت
ز گلگون می لبالب بود میدان
بمیدان کاسه سر گشته گردان
زمانی نیزه گردی دلربایی
زمانی گرز گردی مهره سایی
دم پیچان کمند خام در خشم
سر اندر حلقه آورده چو ارقم
شه مهراج شامی لشکر آراست
چو جم دید آن ازین سو هم بیاراست
ز لشکر دست چپ مهراب را داد
دگر جانب ملک سهراب را داد
که بد سهراب قیصر را برادر
جوان و پهلوان بود و دلاور
ز دست راست چون از کوه سیلاب
روان بر قلب شادی ریخت سهراب
جکاجاک عمود و تیغ برخاست
ز تیغ و نعل برق و میغ برخاست
ز شادی روی را برگاشت سهراب
بسوی مرز قیصر شد عنان تاب
ز یک سو رایت مهراب شد پست
عنان بر تافت با سهراب پیوست
ملک جمشید تنها ماند بر جای
سپه را همچنان می داشت بر پای
بپایان هم رکاب او روان شد
تو گفتی بیستون از جا روان شد
ملک تیغ مخالف سوز برداشت
میان ترک و تازی فرق نگذاشت

چو صبح از تیغ چون آب آتش انگیخت
سپه را ابر سیاه شامیان ریخت
سپاه شام در یک دم چو انجم
شدند از تیغ صبحش یک بیک کم
گهی بر چپ همی زد گاه بر راست
هم آورد از صف بدخواه می خواست
دلیران یکسر از پیشش گریزان
ز اسبان همچو برگ از باد ریزان
ملک چون نیم روز دیگران بام
همی زد تیغ چون خور در صف شام
باخر روز از او برگاشت مهراج
بد و بگذاشت تخت و کشور و تاج
ملک در پی شتابان اسب چون سیل
فغان الامان برخاست از خیل
شدند آن سرکشان شام و شاهان
بجمشید شه فریاد خواهان
بدو چون کار ملک شام شد راست
بداد و بخشش آن کشور بیاراست
مشرف کرد دار الملک مهراج
منور شد بنور طلعتش تاج
عقاب از عدل او با صعوه شد جفت
ز شاهین کبک فارغ بال می خفت
سپرد آن مملکت یکسر بنوذر
که نوذر خویش قیصر بود و افسر
بپیروزی و بهروزی از آن بوم
ملک جمشید را آورد در روم
پس آگاهی بسوی قیصر آمد
که از شام آفتاب چین برآمد
ملک روم با جان پر امید
منظر باز گشت از شام جمشید
بر آورده ز دشمن تخت کامش
بردی رفته بد بر خویش نامش
ز شهر آمد برون با سرکشان شاه
دو منزل شد باستقبال آن ماه
سران هر یک چو هوشنگ و فریدون
ز روم اندرون رفتند بیرون
چو آمد رایت جمشید نزدیک
شد از گرد سپه خورشید تاریک

جهانی پر غنیمت دید قیصر
ز گنج و باد پا و تخت و افسر
بدل میگفت هر دم خرم و شاد
که بر فرخنده داماد آفرین باد
نمی شاید ستردن این غنیمت
همی باید سپردن این غنیمت
ملک چون دید چتر قیصر از دور
فتاد اندر زمین چون سایه از نور
بنازش در کنار آورد قیصر
هزارش بوسه بر رو داد و بر سر
ملک سر در رکاب شاه مالید
ز رنج راه شاهنشاش باز پرسید
کزین رنج سفر چون بودی ای ماه
به صبح و شام چون پیمودی این راه
ز چین بر روم پیچیدن عنان را
چو خور تا شام بگرفتی جهان را
تو کار نیک پیش از پیش کردی
برو کاکنون تو کار خویش کردی
ملک گفت ای جهان چون من غلامت
همه کار جهان بادا بکامت
و این دولت و پیروزی از تست
همه سرسبزی و بهروزی از تست
همه ره تا بدرگه قیصر و جم
حکایت باز می گفتند با هم
در ایوان مجلسی آراست قیصر
بپیروزی ز ساقی خواست ساغر
دو هفته هر دو با هم باده خوردند
سیوم برگ عروسی ساز کردند

عقد بستن خورشید با جمشید

بروز اختیار و فرخ اختر
بفال سعد جشنی ساخت قیصر
چو انجم روشنان دین نشستند
مه و خورشید را عقدی ببستند
جهان در روم سوری کرد بنیاد
که شد زان سور عالی عالم آباد

به پیشی رو نموده هر لهاری
بدستی جلوه کرده هر نگاری
بهر کویی تو گفتی بود جشنی
نگارین کرده کف هر نازنینی
جان در جلوه طاووسان آن باغ
حناهای رنگین کرده چون زاغ
زمرد با گهر ترکیب کردند
جو گردون جمله ترتیب کردند
نشست آن آفتاب ئ مرتبع
بسبزه زندی دران سبج رصع
بپایان گشت جا نیز پا بست
نگار از رشک دستش می شد از دست
چو آن شاطه با آیینه بنشست
رخ خورشید چون گل خواست آراست
گزین خوشتر آرایش توان کرد
چو رویش دید و در خاصان کرد

دوی

رخش درآیینه این نظم شیرین
شکر را همچو طوطی کرد تلقین

رباعی

ای آینه کرده در رخت روی امید
بر چشم ازین حسد سیه روز سپید
بر زان بنود که دیده دوزند انجا
کایینه برابری کند با خورشید

مثنوی

جو مشاطه زدش در زلف شانه
نسیم این بیت را زد برترانه

رباعی

از بس گره و پیچ که زلف تو نمود
آمد شدن شانه درو مشکل بود
در حل دقایق از چه شهباشمود
زان مشکل زلف شانه مویی بگشود

مثنوی

جو نیلی خط کشیدندش باواز
نجوانداین بیت را بر ساز شهناز

در نیل کشیدن

روزی که فلک حسن ترا نیل کشید
چشم بد روزگار را نیل کشید

جو بر ابروی کمانش وسمه بنهاد
مغنی بر کمانچه ساز می داد

رباعی

روی تو که آتشی در آفاق نهاد
بس داغ که بر سینهٔ عشاق نهاد
مشاطه چو طاق خم ابروی تو دید
از شرم برفت و وسمه بر طاق نهاد

مثنوی

چو آمد غمزه‌اش با وسمه دمساز
فرو خواند این رباعی ارغنون ساز

رباعی

چون میل ز جیب سرمه‌دان سر برکرد
نظارهٔ چشم سیه دلبر کرد
خود را خجل و سرزده در گوشه کشید
از دست تبم خاک سیه بر سر کرد

رباعی

ای خاک تو سرمهٔ دیدهٔ ماه
خود را ز هوس خاک درت چشم براه
با خاک رهت که سرمه آزده در چشم
جز میل که باد بر سرش خاک سیاه

مثنوی

چو بر برگ سمن خندید غازه
سمن رخ زد بر آب این شو تازه

رباعی

از رنگ بیاض رخت ای رشک قمر
وز عکس جمال رویت ای غیرت خو

١

مشاطهٔ آفتاب بر روی افق
سرخاب و سپیداب کند شام و سحر

صفت کدافادی جمشید

چو شیرین را بهودج در نشاندند
فرستادند خسرو را بخواندند

ملک جمشید مست از بزم مستان
خرامان رفت در خرم شبستان

شبستانی چو زلف مشک بویان
منور کرده حسن ماه رویان

نگارین لعبتان خلخ و چین
چو سرو ناز سر تا سر نگارین

سمن رویان چو سرو استاده بر پای
طراز عنبرین‌شان سوسن آرای

بدست هر یکی شمعی معنبر
بتان نازکرم چون شمع از هوا بر

بهر شمعی که ماهی برگرفته
فلک صد شمع انجم در گرفته

فروغ بزم آن شب پردهٔ ناموس
ازین سرهنگ شمع و هفت فانوس

[illegible] فلک ز نقضه ما بسید
که بست امشب وصال ماه و خورشید

همی زد در رکاب آن م [illegible]
شب ببند شمع بالای رواد رو

ملک اطلس ریزان ز بالا ز اطباق فلک لولوی لالا
شهنشه دید زنگاری حجابی به شب در مهد زنگار آفتابی
چو باد صبحدم صد لابه بنمود
ز گلبرگ کش نقاب سبز بگشود

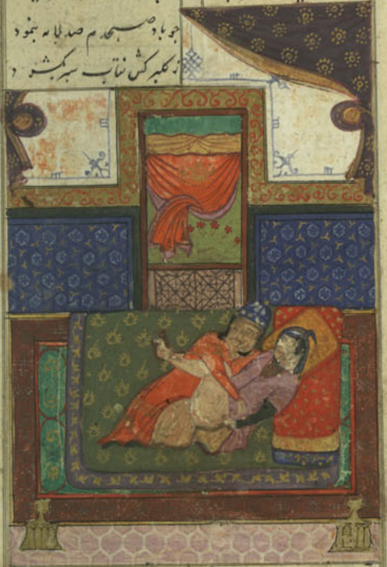

برآمد چون نسیم نوبهاری گشاد آن غنچه را در بوسه کاری
ز سوسن بازوان را کرد چنبر ز گلبرگ بهاری کرد بستر
دو سرو ناز پیچیدند بر هم دو شاخ میوه ناز پستند در هم

کشید آن خرمن گل را در آغوش برون کرد از برش دیبای گلپوش
ز سر تا پا چو باغی پر ز سوسن بر او سوسن از نسرین دو خرمن
نه آن را تابی از روی بنفشه نه این را باری از روی بنفشه
سمن را یافت در والا حصاری بسته لاله‌زاری در ازاری
ز مویش صد هزاران خون بگردن نبودش در میان یک موی بر تن
میان یاسمین و نسترین در بلورین برکه چون حوض کوثر
بلورین کوه در زیر تکرگاه در آن کوه و کمر دل گشته گمراه
زده از برکه‌اش عین الحیاتی مصفا روضه‌اش از هر نباتی
دو سیمین در بر او کرده فراهم بر آن در بند مهر خاتم جم
کلید آن در از پولاد چسپن بود ز سیمین درج قفل لعل بگشود
ز ناگه خاتم یاقوت خورشید فتاد اندر دم ماهی جمشید
شد از خورشید پیدا کان یاقوت روان در چشمهٔ خورشید شد حوت
یکی سیراب گشت از عین خورشید یکی سرمست گشت از جام جمشید
فلک شد چاکر و ایام داعی جهان می‌ساخت بر ساز این رباعی

رباعیه

باد آمد و بکر غنچه را داد داد ز تنگ شکر بند قبایش بگشاد
پیراهنش امروز بخون آلوده است پیداست که دوش دختری داده بباد

مثنوی

چو مه‌رویان زنگاری شبستان
پس زرین تتق گشتند پنهان
عروس روز خون آلوده دامن
خرامان شد برین فیروزه گلشن
خوش و خندان و عنبر موی جمشید
برون آمد چو صبح از مهد خورشید
حریر چینی و مصری قلم خواست
رخ صبح از سواد شب بیاراست
ملک جمشید بنوشت از ره دور
بشارت نامه نزدیک فغفور
چو از حمد خدا پرداخت نامه
بدین ابیات کرد آغاز نامه

قطعه

ای پیک صبا صبح وصالم بکف آمد
از جای بجنب آخر و برخیز بشیرا
پیراهن این یوسف گمگشته بچین بر
القوه علی وجه ابی یات بصیرا

مثنوی

حدیث شوق دارد عرض و طولی
چه بتواند رسانیدن رسولی
چو شرح سوز دل با خامه گفتم
بخون دیده روی نامه شستم
بجای دود دود از نی برآرم
بلاهای سیاهش بر سر آرم
ستمهایی که من دور از تو دیدم
جفاهایی که از دوران کشیدم
اگر گویم دلت باور ندارد
درون نازکت طاقت نیارد
دلم در لجه حسرت غوطها خورد
ولیکن عاقبت گوهر برآورد
اگر چه تلخ بار آمد درختم
در آخر عقد حلوا کرد بختم
ز زنبور ار چه زخم نیشش خوردم
ولیکن شهدش آخر نوش کردم

چه شد گر شد جهان تاریک بر من
بخورشیدم شد آخر چشم روشن
اگر چه زحمت ظلمت کشیدم
زلال چشمه حیوان چشیدم
نماندست آرزو دیگر جز اینم
که دیدار عزیزت باز بینم
جمال وصل از آن رو در نقابست
که چشم بد میان ما حجابست
نسیم صبح دولت چون برآید
ز روی آرزو برقع گشاید

قطعه

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب
حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دست دهد دولت ایام وصال
بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

مثنوی

چو جم در نامه حال خود بیان کرد
بریدی زان چنین حالی روان کرد
ز عهد روزگار خویش راضی
ملک می خواست عذر عهد ماضی
نه یک دم بی نشاط و باده بودی
نه بی صوت غنا یک دم غنودی
ز جام لعل نوشین باده می خورد
قضای صحبت مافات می کرد
پس از سالی صبوحی کرد یک روز
ملک با آفتاب عالم افروز
بباغی خوشتر از فردوس اعلی
نباتش را خواص کلک مانی
بتیغ پندش افکنده سپه غم
نسیمش داده جان از ضعف مردم
سر نرگس ز می مایل بمستی
گشاده ملک چشم از خواب مستی
نشسته بر سمن قمری و بلبل
نوازان این غزل بر نرگس و گل

چمن شمع زمردسان و نرگس پیش دیده تر دارد
بسیمین مشعلی ماند که آن مهر دو سر دارد
فرو ریزد به پیشش باد هر دم لاله خون دل
که از سودای دل لاله بسی خون در جگر دارد
کمر خواهد گشادن باغ شاخ ارغوان از خون
که نرگس طشت زر بر دست و گلبن نیشتر دارد

مثنوی

صبا عرض گل و شمشاد می داد
بهار چین ملک را یاد می داد
نسیم صبح با انفاس مشکین
همی آمد ز دشت خلخ و چین
زناگه ارغنون برداشت آهنگ
سرایید این غزل در پرده‌ی چنگ

غزل

مرا چو یاد ز یار و دیار خویش آید
هزار ناله‌ی زار از درون ریش آید
نشسته در پس زانوی غربتم شب و روز
خدای داند ازین پس مرا چه پیش آید

یاد کردن جمشید ملک چین را و اجازت خواستن

ز شوق چین ملک آهی برآورد
دو نرگس را به آب تر برآورد
شد آگه ملک خورشید و زتاب
ملک را گفت کای شمع جهانتاب
چرا امروز دود از دل برآری
چرا خونین سرشک از دیده باری
همانا از هوای بیزه‌ی این جمع
سرت با شاهدی گرم است چون شمع
ز عشقت بر جگر پندار داغیست
ترا در چین مگر چشم و چراغیست
ولی جایی که شمع خور فروزد
کسی چون از برای شمع سوزد
ملک گفت ای چراغ بزم انجم
سر انگشت سواد چشم مردم
سرشک ما که هست از ما برآورد
غم ما در چشم ما برآورد
تو قدر صحبت ما در چه دانی
که از ما در دمی خالی نمانی
وجودم را غم غربت بفرسود
تنم در بوته‌ی هجران بپالود
بر احوال من آنکس اشک پاشد
که روزی رنج غربت دیده باشد
از آن پژمرده شد گلبرگ سوری
که در طفلی ز مسکن جست دوری
از آن رو سرو باشد تازه و تر
که پا از مرز خود ننهد فراتر
نگه در بین عروس خاوری را
به رخ مانند گلبرگ طری را
از آنجا چون سوی مغرب سفر کرد
به غربت بین که چون شد چهره‌اش زرد
ز اقبالت به هر کامی رسیدم
می عشرت ز هر جامی چشیدم
کنون باید بنوعی ساخت تدبیر
که بینم باز روی مادر پیر
عنان بر جانب چین تابی از روم
همایون سایه اندازی بر آن بوم
بهارش را دهی آرایش از گل
کنی اطراف چین مشکین به سنبل
صنم را دل ز آه جم برافروخت
دلش بر آتش سودای جم سوخت
بجم گفت این حدیث امشب به قیصر
بگویم تا کند معلوم قیصر
ببینم تا چه فرمان می دهد شاه
ترا از رای شه گردانم آگاه
بر ماه درآمد صبح خورشید
حکایت باز کرد از قول جمشید
که جم را شوق مادر گشت تازه
ازین درگاه می جوید اجازه
تو می دانی که این جم شاه چین است
ز چینش تا بدخشان در نگین است
بدین کشور نخواهد دل نهادن
سر ملک چین بر باد دادن

که از مادر سخن گوید که از باب
بباید یک نظر کردن درین باب
بباید دل ز غم پرداخت ما را
بسیج راه باید ساخت ما را
چو بشنید افسر افسر بر زمین زد
گره بر ابروی و چین بر جبین زد
برآشفت از حدیث دختر جم
بدختر گفت ازین معنی مزن دم
ترا بس نیست کاشفتی جهانی
گزیدی از جهان بازارگانی
بدو دادی سبا و گنج این بوم
کنون خواهد بحیلت بردن از روم
چو خورشید آن عتاب مادری دید
بگردانید وضع و خوش بخندید
بمادر گفت ای بدمهر مادر
همانا کردی این گفتار باور
ز چین جمشید بیزار است حالی
زما در سر نخواهم گشت خالی
ملک را این حکایت نیست در دل
نهند یک موی من با چین مقابل
مزاحی کردم و نقشی نمودم
ترا در مهر خود می آزمودم
من از پیش تو دوری چون گزینم
روم با چینیان در چین نشینم
بدین باد و فسون چند آتشم دم
که افسر گشت ازین اندیشه آزاد
ز پیش مادر آمد نزد جمشید
که می باید برید از رفتن امید
همی باید نهادن دل برین بوم
و با خود بی اجازت رفتن از روم
ملک گفتش مرا با چین چه کار است
نگارستان چین روی نگار است
ورا مشک ختن خاک در تست
سواد چین دو زلف کافر تست
اگر گویی که شو خاک ره روم
غبارم بر نخیزد باز ازین بوم
بهر جانب که فرمایی روانم
بهر نوعی که می رانی برانم

اگر

اگر گویی که در چین ساز مسکن
شوم آن مرز را مردم گیا من
حکایت را بر آن امر فرو داشت
کرا را ز صدق باید نگه داشت
شبی بر پا و پایان زین نهادن
ازینجا سر بملک چین نهادن
ملک بر عادت آمد نزد قیصر
بقیصر گفت کای دارای کشور
زمان عشرت و فصل بهار است
هوا پر مرغ و صحرا پر شکار است
هوای دشت جان می بخشد امروز
زلال جو روان می بخشد امروز
درین خرم زمان با شاه خورشید
که باد ابر سرش ظل تو جاوید
هوس دارد که بر عزم شکاری
شود بیرون بطرف مرغزاری
بصحرا تازی اسپان را بتازیم
بیازان در هوا نقشی ببازیم
بپاسخ گفت کین عین صواب است
شما را غرهٔ روز شباب است
زمان نوبهار و نوجوانیست
زمان عیش و عهد شادمانیست
بباید چند روزی گشت کردن
بجام لاله گون مینی باده خوردن
چو از قیصر اجازت خواست جمشید
ببازی راه شد مشغول خورشید
ز گنج و گوهر و خلخال و یاره
ز تاج و تخت و طوق و گوشواره
ز دیبا و غلام و جاریه نیز
ز لالا و پرستاران و هر چیز
که بتوانست با خود کرد همراه
بعزم صید بیرون رفت با شاه
دران نخجیر که بودند ده روز
بروز اختیار و بخت فیروز
از آنجا رخ بسوی چین نهادند
پس از سالی بملک چین فتادند
همه ره در نشاط و کام بودند
ندیم چنگ و یار جام بودند

سحرگاهی بشیر آمد بشابور
که آمد رایت جمشید منصور
ملک شابور چون این مژده بشنید
گل پژمردهٔ عمرش بخندید
بپیروزی رسید از روم جمشید
چو عیسی هم عنانش مهد خورشید
ملک شابور بود از غم نکالی
که کس بازش ندانست از خیالی
ز تنهایی تن مسکین همایون
چو تار موی باری غرقه در خون
ز فریادش بشب مردم نخفتی
حدیثی جز حدیث جم نگفتی
نسیم یوسفش پیوند جان شد
همایون چون زلیخا نو جوان شد
ز شادی شد فلک را پشت خم راست
ندای مرحبا از شهر برخاست
درخت عمر گشت از نو برومند
که آمد تاج را بر سر خداوند
همای چتر شاهی کرد پرواز
که آمد شاهباز سلطنت باز
ملک فرمود تا آیینها ببستند
همه ره مطرب و چنگی نشستند
چو پیدا گشت چتر شاه جمشید
زد پر بر جناح چتر خورشید
چه خوش باشد وزین خوشتر چه باشد
وزین زیبا و دلکشتر چه باشد
که یاری دل زیاری بر گرفته
زناگه بیندش در بر گرفته
فرود آمد ز مرکب شاه کشور
گرفت آرام دل را تنگ در بر
همایون را چو باز آمد بتن هوش
گرفت آن سرو سیمین را در آغوش
چو جان نازنینش داشت در بر
هزارش بوسه زد بر چشم و بر سر
ملک در دست و پای مادر افتاد
سرشک آتشین از دیده بگشاد
چو از مادر جدا شد شاه جمشید
همایون رفت سوی مهد خورشید

همایون دید ماهی در عماری
چو در زرین صدف در دراری
چو پیدا شد رخ خورشید انور
بر آمد نعرهٔ الله اکبر
همایون در رخش حیران فرو ماند
سپاس صنع یزدان بر زبان راند
بدامنها که بازر در آمیخت
بدامن بر سرش گوهر فرو ریخت
همه ره گوهر و سیم و نثاری
چو ابر بهمن و باد بهاری
ز صحن دشت تا درگاه شابور
مرصع بود خاک از در منثور
ز دیبا فرشها ترتیب کرده
رخ دیبا بزر تذهیب کرده
بهر گامی گل اندامی ایستاده
چو گل زرین طبق بر سر نهاده
بهر جانب چو لاله دلفروزی
همی افروخت مشکین عود سوزی
ملک جمشید با این زیب و آیین
بفال سعد مسکن ساخت در چین

قطعه

خضر سپید شیبت چون دم زد از سیاهی
برخاست رای هندو در ملک شام بنشست
عین الحیات عالم سر زد ز برج ماهی
سلطان نیم روزی در حسن پادشاهی

سپردن شابور ملک چین را بجمشید

ملک شابورش اندر بارگه برد
بدو تاج و سریر و ملک بسپرد
بشاهی بر سر تختش نشاندند
ملک جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر سم
بشاهی آفرین خواندند بر جم

چو کار ملک بر جمشید شد راست / بداد و عدل گیتی را بیاراست
جهان عمری بداد و عدل میداشت / باخر در گذشت او نیز بگذاشت
چنین بود ای برادر حال جمشید / جهان با کس نخواهد ماند جاوید
چو خورشید ار شوی بر چرخ گردان / بزیر خاک خواهی گشت پنهان
چو جمشید ار روی بر باد تخت / جهان آخر دهد بر باد تخت

در خاتمهٔ کتاب

دلا خیمه برون زن زین زمین خم / که بیرون زین چراگاهیست خرم
اساس عمر بر بادی نهادن / بدین بنیاد بنیادی نهادن
خرد داند که کار عاقلان نیست / طریق و شیوهٔ صاحب دلان نیست
بدیوان می دهد ملک سلیمان / سلیمان می کند بیکار دیوان
ز دست دهر بستان هیچ پا زهر / که پا زهر هست معجون کرده با زهر
مشو خرم که دولت در کمین است / مخسب ایمن که دشمن همنشین است
چو خورشید ار شوی بر بام افلاک / روی آخر بزیر تودهٔ خاک
هزاران سال ملک پادشاهی / نمی ارزد بیک روز جدایی
فلک با آدمی خواری ز حد برد / زمین نیز آدمی خواری ز حد برد
تو بر خود کردهٔ هر کار دشوار / اگر آسان کنی آسان شود کار
بود کاهی چو کوهی ذرهٔ جهل / اگر آسان فروگیری شود سهل
قدم یک بارگی از خود برون نه / همه کس را بقدر از خود فزون نه

وجود آینه نقش رخ اوست / ببین خود را دران آینه ای دوست
بپاش آیینی چو ابر و خودنمایی / مکن کاندر همه چشمی نکج آیی
چو چشم آن به که در غاری نشینی / دو عالم بینی و خود را نه بینی
حدیث تلخ اگر چه نیست در خور / اگر گوید بترش روی فرو خور
ندیدی سیل باد آن را که بر دشت / دواند از سر تندی و بگذشت
زمین از روی حلم آنرا فرو خورد / چه باید تخم نیکویی بر آورد
زبان آور مشو زنهار چون خار / که یابند از زبانت مردم آزار
همه دل باش همچون غنچه تا جان / چو گل گردد ز انفاس تو خندان
تو همچون آب سر تا پا زبانی / مشو چون آتش دوزخ زبانی
چو سوسن مرزبان گر دل بگوید / حدیثش را ز داغ جان بپوید

مناظرهٔ شمع با مجمر

شنیدستم که با مجمر یکی شمع / بیانی کرد روشن بر سر جمع
که ای مجمر چرا پستی برادر / منم از تو بسی با آب رو تر
چرا انفاس من مردم قبولست / دم گرمت همه جایی ملولست
نفسهای تو در دل می نشیند / چرا انفاس من دوری گزیند
جوابش داد مجمر کای برادر / وزین در تاب و آبی زین برآذر
حکایات تو سر تا پا زبانیست / حدیث من همه قلبی و جانیست
تفاوت در میان هر دو آنست / که این از صدق دل آن از زبانست

۱۶۷

غزل

گلستان گیتی بخاری نیرزد | گلستان که دون خاری نیرزد

مشو پابند دل [illegible] غنچه | که هر سال [illegible] بهاری [illegible]

[illegible] کل صدم ادی ام ده | بیا [illegible] کل بهار [illegible]

ز گنج جهان کم طلب نوش دارو | که نوششی همه زهر ماری نیرزد

شد [illegible] صبا [illegible] نسیم [illegible] | [illegible] زد

بود [illegible] لطف [illegible] دهی ام دم | [illegible] ان نیمی کشمی تصور [illegible]

۸۶۸
کتابخانه مجلس شورای ملی

در صفت پیری

بپایان شد شب عیش و لهو ما هی | سپیدی گشت پیدا از سیاهی

شب عیش جوانی بسر آمد | تبسم زد صبح صادق بدر آمد

ولیکن نیستش چندان بقایی | اگرچه صبح دارد خوش صفایی

هوای دل ز سر باید برون کرد | که وقت صبح می باشد هوا سرد

رباعیه

بر گرد سپیده سر از هر مویی | زانست چو آفتاب زردم رویی

وز صبح علامت ست این موی [illegible] | از کوه علامت ست این کاهی

۸۵۹

نصیحت

ازان رو پشت من خم داد گردون   که زیر خاک می باید شد اکنون
خوشا [illegible] فصل جوانی   زمان عیش و وقت کامرانی
نشاط جسم هر زمانی [illegible]   نشاط عیشم به نوای بلبلی بود
گل و مل را جوانی می طرازد   جوانان را گل و مل می برازد
دران بستان که تخم عیش کارند   بجای سنبل و گل برف بارند
جوانی نوبهار زندگانیست   حقیقت زندگانی خود جوانیست
جوانی راحت و آب روانست   جوانی باغ عیش و روح جانست
جوانا قدر ایام جوانی   بروز آخرش پیری چه دانی
دل من در جوانی داشت طیری   که دایم در هوا می کرد سیری
کجا می دید آبی یا شرابی   بران سر خیمه میزد چون حبابی
چو گل خندان لب و دلشاد بودم   ز سر تا پای چو سرو آزاد بودم
نگشتم [illegible] بگرد بزم چون جام   نیامد در دل من حسرتی خام
دمی ننشستم جز بروی گلگون   نگه در روی چون آیینه اکنون
رخ آیینه می بینم بآزرم   که میدارد ز روی خویشتن شرم
سراپستان دلرا شد هوا سرد   گلستان رخم را شد ورق زرد
چو چنگ از بزم می جوید کناری   بهم بر تار از چنگت باری
ز جام می مرا خود دور رفتست   بیان [illegible] افتاده [illegible]